توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

منتخب شاهنامه

برای دبیرستانها

باهتمام

جناب آقای محمد علی فروغی

و

آقای حبیب یغمائی

۱۳۲۱

چاپخانه بانک ملی

بنام یزدان پاك

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا از برداشته باشد، اما چون آن کتاب کلان ونزدیك به شصت هزار بیت است برای همه کس حاصه دانش آموزان که کارهای دیگرهم فراوان دارند عالباً میسر نمیشود که آنرا سراسر بخوانند ومورد تأمل قراردهند بنابرین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی ازبهترین قطعات و اشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر لزوم با آن کتاب نفیس آشنا شوند مجموعهٔ که بنظرخوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است، ضمناً چون لازم است همه کس ازداستانهای شاهنامه و تاریخ ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد آنچه از اشعار شاهنامه حذف کرده ایم مطالش را به نثر مختصر حکایت نموده ایم که هم ازکل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود، هم رشتهٔ مطالب گسیخته نباشد که درفهم آن قطعات اشکال پیش آید، و برای اینکه دانش آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده درنمانند آنچه را لازم دانسته ایم در ذیل صفحات توضیح داده ایم

درمقدمهٔ که برای این مجموعه درشرح حال فردوسی وچگونگی شاهنامه نگاشته ایم مبنای ما براستقصاء و بحث طولانی که ازحوصلهٔ عامه بیش است نبوده وبقدر ضرورت اکتفا کرده ایم کسانیکه مایل باستقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فضلای ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود

حکیم ابوالقاسم فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی‌ترین ایرانیان و از بزرگان جهان است.

در بارهٔ او گزاوان سخن گفته اند امّا معلومات یقینی بسیار کم و اکثر حکایاتیکه نقل کرده اند افسانه است خلاصهٔ آن حکایات اینکه سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران بشعر در آورده شود و در جستجوی کسی بود که این کار را انجام دهد فردوسی که برای حاجتی بغزین رفته بود روزی وارد باغی شد عنصری و فرخی و عسجدی آنجا تفریح میکردند چون فردوسی ظاهر روستائی داشت او را مزاحم پنداشته عدرش را چنین خواستند که ما اهل شعریم و تو با ما آشنائی نداری از هم ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهند و هر یك مصراعی بگویند

عنصری گفت — چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت — مانند رخت گل نبود در گلشن.
عسجدی گفت — مژگانت همی گذر کند ازخوشن
فردوسی هم گفت — مانند سنان گیو در جنگ پشن

آن سه مرد دیدند او هم شاعر است هم از داستانهای تاریخی آگاه است سمت سلطان محمود فرخال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور نظم شاهنامه نمود ووعده داد که برای هر بیتی از شاهنامه یك دینار زر بدهد فردوسی سی سال رنج برد وشاهنامه را درشصت هزار بیت بپایان رسانید امّاچون او شیعه بود وسلطان محمود و درباریانش سنّی متعصب بودند از اینرو یا بسبب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعدهٔ سلطان وفا

نشد و بجای شصت هزار دینار زرشصت هزار درهم سیم دادند هنگامی که این مبلغ را برای او بردند او درحمام بود رنجید، وبیست هزار درهم بحمامی و بیست هزار بقصاعی که برای او قماع آورده بود و بیست هزار بحامل وجه بخشید ومنطومهٔدرهجو سلطان محمود گفت وازعزین فرار کرد بعد هابمناسبتی سلطان محمودرا از فردوسی یاد آمد وازرفتاری که باوی کرده بود پشیمان‌شد وامرداد شصت هزاردینار برای او ببرند، اما این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی در گذشته و جنازه اش را بگور میبردند

این داستان بانواع مختلف روایت شده وشاخ و برگ وجزئیات هم بسیار دارد که چون ما سراسر بی‌حقیقت میدانیم از نقل آنها خودداری میکنیم اکثر آن حکایات دردیباچهٔ که دربرمان بایسنقر برای شاهنامه نگاشته شده و مضمم بحاشیهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی از قصه ها در کتابهای تاریخ و تذکره الشعرا منقول است اما بهیچیك اعتماد نمیتوان کرد، چون آن جمله چند صد سال بعد ازفردوسی نوشته شده و آثار بی‌حقیقت بودن آنها نمایان است

خوش‌بختانه درمتن شاهنامه فردوسی‌مکرر ازشخص‌خود وسلطان محمود سخن میگوید، معلومات قلیلی‌که از آن سخنها بدست میآید تنها چیزی است که میتوان در بارهٔ او بیقین دانست و آنهاهمه برافسانه بودن داستانهای سابق الذکر گواهی‌میدهد ومعلوم میکندکه نظم شاهنامه بنام سلطان‌محمود نبوده بلکه مدتی بیش ازآنکه سلطان‌محمود نامی‌شود فردوسی بتمیل خود و تشویق دوستانش باین کار بزرگ دست برده است قضاً ملاقات او باعنصری وفرخی وعسجدی در باغ ودنبالهٔ آن مخصوصاًساختگی است ومسلم نیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند

تنها مأخذی که برای احوال فردوسی بعیار گفتهٔ خود او میتوان محل اعتنا قرار داد کتاب چهارمقالهٔ نظامی عروضی است که کمتر از صد و پنجاه سال بعد از شاهنامه نگاشته شده و نگارنده اش کمتر از صد سال پس از وفات فردوسی بدنیا آمده است متأسفانه صاحب چهار مقاله هم با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیار دارد جز اینکه چون برهان فردوسی نزدیك بوده وروایت معتبر دیگر یا دلیل محکم بر بطلان قول او دردست نداریم ناچاریم روایت او را مستند قرار دهیم با این ملاحظات آنچه در بارهٔ فردوسی نزدیك بیقین میتوان گفت احمالا یاد میکنیم

پیش از آن باید بگوئیم در زمان سلاطین ساسانی مخصوصاً در اواخر آن دوره داستانها وتاریخهای چند بزبان پهلوی جمع آوری وتهیه شده بود و از آن جمله یکی که شاید مهمتر از همه بود خدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است درآغاز خلافت بنی عباس که بهضت ایرانیها شروع شد ابن المقفع معروف مترجم کلیله و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود خدای نامه را از پهلوی بعربی ترجمه کرد و آن یکی از مآخذ عمدهٔ مورخین اسلامی در نقل تاریخ ایران واقع شد و از آنرو و از کتابهای دیگر پهلوی ایرانیانی که بتاریخ ملی خود دلبستگی داشتند کتابها بنام شاهنامه تألیف کردند. ازجمله نزدیك به نیمهٔ سدهٔ چهارم هجری ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دورهٔ سامانیان که در خراسان مقام مهمی داشته و والی طوس بوده بانی تنظیم یك شاهنامه شد و چند نفر از علما و اعیان زرتشتی را بانجام این کار مأمور ساخت آن کتاب

پسندیدهٔ طبایع گشت و ایرانیان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند از آن جمله دقیقی ازشعرای بزرگ دورهٔ ساسانیان دست باین کار برد اما اجل مهلتش نداد که آنرا بجائی برساند و قرعه بنام فردوسی زده شد و او این فقرات را در دیباچهٔ منظوم خود این قسم بیان کرده است

یکی نامه بد از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده دردست هر موبدی[1] — از او بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان[2] نژاد — دلیر و برزگ وخردمند و راد
بنزوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخنها همه یاد جست
زهر کشوری موبدی سالخورد — بیاورد و این نامه را گردکرد
سرسیدشان از نژاد کیان[3] — وز آن نامداران وفرخ گوان[4]
که گیتی بآغاز چون داشتند — که ایدون[5] بما جاودان بگذاشتند
چگونه سر آمد به پاک اختری — برایشان همه روز کند آوری[6]
گفتند پیشش یکایک مهان — سخنهای شاهان و گشت جهان
چوبشنید از ایشان سپهبد سخن — یکی نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان — براو آفرین از کهان و مهان
چو این دفتر از داستانها بسی — همی خواند خواننده برهرکسی
جهان دن نهاده برابن داستان — همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان[7] — سخنگوی وخوش طبع وروشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من — از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود — ابا بد همیشه به پیکار بود

---

(۱) عالم و دانا (۲) ملاك و اعیان ومقصود اومسعود است
(۳) پادشاهان وبزرگان (٤) پهلوانان (٥) اکنون (٦) بزرگی
(۷) یعنی دقیقی

براو تاختن کرد ناگاه مرگ بپادش بسر بر یکی تیره ترگ [1]
بدان خوی بد جان شیرین بداد بشد ازجهان دلش یك زورشاد
یکایك از او بخت برگشته شد بدست یکی بنده برکشته شد
رگشتاسب وارجاسپ بیتی هزار بگفت و سر آمد براو روزگار

***

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی « حسن » برخی « احمد » و جماعتی « منصور » گفته اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی یا اسحق بن شرفشاه یا احمد بن فرخ بوده است آنچه محل اتفاق است گذشته از تخلص او که فردوسی است کنیهٔ اوست که ابوالقاسم ومولد اوست که شهر طوس بوده است اینست که به **حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی** معروف است میلاد او هیچ جا مذکور نیست، سال ۳۲۳ قمری مطابق ۳۱۳ شمسی که برای جشن هزار سالهٔ او مأخذ گرفته شد بعضی قرائن میدارد حقیقت دور باشد بنا براینکه درخاتمهٔ شاهنامه می فرماید

کنون عمر نزدیك هشتاد شد
و در تاریخ ختم کتاب میگوید
زهجرت شده پنج هشتاد بار

یعنی سال چهار صد، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد بطوریکه بار در همان خاتمهٔ کتاب میگوید

چو سال اندر آمد بهفتاد و یك همی زیر شعر اندر آمد ولك

در صورتیکه هفتاد و یك در این موضع سال عمر فردوسی باشد و ختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرض کنیم ولادتش ۳۲۹

---

(۱) کلاه خود

خواهد بود درجای دیگر میفرماید درموقعیکه ازسلطان محمود مدح میکند:

بدانگه که بد سال پنجاه وهشت جوان بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آوازهٔ سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه وهشت ساله بوده و چون آغاز بامورشدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است البته اینها همه حدس است ولیکن شك نیست که او در نیمهٔ اول سدهٔ چهارم متولد شده و احتمال قوی میرود که بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد

و نیز نزدیك بیقین است که فردوسی دهقان یعنی مالك بوده و ازکشاورزی معاش میکرده است، واز دلایل این معنی آنکه دوشعر نامه درآغاز پادشاهی بهرام گور در شکایت ازسختی سال و زمستان وتنگدستی می فرماید

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه همی شیر بارید از ابر سیاه
بدریا پدیدار نست و نی دشت وراغ نه بینم همی برهوا پر زاغ
خواصل فشاند هوا هر زمان چه سارد همی این بلند آسمان
بماندم بمکسود و هیزم به جو به جیری مدید است تا جودرو
بدین تیرگی روز و هول خراج زمین گشت ازبرف چون کوی عاج
من اندرچنین روز و چندین نیاز باندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون خراج گزار بوده با قرینه گفتگو از جو وجو درو و قرینه های دیگر که در دست است میتوان بدهقان بودن اویقین کرد

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از ذکر مرگ دقیقی میفرماید:

دلم روشن من چو برگشت از اوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — نماید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که نامش نیك دوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — نه نیکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی — نه بیش تو آرم مگر بعنوی
گشاده زبان و جوانیت هست — سخن گفتن پهلوانیت هست
تو این نامهٔ خسروی باز گوی — بدین جوی نرد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من — برافروخت این جان تاریك من
بدین نامه چون دست کردم دراز — یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی — که حاجت سخن بر گراید همی
بجیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم بیارم بیارت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب — که از بد نباید بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص و جود و سخای او مدح میکند و بر مرگ او تأسف میخورد و میگوید

یکی بند آن شاه یاد آورم — ز کنزی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار — اگر گفته آید بشاهان سزار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست زده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می گوید

چوبگذشت سال اندر شصت وپنج فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان بیار آمدم به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت وپنج است

بنابرین هنگامی که فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در عرین رفته و استقرار یافته باشد، وحق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران ونظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی دلبستگی داشتند، وچنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی داشته اند اما مجال نیافته اند که دست باینکار بزنند و در هر صورت سلطان محمود درامر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

درهرحال فردوسی یقیناً تمیل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از ذکر مرگ دقیقی میفرماید :

دلم روشن من چو برگشت از اوی | سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم | ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار | بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی | نباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست | همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود | تو گفتی که نامش نیك پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو | نه نیکی گراید همی پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی | نه پیش تو آرم مگر بمنوی
گشاده زبان و حوانیت هست | سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی | بدین جوی برد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیك من | برافروخت این جان تاریك من
بدین نامه چون دست کردم دراز | یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان | خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی | که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس | بکوشم بیارم بیارت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب | که از باد نابد بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص و جود و سخای او مدح میکند و بر مرگ او تأسف میخورد و میگوید .

یکی بند آن شاه یاد آورم | ز کنزی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار | اگر گفته آید بشاهان سپار

از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست‌برده جوان‌بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان‌شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می گوید

چوبگذشت سال ازبر شصت‌وپنج فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان بیاز آمدم به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت وپنج است.

بنابرین هنگامی که‌فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان‌محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در عزنین رفته و استقرار یافته‌باشد، وحق اینست که فکر جمع‌آوری‌شاهنامه یعنی تاریخ ایران‌ونظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی دلبستگی داشتند، وچنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی‌داشته‌اند اما مجال نیافته اند که دست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود درامر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

درهرحال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به‌تنظیم کردن‌شاهنامه

رغبت کرده و نسخهٔ آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده و آنان اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده اند تا اینکار را انجام دهد ضمناً باوصیحت کرده‌اندکه چون کتاب‌تمام شدنیکی ازپادشاهان تقدیم کند، واینکه بعضی بفردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه‌را نظم کرده است عیب‌جوئی عجیبی‌است فردوسی که مردی محتشم وتوانگر نبوده چرابابد توقع داشته باشد که زحمت چندین سالهٔ او نتیجهٔ مالی بدهد؟ یقین است که آن بزرگوار با ایرانیت و تاریخ و رجال ایران محبت داشته و نظم شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و بهمین‌جهت باین‌خوبی‌صورت داده‌است، اما این معنی بهیچوجه مستلزم نیست که این رنج خود را بکلی بی اجر بخواهد بهرحال از مطالعهٔ شاهنامه بخوبی برمیآید که مدت مدیدی مشغول نظم شاهنامه بوده اما کسیکه شایسته باشد که کتاب را باو تقدیم کند نمی یافته است تا وقتی که آوازهٔ سلطان محمود بلند میشود

***

فردوسی چقدروقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده وچه زمان آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل کرده است؟

در پایان بعضی از نسخه های شاهنامه آنجا که فردوسی از حال خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود:

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا بد حاصلی سی و پنج مرا

اما در هجو نامهٔ سلطان‌محمود این شعر را می بینیم که میگوید

بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

در بعضی نسخه های دیگرشاهنامه در خاتمه این‌شعر دیده‌میشود

دوده‌سال و پنج اندرین شدمرا همه عمر رنج اندرین شد مرا

هر چند این شعر از کلام فردوسی نمینماید اما صاحب چهار مقاله هم میگوید فردوسی بیست و پنج سال وقت صرف شاهنامه نمود پس کمترین مدت بیست و پنج و بیشترین سی و پنج است ولیکن شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه درخاتمه کتاب‌هم گفته شده است :

بدو ماندم این نامه را یادگار بشش بیور ابیاتش آمد شمار

و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و سه‌سال و سی سال بلکه بیست وپنج سال هم وقت لازم نیست ، پس یا باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تفنن و بمواصل زیاد کار میکرده است ، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته‌پس از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده‌و تصرفات مینموده است

فرض‌اول بعید است و با اوضاع و احوال سارگار نیست خاصه اینکه درمتن شاهنامه چندین جامی بینیم فردوسی از خدا میخواهدآنقدر عمر باودهد که‌اینکار راتمام‌کندوپیداست که نگرانی داشته‌است مبادا اجل مهلتش ندهد و این‌حال مستلزم آنست که شتاب کند

بهر حال فردوسی در خاتمهٔ کتاب تاریخ اتمام آنرا معین نموده اما نسخه ها این تاریخ را مختلف نقل کرده اند. در بعضی نسخ این بیت دیده میشود

ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامهٔ شاهوار

پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهارصد هجری انجام یافته باشد با فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع کرده این قول تقریبا درست‌میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده است اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را این قسم ضبط کرده اند :

زهجرت سه صدسال وهشتاد وچهار بنام جهان داور کردگار

بر فرض صحت این روایت مدت منتها بیست سال بلکه کمتر خواهد بود واین مؤید فرض دوم ماست ، و دراینصورت مدتی قبل از آنکه سلطان محمود بسلطنت برسد شاهنامه انجام یافته است چیزی که این فرض را ضعیف میکند اینست که فردوسی درمتن شاهنامه چندین جا ازسلطان‌محمود نام میبرد ومدح میکند یا شکایت مینماید درصورتیکه اگرقبل ازسلطان محمودکتاب انجام یافته بود ذکر سلطان درمتن کتاب قدم بقدم مورد نداشت وکافی بود که آغاز وانجام را بنام او بکند وطبعاً همین قسم میشد

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره گفته یا قطعات جدا گانه ازآن بنظم آورده وبعد بهم پیوسته‌است حکمش مشکل است جمع این هردوفرض ممکن است باینکه بگوئیم بعضی‌قرائن بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این فرض‌مخصوصاً در بارهٔ داستان ماتم و بیژن بطر بمقدمهٔ زیبائی که برای آن ترتیب داده قوّت دارد، ازاین که بگذریم روی‌همرفته آثاردلالت دارد براینکه وقتی بنای بنظم‌شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته واگر

داستانهائی را قبلاً سروده بوده درآن مندرج ساخته است

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه سلطان محمود شده است نکتهٔ قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقیناً آنرا در موقع اهداء کتاب بسلطان سروده است می بینیم از آغاز شاهنامه تا بدینجا به بیمهٔ آن هیچ جا ذکری ازسلطان‌محمود نیست، ونخستین بار که ازاواسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب بسلطان وقتی برای فردوسی پیش‌آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن تا اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم نمیبرد درصورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار ذکر سلطان محمود را بمیان میآورد پس‌میتوان گفت که بدینجا به نصف کتاب رسیده بود که تصمیم بر تقدیم آن بسلطان محمود نمود واین فرض مانع از آنست که قائل شویم که قبل ازسلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد

دراینجا لازم است اشتباهی را که برای بعضی دست داده وسبب اتخاذ عقاید غلط دربارهٔ زندگانی فردوسی واتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم وآن اینست‌که در یکی ازنسخه های خطی شاهنامه‌که درکتابخانهٔ موزهٔ انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال براینکه گوینده در خان لنجان بدینک اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده است، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی‌است پس‌حکم کرده اند براینکه فردوسی درسال‌مزبوردرخان‌لنجان بوده وشاهنامه را آنجا بانجام‌رسانیده است، ولی ازتأمل درآن اشعارهر کس ما سجن فردوسی و احوال او مأنوس باشد فوراً حکم میکند که از فردوسی نیست و یقیناً از کاتبی است که شاهنامه را کتابت کرده و در

ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه نبوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخهٔ شاهنامه همان نسخهٔ کاتب خاور لنجانی نیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی سوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده باشد باید باطل داشت

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بسلطان محمود تقدیم نموده و سلطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است ارنیان نظامی عروضی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در همت محاد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بغزنه برده و بتوسط احمد حسن میمندی وزیر سلطان عرضه داشته است و سلطان محمود از درباریانش پرسیده که بفردوسی چه بدهیم، آنها چون با خواجهٔ میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم بفردوسی نرسید و او رنجید و حمام رفت و فقاع خورد و آن مبلغ را بحمامی و فقاعی بخشید و از غزنین رفت

سبب این حکایت چیزی که مایهٔ تشکیک است اینست که چرا فردوسی در نیمهٔ دوم از عمر شاهنامه مکرر از سلطان محمود یاد میکند درحالیکه در نیمهٔ اول ذکری از او نیست، و چرا قبل از ختم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکند که سلطان در این داستانها نگاه بکرد و دگر برمن حسد برد و کار مرا برد شاه تباه کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد بر اینکه شاهنامه پیش از اتمام نیز بغرض سلطان

میرسیده است مگر اینکه جمع بین این هردو قول را چنین کنیم که از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را بسلطان محمود تقدیم کند قطعاتی از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا شده بود پس از اتمام کتاب خود بغزین رفته وآن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است

درهرحال نظامی عروضی میگوید فردوسی ازغزین بطوس ودس از آن بطبرستان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت ، و سپهبد شهریار بدته ء آن دیارتاو انعام داد ، و هجو نامهٔ سلطان محمود را از او خرید و بشست ، و از آن هجونامه جزشش بیت معین باقی نماند ، وبعدها چنانکه گفتیم سلطان محمود از رفتار خود بست بفردوسی پشیمان شد و معادل شصت هزار دینار پیل برای او فرستاد امّا آن انعام دیر رسید بدخترش داد قبول نکرد ، پس سلطان گفت ازآن راطلی بسازید اگراین روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه شاهنامه تقریباً شصت هزار بیت است ساخته شده که این قصه را بسازند که بنا شده بود بهر بیتی دیناری بدهند ولی بجای دینار درهم دادند

امّا هجونامه که نظامی میگوید جز شش بیت ازآن نماند درکس شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامهٔ هست که از صد بیت هم بیشتر است واین عجب ندارد چه ممکن است نسخهٔ هجو نامه مانده و نظامی ازآن خبر نداشته است چیزی که هست اینست که بسیاری از اشعار هجو نامه درمتن خود شاهنامه هم دیده میشود بنابراین میتوان گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست که فردوسی گفته و پادشاه طبرستان شسته است بلکه بعضی از اشعار هجونامه باقی مانده و بقیه را هم کسانیکه شاهنامه را جمع آوری کرده اند ازگفتهٔ خود

فردوسی یا از گفتهٔ دیگران بر آن افزوده اند درهرحال در این هجونامه ابیاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از فردوسی نیست از این قبیل

سپاهای آبـاد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه برعمرها بگذرد همی‌خواند آنکس که دارد خرد
جهان ازسخن کرده‌ام چون بهشت از این بیش تخم سخن کس نکشت
بدانش بدل شاه را دستگاه وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
سر نامور یان بر افراشتن ور ایشان امید بهی داشتن
سرر شتهٔ خویش گم کردن است بچیب اندرون مار پروردن است
اگر شاه را شاه بودی پدر بسر برنهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا برانو بدی
درختی که تلخ است وبرا سرشت گرش برنشانی بباغ بهشت
وزار خوی خلدش بهنگام آب بر بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری شود جامه‌ات سر بسر عنبری
وگر خود روی پیش انگشت گر بعیر از سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب
وبا بدگ زاده مدارید امید که رنگی نشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن
درازی سراسر نگفتار نیست دوصد گفته چون بیم کردار نیست

اشعاری که نظامی عروضی از هجو نامه نقل کرده که باقی مانده است اینست

مرا عمر کردند کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار وگر چند باشد پدر شهریار
از این در سخن چند رانم همی چو دریا کرانه ندانم همی
نه نیکی بد شا را دستگاه وگر نه مرا برشاندی نگاه
چو اندر تبارش بزرگی بود بداند بنام بزرگان سرود

***

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود که از همه بیشتر مایهٔ سرگردانی است درآغاز داستان سیاوش گفتگو از پنجاه و هشت است، درآخرآن داستان شکایت ازپیری میکند وصحبت ازپنجاه وهشت و شصت میشود در اواخر داستان کیخسرو باز شکایت از پیری است و حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و همانجاست که میگوید آنگاه که بسجاد وهشت ساله وخوان بودم خروشی شنیدم که فریدون زنده شده، و اول دفعه اشاره بسلطان محمود است در اوایل تاریخ ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند، در آخر داستان قباد بخود میگوید شصت ساله شدی، دراواخر کار انوشیروان دگر شصت و یك است، در بین داستان بهرام چوبینه آنجا که برمرگ پسر خرد زاری میکند میگوید من شصت و پنج ساله ام و اوسی وهفت ساله بود درضمن داستان خسرو پرویز اشاره بشصت وشش دارد، درخاتمهٔ کتاب صحبت از هفتاد و یك و همچنین از هشتاد است با این اختلافات چه عقیده باید اتخاذ کرد؟ یقین است که در استنساخ نسخ اعداد را تحریف وتصحیف واشعار را پس و پیش کرده اند آنجا که اول دفعه دگر ناظم محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت شش یقیناً متعلق باین موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل نیز بنظر میآید که بیمورد

است و چون این حکم را بکنیم باقی مواضع باقدری مسامحه پر بی ربط بنظر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت وهفتاد سالگی گفته است جزاینکه یك جا درپنجاه و هشت سالگی خود را جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکر پنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریف شده انگاریم

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در بارهٔ فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی براو مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده، و پسر سی و هفت سالهٔ اش پیش ازخودش درگذشته و زیاد تر ازهشتاد سال عمر کرده ودر طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست، سال چهار صد و یازده و چهارصد وشانزده را ذکر کرده اند صاحب چهارمقاله میگوید یکی از ملا های طوس مانع شد ازاینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند سبب اینکه رافضی بوده است، ازاینرو در باغ خود او که بیرون شهر طوس بود بخاکش سپردند وظاهراً همان محل است که امروز آرامگاه فردوسی بصورت بنای معظمی درآمده است

***

فردوسی غیر ازشاهنامه البته اشعار دیگرهم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم ازاو نقل کرده اند، وازعجایب اموراینکه منظومهٔ مانند شاهنامه بحر متقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که بفردوسی نسبت داده اند واز روی اشعاری که دردیباچهٔ آن منظومه دیده میشود چنین

بر میآید که فردوسی بمداد رفته و در حدود سال ۳۸۶ باشارهٔ موفق وربرنهاء الدولهٔ دیلمی داستان یوسف و زلیخا را بنظم آورده است اما اخیراً نسخهٔ از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی نیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است و اینهم یکی از معما های تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعار یوسف و زلیخا همیشه شعرشناسان را در انتساب این کتاب بفردوسی متزلزل و مردّد داشت

بالجمله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است وممکن است بعد ها نسخهٔ ازشاهنامه پیدا شود یسند های دیگر بدست آید که آنچه تاکنون دراین‌خصوص گفته شده و حدسهائی که در بارهٔ فردوسی ورمان وچگونگی شاهنامه رده و عقیدی که اتخاذ کرده ایم باطل شود و اگر ازمن بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم میکنی جواهم گفت

شاعری بوده است معروف بفردوسی ازاهل طوس که درنیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری شاهنامه را بر دیك نتیجه در دست داریم بنظم آورده و بسلطان محمود غزنوی تقدیم موده و توقعی که ازسلطان داشته بعمل نیامده ودر پیری وتنگدستی درطوس درگذشته است

ازجستجو های تاریخی که نتیجه درستی نمیدهد بگذریم وقدری بخود شاهنامه نظر بیندازیم وتحقیق ادبی کنیم

اول چیزی که در تتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که در ظرف مدتی نزدیك بهزارسال که ازرمان فردوسی میگذرد دست مـ محه

کاری کتّاب و ترتیب دهندگان آن کتاب وعدم تقیّدشان بنقل صحیح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهواً یا عمداً غلط بسیار و کم وزیاد فراوان روی داده، واین‌فقره مخصوصاً در اعدادی که درشاهنامه مذکوراست دیده میشود چنانکه عدد فلان‌لشکررا یك نسخه صد هزار نوشته ونسخهٔ دیگر شش‌هزار، ودر داستان رستم و اسفندیار شعر معروف درنسخه های متداول اینطور نوشته شده

من ارتو صد وشصت تیرخدنگ بخوردم سالیدم ار نام و ننگ

وحال آنکه نسخهٔ صحیح اینست

من ارشست تو هشت تیر خدنگ

چنانکه بعد وقتیکه سیمرغ رستم را معالجه‌میکند گفته میشود.

اراو هشت پیکان به‌بیرون کشید

واراین قبیل اختلافات‌بسیاراست واراینروست که بخود شاهنامه هم دراستنباط مطالب تاریخی‌راجع بآن کتاب وزندگانی‌فردوسی‌نمیتوانیم استناد کنیم

تصرفات دیگرهم درشاهنامه کرده اند در بعضی‌موارد که داستان را ناقص پنداشته اند درپی دانسته اند که بآن حالت نگذارند و با لحاق ابیاتی ازگفتهٔ خود یادیگران رفع نقص‌شاهنامه را نموده‌اند، ودربسیاری ازموارد چون مطلب راباعقیدهٔ خود موافق‌نیافته اند اصلاح فرموده‌اند کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند در بعضی‌مواضع اشعار را موافق نظرخود تغییروتبدیل‌داده یا کم وزیادکرده اند، اشخاصیکه اررها رنجش داشته اند اشعاری درذم سوان الحاق‌کرده اند الفاظ وتعبیراتی‌که بمرور

زمان تفاوت کرده یا نامأنوس‌شده تبدیل بالفاظ مأنوس‌تر نموده اند چون درشاهنامه الفاظ عربی کم بوده معتقد شده اندکه فردوسی ناچار از عربی قید داشته است، ودر اینکه فردوسی مایل بوده است که تا بتواند فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما نه چنانکه از عربی بکلی احتراز داشته باشد، پس بنظر میآید که بعضی جاها که فردوسی عربی بکار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته اند و عکس آن نیزعمل شده و در مواردی که لفظ فارسی را عربی یافته اند مبدل بعربی نموده اند، وازین شاهنامه مقبول ومطبوع واقع شده بسیاری ازاشعار دیگران را که بحر متقارب بوده ویا مطلب مناسبت داشته داسته بانداسته داخل شاهنامه کرده اند، واحتمال قوی‌میرود که بسیاری ازاشعار خود فردوسی هم از روی عمدت وفراموشی ساقط شده باشد، واین عیب ونقصها چاره ندارد جز اینکه نسخهٔ ازشاهنامه پیدا شود که نزدیك بزمان فردوسی یعنی در سدهٔ پنجم یا ششم کتابت شده باشد وحال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلاً موجود است ازسدهٔ هفتم پیشتر نیست

---

(۱) در زمان خود ما در شاهنامه تصرفی شدکه شاهد بر مدعای ماست شاهنامهٔ که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بزرگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصفحه از آن سفید مانده بود مباشر طبع کتاب این نقص را جایز ندانسته وا داشت تادر یک صفحه شعر گفتند و آن صفحه سفید را پر کردند مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من مجبور بودم این عمل را بکنم کاری که نتوانستم این بود که آن صفحه را سفید بگذاشتم تا شاید برای الحاق باشد و الان هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صفحه الحاقی را که بی نمره است وبین صفحهٔ ۳۳ و صفحهٔ ۳٤ واقع شده به بیند و هرکس این حکایت را بداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی نخواهد پنداشت و ما در اینجا مخصوصا متذکر شدیم تا رفع اشتباه بشود

آنچه مسلم است این است که شاهنامه بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته‌اند و این سبب شده که بسیاری اراشخاص ازآن تقلید کرده اند، ومنظومه بحر متقارب‌مشتمل برداستانهای‌پهلوانی‌متعدد گفته‌شده‌است معروفترین آنها گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی و اسکندرنامهٔ نظامی صاحب پنج گنج است امیر خسرو دهلوی و جامی وبعضی دیگر هم این‌کار را کرده اند بلکه آنها مقلد نظامی شده اند ولی حق اینست که هیچکدام نتوانسته اند باوردوسی همسری کنند به‌ارجهت اینکه کلامشان‌سست است یامشتمل بر فواید و مطالب سودمندنیست بلکه از آنرو که بادر اتفاق میافتد که تقلیدچیزی مانند اصل‌اهمیت‌پیدا کند، وکلیهٔ حکایاتی‌مانند آنکه‌شاهنامه مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد واگر متعدد شد بی‌مزه میشود و آن گویندگان خوب بود قوت طبع و مایهٔ علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار نباشد چنانکه نظامی منظومه های دیگرش که تقلید نیست بسی مطلوبتر ازاسکندر نامه واقع شده، و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب است چون بسیاق شاهنامه نیست گوهری جویشتاست تأسف دراینجاست که شیخ بزرگوارهم زیر بار نرفته است که در داستان‌رزمی همسر فردوسی باشد و چون‌خواسته است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را کوچك کرده است در صورتیکه‌درشیوه های دیگر کمتر ازفردوسی نیست

مقایسهٔ شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه وجرآن بموقع دیگر میگذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مزایای آن میپردازیم ولی پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری میکنیم که ابتدا دقیقی بنظم شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیش از هزار بیت از

داستان گشتاسپ وارجاسپ نگفت فردوسی که پس اواو دراین‌کار همت گماشت چون بداستان گشتاسپ رسید بنابراین گذاشت که آن مقدار از اشعاررا که دقیقی سروده‌بود جزء شاهنامهٔ خود کند پس درآن‌موضع قصهٔ جعل کرد که دقیقی را در خواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار اورا در شاهنامهٔ خود ثبت کنم تا رحمتش هدر نشده باشد آنگاه آن هزار بیت را درج کرده ، سپس‌دقیقی‌را ازحیث سستی کلامش بکوهش میکند و میگوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من ، دقیقی چیست واز جمله میگوید

چو طبعی نداری چوآب روان مبر دست ری نامهٔ خسروان
دهان گر نماند ز خوردن تهی از آن به که ناسار گوئی بهی

پس از آن بکوهش در حق او فصل تقدم را اقرار و تصدیق میکند که در مدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سخنش سست شد

بعضی فردوسی‌را ازاین عمل سرزنش کرده‌اند که منافی‌بزرگواری بوده ودربارهٔ دقیقی‌بی‌انصافی کرده‌است ، وعلیقلی میرزای اعتضادالسلطنه وربر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی‌را درخواب دیدم توسط من ناصرالدین شاه ازفردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بوده چرا هزار بیت نقل کرده وسخن مرا سست خوانده است ! آنگاه میگوید من بعضلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند این گفتگو بنشی ازآنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون بنظم شاهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و باتمام نماند البته در این باب حکم

قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بزرگواری تمام هویداست آیا میتوان دربارهٔ او ظن برد که چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل تقدم و استادی اورا تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار بیت بشمار آورده باشد؟ واگرهم او اهل این عمل بود درآن زمان که دقیقی نازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتوانست چنین دروغی بگوید؟ پس بنظر مستبعد میآید که این حکم در بارهٔ فردوسی درست باشد واما اینکه فردوسی اشعار دقیقی را سست دانسته بعقیدهٔ ما حق داشته است و این حکمی است که ذوق میکند و بذوق ما اشعار دقیقی بپایهٔ اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید

نگه کردم این نظم سست آمدم بسی بیت ناتندرست آمدم

درست گفته وار مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار خواسته است خود نمائی کند و مستبعد نیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده واو برای خوش آمد شاه این قصه را ساخته باشد

***

اما شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر میباشند فقط سه چهار منظومه دارند که میتوان بشاهنامه مقایسه کرد، وشاهکار فردوسی اگر برآنها برتری نداشته باشد پست‌تر نیست و یقیناً کمتر قومی است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل و زیبائی داشته باشد

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است[1] هرچند جمع‌آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش او و امثال او هم آمده، منظم آورده است ولیکن همین امر کافی است که او را زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان شمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

عجم زنده کردم بدین پارسی

و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته میگوید

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام

ذوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای فراوان از نیاکان ما مفقود ساخته است و فرضاً که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ نامهٔ و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است، و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و با کثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند، و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مربوط

(۱) از اینجا بعد اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم و در بعضی جاها طبع شده است

بواسطهٔ اشعار فردوسی در ادهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی‌نمود و نمی بخشید، چه شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در برد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً بر بقیهٔ آن گردیده اند، هر کس خواندن می‌توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتّع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شدهٔ فردوسی‌را نشناسد، و اگر این اوقات ازین قبیل مجالس دیده نشده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شداید وسختیهای عصر اخیرمحور زندگانی مارا بکلی منحرف ساخته وخاطرها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته برگردد و هرایرانی موظف است که خود با شاهنامه مأنوس شود و ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید واساسش راقوی آورد مختصر فردوسی قباله و سند نجات مات ایران‌را تنظیم فرموده وهمین کلمه مارا بی‌نیاز میکند از اینکه در توضیح مطالب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام بپردازیم

در اینجا بی موقع نیست که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یادکنیم وآن اینست که عالب روایاتی که فردوسی درشاهنامه نقل کرده یا امر عاری ازحقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ درجواب گوئیم عاقل باید شد که مقصود ازتاریخ چیست وفواید آن کدام است البته در هررشته ازتحقیقات ومعلومات حقیقت باید وجهه ومقصود باشد وخلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است امّا درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست

مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نیست همه اقوام و ملل متمدن منادی تاریخشان مجهول وآمیخته بافسانه است و هرانداره سابقهٔ ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در مورد آنها قویتر است زیرا که در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبوده و وقایع و سوانحی که برمردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت وسینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید وضعف حافظه بقوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع وقضایا را درضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم کم بصورت افسانه درمیآورد خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براینست که در بارهٔ اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند و بسا که بحقیقت داشتن آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند، و افسانه هائیکه در بارهٔ اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان دیگر در افواه مشهوراست شاهد این مدعاست حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام وملل بچار افسانه مانند است واین فقره اگر درنظر مورخ محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که برآن مترتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است، چه هرقومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و وجه اشتراک لازم دارد و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراک در یادگار های گذشته است اگرچه آن یادگار ها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهانی عظیم الشأن مانند جمشید وفریدون و کیقباد و کیخسرو

داشته ومردمانی نامی‌مانند کاوه وقارن وگیو وگودرز ورستم واسفندیار میان ایشان بوده که جان ومال وعرض وناموس اجدادشان را درمقابل دشمنان مشترك مانند ضحاك و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند ، و بعبارت دیگر هرجماعتی که کاوه ورستم وگیو و بیژن وایرج ومنوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند واین جهت جامعه رشتهٔ اتصال ومایهٔ اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است

پس دراین مورد حائز اهمیت عمگین نباید بود که روایات داستانی ما بافسانه بیشتر نزدیك است تاتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که درافکار وهوس حایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم بخشد وچون باین مقام در آئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال داراميباشد باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران راچگونه معرفی می کند مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند ومهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود دردل جای ندهد وبسنت باو وهواخواهانش دوستدار واردشمنانش بیزار نگردد ، وکدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش وکیخسرو نشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس ازفراغت ازخونخواهی مدر سیند وازراه تنبّه واز روی محبت اشك نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود ، آیا قومی که خود را مازماندگان اشخاصی‌مانندکیقباد وکیخسرو واردشیر وانوشروان

و گودرز و رستم و جاماسپ و برزمهر بداشت سرفرازی و عزّت نمی خواهند داشت ، و آیا ممکنست گذشتهٔ خود را فراموش کنند و تن بذلت وخواری دهند و اگرحوادث روزگار آنها را دچار نکبت ومذلّت کرد آسوده ننشینند و برای نجات خود از زبونی بیکس همواره کوشش ننمایند ؟ عقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن‌همه بلیات ومصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهرتاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان‌سوابق تاریخی واعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده ، یالااقل این فقره یکی ازاسباب وعوامل قوّی این امر بوده است اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان و شاهنامه قباله وسند نجات ایشان است ، و در این حماد قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که یکی بی‌مأخذ ومجعول صرف نیست واین خود مبحثی طولانیست واز موضوع گفتگوی ما خارج است

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد

قسمت اول از آغاز کار کیومرث تا آخر داستان گشتاسب و خاتمهٔ کار رستم واین قسمت را باید تقریبی سایه‌پنداشت وبسیاری ازداستانها واشخاصی که موضوع آنها میباشند از اوستا و سایر کتب مقدس وردستیان گرفته شده ، و بطرزشباهت بعضی از داستانها با حکایاتیکه درکتب داستانی دیده میشود استنباط کرده اند که مربوط بزمانی است که ایرانیها و هندیها ازهم‌جدانشده بودند ، ونکتهٔ قابل توجه اینست که ازآغاز شاهنامه تازمان فریدون حکایات چنان است که اختصاص بایران ندارد و مثل اینست که تحول نوع بشررا ازوحشیگری بسوی تمدن نقل میکند، آنگاه چون

فریدون ملك خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران را بایرج میسپارد ، تاریخ اختصاصی ایران یا بعبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع میشود ، و درهرحال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین جزء شاهنامه است که براستی درنفس تأثیردارد وشخص را منقلب میکند

قسمت دوم اوسلطنت بهمن تا آغاز دوره ساسانیان است که آنهم جنبهٔ افسانهٔ بیشتردارد امّا اساسش تاریخی است

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است وافسانه‌اش کم است ، واین دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مزیتش بیشتر بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد

یك مدت دیگر فردوسی برما احیا و ابقای زبان فارسی است دربن باب حاجت بدلیل کردن مطلب نداریم زیرا کسی را ندیده ایم که انکار و تردید کند ، همین‌قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن موزون وخوش آهنگ که دربرد همه ملل مرغوب ومطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاصّ دارد اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که درموقع مناسب (وگاهی‌هم بی مناسبت) کلام خودرا بسجع و قافیه مزیّن نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجّع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج بسجع ووزن وقافیه درسخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی مشهوداست) بهمین علت یادگار های نثر معتبر در زبان فارسی معدود است ، و آنها هم که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزیّن بصنایع بدیعی ساخته اند حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین

معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده وحکایت ازاموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش ازشیخ سعدی وخواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده است وو فورا شعار شاهنامه هم البته درحصول این نتیجه مدخلیّت تام داشته است .

مزایای شاهنامه وموجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانید هدر نمیرود وحقیقةً جزو عمر است ، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات وسالمترین تفریحات است کلامش مثل آهن محکم است ومانند آب روان است ، وهمچون روی زیبا که بتاب و رنگ و خال وخط حاجت ندارد درنهایت سادگی وبی پیرایگی است اگر بخواهید ازسخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که دردست داریم پنجاه بیت نمی‌یابید ، شعرسست وزکیك ندارد ، از اوّل شاهنامه تا بآخر سخن یکدست و یکنواخت است ، نقل وقایع و مطالب وشرح و وصفهارا درنهایت ایجاز واختصار امّا صریح وروشن میکند . طول کلام وتکرار در شاهنامه بسیار است امّا کاهش بگردن فردوسی نیست او مقید نبوده است از کتابی که نظم آنرا بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند وچیزی فروگذار نشود گوئی این عمل وتثبیت این داستانهارا وظیفه وتکلیف وجدانی خود میدانسته ورعایت این قید تا بیك اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است یعنی چون داستان دراز بوده وچنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است

که عمرش بانجام آن وفا نکند عالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است واز اینکه چیزی بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری میکرده است، ودرحقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هرچند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و رسائی است، هر وقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثرّات خاصّ چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده وتذکراتی که ازمرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تابناك است که چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است در هرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل

اگر ندای خرده گیری برشاهنامه باشد البته نکته های چند هم برفردوسی میتوان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. امّا حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که در طرف قرون متوالیه برشاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، وچند جای دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این حمله از غلط کتابتی است ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا باجزئی تفاوت در مواردعدیده تکرار شده است، اما آیااین بحث برفردوسی است یانرکسانی که بعدازاودرشاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح درشاهنامه

هست ، امّا آنهم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است همچنین اگر بپرسند دستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نودر و زاب و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و لهراسب و گشتاسب و پسر خود رستم همه را بخاك سپرده وآخرهم معلوم نشد کی مرده است ، و بیراگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد دراز خود و دورهٔ پادشاهی هزار سالهٔ ضحاك را بسر بردند و دار ار فریدون داستانی کردند ، این ایرادها البته برفردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که میتوان برفردوسی گرفت بعضی غلطهای جزئی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بما قبل اسلام و پیش از نزول قرآن است ، و اسکندر را مسیحی میداند ، و پیش از حضرت عیسی از اسقف وسکونا گفتگو بمیان میآورد ، و در زمان گشتاسب کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگرچه این قسمتها را هم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد) بلاخره گلهٔ حقیقی که از فردوسی میتوان داشت همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است بعضی ازقضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتوانست ترك کند ، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بحالتی وارد نمیآمد و مکررات کمتر میشد ، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود ولیکن باید فراموش کنیم که ما تنها نقصها میبینیم وکلاه وکفش خود را قاضی میکنیم ، وفردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست در تمام

شاهنامه یك لفظ یا یك عبارت مستهجن دیده نمیشود ، و پیداست که فردوسی برخلاف عالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهرلیات وقبایح اجتراز داشته است ، وهرجا که بمقتضای داستان سرائی مطالب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان صحنك آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید .

بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است نژوهنده را راز ناماور است

در داستان عشق باری زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر رسیده اند میفرماید

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید

عفت طبعی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که بمقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند چنانکه در قصهٔ تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خوابست بالین او میرود و وجود خویش را تسلیم او میکند ، با آنکه رستم مسافر بوده و یك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته ، واجب میداند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مراوحت او را با رستم بگیرد ، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داد او دخت خویش بدان سان که بوده است آئین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند بران پهلوان آفرین خواندند

که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کنده باد
چو اسفار او گشت با او برابر نبود آن شب تیره تا دیر بار

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، و مقصود ازین پیرایه ها اینست که قصیه ناموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه وموافق دین وآئین واقع شده باشد تا دامن پاك رستم پهلوان ملیّ ایران ننگ آلوده نبوده و سهراب که یکی ازاشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاك بوجود نیامده باشد .

کلیةً فردوسی مردی است نهایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق وحسّ لطیف ودوق سلیم وطبع حکیم ، همواره ازقضایا نتیجهٔ حاصل میکند و خواننده را متوجه میسازد که کاربد نتیجهٔ بد میدهد وراه کج انسان را بمقصد نمیرساند

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

بگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن نشنوی

هر آن کس که اندیشهٔ بد کند بفرجام بد با تن خود کند

اگر نیك باشی نماندت بدام نتخت کسی بر بدی شاد کام
وگر بد کسی جز بدی نسپری نشیبی در جهان شادمان نغنوی

جهان را نباید سپردن بمد که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد

پند و اندرز هائی که در هرمورد چه از جانب خود چه از قول دیگران

راجع بخداترسی وداد جوئی وعدالت گستری سلاطین و بزرگان میدهد درکتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است ؛ وفراوان بودن این قبیل اشعارهم مایهٔ تعجب نیست

چه گفت آن سخنگوی باترس وهوش چوخسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هرآن کس که شد ناسپاس بدلش اندر آید ز هرسو هراس

اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو

چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
بگر تا بیاری به بیداد دست بگردانی ایوان آباد دست

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بمجد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره بخواند ورا بیر شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل وداش نبوده وتشویق بکسب علم وهنر ننموده است آغاز سخنش باین مصراع است « بنام خداوند جان وخرد » بلافاصله بعد ازفراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود .
کسی کو خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود
بریح اندر آری تنت را رواست که خود بیخ بردن بدانش سزاست

و جای دیگر فرماید

نیامور و بشنو ز هر دانشی نیابی ز هر دانشی رامشی
رخورد و ربخشش میاسای هیچ غمه داش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین ودین
که دانا ترا دشمن جان بود به‌از دوست مردی که‌نادان بود

و نیز فرماید

هنرمند با مردم بی هنر بمرجان هم خاك دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست که گویدکه داناونادان یکیست ؟

واین‌قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، واز هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید درشاهنامه فراوان است از مذمّت‌دروغ ، و محسّنات راستی ، و لزوم حفظ قول‌و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و مثابت‌و قبح خشم و رشك و حسد و حرص و شتابزدگی و عجله و سکسری ، و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری‌فقرا،وترغیب بکسب علم و کار و آزرومندی وعفو واغماض و سپاسداری و رعایت‌حقّ نعمت ، و احتراز از ننگ وعیب و جنگ وجدال و خونریزی‌غیرلازم ، و افراط و تفریط ، و لزوم میانه‌روی و اعتدال و زحمت آوردن‌برامیر و بنده و عاجز ، وعیب غرور و خودخواهی ، و دستورهای عملی بسیار ، که اگر بخواهیم برای هر یك ازآنها شاهد و مثال بیاوریم سخن دراز میشود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که‌در هرمورد بی اختیار تراوش میکند چون‌میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید

جهان را چو باران بایستگی روان را چو دانش شایستگی

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش درستندهٔ داد باد،

اگر زن است میفرماید

سیه برگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد

هروقت تلیه ومصیبتی عارض میشود ومخصوصاً هرجا که مرگ کسی را میرسد تحلّف نمیکند از اینکه بی وفائی روزگار وفانی بودن انسان را تذکر شود و عبرت گیرد فی الحقیقه اینهمه که سست رباعیات حکیم عمر خیّام تعشّق میوزیم (وحق داریم) اگر درست نگری بینی که مایهٔ سخن همه از فردوسی است زیرا که چون رباعیّات خیّام را خلاصه کنیم واصل نغز ومعنی کلام اورا درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس بخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و مدار این حیات چه خواهیم شد پس نه بیند فردوسی درین باب چه میگوید

جهانا مپرور چو خواهی درود چو می ندروی پروریدن چسود؟

. .

فلك را ندانم چه دارد گمان که ندهد کسی را بجان خود امان

کسی را اگر سالها مرورد در او جز بخوبی همی نسگرد

چو ایمن کند مردرا یك زمان از آن پس نتازد در او بی گمان

ز تخت اندر آرد بخاك سیاه ازین کار بی ترس دارد نه باك

بمهرش مدار ای برادر امید اگر چه دهد بی کرانت نوید،

و نیز فرماید :

جهان را نمایش‌چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست

و جای دیگر میسراید :

جهان کشتزاریست‌مارنگ‌ونیوی درو مرگ‌و عمر آب‌و ما کشت‌اوی
چنان‌چون‌درو راست‌هموار که کشت همه‌مرگ رائیم‌ما خوب و زشت
بجائیم هموار تاران براه بدین دو نوید سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر بودشان گذر سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر پس‌مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا بداریم دل را مرنج که تا کس نسازد سرای سپنج

و نیز میفرماید

زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش
کمانش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش پر از ماهرخ جیب و پیراهنش
باید که‌یزدان‌چو خواندت‌پیش روان توشرم آرد از کار خویش

و جای دیگر فرماید

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصهٔ قوهٔ تدبّه فردوسی ازهمین شعر او مستفاد میشود که میفرماید

جهان سر بسر حکمت وعبرتست چرا بهرهٔ ما همه غفلتست

اگر ازخیام عشقباری باشراب را دوست دارید فردوسی راهمشنوید:

اگر رنگ دارد رطلحی سخن برد رنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد
ساده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوژشد پشت و بالاش پست | بگیوان برد سر چو شد بیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر | چو روبه خورد گردد او شیرگیر

دراغواه است که فردوسی شاعررزمی است البته هیچ کس وصف حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است ، وصوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است ، ومعروفیت او ازین بیت مارا بی‌بیار میکند که درین باب وارد شویم وشاهد ومثال بیاوریم، ما کیست که حکایت برم و معاشقه و معارله را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً درداستان زال ورودابه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال ازین بهتر میشود که میفرماید

همی می‌چکد گوئی از روی او | عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا بپایش گل است و سمن | بسرو سهی بر سپهبل یمن
بت آرای چون او ببیند بچین | براو ماه و بروین کنند آفرین

میفرماید

پس پردهٔ او یکی دختر است | که‌رویش‌ازخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج | برخ چون بهار و بالا چوساج
دوچشمش بسان دو نرگس بباغ | مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست | وگر مشك بوئی همه موی اوست
سرزلف وجعدش چو مشکین زره | فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته | بر آرایش و رامش وخواسته

میفرماید

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت | که دهقان صنوبر چو ایشان بکشت
ابا تاج و با گنج و با دیده رنج | مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق واشتیاق را چنین بیان میکند

من ازدخت مهراب گریان شدم　　چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است　　من آنم که دریا کنار من است
درختی رسیدستم از خویشتن　　که بر من نگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ اوصف مناظرطبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد　　همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است　　بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار　　نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون　　گزارنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فروردین　　همیشه پر از لاله بینی زمین

ازخصایص وامتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است ، مثلاً .

جهان ازشب تیره چون پر زاغ　　همان گه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد　　بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً

چو شب پریان سیه کرد چاك　　مدوّر شد از پردهٔ هور حاك
شه انجم از بردهٔ لاجورد　　یکی شعله انگیخت از زرّ ورد

توجه کنید که دربن شعر که گفتگو ازحندهٔ دختران چندمیکندیك نوك قلم چه منظره و چه عالمی در مخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد ، چون میفرماید

همه دختران شاد وخندان شدند　　گشاده رخ و سیم دندان شدند

یك نکتهٔ لطیف را هم باید ازنظر دور نداشت وتوجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی وجامع کلیهٔ خصائل ایرانیّت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه ازگفته های او بر میآید از احوال

واخلاق وعقاید واحساسات چون بسنجید چنانست که احوال ملت ایران را بسنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که ازاین حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ، وراستی نمیدانم ارادت ما بابن بزرگان ازجهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را دراین بزرگواران مجسم یافته ایم . بهرحال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی‌خواهی او با آنکه درحدّ کمال است مبنی برخود پرستی وتنگ چشمی و دشمنی بملت دیگانگان نیست ، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بدکاری ، نوع بشر را بطور کلّی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد ازخودی و بیگانه دل بارکش براو میسوزد وار کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند ، هیچ قوم وطایفه را تحقیروتوهین نمی‌نماید ونسبت بهیچکس وهیچ جماعت بغض وکینه نشان نمیدهد برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین اثبات این‌مدعا میگذاریم وحواله بخود شاهنامه میکنیم .

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست امّابیان علیل ما البتّه مایهٔ کلال‌است ، وانگهی مدّاحی‌ما و نقّادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ماهم بست بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرّر او راستوده‌اند ، گاهی یکی از بیغمبران سخنش گفته اند ، زمانی اقرار کرده اند که

« او به استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده »، بعضی گفته‌اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند

ما از این قسم تعبیرات میگذریم و مقصود این بود که شمهٔ از تأثرات خود را از شاهنامه اظهار کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا آخر باید خواند و مکرّر باید خواند

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰

بنام خداوند بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست نگارندهٔ بر شده گوهرست [1]
نبینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را [2]
نیابد بدو نیز اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه‌زین گوهران [3] بگذرد نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی همان را گزیند که بسمد همی [4]
ستودن نداند کس اورا چوهست میان بندگی را نایدت دست
خرد را و جان را همی سنجد او ز اندیشهٔ سخته [5] کی گنجد او
بدین آلت ورای وجان و روان ستود آفریننده را چون توان [6]
بهستیش باید که جستو [7] شوی ز گفتار یکسر [8] بیاک سوی
پرستنده باشی و جوینده راه نشرمانت ازرم کردن نگاه
تواناست بود هر که دانا بود ندانش دل نیز برنا بود
ازین پرده برتر سخن‌گاه نیست بهستیش اندیشه را راه نیست

---

۱ ـ مقصود جوهر علویست که آسمان و فلک باشد ۲ ـ یعنی جسم را چشم نتواند دید جز بروشنی ۳ ـ عناصر و اجسامی که می بینیم ۴ ـ یعنی عقل هم نمی‌پسندد مگر آنچه چشم می بیند ۵ ـ سنجیده شده ۶ ـ ستود و معرفت ۷ ـ بجوئی

درستایش خرد

کنون تا چه داری بیار ازخرد — که گوش بیوشنده رو بر خورد
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد رهنمهٔ جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
کسی کو ندارد خرد را رهش[1] — دلش گردد ازکردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند و را — همان خویش بیگانه خواندو را
ازوئی بهر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد بند
خردچشم جانست چون بنگری — توبی چشم شادان جهان سسری
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
زهر دانشی چون سخن بشنوی — ازآموختن یکزمان نغنوی[2]
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که دانش نیاید بهٔ ن[3]

در آفرینش مردم

پس ازستایش خرد سرخی درآفرینش جهان می فرماید که خداوند جسر را ازناچیز یعنی عالم را ازعدم آفرید، وتوان یعنی قوه را ایجاد کرد، وآسمان و ستارگان وگیاه وجانور وسرانجام مردم یعنی انسان پدید آمد، آنگاه در بارهٔ قدر و منزلت انسان وتکلیف اودر گیتی فرماید

زراه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی

---

۱ ـ یعنی آنکه پیش راقدام بکاری تعقل بکند ۲ ـ آسوده نمانی ۳ ـ یعنی چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش آموزی هیچگاه بپایان نمیرسد

ترا از دو گیتی بر آورده اند بچندین میانجی [1] بسروده اند
بحستین فطرت سپس شمار [2] توئی خویشتن را بساری مدار
نگه کن سر انجام خود را ببین چو کاری بیابی بهی برگزین
بریح اندر آری تنت را رواست که خود ریح بردن بدانش سزاست
بریح اندرست ای خردمند گنج بیابد کسی گنج نادرده رنج

در وصف آسمان و خورشید

نگه کن برین گنبد تیز گرد که درمان از ویست ازویست درد
نه گشت رصد نه بفرسایدش نه این ریح و تیمار بگرایدش
بچندین فروغ و بچندان چراغ بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز کرو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین بوشد از نور دیباهب شود تیره گیتی بدو روشنب
ای آنکه تو آفتابی همی چه بودت که برمن بتابی همی ؟

در لزوم دینداری و نیکوکاری

اگر دل بخواهی که باشد بترند [3] بخواهی که دایم بوی مستمند
نگفت ز بیعسرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست نه زرنگاری بت بدت نخست
اگر چشم داری بدیگر سرای بترد بلی و وصی گیر جای
دلت گر براه خطا مایلست ترا دشمن اندرجهان خود دلست

---

۱ ـ واسطه و اسباب ۲ ـ یعنی درخلقت ازهمه آخرآمدهٔ امّا ازجهت فطرت ازهمه مقدّمی ۳ ـ عمداً

نگر تا نداری بساری جهان	نه بر گردی ازنیك بی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد	چو با نیکنامان بوی هم نورد[1]
زین در سخن چند رانم همی	همانا کرانش ندانم همی
سخن هرچه گویم همه گفته‌اند	کر داغ دانش همه رفته اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که در زمان داستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که دردست مردمان پراکنده بود مرد بزرگی که طالب دانش تاریخ بود دانشمندان راجمع کرد و آن نامه را فراهم آورد

یکی پهلوان بود دهقان نژاد	دلیر و بزرگ و خردمند و راد
بپرورهندهٔ روزگار نخست[2]	گذشته سخنها همه یاد جست
زهر کشوری موبدی سالخورد	بیاورد و این نامه را گرد کرد
برسیدشان از نژاد کیان	وزان نامداران فرخ گوان[3]
که گفتی بآغاز چون داشتند	که ایدون[4] بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیك اختری	برایشان همه روز کند آوری[5]
بگفتند بیشش یکایك مهان	سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن	یکی نامور نامه افکند بن
چو از دفتر این داستانها بسی	همیخواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان	همه بخردان نیز وهم راستان

آنگاه حوالی گشاده زبان وسخنگوی (که مقصود دقیقی شاعرست)

---

۱ ـ همراه ۲ ـ یعنی جویندهٔ تاریخ ایام قدیم ۳ ـ پهلوانان
٤ ـ چنین، اکنون ۵ ـ بزرگی و دلیری

قصد کرد که آن کتاب را بنظم آورد، وتقریباً هزار بیت آن را گفت امّا عمرش وفا نکرد ودرجوانی درگذشت

پس از اومن باین فکر افتادم امّا میترسیدم که روزگار امانم ندهد، استطاعت مالی هم نداشتم، و زمانه هم آشوب بود، یاری دوست مهربانی آن کتاب را بمن داد ومرا بنظمش تشویق نمود ویکی از بزرگان نامم همراهی کرد واز من نگاهداری فرمود، وگفت چون منظومه را گفتی آن را بشاهان سپار آنگاه گفتگوی سلطان محمود غزنوی را پیش میآورد وکتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستاید

جهاندار محمود شاه بزرگ — بآتشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید بخست
زمانه چو باغ بهار — هوا پر ز آب و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد نگردار باغ ارم
باین همه خوبی از داد اوست — کجا هست مردم همه یاد اوست[1]
بزرم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیر چنگ اژدهاست
سر بخت بد خواه ما خشم اوی — چو دیدار خوارست بر چشم اوی
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد و جاوید شاد
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ باستان شهریار

---

۱ . یعنی هرجا مردم هست ازاو یاد میکند

پادشاهی کیومرث [1]

میفرماید آئین تخت و کلاه را کیومرث آورد و پادشاه شد و او پسری بنام «سیامک» داشت و این پسر دشمنی نداشت مگر اهریمن (دیو) که او هم بچهٔ داشت و سرانجام میان سیامك و دیو بچه جنگ شد و دیو سیامك را کشت کیومرث لشکر فراهم آورد و پسر سیامك را که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد و هوشنگ کینهٔ پدر را از دیو بچه کشید و او را کشت

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او بپادشاهی نشست و او جهان را آباد کرد و آهن را از سنگ جدا ساخت و آهنگری را اختراع نمود پیدا شدن آتش و بنا نهادن جشن سده را چنین فرماید

یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم اورپر خون چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزد بر کیانی رها شد [2] ز دست — جهانسوز مار از جهان نیست
---

۱ ـ در تواریخ نخستین سلسلهٔ پادشاهان ایران را «پیشدادیان» و دومین سلسله را «کیان» ذکر کرده‌اند ولی در متن شاهنامه کلمهٔ پیشدادیان مطلقاً ذکر نشده و فقط «کی» چه بصورت مفرد و چه بصورت جمع همه جا یعنی پادشاه آمده است.

۲ ـ حرف دال در «رهاید» زیاد می‌نماید ولی اساتید در تقطیع آن را شمار نمی‌آورند

برآمد سنگ گران سنگ خرد | هم آن و هم این سنگ شکست خرد
فروغی پدید آمد ازهردوسنگ | دل سنگ گشت ازفروغ آذرنگ[1]
نشد مار کشته ولیکن زار | پدید آمد آتش از آن سنگ مار
جهاندار بیتن جهان آفرین | نیایش[2] همیکرد و خواند آفرین
که اورا فروغی چنین هدیه داد | همین آتش آنگاه قباله نهاد
نگفتا فروغیست این ایزدی | نرستید نابد اگر نخردی
شب آمد برافروخت آتش چوکوه | همان شاد در گرد او ناگروه
یکی جشن کرد آنشب و داده خورد | سده جشن آن نام فرخنده کرد
رهوشنگ ماند این سده یادگار | بسی یاد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد | جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فرّ جاه کیان | بنخجیر و گور و گوزن ژیان[3]
جدا کرد گاو و خر و گوسفند | بورز[4] آورید آنچه بد سودمند
زبویندگان هرکه مویش نکوست | نکشت و ازایشان برآهیخت[4] دوست
بدینگونه از چرم بویندگان | بپوشید نالای گویندگان[5]
بخشید و گسترد و خورد و سپرد | برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسر بد مر او را یکی هوشمند | گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث

طهمورث بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت، ومردمان وجانوران اهلی را بفرمان درآورد، و با دیوان جنگ کرد و بر ایشان غالب شد، وخط نوشتن از ایشان آموخت و سی سال پادشاهی کرد
برفت و بسر آمد برو روزگار | همه رنج او ماند از او یادگار

---

۱ - روشن ۲ - دعا و ثنا ۳ - خشمناک و درنده ۴ - کار ۴ - برکشید
۵ - توجه کنید که جانوران را «پویندگان» و مردمان را «گویندگان» میخواند

جهانا سرور چو خواهی درود چومی بدروی بروریدن چه سود؟
بر آری یکی را بجرح بلند سپاریش تا گه بخاك نژند

پادشاهی جمشید

بعد از طهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفت تا فرّهٔ ایزدی همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا برند دست کوته کنم روانرا سوی روشنی ره کنم

این پادشاه خود وجوشن ودیگر آلات جنگ را ساخت ورشتن وبافتن وجامه دوختن را بمردم آموخت ومردم‌را بچهار طبقه کرد ۱ ـ کاتوزیان (پرستندگان، یعنی راهدان) ۲ ـ نیساریان (لشکریان) ۳ ـ نسودی (برزگران) ٤ ـ اهنوخوشی (دستوران) پس ازآن ازسنگ وگچ وخشت کاخها وایوانها وگرمابه‌ها برآورد، وبرنگی وکشتی رانی را یاد داد، وگوهر ازسنگ برآورد، وتختی ساخت وآن را بگوهرهای درخشنده بیاراست وخشم نوروز را برپا کرد

چون این هنرها اروی پدید آمد خودبینی وناسپاسی براوچیره گشت ودعوی خدائی کرد

چو این گفته شد فرّ یزدان اروی گسست وجهان شد سراسر گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی با ترس وهوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هرآنکس که نشناسپاس بدلش اندر آید ز هرسو هراس

پادشاهی ضحاك تازی

ضحاك تازی که‌اورا «بیوراسب»[۱] هم میگویند پسر پادشاهی ناکدین و بیکوکردار بنام «مرداس» بود در عربستان ابلیس بصورت نیکخواهان ضحاك راه یافت واورا ازراه برد وبرانگیخت که پدررا بکشد وخود بپادشاهی بنشیند و او نیز چنین کرد

بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر بخون پدر هم بباشد دلیر
مگر در بهانی سخن دیگر ست نژوهنده را راز با مادر ست
پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

دیگربار ابلیس بصورت جوانی جوالیگر[۲] بضحاك وارد شد واو چون هنرمندی وی بدید اورا بمواخت وهمواره در پایهٔ او میافزود تاآنکه روزی ازضحاك درخواست که برای سرفرازی کتف وی ببوسد وچون آرزویش برآورده شد از درگاه ناپدیدگشت

جای بوسهٔ ابلیس از دوکتف ضحاك دومار سیاه رویید این مارها ضحاك را سخت درنج داشتند وچون آنهارا می‌بریدند دیگرباره میرویید ند وپزشکان داروی دفع آنهارا ندانستند

پس ابلیس بصورت پزشك نزد ضحاك رفت وگفت داروی این درد مغز سر انسانیست که بمارها بخوراند تابیارامند پس روزی دوجوان رامی کشتند و مغز سر آنها را بخورد مارها میدادند

---

۱ ـ یعنی ده‌هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب ۲ ـ آشپز

چون ایرانیان ازجمشید سرپیچیده ضحاک بدوسته بودند ضحاک برکشور ایران چیره شد وجمشید را بگرفت وبارّه دوبیم کرد ودودختر جمشیدرا که شهرناز واربوار نام داشتند بهمسری گرفت

ضحاك پادشاهی بیدادگر بود

بدانست خود جز بد آموختن جز از غارت وکشتن وسوختن
نهان گشت آئین فرزانگان پراکنده شد[1] کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری دراز که شد ازدها فش[2] بتنگی فراز
بجستند فریدون زمادر بزاد جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
بمالید بر سان سرو سهی همی تافت رو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود
جهانرا چو باران بمایستگی روانرا چو دانش بشایستگی

فریدون بسر آنش بود که نژادش بطهمورث میرسد هنگامی که شیرخوار بودضحاك پدرش را کشت ومادرفریدون که «فرانك» نام داشت فرزند را برداشته فرار کرد و بسرعتی رفت و کودك را بشرگاو بپروراند وچون ضحاك درخواب دیده بود تباهی روزگار اوبدست فریدوست همواره در جستجوی وی بود مادر فریدون ازبیم ضحاك بافرزند بالبرز کوه بناه بردند تافریدون شانزده ساله شد و نژاد خودرا از

---

۱ ـ یعنی رواج گرفت ۲ ـ مانند ازدها و مقصود ضحاك است و دلتنگی او

مادر پرسید فرانک تاریخ پدران وداستان جمشید وضحاك را نقل کرد وگفت چون ستاره شمر ضحاك گفته است که تباهی تو بدست فریدون است بدرت را کشت ومن ترا بنهان اراو پروردم

فریدون بر آشفت وبگشاد گوش — ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پردرد وسر پرز کین — بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر — نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد خاد و برست — مرا برد باید بشمشیر دست
بسویم بفرمان یزدان پاك — بر آرم از ایوان ضحاك خاك
بدو گفت مادر که این رای نیست — ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاك با تاج و گاه — میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صدهزار — کمر بسته آید کند کارزار
خر ایران است آئین وکین — جهانرا بچشم خوابی مبین
که هر کو بپیچد خوابی چشید — نگفتی خر از خویشتن را بدید
بدان مستی اندر دهد سر بباد — ترا زور جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد — بخر گفت مادر دگر باد باد

بحصر نوشتن ضحاك وداستان کاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاك خود روز روشن — بناه فریدون گشدی دو لب
بدان برز[1] بالا ز بیم بشیب — شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج — بپاده سر بر ز پیروزه تاج
زهر کشوری موبدان را بخواست — که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت بامویدان — که ای بر همه با گهر بخردان

---

۱ ـ بلند

مرا در نهانی یکی دشمنست | که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بداش بزرگ | گوی برتری دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان | چنین گفت موبد بپیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد | مر او را بسادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار | بترسم همی از بد روزگار
یکی محضر[1] اکنون باید نبشت | که خر تخم بیکی سپهبد بکشت
بگوید سخن جز همه راستی | نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان | بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر ازدها نامگیر | گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه | بر آمد خروشیدن داد خواه
ستمدیده را پیش او خواندند | بر نامدار انش بنشاندند
خروشید و رد دست بر سر ز شاه | که شاها منم کاوهٔ دادخواه
اگر داد دادن بود کار تو | بفرماید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر | ز بد هر زمان بر دلم بیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا | بفرمان من دست بردن چرا؟
مرا بود هژده پسر در جهان | اریشان یکی مانده‌است این زمان
ببخشای و بر من یکی در نگر | که سوزان شود هر زمانم جگر
جوانی بمانده‌است و فرزند پست | نگیتی چو فرزند نبود نیست
ستم را میان و کرانه[2] بود | همیدون ستم را نهانه بود
نهانه چه داری تو بر من بیار | که بر من سگالی بد روزگار؟
یکی بی ربان مرد آهنگرم | ز شاه آتش آید همی بر سرم

---

۱ ـ گواهی نامه ۲ ـ پایان

اگر همت کشور شاهی تراست چرا رنج وسختی همی بهر ماست؟
شماریت با من نباید گرفت[1] بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید که نوبت بمردم چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید شگفت آمدش کاین سخنها شنید
بدو مار دادند فرزند اوی بخوبی بخستند بیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشاه که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همان محضرش سبک سوی میدان آن کشورش
خروشید کای نابمردان[2] دیو بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی بسردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برخست لرزان زجای بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی ازایوان برون شد خروشان بکوی
چو کاوه برون شد ردرگاه شاه بر او انجمن گشت بازارگاه[3]
همی بر خروشید وفریاد خواند جهانرا سراسر سوی داد خواند

درفش کاویانی

از آنجرم کاهنگران دشت نای بجوشند هنگام رزم[4] درای[5]
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همیرفت نیزه بدست که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند سر از بند ضحاک بیرون کند

۳- یعنی باید حساب بکنی ۱- باران ۲- یعنی مردم بازار ۳- ضرب و کوفتن
۴- درای بمعنی «زنگ» و در اینجا بمعنی مطلق طنراست که از کوبیدن آن صدا برآید

بپوئید کاین مهتر اهریمن است | جهان آفرین را بدل دشمن است
همی رفت پیش اندرون مردگرد | سیاهی براو انجمن شد به خرد
بداست خود کافریدون کجاست | سر اندر کشید و عمرفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو | بدیدش ازدور بر خاست عو[1]
چو آن بوست برپیره بردید کی | به یکی یکی اختر افکند پی[2]
بیاراست آنرا بدیبای روم | ز گوهر براو پیکرورزش بوم[3]
فروهشت ازو زردوسرخ ونفش | همی خواندش «کاویانی درفش»
وزانپس هرآنکس که بگرفت گاه | شاهی بس بر نهادی کلاه
بر آن پی نها چرم آهنگران | بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان | بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود | جهانرا ازاو دل پر امید بود

رزم فریدون باضحاك و گرفتاری ضحاك

فریدون باسپاه ایرانی بجنگ ضحاك رفت و هنگامی که بشهر ضحاك رسید اوآنجا نبود، شهررا گرفت ونشستن ضحاك درآمد

بس آن دختران جهاندار جم | ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن | که بر باش تا هست گیتی کهن
چه مایه کشیدیم رنج و بلا | ازین اهرمن کش دوش اژدها
ز تخم کیان مادو نوشیده ناگ | شده رام با او و سم هلاگ
همی خفتن وخاست با خفت مار | چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز | که گر چرخ دادم دهد او فراز

---

۱ ـ بانگ و فریاد ۲ ـ یعنی بجای پیلگ گرفت ۳ ـ یعنی متن و زمینهٔ درفش را زر اندود کرد وگوهر براونشاند

بدرم می اژدها را ز خاک بشویم جهانرا ز ناپاک پاک
چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه ور مد نشان رهی[1]
که او داشتی گنج و تخت‌وسرای شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا «کمند رو» خواندندی بنام بکندی ردی مرد بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان «کمند رو» در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه چو سرو بلند از برش گرد ماه
یکدست سرو سهی «شهر یار» بدست دگر ماه رو «ارنواز»
همه شهر یکسر بر ار لشکرش کمر بستگان صف زده بر درش
به آسمه گشت و به برسید زار بپایش کنان رفت و بردش نمار
چو شد نامداران روان کمند رو برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بدو گفت کای شاه گردنکشان ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سر افراز با لشکری فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان بالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یك لخت کوه همی تابد اندر میان گروه
بیامد بتخت کیی بر نشست همه بند و برگ تو کرد بست
بدو گفت ضحاک شاید بدن که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان اد گرزه گاو سار
بمهمانت آید تو رو کن حذر گذشت از بر مهمان نگه دار سر
گر این نامور هست مهمان تو چه کارش بود در نشستان[2] تو؟

---

۱. بده ۲ ـ خرمسرا

که با دختران جهاندار جم شنیدند رای بر بیش و کم
یکدست گیرد رخ شهریار بدیگر عقیق لب آبدار
شب تیره گون خودتر زین کند بزیر سر از مشك بالین کمند
بر آشفت ضحاك بر سان گرگ[1] شنید این سخن آزرو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من ازین پس مباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس بیامی تو ار بخت بهر بمن چون دهی کدخدائی شهر؟
چو بی بهره باشی ز گاه مهی مرا کار سازندگی چون دهی؟
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاك ازین گفتگوی بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین بر آن راه پویان بارینك بین
زبیراه هر گاح را نام و در گرفت و بکین اندر آورد سر
همه بام و در مردم شهر بود کسی کش زخنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند که از خون ضحاك پرخون بدند
ز دیوارها خشت وار بام سنگ بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله و ابر سیاه کسی را ندد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هرکه برنا بدند چوبیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاك بیرون شدند
ز آواز گردان شنوفید[2] کوه زمین شد ز نعل ستوران ستوه
سر برز گرد سپه ابر بست سپهر دل سنان جا را بخست

---

۱ ـ کرگدن ۲ ـ توفیدن شور وغوغا و برهمخوردگی

خروشی بر آمد از آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده[1]
همه دیر و برناش فرمان بریم یکا یک و گفتار او بگذریم
بخواهیم بر گاه ضحاك را مر آن اژدها دوش ناپاك را

فریدون بر ضحاك چیره شد و اورا گرفت

نشست از بر تخت رزین اوی بیفکند با خوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش[2] که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که ماشد با سار جنگ بدین‌باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با بیشه ور بیك روی جویند هر دو هنر
یکی کار ورز و دگر گرز دار سزاوار هر کس بدیدست کار
چو این کار او جوید او کار این بر آشوب گردد سراسر زمین
به بند اندر است آنکه ناپاك بود جهانرا ز کردار او پاك بود
بیاورد ضحاك را چون بود بکوه دماوند کردش بلند
از او شاه ضحاك چون خاك شد جهان از بد او همه پاك شد
بسا روز گنزا که بر کوه ودشت گذشته‌است وبسیار خواهد گذشت
بسا تا جهانرا بد سر بریم بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دیبار و کاخ بلند نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد دهش کن فریدون توئی

---

۱ ـ جانور درنده ۲ ـ یعنی منادی کرد

پادشاهی فریدون

فریدون رکاری که کرد ایردی — نخست این جهانرا نشست اژدی
یکی پیشتر نند ضحاك بود — که بیداد گر بود و ناپاك بود
و دیگر که کین پدر باز خواست — جهان‌وپزه[1] ترحویشتن کردراست
سه دیگر که گیتی ربا بخردان — بیالود و بستد ردست بدان
جهانا چه بدمهر و بد گوهری — که خودبروراىوخودبتکری[2]
نگه کن کجا آفریدون گرد — که از بیر ضحاك شاهی بنرد
بمد در جهان پنجصد سال شاه — بآخر شد و ماند از او جایگاه
برفت و جهان دیگربرا سپرد — نخر حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر یکه و رمه همه — توخواهی شبان‌باش خواهی رمه
جهان‌چون ترا او نرماند ای پسر — تو بیر آز مسپرست و اندوه مخور
نماند چنین داں جهان بر کسی — در او شادمانی نبینی بسی
وزان پس فریدون بگرد جهان — بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید — هر آن بوم و برکان نه آباد دید
بنیکی نبست او درو دست بد — چنانك از ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت — بجای گیا سرو و گلبن بکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه یمن برای پسران خود

فریدون سه پسر داشت که هنوزنایشان نام نگذاشته بودسه دختر میخست که‌بهمسری‌بآنان بدهد «خندل» نامی‌را مأمور کرد که درجهان

۱ـ حاس وحاصه ۲ ـ شکنی

نگردد و سه دختر سراوار پسران او نیاید جندل بجستجو پرداخت و بس ازپژوهش بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است نزد او شد و پس از درود و سلام بدینگونه از فریدون پیام گزارد

مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشك بوید بموی
همیشه تن آزاد بادت و رنج — برا کنده رنج و بنا کنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تاریان — کز اختر بوی خاوران بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز — همانا که چیزی نباشد بنیز[1]
بسدیده تر کس ز فرزند نیست — چو نبود فرزند نبود نیست
گرامی تر از دیده آنرا شناس — که دیده بدیدش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند با کبره مهر — کجا داستان زد ز پیوند بهر
که نبود کس را نیاراستم — مگر کس به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی شگال — همی دوستی را بجوید همال[2]
سه دور گرانمایه دارد چو ماه — سراوار دیهیم و تخت و کلاه
ز کار آگهان آگهی یافتم — بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از بس درد بوشیده روی — سه با کبره داری تو ای نامجوی
کنون این گرامی دو گونه گهر — بر آمیخت باید ابا یکدگر

پادشاه یمن پس از مشورت با بزرگان و سران کشور خود برای فریدون پیغام داد که سه دختر دارد من نخست تا عروسان را بیند فریدون میدانست که مقصود پادشاه یمن متکل تراشی است بسران خود گفت

کنون تان بر او باید شدن — زهر پیش و کم رای فرخ زدن

۱ـ هرگز ۲ ـ همتا و همتاز

بخوبی سخنهاش پاسخ دهید | چو نرسد سخن رای فرخ نهد
سراینده باشید و بسیار هوش | بگفتار او نهاده دو گوش
از برا که نروزدهٔ پادشا | نباید که باشد مگر دارسا
سخنگوی و نروشندل و باکدین | نکاریکه بیش آیدش بیش بس
زبان راستی را بیاراسته | خرد خواسته گنج با خواسته
یکی ژرف‌بین است شاه یمن | که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار وهم لشکرست | همش‌داش و رای وهم افسرست
نباید که یابد شما را زبون | بکار آورد مرد دانا فسون

بس گفت بدانید که شاه یمن دختران خود را بزد شما خواهد شایید وبرای امتحان خواهد پرسد که کدام بزرگتر و کدام کوچکتر بد شما دختری را که بزد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است و آنرا که بزد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است پسران فریدون بیمن رفتند و همان قسم که فریدون گفته بود شاه یمن آنانرا بآزمایش درآورد چون از این راه نتوانست بر ایشان غالب شود خواست ایشان را بجادوئی هلاک کند سرمای سختی در باغ بر ایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی خود را از سرما حفظ کردند و شاه یمن مخمور شد دختران خود را بایشان نسپارد

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت | که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج با دیده رنج | مگر رنجشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد | که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن | که بد را فریدون نیامد بمن
به از تخت کسی دان که دخترش نیست | چه دختر بود دوشش از تخت نیست

ز گوهر یمن گشت افروخته عماری یك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآئین و فر گرامی بدل تر چه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم و تور

سران فریدون چون برد او بار گشتند دلیری ایشانرا آزمود کوچکتر ارهمه دلیرتر بود بس اورا «ایرج» نام‌نهاد و بزرگتررا «سلم» ومیانه را «تور» نامید وکشورخود رانایشان بخش کرد. روم وخاور را سلم داد، وترك وچین را تور، وایران وعربستان را بایرج‌داد پس ازچندی که فریدون پیرشده بود چون سلم و تور از بهرهٔ خود از کشوربار اصی بودند فرستاده‌بر د فریدون‌فرستادندوچنین‌دستور دادند

چو آئی بکاخ فریدون فرود بخستین زهر دو پسر ده درود
ودیگر بگویش که ترس خدای باید که باشد بهر دو سرای
جوانرا بود زور وبر نوید بگردد سیه موی گشته سپید
جهان مر ترا داد یزدان پاك ز تابنده خورشید تا تیره خاك
همه بارروا[1] خواستی رسم وراه بکردی بفرمان یزدان نگاه
بخستی خرد از کژی وکاستی بکردی بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند وگرد بزرگ آمده پیر پیدا زخرد
یکی تاج بر سر سالیس تو بدو گشته روشن جهان بین تو
به مارو بماه و بمهر کمتریم که بر تخت شاهی به اندرخوریم
ایا داد گر شهریار زمین زبن داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارك بی بها شود دور، باشد جهان زور ها[2]

---

۱ - یعنی از روی هوای نفس ۲ - یعنی یا تاج شاهی از سر اوبردار وچون ماگوشهٔ از جهان را بدو سپار یا جنگ خواهیم کرد

سپاری بدو گوشهٔ از جهان | نشیند چو ما از تو گشته نهان
وگرنه سواران ترکان و چین | هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرد دار | از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت
بداسان برین اندر آورد رای | که از باد آتش نخندد بجای
بدرگاه شاه آفریدون رسید | بر آورده از دور ایوان بدید
بشسته بدر بر گرانمایگان | سرده درون جای آزادگان
چوچشمش بروی فریدون رسید | همه دیده و دل بر از شاه دید
بالای سرو و چو خورشید روی | چو کافور گرد گل سرخ موی
دولب بر رخنده دو رخ برزشرم | کمانی زبان بر دگمتار نرم
فرستاده چون دید خدمت نمود | سراسر ببوسه زمین را بسود
بشاندش فریدون همانگه بجای | سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دوگرامی بخست | که هستند شادان دل و تندرست
دگرگفت کاین دشت وراه دراز | چگونه سپردی بشب و براز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه | مبناد بی تو کسی بیشگاه
زهر کس که در سی بکام تو اند | همه پاك رنده بنام تو اند
منم بندهٔ شاهرا بی سزا | چنین برتن خویش نا پارسا[1]
بسامی درشت آورنده شاه | فرستنده بر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار | بنام جوانان بی هوشیار
بفرمود شه تا زبان بر گشاد | سخن ها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو نیم بنگشاد گوش | چو بشنید معنش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار | ترا خود نبایست بورش بکار

۱ـ بی احتیاط (بدلیل پیغام درشتی که آورده است)

که من چشم خود همچنین داشتم — همین بر دل خویش نگماشتم
بگو آن دو ناپاك بیهوده را — دو آهرمن معز پالوده را
ز پند من ارمغزتان شد تهی — چرا از خردتان نماند آگهی؟
نه دارید شرم و نه ترس از خدای — شمارا همانا خرد نیست و رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی — چوسرو سهی قد وچون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کور[1] — بشد دست، گردان بجایست نور[1]
شما را خماند همان روزگار — نماند خمانده هم نابدار
بدان برترین نام یزدان پاك — برخشنده خورشید وتاریك خاك
بتخت و کلاه و بناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
همه راستی خواستم زین سخن — ز کژی نه سر بُد مرا این را نه بن
چو آباد دادید گیتی بمن — بحستم مرا کندن ایحمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت — ندارم سه دیده[2] یکسخت
شمارا کنون گردن ازرای من — نکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند — چنین ازشما کرد خواهد پسند؟
یکی داستان گویم از بشنوید — همان بر که کارید آن بدروید
بتخت خرد بر نشست آرتان — چرا شد چنین دیو اسارتان؟
مرا خود ز گیتی گه رفتن است — نه هنگام تیری و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد — که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی — همان خاك وهم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاك — سرد گر بخواهدش از آب پاك

---

۱ ـ خمیده ۲ ـ مخفف هموز ۳ ـ دوردیده کنایه از فرزانه است

جهان چو شما دید و بسیار کسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه‌دانید کز کردگار — بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین‌را ببوسید و برگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت بار — شهنشاه بنشست و بگشاد بار
گرامی‌جهانجوی رامش خواند — همه بودنی پیش او باز راند
وزانگه‌ت کآن دو سرخنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی
راختر چنین‌است شان بهره خود — که باشند شادان بکردار بد
دگرشان ردوکشور آبشخورست — که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود — کجا هر ترا بر سر افسر بود
چو بژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر بیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آزرده از داوری
گرت سر نکارست بسیج کار — ز گنج بگشای و بر بند بار
نباید بگفتی ترا یار جست — بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد بس ایرج بر هنر — بدان مهربان شاه فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
همی بژمراند رخ ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج — بس از رنج رفتن رخای بسنج
چوبستر رخاکست وبالین رخشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد — بیش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین — چو ما دید و بسیار بندد زمین

از آن تاجور نامداران پیش — بدیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار — همان نگذرانم سه روزگار
نماید مرا تاج و تخت و کلاه — شوم پیش هر دو دوان بی‌سپاه
بگویم که ای نامداران من — چنان چون گرامی تن و جان من
مگیرید خشم و مدارید کین — نه ریناست کین از خداوند دین
نگیتی چه دارید چندین امید — نگر تا چه بد کرد با جمشید
بمرحام هم شد ز گیتی بدر — نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بمرحام کار — نماید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم — سزاوار تر زآن‌که کین آورم
بدو گفت شاه ایخردمند پور — برادر همی ورم خویند تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت — ز مه روسپائی نباشد شگفت
رتو در خرد ناسخ ایدون[1] سزید — دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر در تنها — نهد بخرد اندر دم اژدها
چه بیش آیدش خرگز اندیشه زهره — که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای‌پسر گز چنین است رای — بر آرای کار و بردار جای
ز درد دل اکنون یکی نامه‌من — بنویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست — که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین — بخاور خدا و سالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ سند مند — نبرد دو خورشید گشته بلند[2]
از انکس که هرگز نه‌دید او جهان — شده آشکارا برو بر نهان
گزایندهٔ گرز و تیغ گران — فروزندهٔ نامدار اختران

---

۱ ـ چنین ۲ ـ این بیت وچهار بیت بعد یعنی این نامه‌ایست سرد شما دو پادشاه نامدار از من که فرمانروایم ودارای این مقاماتم

جهان چو شما دید و بندد سی | نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه‌دانید کر کردگار | بود رستگاری برور شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید | بکوشید تاریح کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین‌را ببوسید و برگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت بار | شهنشاه بنشست و بگشاد زار
گرامی‌جهانجوی رابیتل خواند | همه بودنی بیتل او بار راند
وراگفت کآن دو پسر جنگجوی | ز خاور سوی ما نهادند روی
راختر چنین‌است شان بهره خود | که باشند بادان بکردار بد
دگرشان ردوکشور آبشخورست | که آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود | کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو بژمرده شد روی رنگین تو | بگردد کسی گرد بالین تو
تو گر بیش شمشیر مهر آوری | سرت گردد آزرده ار داوری
گرت سر بکارست بسیج کار | در گنج بگشای و بر بند بار
نباید بگفتی ترا یار جست | بی آزاری و راستی یار تست
بگه کرد بس ایرج بر هنر | بدان مهربان شاه فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار | بگه کس بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد ؟
همی بترساند رخ ارغوان | کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج | بس ار رنج رفتن رخای بسنج
بجوشتر رخاکست وبالین رخشت | درختی چرا باید امرور کشت
که هرچند چرخ او برش بگذرد | بنس خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین | چو ما دید و بسیار بشنید زمین

از آن تاجور نامداران پیش بدیدند کین اندر آئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار همان بگذرانم سد روزگار
نماید مرا تاج و تخت و کلاه شوم پیش هر دو دوان بی‌سپاه
بگویم که ای نامداران من چنان چون گرامی تن و جان من
مگیرید خشم و مدارید کین نه زیباست کین از خداوند دین
نگیتی چه دارید چندین امید مگر تا چه بد کرد با جمشید
بهرجام هم شد ز گیتی بدر نماندش همان تاج و تخت و کمر
مرا با شما هم بهرجام کار نماید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم سزاوار تر زآن که کین آورم
بدو گفت شاه ایجردمند پور برادر همی زره جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت ز مه روشنائی نباشد شگفت
وتو برخرد باسخ ایدون[1] سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر در نهاد نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گرانسده بهره[2] که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای ز آرای کار و سردار جای
زدرد دل اکنون یکی نامه‌ام بویسم فرستم بدان انجمن
مگر بار بینم ترا تندرست که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین بخاور خدا و سالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ بند مند ببرد دو خورشید گشته بلند[2]
ازاکنون که هرگونه‌دید اوجهان شده آشکارا برو بر نهان
گزایندهٔ گرز و تیغ گران فروزندهٔ نامدار اختران

---

۱ ـ چنین ۲ ـ این بیت وچهار بیت بعد یعنی این نامه‌ایست سرد شما دو پادشاه نامدار ز من که فریدونم ودارای این مقاماتم

نمایندهٔ شب بروز سپید گشایندهٔ گنج بیم و امید
همه رنجها گشته آسان اروی بدو روشنی اندر آورده روی
بخواهم همی خویشتن را کلاه به آگنده گنج و به تخت وسپاه
سه فرزند را خواهم آرام و بار از آن پس که بردم رنج دراز
برادر کرو بود دلشان بدرد وگر چه برد بر کسی باد سرد[1]
دوان آمد از بهر آزارتان[2] همان آزرومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید چنان کز زه نامداران سزید
ز تخت اندر آمد برین درنشست بدنشان همان بندگی را بست
بدان کو[3] سال از شما کهتر است بمهر و نوازندگی درخور است
چو از بودنش بگذرد روز چند فرستید نزد منش ارجمند
بخواندند بر نامه بر مهر شاه از ابوانش ایرج گزین کرد راه
چو ننگ اندر آمد بمردیکشان نبود آگه از رای تاریکشان
بدیره شدندش بآئین خویش سپه سر بسر بار بردند پیش
دو برخاشجو با یکی نیکخوی گرفتند درشش به بر آروی[4]
دو دل بر رکیبه یکی دل بجای برفتند هر سه ببرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت وکلاه
بی‌آرامشان شد دل از مهر اوی دل از مهر ودو دیده از چهر اوی
سپاه پراگنده شد خفت جفت همه نام ایرج بد اندر نهفت
بلشکر نگه کرد سلم از کران سرش گشت ازآن کار لشکرگران
سرا پرده برداخت از انجمن خود و تور بنشست با رای زن

۱ـ یعنی اگرچه بکسی بدنکرده است ۲ ـ یعنی برای خاطرآزردگی شما
۳ ـ یعنی از آن سبب که ۴ ـ یعنی به آنطور که دلخواه بود

تور از میان سخن سالم گفت | که یک یک سپاه ار چه گشتند جفت
بهنگامهٔ بار گشتن ز راه | همانا نکردی بلشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند | یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دو کشور چو کردم نگاه | از این سر حراور را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای | ز تخت نماند او فتی زیر پای
بدینگونه از جای بر خاستند | همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت برده ز پیش آفتاب | سمیده بر آمد بنالود خواب
برفتند هر دو گراوان[1] ز جای | نهادند سر سوی برده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید | بزار مهر دل پیش ایشان درید
برفتند با او بخیمه درون | سخن بیشتر برچرا رفت وچون
بدو گفت تور از تو از ما گهی | چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان | مرا بر در ترك بسته میان
برادر که مهتر ، بخاور بیج | سر و تاج و افسر و زیر گنج
چنین بخشش کان جهانجوی کرد | همه سوی کهتر سر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن | یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی | اگر کاه دل خواهی آراه جوی
به تاج کئی خواهم اکنون نه گاه | نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه جای زبرجین | نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او نیستی است | بر آن مهتری بر نباید گریست
سپهر نامد از کشد زین تو | سر انجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر | کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

---

۱ ـ جز امان

سپردم شما را کلاه و نگین | مدارید با من شما بیر کین
زمانه بخواهم بآرارتان | وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من | نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سرسر | نگفتارش اندر نیاورد سر
بیامدش گفتار ایرج بسند | به پیر آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای | همیگفت‌ومیجست هزمان[1] رحای
یکایك[2] بر آمد ز جای نشست | گرفت آن گران کرسی زربدست
برد بر سر خسرو تاجدار | ازوخواست ایرج بجان زینهار
بیایدت گفت ایچ‌ترس ازخدای | بهشرم‌اربدر خودهمین است‌رای
مکش مرمرا تا سر انجام کار | نپیچاند از خون من کردگار
مکن خویشتن را زمردم کشان | کزین پس‌بیابی خودار من‌نشان
بسندی و همداستانی کسی | که جان‌داری وجان ستانی کسی
میازار موری که دانه کش است | که‌جان‌داردوجان‌شیرین‌خوش‌است
بسنده کنم[3] زین جهان گوشهٔ | بکوشش فراز آورم توشهٔ
بخون برادر چه بندی کمر | چه سودی دل پر گشته بدر
جهان خواستی یافتی خون مریز | مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و ناسخ بداد | دلش بود پر خشم و سر پرزباد
یکی‌خنجر از موزه بیرون‌کشید | سراپای او چادر خون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی | گسست آن کمرگاه شاهنشهی
سر تاجور از تن پیلوار | بخنجر جدا کرد و بر گشت کار
بیاگند معرش بمشك و عبیر | فرستاد برد جهانبخش پیر

---

۱ ـ هرزمان ۲ ـ ناگهان ۳ ـ اکتفاکنم

جهانا سرورديش در كنار | و زان پس بدادی بجان زينهار
نهانی ندانم ترا دوست کيست؟ | بدين آشکارت بايد گريست
فريدون نهاده دو ديده براه | سپاه و کلاه آزرومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود | بدربان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پيروزه ساخت | همان تاج را گوهر اندر شاخت
پديره شدن را بياراستند | می ورود وراهشگران خواستند
بدين اندرون بود شاه و سپاه | يکی گرد تيره بر آمد ز راه
هيونی برون آمد از تيره گرد | نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سوکوار | يکی درّ تابوتش اندر کنار
تابوت در اندرون پرنيان | نهاده سر ايرج اندر ميان
ز تابوت چون پرنيان برکشيد | بريده سر ايرج آمد پديد
سيه‌شد رخان ديدگان‌شد سپيد | که ديدن دگر گونه بودش اميد
سر خود بمهر زمانه گمان | نه نيکو بود راستی در گمان
بدينگونه گردد سما بر سپهر | نخواهد زبودن چو نمود چهر
چو دشمن گيری مبايدت مهر | وگر دوست خوانی نبيندش چهر
يکی پند گويم ترا من درست | دل از مهر گيتی ببايدت شست
سپه داعدل شاه با های و هوی | سوی باغ ايرج نهادند روی
فريدون سر شاه پور جوان | بيامد سر بر گرفته بوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگريد | سر تخت را تيره بی‌شاه ديد
بر افشاند بر تخت خاک سياه | بکيوان بر آمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ وهمی خست روی | همی ريخت اشک وهمی کند موی
گلستانش برکند وسروان بسوخت | بيکبارگی چشم شادی بدوخت
برايدگونه بگريست چندان برار | همی تا گيا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاك بالین اوی | شده تیره روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن | بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده بر آب ودل پردرخون | شسته شیمار و درد اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند | همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر و جوانخواهی او

ایرج زنی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او باردار بود و دختری آورد چون دختر بزرگ شد فریدون اورا به برادر زادهٔ خود «تشنگ» داد ومنوچهر ازایشان بوجود آمد

فریدون منوچهر را بپرورش داد وهنرآموخت وپادشاهی بشایست چون این خبر بسلم وتور رسید بیمناك شدند وفرستادهٔ باهدایای بسیار بفریدون فرستادند فرستاده بدرگاه فریدون آمد وپیام آنها بگزارد

بیامی گزارم بر هر دو زهی | بدین بر درگاه شاهنشهی
دشیمان شده داغ دل بر گناه | همی سوی پوزش بجویند راه
چه گفتند دادگان خرد | هر آنکس که بد کرد کمتر برد
بماند شیمار و دل بر ز درد | چوما مانده ایم ای شه رادمرد
بشسته چنین بودمان از بوش [1] | برسم بوش اندر آمد بوش
هزبر جهانسوز و بر اژدها | ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور | که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر دادشه را سر از کین ما | شود پاك، روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران | فرستد بسردیك جوانهشگران

---

۱ - بودی و نابودی

بدان تا چو بنده بپیشش بپای بباشیم جاوید و اینست رای
مگر کان درختی که ارکین برست بآب دو دیده توانیم شست
فرستاده گفت و سمهبد شنید مران گفت را ناصح آمد بدید
یکایک بمرد گرانمایه گفت که خورشیدرا چون توانی نهفت؟
نهان دل آن دو مرد بلند ز خورشید روشن تر آمد بدید
بگو آن دو بیشرم ناپاك را دو بیداد بد مهر بیباك را
اگر بر منوچهرتان مهر جاست تن ایرج نامورتان کجاست؟
کنون چون ز ایرج بپرداختید بخون منوچهر بشتافتید
ببندید رویش مگر با سیاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه
درختی که ارکین ایرج برست بخون برگ وبارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن بکند برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر نهم چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای نگیرند ز کوشد گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه دل از کین بشوید بمحشد گناه
شنیدم چنین پورش ناسکار چه گفت آن جهانجوی نامردمدار؟
که هر کس که تخم جفا را بکشت بدخوش روز بیند بدخرمن بهشت
سه دیگر فرستادن تخت عاج بدین بزده نیلان و پیروزه تاج
بدین بندره های گهر گونه گون بجوئیم کین وبشوئیم خون؟[1]
سر تاجداران فروشم بزر؟ که مه تخت باد ومه تاج ومه فر[2]

---

۱ - یعنی آیا رواست که خون را بزر بشوئیم و کین بجوئیم؟ ۲ - مه در فارسی علامت نهی و معنی عبارت اینست که تخت مباد وتاج مباد و فر مباد

سر بی بها را ستاند بها | مگر بدتر از بچهٔ اژدها [1]
بدین خواسته بیست ما را نیاز | سخن چند گوئیم و چندین دراز؟
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو | یکایک بگیر و برودی برو
فرستاده‌کان هول گفتار دید | نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان زجای | همان گه برین اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان | سری بر ز ماسح دلی بر گمان
دو شاه دو کشور شسته برار | بگفتند کامد فرستاده بار
نشستنگه نو بیاراستند | ز شاه نو آئین حبر خواستند
فرستاده گفت آنکه روشن بهار | بدید او بسیمد در شهریار
بهاریست حرم در اندر بهشت | همه جایگه عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ ایوان اوست | بهشت‌برین روی خندان اوست
سالای ایوان او راغ [2] بیست | سپهنای میدان او باغ بیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فرار | سرش با ستاره همگفت رار
خرامان شدم نزد آن ارجمند | یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه | ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چوکافورموی وچوگلبرگ روی | دل آزرمجوی وزبان چرب گوی
جهانرا ازو دل بترس و امید | تو گفتی مگر رنده شد جمشید
منوچهر چون راد سرو بلند | بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست | تو گفتی روان و دل دادشاست
ز آهنگر آن کاوهٔ نو هنر | نه بیشش یکی رزم دیده بسر
کجا نام او قارن رزم زن | سپهدار بیدار لشکر شکن

---

۱ ـ یعنی در ازای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت بگیرد از بچهٔ اژدها بدتر است ۲ ـ دامن کوه

چو شاه یمن «سرو» دستور شاه | چو دیرور گرشاسب گنجور شاه
گر آیند ری‌ما بجنگ آن گروه | شود کوه هامون وهامون چوکوه
برایشان همه برشمرد آنچه دید | سخن بر کر آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل ردرد | نه بیچیدو تند رویشان لاخورد
بسلم بزرگ آگهی تور گفت | که آرام و شادی مباد بهفت
چنان نامور بی هنر چون بود | کش آموزگار آفریدون بود
مباید بسیجید ما را بجنگ | شتاب آوریدن بجای درنگ
مباید که آن بچهٔ بره شیر | شود تیز دندان و گردد دلیر

پس سلم وتور سپاهی آراسته ازجیحون گذر کردند واز اینطرف منوچهر باالشکرخود بر آنها تاخت وجنگ درپیوست ودر این جنگ تور بدست منوچهر کشته شد

فلك را بدانم چه دارد گمان | که بدهد کسی را بجان جودامن
کسی را اگر سالها پرورد | دزو جز بخوبی دمی نگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان | از آن پس نترسد بر او بیگمان
و تخت اندر آرد بماند بجاك | از این کار بی ترس دارد به باك
بمهرش مدار ای برادر امید | اگر چه دهد بیکرانت نوید

منوچهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستاد

فرستاده آمد رحی بر درش | دوچشم ازفریدون پر از آب گرد
که فرزند هرچند بیچد زدین | بمرگش نسوزد پدر همچنین

چون سلم از کشته شدن تور آگاهی یافت خوشحال شد (الا ن)
شاه مرد ولی منوچهر بشدستی کرد وتدبیر قارن آن دز را بگشود دین گونه
که چون دژبان از مرگ تور آگاه شود قارن گشتری تور را بگرفت

و بنام پیامبری برد دژبان رفت و چون انگشتری تور را نمود اورا دوست پنداشته بدژ راه دادند

بداسته در کار تندی مکن بیندیش و بگذر رس تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد بویژه بهنگام تنگ و نبرد
بزوهش نمای و بترس از کمین سخن هرچه باشد بزرگی مبین
بگر تا یکی مهتر تیز مغز بزوهش چو نمود در کار مغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از لشکرهای صحاك بنام «کاکوی» بهمراهی سلم بمنوچهر تاخت زمنوچهر اورا درجنگ بگشت چون سلم از پیروزی نومید شد بگریخت و منوچهر از پی او رفت و تا شهر دولیم بتاخت و سپاهیان سلم بجان زینهار خواستند

یکی بر خرد مرد پاکیزه مغز که بودش زبان بر ز گفتار مغز
بگفتند تا ری منوچهر شاه شود گرم و باشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم زمین خر بفرمان تو سپریم
گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم به پیش آرزو کینه خواه آمدیم[1]
کنون سر بسر شاه را بنده ایم بفرمان و رایش سرافکنده ایم
براند هر آن کام کو را هواست برین بگنه جان ما بادشاست
بگفت این سخن مرد بسیارهوش سپهدار خیره[2] بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش بخاك افکنم بر کشم نام خویش
هرآن چیز کان بر ره ایزدیست همه راه اهرمن است و بدیست

---

۱ ـ یعنی بجای خودمان بجنگ بیامدیم ۲ ـ خیره دراینجا یعنی ناشوخ و دقت

سراسر ز دیدار من دور باد | بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید | وگر دوستدارید و یار منید
چو پیرورگر دادمان دستگاه | گنه‌کار شد زسته تا بیگناه
کنون زور دادست و بیداد شد | سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید وافسون کنید | ز تن آن جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و دانا کیره دل | از آفت همه پاك وبیرون ز کین
بجائی که تان هست آباد بوم | اگرتور اگرچین اگرمرز روم
همه بیکوئی یادتان رایگاه | بروشن روان یادتان جایگاه
همه مهتران خواندند آفرین | بر آن نامور مهتر راستین

چون منوچهر بافیروزی برگشت فریدون بدست‌خود تاج شاهی بر سرش نهاد و آرسام رییمان درخواست که دزکار ها او را رهبری دیاوری کند و خود گوشه نشینی برگزید

کیانه گزید از بر تاج و گاه | نهاده بر خود بر آن نامه شاه
منوچه درون هر زمانی برا ر | چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت وتدبیرت شد روزمن | از آن سه دل افروز فرزند من
هم از بد جوئی هم رنج دارند | بروی جوانان چنین بد رسد
سرا رجون دل بر دگرینه دوروی | چنین د زمانه سر آمد بر وی
فریدون بشد شاه از او ماند در | بر آمد چنین روزگاری دراز
همه بیت می بد و راستی | که کرد ای پسر سود از کاستی
جهانا سراسر فسوسی و باد | تو نیست مرد خردمند شاد
یکایك همی بر دریشان بدر | چه کوتاه عمر و چه غم دراز

چو مر داده‌را یار خواهی ستد چه‌غم گر بود خاك آن گر[1] بسد[2]
اگر شهریاری و گر زیر دست چوارتو جهان این بس‌را گسست
همه دردوخوشی توشد چوحواب بخاوید ماندن دلت را منال
خنك آن کر و نیکوی یادگار نماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد جهانرا سراسر همه مرده داد
بداد و بدین و بمردانگی بنیکی و پاکی و فرزانگی
هم گفت بر تخت گردان‌سپهر همم‌چشم وخنگست وهم‌داد ومهر
هم دین و هم فرهٔ ایزدی هم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یارمن است سر تاجداران سکار منست
شب تار جویندهٔ کین منم همان آتش تیز بررین[3] منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزنده مهر وبرآزنده تیغ نکین اندرون خان ندارم دریغ
گه نرم دریا دو دست منست دم آتش و بر نشست منست[4]
بدانرا ببند دست کوته کنم زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گزاینده گرز و نماینده تاج فروزندهٔ هفتك بر تخت عاج
ابا این همه هایکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام
از او تخت و تاج واز او یم سپاه و زویم سپاس و بدویم پناه
بداد فریدون فرخ زویم بسامان کین بود اگر مانویم

---

۱ ـ گر: در اینجا معنی یاهست ۲ ـ بسد مرخان ۳ ـ بررین آتشگاهی بوده درحدود بشاور وارآدبررین بابهام مقصود سوار نیزست ۴ ـ یعنی درجنگ آتشم همان قسم که دربرم مانند دریا هستم

هرانکس که در همت کشور زمین — نگردد ز راه وفاداد و دین[1]
نمایندهٔ رنج درویش را — زبون داشتن مردم خویش را
بر افرانش سر نمیشی ز گنج — برنجور مردم نمایندهٔ رنج
همه بد من سر بسر کافرند — و ز اهریمن بد کنش بدترند
هرآن دین و رز[2] کوته بد دین بود — زیردان و از منش بهرین بود
چو برگفت رستگونه شاه‌جهان — ببرد بزرگان روشن روان
همه بهداران روی زمین — منوچهر را خواندند آفرین
که فرّخ بیای تو ای نیکخواه — ترا داد آئین تخت و کلاه
دل ما یکایک بفرمان تست — همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دست — ز تو داد و از من پسند بدست
بدر بر پدر شاه ایران توئی — گزین دلیران و شیران توئی
تن و بخت یزدان نگهدار باد — دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از داشتن بدگمان مبی — بتخت کئی ریمنار مبی
زمین و زمان جز کجی تو باد — همان تخت پیروزه جای تو باد
بیاکان من پهلوانان بدند — همه بزرگان و شهان بدند
ز گرشاسب تا پیره[3] بهداد — سپهبد بودند و خنجر گذار
مرا پهلوانی بپای تو داد — دلم را خرد مهر و رای تو داد
مرا نیز کرد آفرین سزاوار — بسی دادش از عقدهٔ بهروز

---

۱ ـ این بیت ودو بیت بعد که عقیده آست مقدم است بر ی بیت چهارم (همه بد من سر بسر کافرند) ۲ ـ یعنی متظاهر بدین ۳ ـ پیره همان نریمان است که بروایت گرشاسب نامه زادهٔ گرشاسب و بروایت دیگر پیره و سوده و سام پسر نریمانست

داستان دستان سام

کنون بر شگفتی یکی داستان — نه پیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مرسام را روزگار — چه یاری نمود ای سرگوش دار
نبود اینچ فرزند مر سام را — دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر نشستان اوی — رگاسرگ‌رخ‌داشت‌ورمشك‌موی
از آنماهش امید فرزند بود — که خورشید چهره برومند بود
برسام بریمان هم او یار داشت — ویار گران تنش آزار داشت
زمادر جدا شد در آن چند روز — نگاری چو خورشید گیتی‌فروز
بچهره نکو بود بر سان شید — ولیکن همه موی بودش سپید
کسی سام یل [1] را نیارست گفت — که فرزند سر آمد از پاك جفت
یکی دایه بودش نکردار شیر — بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد — زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل زور فرخنده باد — دل بد نگالان از او کنده باد
ترا در بس برده ای نامجوی — یکی پاك پور آمد از ماهروی
تنش همچو سیم و برخ‌چون‌بهشت — برو بر سپیدی یکی اندام رشت
زآهو [2] همان کش سپیدست موی — چنین بود بختش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار — بمژده درآمد سوی نو بهار [3]
چو فرزند را دید موی سپید — بنود از جهان یکسره نا امید
بترسید بخت از بی سر رسش — شد از راه دانش بدیگر بمس

---

۱ ـ سپید مادر هنری ۲ ـ عیب ۳ ـ بهار بمعنی بتخانه ودر اینجا کنایه شبستان و حرمسرا مقصودست

سوی آسمان سر برآورد راست ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای بر تر از کژی و کاستی تهی زان فراید که توخواستی
چو آیند و برسند گردنکشان چه گویم ازین بچهٔ بد نشان؟
ازین سنگ نگذارم ایران زمین بخوانم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تا نشستن گاه برآن بوم و بر دور نگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه بخورشید نزدیك و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز برآمد بر این روزگاری دراز
همان خرد کودك بدان جایگاه شب و روز افتاده بد بی پناه
پدر مهر ببرید و بگسست خواز چو بگذشت بر داشت پروردگار
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه بمرواز بر شد بلند از کُنه[1]
یکی شیر خواره خروشنده دید زمین را چو دریای جوشنده دید
ز جانش گیهواره و دایه خاك تن از خانه دور و لب از تشنه چاك
فرود آمد از بر سیمرغ وچنگ برد برگرفتش از آن گرم سنگ
سوی بچگان برد تا بشکرد بدان بانهٔ زار او بنگرد
بخشود یزدان بیکی دختر یکی بودنی داشت اندر برش[2]
کسی را که یزدان نگهدار شد چه شد گر بر دیگری خوار شد
نگه کرد سیمرغ با بچگان برآن خردخون اودودیده چکان
شگفت این که بر او نگسلد مهر نماند بدان خوب چهر
شکاری که دارکتر آن بر گزید که بیشتر مهتران همی خون مزید
بدیگونه تا روزگاری دراز برآمد که بد کودك آمد براز

---

۱ ـ خانه و جایگاه ۲ ـ یعنی امری مقدر کرده بود

یکی مرد شد چون یك آزادسرو برش کوه سیمین میانش چو عرو[1]
نشانش برا گنده شد در جهان بدو نیك هرگز نماند نهان
بسام سریمان رسید آگهی از آن نیك پی نور بسا فرهی
چنین دید درخواب کز کوه هند درفشی بر افراختندی بلند
علامی پدید آمدی خوبروی سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زین دومرد زبان بر گشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباك با باك رای رسیده نشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی بس این پهلوانی چه باید همی[2]
گر آهوست بر مرد موی سپید ترا ریش وسر گشت چون برگ بید
بسر کو سر دیك تو بود خوار بر او هست برزدهٔ کردگار
کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست ترا خود بمهر اندرون پایه نیست
بخواب اندرون برخروشید سام چو سیر ژیان[3] کاندر آید بدام
چو بیدار شد بخرد ابرا بخواند سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار که افکندهٔ خود کند خواستار
سر اندر نریب یکی کوه دید که گفتی ستاره بخواهد کشید[4]
بشمی[5] از او سر کشیده بلند که ناید ز کیوان برو بر گزند
بدانسنگ جارا نگه کرد سام بدان هست مرغ وهون گمام[6]
یکی کاخ بد تارك اندر سماك[7] بهار دست رنجه به ارسنگ وخاك

---

۱ ـ بی ، ۲ ـ درنده و جنگی ۳ ـ یعنی گویا میخواست ستاره در آویزد و آن را فرود آورد و این تعبیر در بیان بر افراختگی و بلندی کوه است
٤ ـ نشیم مخفف نشیمن است که جای ومقام پرندگان باشد ٥ ـ شمگاه دد و دام ٦ ـ سماك اعزل و سماك رامح نام دو ستاره است یعنی آشیانهٔ مرغ دربلندی بود

زه درشدن جست و کی بود راه | دد و دام را بر جهان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر | برآمد بر جائی بدید او گذر
همیگفت کای برتر ازجایگاه | بروشن روان‌ور خورشید وماه
سورش بر تو سر افکنده ام | ز ترس تو جانرا بر آگنده ام
بر حمت بر افراز این بنده را | بمن بار ده نور افکنده را
چو با داور این رازها گفته شد | ستایش [1] همانگه بدیرفته شد
نگه کرد سیمرغ بر کوه زار | بداست چون دید ساه و گروه
که آن آمدنش از پی بهره بود | نه از بهر سیمرغ آن راه سود
چنین گفت سیمرغ با نور ساه | که ای دیده ریح بشیم و کناه
ترا پرورنده یکی دایه ام | همت دایه هم نیك سرمایه ام
بهادم ترا نام دستان زند | که با تو بدر کرد دستان ومند
بدین راه چون باز گردی بجای | بگو تات خواند یل رهنمای
بدر خانه یل پهلوان جهان | سر افرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست | ترا زد او آروی آمدست
روا باشد اکنون که بردرمت | بی آزار بردیك او آرمت
سیمرغ بنگر که دستان چه گفت | که سیر آمدستی همانا زجفت
بشیم تو فرخنده گاه [2] منست | دو بر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم بس ازکردگار | که آسان شده از تو دشوار کار
چنین داد دسمج که گرد جهان | ببینی و رسم کیان کلاه
مگر کین بشیمت ببیند بکار | یکی آرمایش کن از روزگار
به از دشمنی دور دارد ترا | سوی دشمنی گمارد ترا

---

۱ ـ دعا و آفرین ۲ ـ تخت

ترا بودن ایدر مرا درخور است ولیکن ترا آن ار این بهتر است
ابا خویشتن در یکی برّ من همیشه همی باش با فرّ من
گرت هیچ سختی بروی آورند ز نیك و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افکن یکی برّ من که بینی هم اندر زمان فرّ من
همانگه بیایم چو ابر سیاه بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل که ناشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد بدرام [1] و برداشتش گرارای بار اندر افراشتش
ز بروارش آورد نزد پدر رسیده بر بر برش موی سر
تهمتن بپهلوار ورخش چون پلنگ پدر چون بدیدش بنالید زار
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه نمانده برو چشم سام و گروه
بس آنگه سرا پای کودك بدید همی تخت وتاج کئی را سزید
دل سام شد چون بهشت برین بر آن بالك فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن گذشته مکن یاد و دل گرم کن
بدیرفته ام از خدای بزرگ که دل برتوهرگز ندارم سترگ [2]
بجویم هوای تو از نیك و بد ازین پس چه خواهی تو چون باد سرد
تهمتن را یکی پهلوانی فتای بپوشید و از کوه بگذارد پای
همی پور را زال زر [3] خواند سام چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند گشاده دل و شاد کام آمدند
سوی زابلستان نهادند روی بنظاره برو بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت گلش مشك شد بیرو زر گشت خشت

---

۱ - خرّم ۲ - سترگ یعنی تند و لجوج ومعنی بیت این که تا خدا پیمان بستم که نابودرشی و تندی نکنم ۳ - زر یعنی پیر گویی هم آمده و زال را زر بر این جهت گفته اند که سپید موی از مادر زاد

بسی مشک و دینار بر ریختند بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان سراسر میان کهان و مهان
بر آنگاه سام از پی پورجویش هنرهای شاهان بیاورد پیش
بخواند جهاندیدگانرا ز کشور سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با دادور بخردان که ای پاک هشیار دل موبدان
نگاه جوانی و کند آوری یکی بیهده ساختم داوری
بسر داد یزدان بپرداختم ز بی دانشی لرز بشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فرا جهاندار یزدان من داد یار
شما را سپردم بدو آموختن روانش از هنرها برافروختن
بدانید کاین یادگار منست بنزد شما رنجهار منست
گرامیش دارید و بندش دهید همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه سوی دشمنان تا مران بیگاه
سوی زال کرد آنگهی شاه روی که داد و دهش گیر و آرام جوی
جهان‌دار کهرا بدستان جنست جهان سر بسر زیر فرمان تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار بجای آر از نیک و از کار زار
بشاه آنگهی گفت زال جوان که چون زیست خواهم من ایدر نهان[1]
کسی نامه گر بر مادر براد من آنم، سرد گر بسلم ندد[2]
گهی زیر چنگال مرغ اندرون چمیدن بخاک و پریدن بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار ندانگه که بوده زمرغان سمر[3]

---

۱ ـ خانه ۲ ـ روان بخود پیچان و مضطرب ۳ ـ یعنی اگر کسی گر مکر از مادر زاییده من هستم (یعنی هیچکس این گونه راست نیامده است) و سر و راست آرین بند دی نامم ٤ ـ یعنی دوشبار مرغان بوده

کنون دور ماندم ز پروردگار[1] چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست بدین با جهاندار پیکار نیست
بدر گفت پرداختن دل سزاست بپرداز و بر گوی هرچت هواست[2]
گذر نیست ازحکم گردان سپهر هم اندر[3] نیابدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه سواران و گردان داننده کوه
بیامور و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
بخورد و ز بخشش میاسای هیچ همه داشن و داد دادن بسیچ[4]
دگر با خردمند مردم نشین که دانان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود نه اردوست مردی که نادان بود
تو هوشیاری و یادگار منی بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار که از بخت ودولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوا رکوس زمین آهنین شد هوا آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه بدان تا پدر چون گذارد سپاه[5]
پدر زالرا تنگ در بر گرفت شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا بار گردد ز راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام که تا چون رود بی پدر شادکام
ز هر کشوری موبدانرا بخواند بزوهید هرچیز وهر گونه راند
چنان گشت زال از بس آموختن که گفتی ستاره است او افروختن
سوارشد چوبان بدی در جهان گرو داستانها زدندی مهان

---

۱ ـ از پروردگار مقصود سام است ۲ ـ یعنی دلت را خالی کن و هرچه میخواهی بگوی ۳ ـ اینجا ٤ ـ بسیجیدن کار ساختن ۵ ـ یعنی تاراه و آئین لشکرکشی را از پدر بیاموزد

داستان زال وروداوه

چنان بد که روزی چنان کرد رای — که در بادشاهی نجست رحی
برون رفت با ویژه گردان خویش — که تا وی یکی بودشان رای و کیش
مهر جای گاهی بیاراستی — می ورود ورامشگران خواستی
ز زابل بکابل رسید آرمان — گواران[1] وخندان دل و شادمان
یکی بادشا بود « مهران » نام — بردست و باگنج وگسترده کام
بالا بکردار آراد سرو — برخ چون بهار و برفش تذرو
دل بخردان داشت مهر ردان — دو گفت یلان و هش موبدان
ز صحاك تازی گهر داشتی — ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیداد هر سال با ساو ساو[2] — که تا وی بزرمش نبود اج تو[3]
چو آگه شد او کار دستان ساه — ز کابل بیامد بهنگ رمه[4]
از گنج و ایوان آراسته — علامان و هرگونهٔ خواسته
سران هرکه بودند و کابل سپاه — بیاورد با خویشتن سوی راه
بدیره شدش زال و بنواختش — بآئین یکی بایگه ساختش
سوی تخت بیروزه بار آمدند — گشاده دل و بره سار آمدند
گسستهٔ می می آورد و جام — نگه کرد مهراب در پور سام
ازان داشتن ورای مهراب گرد — بگفت آنکه این راد هرگز نمرد[5]
چو مهراب برخاست از خوان زال — نگه کرد زال اندران بزر و یال
چنین گفت با مهتران زال زر — که زیبنده تر زین که بندد کمر

---

۱ ـ خرامان ۲ ـ خ وخراج ۳ ـ تاب وطاقت ٤ ـ صحرود ٥ ـ یعنی کسی که چنین فرزندی آورد سام زنده است ٦ ـ سعدی و بلا

بجهر و بالای او مرد نیست کسی گوئی او را هم آورد[1] نیست
یکی نامدار از میان مهان چنین گفت کای پهلوان جهان
بس پردهٔ او یکی دختر است که رویش رخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش نگردد عاج برخ چون بهار و بالا چو ساج[2]
دوچشمش بسان دو نرگس بباغ مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
اگر ماه خوانی همه روی اوست وگر مشك بوئی همه موی اوست
بهشتی است سر تا سر آراسته در آرایش و رامش و خواسته
چو بشنید زال این سخنها ز راوی بخندید مهرش بر آن ماهروی
بر آورد مر زال را دل بخوش چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد در اندیشه بنشست زار بنا دیده بر شد چنان سوگوار
همیگشت یکچند بر سر سپهر دل زال آگنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی بگاه[3] برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی نشستان خویش دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی همچو «رودابهٔ» خوبچهر یکی همچو «سندخت» دارای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار سرا پای بر رنگ و بوی و نگار
نگفتی برودابه اندر بماند جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته بسان بهشتی بر آراسته
بپرسید سیندخت مهراب را ز خوبان نگشاد عناب را[4]

---

۱ ـ آورد یعنی جنگ، وهم‌آورد همجنگ وحریف ۲ ـ ساج درختی است با اندام و بلند ۳ ـ صبح زود ٤ ـ خوبان یعنی آنهارا مخصوصا درصفت جواهر و مرواریدگفته میشود و در اینجا کنایه از زیبائست و عناب کنایه است از لب

که‌چون‌رفتی‌امروروچون‌آمدی؟ | که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مرداست این‌پیرسر‌پورسام؟ | همی تخت یاد آیدش یا کنام؟
حوی مردمی هیچ دارد همی؟ | بی نامداران سزاوار همی؟
چنین داد مهراب ناسح بدوی | که ای‌سرو سیمین برحوب‌روی
نگیتی در از پهلوانان گرد | پی زال زر کس نیارد سپرد[1]
دل شیر بر دارد و زور پیل | دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود | چو درجنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان | جوان‌سال وبیدار وبختش‌جوان
بکین‌اندرون چون‌پلنگ بلاست | برین‌اندرون تیرجنگ ازدهاست
شناسندهٔ خاك در کین نخون | فشاندهٔ خنجر آب گون
سیندی مویش بریده همی | تو گوئی که دلها فریده همی
چورودابه بشنید این گفتگوی | برافروخت وگلنارگون کردروی
دلش گشت بر آتش مهر زال | ازو دورشد خورد وآرام‌وهال[2]
چو بگرفت جای خرد آوروی | دگرگونه بر شد بآئین و خوی
چه بیکو سخن گفت آن رایزن | ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو زا هست جای | ز گفتار باشد جوینده رای

رودابه زار عشق خودرا بست بزال تا فتح در ارکمیران

محرم در میان نهاد واز آنان چاره‌جوئی کرد کمیران بخت اورا سرزنش وملامت کردند ولی‌چون دریافتند که سخت شیفته‌وبی آرام است نچاره سری برداختند پس هر فتح کشور سپهبد چیدن گل بکنار رود باری که سمت دیگر آن لشکر گاه زال بود آمدند زال

۱- کسی را بی او نتوان برود یعنی کسی همتای او نیست. ۲- آرام و قرار

چون آنها را بدید و دانست از کنیزکان مهراب‌اند بکنار رودآمد مرغی در رودخانه شناکرد بانگی برد تا مرغ برخاست ودر حال پریدن آنرا شکار کرد و بغلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده را بیاورد غلام بدان طرف رودبار رفت وبا کنیزان بگفتگو در آمد و از رودابه و زال سخنها گفتند چون زال از دلبستگی رودابه آگاه شد کنیزکان را بانعامهای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را چنین دادند که شبانگام زال بنهانی بکاخ رودابه رود

چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند وگم شد کلید
بنهاد سوی کاخ بنهاد روی — چنان‌چون‌بود مردم جفت‌جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ بنام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد ، آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آوا داد — که شاد آمدی ای جوانمرد راد
درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین برتو داد
شب تیره از روی تو روزگشت — ز موی تو جهانی دل افروز گشت
بنهاد گران باره آوا شنید — نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از او گوهر تابناك — ز تاب رخش سرخ یاقوت خاك
چنین داد پاسخ که ایماه چهر — درودت رسد آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن روی اندر نهان
کنون شاد گشتم بآوار تو — بدین چرب گفتار و با بار تو
بگو چارهٔ راه دیدار جوی — چه ترسی بتو بر چاره و من بکوی"
بر روی گفت و بنهاد شمود — ز سر شعر شنگون همی برگشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند — کز ارمشك رایان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر | بر آن عنقش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره | بدل زال گفت این کمندی سره[1]
پس از باره رودابه آواز داد | که ای پهلوان بچهٔ گرد راد
بگیر این سر گیسو از یاسمین | ز بهر تو ماید همی گیسویم
بدان پروراییدم این تار را | که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی | شگفتی نماند اندران روی‌وموی
بسائید مشکین کمندش بدوش | که بشنید آواز نوشش بگوش
چنین داد پاسخ که این بیست داد | چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره را[2] دست درخان زنم | برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند ارزهی[3] بستد و داد خم | بیفکند بالا برد هیچ دم
بحلقه در آمد سر کنگره | بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست یار | بیامد دلیروی و بردش بمار
گرفت آزمن دست دستان بدست | برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ رنگار آمدند | بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته بر ز بور | پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر | بدارروی وآنموی وآن زیب‌وفر
دورخساره چون لاله اندر چمن | سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی | نشسته بر ماه با فرهی
همایل یکی دشنه اندر برش | ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدش رودابه می بارمید | بدردیده در وی همی بنگرید
فروغ رخش را که‌جان برفروخت | درونیش دیدی دلش بیش سوخت

---

۱ ـ یعنی باخود گفت این خوب کمندیست ۲ ـ یعنی ارروی بی شرمی ۳ ـ شده .

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید
سیهبد چنین گفت با ماهروی که ای سرو سیمین بر مشکبوی
بدیرفتم ار دادگر داورم که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین بدیرفتم ار داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر که تاجست و تاجست و تا نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود خرد دور بود آرزو[1] پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای تنیره[2] بر آمد ز پرده سرای
بس آنماه را زال بدرود کرد تن خویش تار و برش بود کرد[3]
ز بالا کمند اندر افکند زال فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه برفتند گردان همه همگروه
بدیدند بر پهلوان را بگاه وزان جایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را که خواند بزرگان دانشده را
بشادی بر پهلوان آمدند خردمند و روشنروان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام لبی پر ز خنده دلی پر ز کام
بخست آفرین بر جهاندار کرد دل موبد از خوان بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد دل ما بر از ترس و امید باد

---

۱ ـ آرزو را بجای عشق بکار برده ۲ ـ تنیره یعنی طفل و در اینجا مقصود بانگ طفل است ۳ ـ یعنی او را در آغوش کشید

خداوند گردنده خورشید و ماه روانرا نیکی نماینده راه
ز فرمان و رایش کسی نگذرد بی مور بی او زمین نسپرد
جهانرا فرایش ز جفت آفرید که از یك فروبی بیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار که اورا نه‌انبار ونه جفت و یار
زمانه نمردم شد آراسته ور او اوج گیرد همی خواسته
اگر بستی حقی اندر جهان نماندی توانائی اندر نهان
چه نیکوتر از پهلوان جهان که گردد ز فرزند روشنروان ؟
چو هنگام رفتن فرا آیدش نمیرد نو روز نار آیدش
نگیتی نماند ز فرزند نام که این پور رالست وآن پور سام
کنون اینهمه داستان منست گل و برگش بوستان منست
دلارام‌رمنده‌است‌وهوش‌وخرد نگوئید کاین‌را چه درمان برد؟
همه کاخ مهران مهر منست زمینش چوگردون سپهر منست
گزید این دلم دخت مهرانرا ندارم ز دیده نمهر آنرا
دلم گشت بادخت سیندخت راد چگوئید باشد بدین رام سام؟
چه کهتر چه‌مهتر چوشدجفت‌جوی سوی‌دین وآئین نهاده‌است روی
بدین در خردمندرا ننگ نیست که‌هم زاد دینست وهم ننگ نیست
چگوید کنون موبد پیش بین چه بیند فرزانگان اندرین ؟
همه موبدان پاسخ آراستند همه کام و آرام او خواستند [1]
که ما مرترا سر بسر بنده ایم دزین پس شکفتی فرو مانده‌ایم

---

۱ معنی پنج بیت اینست که ما بندهٔ توئیم و حرفی نداریم زن هر کس باشد پادشاه ازآن ننگین نمیشود خاصه اینکه مهرآب مرد بزرگیست عیب اینجاست که او از نژاد ضحاکست اگر شاه منوچهر از این جهت دلتنگ نشود از این سراوجت ننگ نیست

که باشد ازین کمتر و بیشتر | بزن پادشا را نکاهد هنر
اما آنکه مهراب ازآن پایه‌نیست | بزرگست ومردی‌سنگ‌مایه نیست
وگر چند از گوهر اژدهاست | همانست که بر تاریان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان | نباشد ازین سنگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان | چنان چون تودانی بروشنروان
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه | فرستد کمند رای او را نگاه
سپهبد نویسنده را پیش خواند | دل آگنده بودش همه برفشاند[1]
یکی نامه فرمود نزدیک سام | سراسر نوید و درود و پیام
نخست از نخست آفرین گسترید | بدان دادگر کو زمین آفرید
خداوند هست و خداوند نیست | همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام یرم درود | خداوند شمشیر و کوپال وخود
نمانندهٔ دیرهٔ [2] هنگام گرد | جرانندهٔ کرکس ابلق سرد [3]
فزایندهٔ باد آوردگاه | فشاندهٔ خون ز آبر سیاه
گزایندهٔ تاج و زرین کمر | نشاندهٔ شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته | سرش از هنرها بر افراخته
چو سام نریمان گه کارزار | بمردی نه هست ونه باشد سوار
من او را چنان یکی بنده ام | بمهرش روان و دل آگنده ام
ز مادر برادم بداسان که دید | ز گردون بمن بر ستمها رسید
بدر بود در بار خرّ و پرند | مرا برده سیمرغ در کوه هند

---

۱ ـ یعنی آنچه دردل داشت گفت ۲ ـ اسب سیاه ۳ ـ مقصود این که اسب دشمنان را میکشد کرکسها ازکشتهٔ آنان می چرند

نیارم بدان کو شکار آورد | ابا بچه ام در شمار آورد [1]
همی بوست ارباد برمن بسوخت | زمان تارمان خاك چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام | بر اورنگ بد سام ومن در کنام
کس ازحکم یزدان نیابد گریز [2] | اگر چه سرد بر آید بمیغ
یکی کار پیش آمدم داشکس | که نتوان نمودش بر انجمن
بدر گر دلیرست و بر اژدهاست | اگر نشنود زار کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست | من آنم که دریا کنار منست [3]
بر بچی رسیدستم از خویشتن | که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم | نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرمند اکنون جهان پهلوان [4] | رهانم ازین درد وسختی روان
که من دخت مهراب را بچه خویش | کنم راستی را بآئین و کیش
بدر بد دارد که چون من مرا | بدو بار داد ابرد داور ا
نیمان چنین گفت پیش گروه | چو دار آوریده ز البرز کوه
که هیچ آزرو بر دلت نگسلم | کنون اندرین است بسته دلم
فرستاده از پیش او باد گشت | بزیر اندرش چرمه [5] پولاد گشت
چو بر دیکی کرگساران [6] رسید | یکایك بر دورش سپهبد بدید
هم اندر زمان پیش اوشد سوار | بدست اندرون نامهٔ نامدار
سپهدار بگشاد از آن نامه بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایك بخواند | بزمرد برخای و خیره بماند

---

۱ ـ یعنی نیازمند آن بودم که سیمرغ شکار کند و مرا هم درشمار بچگان خود آورده سپهبدی بدهد ۲ ـ گریز گریز ۳ ـ کنایه ازیست که اشکبارم ۴ ـ است ۵ ـ کرگساران ولایتی بوده از مازندران

پسندش بیامد چنان آرزوی | دگر گونه پنداشت او را بخوی
همیگفت اگر گویم این نیست رای | مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر بیز و بر انجمن | نباشد نسنجیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست | بپردار دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورد وزآن دیو زاد | چگونه بر آید همانا نژاد
سرش گشت ازاندیشهٔ دل گران | بحمت و نه آسوده گشت اندران
چو برخاست از خواب بامویدان | یکی انجمن کرد و با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر | که فرجام این ریچه باشد ؟ نگر
سنام بریمان ستاره شمر | چنین گفت کای گرد رزین کمر
ترا مژده اردحت مهراب وزال | که باشند باهم دو فرخ همال[1]
ازین دو هنرمند پیلی ژیان | بیاید بمردی بماند مهان
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ | نهد تخت شاه از بر پشت میغ
از او بیشتر بد بتوران رسد | همه نیکوئی رو بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید | از او پهلوان را حرام و نوید[2]
جهانجوی پادشاهی که هنگام اوی | زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس | بخندید و بدرفت ازایشان سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند | ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی | که این آرزو را بد هیچ روی
ولیکن چونیمان بدین بدنهست | بهانه بشاید بیداد جست
من اینک بشگیر ازاین رزمگاه | سوی شهر ایران گذارم سپاه

---

۱ ـ همال همتا و امثال ۲ ـ « نوید » مژده ، و « حرام رفتاراست ، یعنی نوید دادن و مطابق آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا کردن در فرهنگ اسدی یعنی حرام چنین آمده است «حرام نوید دادن بود بمهمانی وچون مرد گوید وقت حرام آمده است یعنی وقتی را بدان میهمانی »

بدان تا چه فرمایدم شهریار | چه آوردش ازین کار پروردگار
دوبهره چواز تیره‌شب درگذشت | خروش سواران بر آمد ز دشت
فرستاده آمد سردیك زال | ابا بخت فیروز و فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام | ازو زال بشنید و شد شادکام
به‌شب جواب کردوبه‌روز آرمید | به می‌خوردو به‌بر رامش گزید
دلش گشته بود آزرومند جفت | همه هر چه گفتی رودابه گفت

میان زال ورودابه ربی (چاره‌گر) واسطه بود که پیام آن دورا بیکدیگر میرساند. زال پاسخی‌را که سام باو داده بود برودابه پیغام داد و رودابه باین مژده روز وگوهر بر چاره‌گر بر افشاند وخامه‌های‌گرانبها باو بخشید وبر یکبخت انگشتری پرمایه بادرود وپیام برای فرستاد درهمان هنگام که بن چاره‌گر از پیش رودابه بر میگشت سیندخت او را بدید و از نام و نشان وکار او پرسید بن‌گشت من‌گوهر وخامهٔ گرانبها بخانهٔ مهتران برای فروش میبرم واکنون برای رودابه پیرایه هائی بردام واز برد اوباز میگردم سیندخت این سخن را باور نکرد و اورا بازجست وپیرایه وجامهٔ را که رودابه باو داده بود بدید وبشناخت وبر آشفت وسخت اورا بکوفت و خشمناك پیش رودابه آمد و از این کار باو جوئی کرد رودابه بناچار راز خود را با مادر در میان نهاد

فرماید سیندخت زین‌گفتگوی | پسند آمدش زالرا خفت روی
رها کرد ورا و بسواختش | چنان کرد پیدا که بشناختش
بن گفت کای زیرك هوشیار | چنین کی همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چابك | سخنرا فرو کن همین جا بجابك

بر آمد ز درگاه مهراب شاد کمر کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی؟ چرا پژمریدت دو گلرنگ روی؟
چنین پاسخش داد سیندخت زار که اندیشه اندر دلم شد فزار
ازاین گنج آباد و این خواسته وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان ازین کامکاری دل دوستان
وزین ریدکان[1] سپهبد پرست وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آمدی و این را ستی زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد همه رنج ما باد باید شمرد
بریناست انجام و فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما؟
سیندخت مهراب گفت این سخن تو آوردی و تو بکردی کهن
سرای سپنجی بدینسان بود یکی خوار ودیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد که دیدی که چرخش همی نشکرد؟
بتنگی دل غم نگردد دگر[2] بریں نیست بیکار ما دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان بروی دگر بر نهد راستان
چگوید توان کردار تو نهان چنین زار و این کارهای گران؟
فرو برد سر سرورا داد خم نرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بهر اسان همی بگذرد که ما را همی باید ای در خرد
چنان دان که رودابه را بور سام نهانی نهادست هر گونه دام
بمردست روشن دل او ز راه یکی چاره ماں کرد باید نگاه

---

۱ ـ ریدگان علامجه ۲ـ یعنی از اینکه تنگدل نشینی و اندوه بخوری غم بشادی مبدّل میشود

چوشنید مهراب بر پای جست نهاد از بر دستهٔ تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد برآورخون جگر لب‌پرآزادسرد
همیگفت چون دختر آمد پدید بایستمش در زمان سر برید
نکشتم برفتم براه نیا کنون ساخت برمن چنین کیمیا[1]
پسر کو ز راه پدر نگذرد دلیرش ز پشت پدر شمرد
نشان پدر باید اندر پسر روا بود از کهتر آرد هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ چرا بار داری سرم را زچنگ؟
اگر سام یل یا منوچهر شاه بیامد بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان ازین در مگردان بحیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار بدل ترس و تیمار چندین مدار
ز کار گذاران بدین گشت یار گشاده‌شده‌است این سخن بیست‌بار
بسیندخت فرمود پس بامداد که رودابه را حیر و بیش مرآر
بترسید سیندخت از آن شیرمرد که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت‌برین گلستان نگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت دیمات خواهم نخست که اورا سماری بمن تندرست
زبان داد[2] سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد بروی
چوشنید سیندخت سر بیش اوی فرو برد و بر جای بنهاد روی
بر دختر آمد پرآزار خنده لب گشاده رخ رود گون و زیر شب
همی مژده‌دادش که جنگی پلنگ ز گور زیان کرد کوتاه چنگ
کنون رود سرمایه بگشا ز روی به پیش پدر شو برآری بموی

---

۱ ـ کیمیا افسون و فریب ۲ ـ یعنی قول داد

پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را بهای بخواند
بدو گفت کای شسته مغز ازخرد به‌پرگوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن حجت گردد نری ؟ که به تاج بادت به انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر شود مع بایدش کشتن نخیر
چو رودابه این از پدر بشنوید دلش گشت پرخون رخش بشنلید[1]
سیه مژه بر برگستان دژم فرو خوابنید و برد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهر شاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد بادیشه فرو رفت که اگر از نیبود زال با رودابه که از نژاد ضحاکست تخمی مارآید ایران در رنج وآشوب افتد پس سام‌را بخواند وبسیار بنواخت واز رزم گرگساران ومازندران پرسش کرد و سام پیروزی خودرا درین رزم بتفصیل بیان نمود وبیش تر از آنکه در بارهٔ زال و رودابه سخنی گوید منوچهر از او درخواست که بکابل و هندوستان رود و مهراب را که از نژاد ضحاک است نابود کند سام را دیگر محال گفتگو نماند و رزم مهراب را بسپرفت و با سپاه روی براه نهاد

بمهراب ودستان رسید این سخن که شه با سپهبد چه افکند بن
بر آمد همه شهر کابل بجوش ور ایوان مهراب برسد خروش
خروشان رکابل همیرفت زال فرو هشته لنج[2] و بر آورده یال
همیگفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسورد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود بجستین سر من باید درود

۱ـ شنلید گلی است زرد رنگ ۲ـ لنج لب ، ودر بعضی نسخه‌ها لهج

بپیش پدر شد پر از خون جگر بر اندیشه دل پر رگفتار سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد وزآب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود زمین روز جنگ تو گریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید همانا ستاره نیارد کشید[1]
همه مردم از داد تو شادمان ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام وگر چه ز پیوند تو شهره‌ام
ز مادر برادم بیندا ختی بکوه اندرم جایگه ساختی
به گهواره دیدم به دستان شیر به‌از هیچ خوشی مرا بود ویر[2]
ترا با جهان آفرین بود جنگ که از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون یکّه جهان آفرین پرورید بچشم خدائی نمی بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی یکی یار چون مهتر کابلی
بشستم بکابل بفرمان تو نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیزارمت درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من چنین داد خواهی همی داد من
من ایدك نمیش تو استاده‌ام تن زنده خشم ترا داده‌ام
ندارد هیچ غم بدو نیمه کس ز کابل صیمه‌ای ده من سخن
بنرمی چنین گفت سام دلیر که آرام گیر ای یل نره شیر
بشو تند تا چارهٔ کار تو بسازم کنم تیر تارار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه فرستم بدست تو ای نیکخواه

۱- کنایه ازاینست که پست میشود وافراخته نمی‌ماند. ۲- ویر بهره

چو بیند هنرها و دیدار تو بخواند جهاندار آثار تو
اگر یار باشد جهاندار ما بکام تو گردد همه کار ما
نویسنده را بیش بنشاندند زهر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای کجا بود و باشد همیشه بجای
خداوند کیوان و خورشید و ماه ازو آفرین بر سپهر شاه
برزم اندرون زهر تریاك سور بسرم اندرون ماه گیتی فروز
گزاینده گرز و گشاینده شهر ز شادی بهر کس رساننده بهر
همان از دل پاك و پاکیزه کیش بآشتجور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای بدو باره شست اندر آورده پای[1]
همی گرد کاهور گیرد سرم چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان پیش بنده وار ابا خادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرز دار چو من کس نبندد بگیتی سوار
بشد آب[2] گردان ماهیدران چو من دست بردم بگرز گران
چنان اژدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین سپهر تا شهر بالای اوی همان کوه تا کوه پهنای اوی
جهانرا ازو بود دل پر هراس همی داشتندی شب و روز پاس
وتنش همی بر کرکس بسوخت زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب همان از هوا تیر بران عقاب
زمین گشت بی‌مردم و چارپای جهانی مر او را سپردند جای[3]
چو دیدم که اندرجهان کس نبود که با او همی دست یازد سزد
بزور جهاندار یزدان پاك بیفکندم از دل همه ترس و باك

---

۱ - یعنی سم بسته و بست رسیده ۲- آبرو و رونق ۳- یعنی از بیم او از خانمان دست می‌کشیدند

میان را ببستم بنام بلند | بنشستم بر آن پیل پیکر سمند
برفتم بسان نهنگ دژم | مرا تیر چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کس که دید | که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند | کشان موی‌سر بر زمین چون کمند
چودو آنگیرش برارخون‌دوچشم | مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار | که دارم مگر آتش اندر کنار
زبانگش بلرزید روی زمین | زدهرش زمین‌شد چودریای چین
برو بردم بانگ بر سان شیر | چنان چون بود کار مرد دلیر
چو تنگ اندرآورد نامس رمیو[1] | بر آهختم آن گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان گیهان خدای | بر انگیختم بیلتن را زجای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر | برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سرزنده‌پیل | فروریخت روزهر چون رودنیل
برحمی چنان شدکه دیگر بخاست | زمغزش زمین گشت تا کوه راست
کشف رود چون رود زرداب شد | زمین جای آرامش و خواب شد
جهانی بر آن جنگ بطاره بود | که آن اژدها سخت بتیاره[2] بود
مرا نام یکرخم ار آن خواندند | جهانی سمن گوهر افشاندند
گزار جنگ دیوان بگویمت بار | ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنان وحرآن هرچه بودیم رای | سرانرا سر آوردمی زیر پای
کنون چند سالست تا پشت زین | مرا تختگاهست و اسبم زمین
همه کرگساران ماربدران | بتو راست کردم بگرز گران
بکردم زمانی بر و بوم یاد | ترا خواستم بیر بیرور و شاد

---

۱ ـ یعنی وقتی بمن نزدیك شد ۲ ـ بتیاره بلا و بیری که دشمن داشته باشد

کنون این بر افراخته یال من | همان رخم کوبنده کوپال من
بداسان که بوده بماند همی | برو گرد گاهم بماند همی
بسپردیم توت کنون زالرا | که شاید کمربند و کوپال را
چومن کردم اردشمنان کم کمند | هنرهای او دلت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان | نیاید بخواهد ز شاه جهان
نکردیم بی رای شاه بزرگ | که بنده نباید که باشد بزرگ
همانا که با زال دستان من | شنیده است شاه جهانبان من
که با او نکردم میان گروه | چو یار آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ | بدین آرزو کرد دی من بسیچ
بپیش من آمد پر از خون رخان | همی خاك خاك آمدش راستخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی [1] | سرا تر که آهنگ کابل کنی
چو بردرد مرغ باشد بکوه | فکنده بدوز از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان | چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد بباشد شگفت | از او شاهرا کین باید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید | که بخشایش آرد هر آنکس بدید
کسی [2] کردمش با دل مستمند | چو آید بمردیك تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد | ترا خود بامروخت باید خرد
بگیتی مرا خود همیست و بس | چه آنده گسار و چه فریاد رس
چونامه بشتند وشد رای راست | بتند رود دستان ورا بای خاست
شب وروزره خورد نودونه خوان | همی راند از اندوه دل بر شتاب
چو بردیك تخت اندر آمد رمین | بوسید و برشاه کرد آفرین

---

۱ - یعنی مرا در آمل بدار برند (آمل پایتخت بوده) ۲ - کسی کردن فرستادن (مخفف کسیل داشتن)

رمانی همیداشت بر خاك روی | بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش ازخاك خشك | ستردند و بروی فشاندند مشك
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان | بخندید و شد شاد وروشنروان
بفرمود تا موبدان و ردان | ستاره شناسان و هم بخردان
شوید انجمن پیش تخت بلند | ز کار سپهری بژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز | که تا با ستاره چه یابند راز
زبان بر گشادند بر شهریار | که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد ازرای اختر بدید | که این آب روشن نخواهد دوید
ازاین تخت مهراب وار بورسام | گوی پرمنش راید و نیك نام
بود زندگانیش بسیار مر | همش زور باشد همش نام و فر
همش زهره باشد همش مهر و یال | نرم و نرمش نباشد همال
کجا نارهٔ او کند موی تر | شود خشك همزرم او را جگر
عقاب ز بر ترك او نگذرد | سران جهان را یکسر شمرد
برآتش یکی گوز بریان کند | هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود | بایران بشاه سواران بود
منوچهر شد شادمان زین سخن | بپرداخت دل را ز رنج کهن
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت | شگفتی بخمهای فرخ بنوشت
که ای نامور پهلوان دلیر | بهر کار پیروز و بر سان شیر
همان نور فرخنده زال سوار | کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بداستم از کام اوی | همان خواهش ورای و آرام اوی
همه آرزوها سپردم بدوی | بسی روز فرخ شمردم بدوی
دشیری که باشد شکارش پلنگ | چه‌زاید بجز شیر شرزه بجنگ؟

کسی کردمش تا دلی شادمان | کزو دور بادا بد بدگمان
برون رفت تا فرحی زال زر | ز گردان لشکر سر آورده سر
بودی[1] بر افکند بردیک سام | که برگشتم از شاه دل شاد کام
اما خلعت خسروانی و تاج | همان بارهوطوق وهم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان | که تا پیر سر شد ننوی جوان
سواری بکابل بر افکند رود | بمهراب گفت آن کجا رفته بود
چنان شاد شد شاه کابلستان | ز بیمود خورشید زابلستان
که بیجان شده بار یابد روان | و یا سر سر مرد گردد جوان
گرامایه‌سیندخت‌را پیش خواند | بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای خفت فرخنده‌رای | بیفروخت ازرایت این‌تیره‌جای
بشاخی زدی دست کاندرزمین | برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی ازنخست | باید مرایں را سرانجام جست
چو بشنید سیندخت زو گشت بار | بر دختر آمد سرایندہ زار
همی مژده دادش بدیدار زال | که خود یافتی چون که‌بایدهمال
بیاراست ایوان چو خرم بهشت | گلاب‌ومی‌ومشک‌وعنبر سرشت
همه کابلستان شد آراسته | ز ارزنگ و بوی وبزار خاسته
خروشی بر آمد ز پرده سرای | که آمد زره زال فرخنده رای
بدیره شدش سام یل شادمان | همیداشت اندر برش تنگ زمان
چو شد روزها زال بوسید خاک | بگفت آن کجا دید و بشنید باک
بنشست از بر تخت پر مایه سام | ابا زال خرم دل و شاد کام
همه شهر از آوای هندی درای | ز نالیدن بر بط وچنگ و نای

---

۱ ـ بودی اسب و قاصد

توگفتی درو بام را مشگراست | زمانه بآرایش دیگر است
برآن حش هرکس که آمد فرار | شد ار خواسته یك بیك بی‌شمار
بزین پی پیل و اسپان گهر | چو اختر همی تافت بر چرخ بر
ز دیبار و از گوهر پر بها | سودی درم را در آنجمن بها
برفتند زی خانهٔ زرنگار | کجا اندرون بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی | یکایك شگفتی نماند اندروی
بداست کش چون ستاید همی | برو چشم را چون گشاید همی
برال آنگهی گفت کای یکبخت | ریزدان ترا داوری بود سخت
که رویت گریدا این خورد فروغ | گریده گریدی چه باید دروغ؟
بفرمود تا رفت مهراب پیش | بستند عهدی بآئین و کیش
یك تخشان شاد بشاندند | عقیق و زر بر حد بر افشاندند
سر ماه بنا افسر زرنگار | سر شاه تا تاج گوهرنگار
بودند یکهفته نابی و رود | از سور وبخش و خراب وسرود
سر ماه سام نریمان برفت | سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آن پس که اورفته بد زال زر | بشادی یکی هفته بگرفت سر
چوسیندخت ومهراب وپورند وخویش | ره سیستان را گرفتند پیش
رسیدند بیرون در بیمرور | همه شاد و خندان وگیتی ثرور
یکی نرم نام آنگهی سر کرد | سه روز اندران مرز لشکر بکرد
چو زال گرانمایهٔ یك سپاه | بکام دل خویشتن دید راه
سپرد آرمان پادشاهی سران | برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باختر | درفش خجسته بر افراخت سر

آغاز داستان رستم

رودابه بار برداشت و زادن براو دشوار شد. زال سیمرغ را طلبید وار اوچاره جوئی کرد سیمرغ دستور داد که مادر را ازمی بیهوش کنند وپهلوی او را دریده کودك را بیرون آورند. چنین کردند وپسری تنومند از شکم او در آوردند رودابه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم ازاینرو پسر را «رستم» نام نهادند پسر یکروزه یکساله می نمودو پهلوان سست برودی رشد کرد چون ازشیر گرفتندش بنداره پنج مرد خوراك می کرد پس او را پروردند و هنرآموختند چون بهشت سالگی رسید جدش سام که پهلوان منوچهر سفر رفته بود باز گشت و بدیدار رستم شاد شد

برستم بیا در شگفتی بماند — برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان یاروی وبال وآن‌قدو شاخ — میان چون قلم سینه‌و بر فراخ
دورانش چوران هیونان ستبر[1] — دل شیر و نیروی پیلان هزبر
زال آنگهی گفت قاصد نژاد — پرسی کسی این نیارد بیاد
که کودك زپهلو برون آورند — بدان نیکوئی چاره چون آورند
سیمرغ بادا هزار آفرین — که این فرزند را نمود اندرین
بدین شادمانی کنون می‌خوریم — همی جان اندوه را شکریم
سپیدست گیتی بر از آی و رو — کهن شد یکی دیگر آرد نو
سر ماه سام نریمان بگاه — برآن تخت فرخنده بگزید راه

---

۱ ـ درشت ومحکم

چنین گفت مردالرا کای پسر نگر تا نباشی جز ار دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته خرد را گزین کرده‌ر خواسته
همه ساله شسته دو دست از بدی همه روزه جسته ره ایزدی
چنان دان که‌ر کس نماند جهان یکی نایدت آشکار و نهان
ترین پند من باش ومگذر ازین نجنبر ز ره راست هرگز زمین
که من در دل ایدون گمانم همی که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت که این بندها را نباید نهفت
سپهبد سوی ماخش کرد روی زبان گرمگوی و دل آزرمجوی
ور آنروی زال سپهبد براه سوی سیستان بار برد آن سپاه

زال پیل سفید جنگی‌داشت اتفاقاً شی‌بند بگسیخت و جوشان وخروشان بکوی و برزن بگذشت و مردم را پایمال کرد رستم از جوش بر آشفته شد وبرای سرکوبی پیل گرزسام برگرفت وچون درپیش اوپیل زال بروی اودرنگشودند آنها را گوشمالی‌داد وازخانه بیرون شد و بیك زخم گرز پیل را بیفکند و بجای خود برگشت

زال چون این هنر ومردانگی ازرستم دید بیش از آنکه این خبر فاش شود و نام رستم بمردانگی برآید او را بگرفتن دژ کوه سفندمأمور کرد.

کوه سفید دژی استوار داشت که برآن دژبك راه بیش نبود در زمان فریدون و یامر آن پادشاه یمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد وبیشتر اوبکسان نامردم آن جنگید، سرانجام هم ازحصار سنگی بر یمان

سام نکین توری بدر لشکر کشید وسی سال آن دژ را درمحاصره داشت ولی برآن دست نیافت و نومید بازگشت

پس رستم نکین توری بیاوگرفتن دژسپند کوه کمر ست وبدستور زال با گروهی ازپهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد، وچون دردژ سند کوه نمك کمیاب وارجمند بود شتران را نمك بار کرد ودربارهای نمك سلاح جنگ نهان‌ساخت، وچون باین‌تدبیر بدژدرآمد شبانگاه برمهتر حصارتاخت واورا بکشت و دژرا آتش‌زد وباخواستهٔ بسیار بستان برگشت زال خبر این پیروزی را بسام نیر نامه کرد

پادشاهی نوذر

منوچهر از جهان در گذشت وپادشاهی را بپسرش نودر بگذاشت نودر رسم و راه پدر فروگذاشت و بیدادگری گرائید زه مردمی برد او خوار شد دلش بندهٔ گنج و دینار شد

بزرگان ایران بر نودر بشوریدند واو سام را که در این هنگام در مازندران بود بخواند چون سام بپایتخت آمد بزرگان ایران او را بدیره شدند، و از بیدادگری و ناهنجاری نودر شکوه کردند، واز سام در خواستند که خود تاج‌ورتخت شاهی بنشیند سام بپذیرفت و گفت

دلش گر ز راه پدر گشت بار بر بن بر نیامد زمانی ببار
هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده شمشیر شایدش کرد

من آن ایردی فره باز آورم جهانرا بمهرش بیار آورم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم بند اختر سودمندش دهیم

پس نودر بادرز سام از بیداد گری برگشت ولی در این هنگام « بشنگ » پادشاه توران از اوضاع آشفتهٔ ایران خبر یافت و بسام گفت خواهی تور، پسر خود افراسیاب را باچهار صد هزار لشکر از راه آمل بایران فرستاد، واریسو نودر باسپاهی که شمارهٔ آنها یکصد و چهل هزار بود بجنگ آماده شد

از بخت بد ایرانیان سام درین هنگام ازجهان رفته، وزال سوگواری نشسته بود افراسیاب دو تن از سران سپاه خود (شماسپ و خروزان) را با سی هزار سوار بزابلستان بزرم زال فرستاد، وبیر نامهٔ پدر نوشت واو را بپیروزی امید داد

بیای مه نوشت سوی بشنگ که جستیم بیکی و آمد بجنگ
همه لشکر نودر از شمریم شکارند یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از بس شهریار همانا نیاید بدین کارزار
مرا نیم ازو بد بایران زمین چو اوشد رایران بخواهیم کین
بهرکار هنگام جستن نکوست ردل رای نامرد هشیار ودوست
چو کهن شود مرد هنگام کار ازان بس نیاید چنان روزگار

چون دو سپاه بهم رسیدند نخستین‌بار از لشکر افراسیاب پهلوانی که نام او « بارمان » بود بمیدان تاخت

بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آوار کرد
کزین لشکر نودر نامدار که داری که با من کند کارزار،

نگه کرد قارن بمردان مرد | از آن انجمن تا که جوید ببرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد | مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش | ز گفت برادر بر آمد بجوش
زخشمش سرشک اندرآمد بچشم | ازآن لشکرکش[1] بدحای حشم
زچندان جوان مردم جنگجوی | یکی پیردارد سوی جنگ روی
دل قارن آزرده گشت از قباد | میان دلیران زبان بر گشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید | که از جنگ دستت نباید کشید
توئی مایه ور کد خدای سپاه | همی برتو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موئی سپید | شوند این دلیران ما ناامید
چنین داد پاسخ بر او را قباد | که‌این‌چرخ گردان مرا داد داد[2]
بدان ای‌برادر که‌تن مرگ‌راست | سر نامور سودن ترگ[3] راست
کسی زنده بر آسمان نگذرد | شکارست و مرگش همی نشکرد
یکی را بر آید بشمشیر هوش | بدانگه که آید دو لشکر بجوش
سرش بیره و تیغ برنده راست | نشن کرکس وشیر درنده راست
یکی را بستر سر آید زمان | همیرفت باید سبک بر کران
بگفت و بر انگیخت شبدیز را | بداد آرمیدن دل تیز را
ز شگیر تا سایه گسترد هور | همی آن‌برین این‌بران کرد‌دور
بهرجام فیروز شد بارمان | بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی حشت رد بر سرین قباد | که بند کمرگاه او بر گشاد
راسب اندر آمد بگوسار سر | شد آن شیر دل پیر سالار فر

---

۱ ـ گشن انبوه و بسیار ۲ ـ یعنی کام وبهره خود را ازجهان گرفته ام ۳ ـ ترك کلاه خود

چو او کشته شد قارن رزمجوی | سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین | تو گفتی که‌شد جنبش‌جنبان‌زمین
ز آوار اسبان و گرد سیاه | نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون | سنانهای آهار داده بخون
بگرد اندرون همچو بر عقاب | که شنگرف بارد برو آفتاب
بر ار ناله کوس شد معبر میغ | برار آب شنگرف[1] شد خاک‌تیغ
بهرسو که قارن بر افکند اسب | همیتافت آهن چو آذرگشسب[2]
تو گفتی که‌الماس مرجان فشاند | چه‌مرجان که‌درکین‌همی‌جان‌فشاند
یکی رزم تاشب بر آمد ز کوه | نکردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه | بیاورد پیش دهستان سپاه
بر بودر آمد بپرده سرای | ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید بودر فرو ریخت آب | از آن مژهٔ سیر ناخورده خواب
چنین گفت کز مرگ شام سوار | ندیدم روانرا چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد | ترا زین جهان جاودان بهره باد
جهان‌را چنین است آئین وسان | یکی رود شادی ودیگر غمان
بپروردن ازمرگمان چاره نیست | زمین‌را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تاراده ام | تن بر همه مرگرا داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم | که بر کین ایرج زمین بسپرم
همور آن کمر بند بگشاده ام | همان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آنمرد هنگ[3] و خرد | سر انجام من هم برین بگذرد

---

۱ ـ آب شنگرف کنایه است ازخون ۲ ـ آذرگشسب نام آتشکده و معنی آذرخش که برق باشد بر آمده است و در اینجا همین معنی مقصودست ۳ ـ هنگ رود و آهنگ

انوشه پری تو که امروز جنگ بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو شب پرنیان سیه کرد چاك منور شد از برتو هور حاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد یکی شعله انگیخت از رز زرد
زده بر کشیدند ایرانیان چنان چون بود سار جنگ گران
بغرید کوس و بنالید نای تو گفتی زمین اندر آمد زجای
چنان شد زگرد سواران جهان که خورشید گفتی شد اندرنهان
از آسان سه درهم آویختند چورود روان خون همی ریختند
بهرسو که قارن شدی زرمخواه فرو ریختی خون درآن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب همه خون شدی دشت چون رودآب
سر انجام بودر ز قلب سپاه بیامد بردیك او کینه خواه
چنان تیره بر تیزه انداختند سنان یك بدیگر برافراختند
که بر هم بسجید بر آنگونه مار جهان را نمود ایمنین یادگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد وز آنروی بیکار بیوسته شد
بسیارگی روی بر گاشتند بهامون سرا پرده بگذاشتند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و بودر بحصار بنادبرد افراسیاب سرداری بارمان سپاهی فرستاد که بنهٔ ایرانیان را تاراج وزنان را اسیر کنند ایرانیان ازاین خبرآشفته وبریشان گشتند وقارن در پی بارمان رفت واو رابکشت وتورانیان را بسراکند درهمین هنگام بودر ازافراسیاب گریخته بنارس روی نهاد وافراسیاب از پی او شتافت ووی را گرفتار کرد وسرداری ویسه سپاهی برای

گرفتاری قارن فرستاد و جنگ دربیوست وقارن چیره شت

ازاینطرف لشکری که برالبستان رفته بودند از زال شکست خوردند افراسیاب از این شکست ها دژم گشت و بودر را بکشت وبخواهش برادرش «اغریرث» ازکشتن دلاوران ایران که تابودر اسیر شده بودند درگذشت و آنها را بند بر نهاد و برادر سپرد

چون خبر کشته شدن‌بودر بزاکسده‌گشت بزرگان ایران برالبستان برد زال رفتند واز او چاره جستند زال یکی از سران سپاه ایران «گشواد» را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد وچون اغریرث دربپای با رهائی آنان همراه‌بود ستگانرا درساری گذاشت و خود بافراسیاب بپیوست

چو گشواد فرخ بساری رسید — بدید آمد آن بند ها را کلید
یکی لشکر هر هریکیرا بساخت — از آمل سوی برالبستان بتاخت
چو اغریرث آمد ز آمل بری — از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست انگیختی — که باشهد خصم بر آمیختی
بزرمودمت کاین بدان را بکش — که جای خردنیست وهنگام‌هش
بدانش بباید سر جنگجوی — نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد بسپرد — که هرگز بیهیجت کین نخرد
چنان داد ناسخ بافراسیاب — که اختی نباید شد ازشوه آب
هر آنگه که آید بند دسترس — ز بردان بترس و مکن بد بکس
که تاج وکمر چون‌تو بیند بسی — بخواهد شدن راه و هر کسی

چو شنید افراسیاب این سخن نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر ز خرد خرد تا سر دیو کی درخورد؟
سپهبد بر آشفت چون پیل مست بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد چنان بیوفا با سزاوار مرد

پادشاهی زو

زال با موبدان و بزرگان ایران در بر گزیدن پادشاهی رای زدند، وچون فریدون بودر «طوس» و «گشتهم» راشایستگی نبود «زو» را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود بشاهی بر گزیدند

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شد ودو سپاه نیز ازجنگ فرسوده شده بودند، پس با افراسیاب صلح کرد وزود جیحون مرز دو کشور گشت مدت پادشاهی زو پنج سال بود

پادشاهی گرشاسب

بعد از زو پسرش «گرشاسب» پادشاهی نشست ونه سال سلطنت کرد

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب بایران لشکر کشید واز جیحون بگذشت بزرگان ایران برد زال رفتند واز او چاره جستند رستم ازبدر است و سلاح ورم خواست که با ترکان نبرد کند

برستم بگفت ای گو پیلتن بالا سرت برتر از انجمن

هنوز از لب شیر بوید همی دلت بار و شادی نجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ترا برد شیران و مردان مرد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی رمز دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سمند و ز پیل ژیان گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گاه رزم است و آویختن نه هنگام بزم است و بگریختن
ترا از آن نام باید بلند که پیوسته در خوردن و خفتنند
چنین یال و این چنگهای دراز نه والا بود پروریدن بناز
یکی ابر دارم بچنگ اندرون که همرنگ آبست و مانندش خون[1]
هرآنگه که خوشش بر در کشم زمانه نیندیشد از فر کشم
بپاسخ چنین گفت دستان سام که ای سیر گشته زآرام وجام
بیارم برت گور سام سوار که دارم روی در جهان یادگار
تهمتن چو گور نیا را بدید دولب کردخندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسب خواهم کجا گورمن کشد تا چنین فرّه و برز من
بسهمید ز گفتار او خیره ماند بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش ز رابلستان بیاورد و چندی ز کابلستان
هراسی که رستم کشیدی بپیش بپشتش فشردی همی دست خویش
ز بیروی او پشت کردی بخم بهادی بروی زمین بر شکم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار برو یال فربه میانش نزار

---

۱ ـ مقصود تبع است

یکی کوه از پس بالای اوی سرین و برش هم بپهنای اوی
تنش پر نگار از کران تا کران چو برگ گل سرخ بر زعفران
بشب مورچه بر پلاس سیاه بدیدی بچشم اردو فرسنگ راه[1]
چو رستم بدان مادیان بنگرید مر آن کرهٔ بچه را بدید
کمند کیانی همی داد خم که آن کره را بار گیرد برم
برستم چنین گفت چوپان پیر که ای مهتر اسب کسانرا مگیر
سرسید رستم که این اسب کیست که ارداغ روی دورانش تهی است؟
چنین داد پاسخ که داغش محوی کزین هست هر گونهٔ گفتگوی
خداوند این را ندانیم کس همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این برین آمده است بچشم بزرگان گزین آمده است
چو مادرش بیند کمند و سوار چو شیر اندر آید کند کارزار
بنداخت رستم کیانی کمند سر ابرش[2] آورد ناگه بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش همیخواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش بخاك اندر افکند لرزان تنش
بیفتاد و برجست و برگشت اروی بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند برو تنگتر کرد خم کمند
بیارید خنگال گردی بروز بیفشرد یکدست بر دشت نوز
بکرد ایچ دشت از فشردن تهی تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کاین نر نشست منست کنون کار کردن بدست منست

---

۱ ـ این بیت باندك تحریفی در گرشاسب نامه نیز هست و نمیتوان دانست که از اسدی است یا از فردوسی ۲ ـ ابرش عربیست بمعنی رخش یعنی اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد

بریں اندر آورد گلرنگ را سرش تیر شد کینه وجنگ را
دل زال زر شد چو خرم بهار ز رخش بر آئین و فرخ سوار
سپاهی بر آمد ز دایل برون چو شیران همه دست شسته بخون
میش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سالخورده گوان
بهنگام شکوفه و گلستان بیاورد لشکر ز دایلستان
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند سپهبد جهاندید گانرا بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان جهاندیده و کار کرده گوان
هم ایدر سی لشکر آراستیم سی نیکوئی و بهی خواستیم
ترا گمده شد رای بی تخت شاه همه کار بی بوی و بی سر سپاه
شهی باید اکنون ز تخم کیان بتخت کئی بر کمر بر میان
بشان داد هوند مرا در زمان یکی شاه با فر و برز و کیان
ز تخم فریدون یل کیقباد که دارد براست و بارسم وداد
برستم چنین گفت فرخنده زال که بر گیر کوبال [1] و بفزای یال
گزین کن یکی لشکری همگروه برو تازیان تا بالبرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی مگر پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر سوی گه و بیگه از تاختن بغنوی [2]
بگوئی که لشکر ترا خواستند همی تخت شاهی بیاراستند
چو زال زر این داستانها بگفت تهمتن زمین را بمژگان بروفت
برخش اندر آمد همانگاه شاه بیامد گزان بر کشف د
ز ترکان سی بد طلایه براه رسیدند در رستم کینه خواه

---

۱ ـ کوبال لغت آهنین است که بعربی عمود و گویند ۲ ـ عمود آسودن

بر آویخت با نامداران بجنگ | یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
دلیران توران بر آویختند | سر انجام از رزم بگریختند
بهادند سر سوی افراسیاب | همه دلپر ازخون ودیده پرآب
بگفتند او را همه بیش و کم | سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا برد او شد فلون | ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگریز و لشکر سوار | وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش | بماس اندرون سخت بیدار باش
وزان روی رستم دلیر گزین | بیامود ری شاه ایران زمین
ز یك میل ره تا بالبرز کوه | یکی خانگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان | بشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاده بردیك آب | برو ریخته مشك ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه | نشسته بر آن تخت در سایگاه
زده بر کشیده بسی پهلوان | برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار | بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند بر پهلوان را براه | بدیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور | بشاید ازینجای کردن گذر
که ما میزبان و تو مهمان ما | فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا بمی دست شادی بریم | بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت بار | که ای نامداران گردنفراز
مرا رفت باید بالبرز کوه | بکاری که بسیار دارد شکوه [1]
بشاید بماندن ازین کار بار | که بیش‌است بسیار رنج دراز

---

۱ ـ شکوه دارد یعنی اهمیت دارد

همه مرزایران دراز دشمن‌است سپهر دودهٔ ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نیاید بکار
بگفتند کای نامور پهلوان اگر سوی البرز بوئی بوان
سرد گر بگوئی تو ای نامجوی که آنجا کرا میکنی جستجوی ؟
که ماجیل آنجرز فرخنده ایم[1] که ایدر چنین نرم افکنده‌ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم بهنگام یازی فرونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن که شاهی درآنجاست با کیره تن
سر اوزار زا کیقباد است نام ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد اورا بیاد نشانی دهیدم سوی کیقباد
سر آن دلیران زبان بر گشاد که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود اندرین جان ما بپوزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد که اورا چگونه‌است رسم ونهاد
بهمتش زرختش اندر آمد چو باد چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار بنشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین بجست گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد ورو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد بدو گفت کای نام بردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد تو این نام را از که داری بیاد ؟
بدو گفت رستم که ای پهلوان بیام آوریدم بروشنروان
سر تخت ایران بیاراستند بزرگان شاهی ورا خواستند
نشان از توانی تو دادن مرا دهی و نشانی رسانی ورا

---

۱ ـ یعنی ما ازمردم آنجا هستیم .

ز گفتار رستم دلیر جوان بخندید وگفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد تن ژنده پیلان پدام تو باد
درودی رسانم بشاه جهان ز زال سپهد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشایم از بند گو بنده را[1]
قباد دلاور بر آمد ز جای بگفتار او داد بس هوش و رای
تهمتن همانگه زبان بر گشاد پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید ز شادی دل اندر برش بر طپید
بفرمود بس گفت جام نبید بیاد تهمتن بلب بر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می بخورد آفرین کرد بر جان کی
بیامد خروش از دل زر و بم فراوان شده شادی اندوه کم
شبیشه چنین گفت با پهلوان که جوانی ندیدم بروشنروان
که از سوی ایران دو بار سپید یکی تاج رخشان یکردار شید
خراسان و تازان[2] رسیدی برزم بهندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم بر امید از آن تاج رخشان و بار سپید
بیاراستم مجلس شاهوار بدینسان که نیمی بدین خوبیار
تهمتن مرا شد چو بار سپید رسیدم ز تاج دلیران بوید
تهمتن چوبشنید آن خوان شاه ز بار و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کند آوران نشان است جوانت ز مهتران

۱ـ یعنی زبان بگشایم ۲ ـ در بعضی نسخه ها « تازان »

کنون‌جیر قلوی ایران شویم نیاری نبرد دلیران شویم
کمر بر میان بست رستم چو باد بیامد گزاران آبا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید [1] چنین تا سرد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار بدیره بیامد سوی کار زار
شهنشاه ایران چو رانگونه دید برابر همیخواست صف بر کشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار ترا رزم چونین نیاید بکار
دل و گوز و بازو مرا یار بس بخواهم جز اینرد نگهدار کس
بگفت این و ارجای بر گرد رخش بگرزی سواری همی کرد بخش
یکایك ربودی سواران ز زین سر سنجه و بر زدی بر زمین
قلون دید دیوی بجسته ز بند بدست اندرون گرز و برزین کمند
بر او حمله آورد مانند باد برد نیزه و سد چوشن گشاد
تهمتن برد دست و نیزه گرفت قلون از دلیرش بماند شگفت
ستد نیزه از دست و انداز بغرید چون ندر از کوهسار
برد نیزه و بر ربودش ز زین بپد آن بی نیزه را بر زمین
قلون گفت چون مرغ بردارن [2] بدیدند لشکر همه تن بتن
هریمت شد از وی سپاه قلون بیکبارگی بخت گشته نگون
چنین تا شب تیره آمد فرار تهمتن همیکرد هر گونه سر
بنزدیك زال آوریدش شتاب نیامد شدن هیچ گشاده لب
بماندند یك هفته با رای زن شدند اندران موبدان انجمن
بپشتیبانی راستند [3] تخت عاج بیویختند از بر عاج تاج

---

۱ ـ نمود آرام نگرفت ۲ ـ مانی مسیح کنان ۳ ـ خرد
دان ؛ در تقطیع بشمر نمیآید و در شاهنامه بطبر آن زیاد است

پادشاهی کیقباد

بشاهی نشست از برش کیقباد همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن چو دستان وچون قارن رزمزن
چو گشواد وخراد و بردین گو فشاندند گوهر بر آن تاج نو
دگر روز برداشت لشکر ز جای خروشیدن آمد ز برده سرای
رده بر کشیدند ایرانیان بستند خون ریختن را میان
بس بنشستن زال با کیقباد بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش جهان روشده زرد وسرخ وبنفش
سر در سر افکنده دست و راغ درخشیدن نعلها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار برافروخته شمع اراو صدهزار[1]
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه تو گفتی که خورشید گم کرد راه
دو لشکر برآمد ز یك ره بجای به سر بود پیدا سپه را نه پای
میان سپاه اندر آمد دلیر سپهدار قارن بکردار شیر
ز کشته زمین کرد مانند کوه شده رود داران ترکان ستوه
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد چگونه بود سار جنگ و نبرد؟
بدل گفت شد برسد اراوی که با من جهان پهلوانا نگوی
که بود رشگ آن بد اندیشه مرد کجا جای گیرد برو بر نبرد؟

---

۱ ـ قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودرتاریکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه بوشد کجا برقرارد درفش ؟ | که پیداست تابان درفش منش
من امروز بشد کمر گاه اوی | بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای سر گوش دار | یلک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک درجنگ بر ازدهاست | دم آهنج او در کمینه اژر ماژست
درفشش سیاهست وجعتان سیاه | ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته برز | درفشی سیه بسته بر خود بر
ازاوجویشتن را نگه دار سخت | که مردی دلیراست و بیدار بخت
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو ار من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست | دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت پس رخش روئیده سم | بر آمد خروشیدن گاو ده [۲]
دمان رفت تا پیش توران سپاه | یکی بره رد شیر لشکر شکاه
چو افراسیابش بهمون بدید | شگفتید ازان کوفت تا برسید
ز گردان برسید کاین اژدها | بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین رابدانم بنام ؟ | یکی گفت کاین پور دستان سام
بدیمی که با گرز سام آمدست | جوانست و جویای نام آمدست ،
بپیش سپه آمد افراسیاب | چوکشتی که موجش برآرد ز آب
چورستم ورا دید بشناخت زان | بگردن بر آورد گرز گران
بزد کمرش اندر آویخت چنگ | جدا کردش ازپشت زین جدنگ [۳]

---

۱ ـ آهنجیدن یعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی دم در کشیده
مسند اژدها ۲ ـ گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ ـ جدنگ درختی
است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند

پادشاهی کیقباد

شاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان وچون قارن رزمزن
چو گشواد وخراد و برزین گو — بشایستند گوهر بر آن تاج نو
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز برده سرای
زده بر کشیدند ایرانیان — بستند خون ریختن‌را میان
بس بشتشان زال بنا کفتاد — بیکدست آتش بیکدست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش — جهان روشده زرد وسرخ‌وبنفش
سپر در سر افکنده دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار — برافروخته شمع ازاو صدهزار[1]
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
دو لشکر برآمد ز یك ره بجای — نه سر بود پیدا نه پی را نه پای
میان سپاه اندر آمد دلیر — سپهدار قارن بکردار شیر
برکشته زمین کرد مانند کوه — شده رو دایران ترکان ستوه
چورستم بدید آنکه قارن‌چه کرد — چگونه بود سار جنگ و نبرد؟
بسی مدر شد بیرسید ازاوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که بود مشگ‌آن بداندیشه مرد — کجا جای گیرد بروز نبرد؟

---

۱ ـ قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودرتاریکی سلاح چون چراغ می درخشید

چه بوشد کجا برقرارد درفش ۱ | که پیداست تابان درفش نفش
من امروز بند کمر گاه اوی | بگیرم بیارم کشانش بروی
بدو گفت زال ای سر گوش دار | یك امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترك درجنگ بر ازدهاست | دم آهنج او در کینه اژ بلاست
درفشش سیاهست وجتران سیاه | ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته برز | درفشی سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگه دار سخت | که مردی دلیراست و بیدار بخت
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست | دز و تیغ و نارو حصار منست
برانگیخت پس رخش روئینه سم | بر آمد خروشیدن گاو دم ۲
دمان رفت تا پیش توران سپاه | یکی نعره زد شیر لشکر شکاه
چو افراسیابش بهامون بدید | نگفتید ازان کودك تا رسید
ز گردان بپرسید کاین اژدها | بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام ۳ | یکی گفت کاین پور دستان سام
بدیشی که تا گرز سام آمدست | خواست و خویای نام آمدست ۳
بپیش سپه آمد افراسیاب | چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بشناخت زان | نگردن بر آورد گرز گران
بزد کمرش اندر آویخت چنگ | جدا کردش از زین چون جدگ ۴

---

۱ ـ آهنجیدن بمعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی دم در کشیده مانند اژدها ۲ ـ گاودم بوقی بوده مانند دم گاو ۳ ـ جدنگ درختی است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند

سپهدار توران دو دیده پر آب | شگفتی فرو ماند از افراسیاب
که چندین سخنهاش یاد آمدست | روانش همی سوی داد آمدست
یکی مرد نا هوش دل برگزید | بایران فرستاد خون می مزید
یکی نامه نوشت ارژنگ [1] وار | برو کرده صد گونه رنگ ونگار
بنام خداوند خورشید و ماه | که او داد بر آفرین دستگاه
ورو بر روان فریدون درود | کرو دارد این تخم ما تازه بود
کنون بشنو ای نامور کیقباد | سخن گویم از رای شاهی وداد
که از تور بر ایرج بیکسخت | بد آمد بدید اندرین تاج وتخت
گر این کینه ازایرج آمد بدید | منوچهر سرتاسر آن کین کشید
همان‌بخت ایرج بدایران زمین | که از آفریدون بدش آفرین
از آن گرنگردیم وجنگ آوریم | جهان بردل خویش تنگ آوریم
بود رخم شمشیر وخشم خدای | نیاییم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد | بسلم و بتور و بایرج سپرد
بخشم از آن پس بجوئیم کین | که چندین بلا خود بپردرمین
سر انجام هم جز بنالای خویش | نیابد کسی بهره از جای خویش
مگر رام گردد بدین کیقباد | سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس ازهاتیند خیجون بخوان | ور ایران نیایند ازین روی آب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه | فرستاد نزدیک ایران سپاه
بیامد فرستاده برد قباد | هم آنگاه بیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه بخواند | بپاسخ سخنها فراوان براند
که از ما بد اندیشمندی نجست | از افراسیاب آمدایدن کین‌درست

---

۱ ـ ارژنگ یا ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ودارای تصاویر زیبا بوده

ز توران اندر آمد بجستین ستم که‌شاهی چوایرج شدازتخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب بیامد بایران و بگذشت از آب
مرا بیست از کینه آزار و رنج سپیچیده‌ام در سرای سپنج
شمارا سپارم از آنروی آب مگر یابد آرامش افراسیاب
نوذّی یکی مار بیمان بشت بناخ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار مجوی آشتی در گه کارزار
بد آشتی بیش از آزردشان [1] بدین روز گرد من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
سرد گر هرآنکس که دارد خرد بکژی ء با راستی نگرد
ز زابلستان تا بدریای سند بشتیم عهد ترا بر برند [2]
تو شو تخت با افسر نیمروز همیدار و می دش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده سراسر سماذت برهر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ بیست وگرچند روی‌زمین تنگ بیست
بسی خلعت آراست شاه زمه بزال و برستم بداد آن همه
برافکندخلعت چنان‌چون‌سزید کسی را که خلعت سزاوار دید
درم دادو دینار و تیغ وسپر کرا بود درخور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید که در پارس بد گنجها را کلید
بشستگه شه پانشخر بود کیان را بدان جایگه فخر بود
بتخت کیان اندر آورد پای بداد و بآئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان که گیتی مرا از کران تا کران
اگر نیل تا بشه کین آورد همه زخمه در داد و دین آورد

---

۱ ـ آورد جنگ ۲ ـ یعنی‌فرمان پادشاهی ، واین معنی‌را فردوسی در موارد دیگر نیز فرموده است

نخواهم نگیتی جز از راستی که چشم خدا آورد کاستی
تن آسانی ار داد و رنج منست[1] کجا آب وخاکست گنج منست
سپاهی ازآن پس نگرد آورید نگردید یکسر جهانرا ندید
برینگونه صدسال شادان بزیست نگر تا نکیهان چنین شاه کیست
بسر بُد خردمند او را چهار که بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو «کاؤس» با آفرین «کی‌آرش»دوم بدسوم«کی‌بشین»
چهارم «کی ارمین» کجا بودنام سپردند گیتی بآرام و کام
چوبگذاشت صدسال باتاج‌وتخت سرانجام تاب اندر آمد بتخت
چو دانست کامد بمردیك مرگ بمزمرد خواهد همی سر بزگ
گرانمایه کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت تو نگذار تابوت و بردار تخت
چو تختی که بی آگهی نگذرد برستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاك رای همی مرد مانی بدیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام بر آری بکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی بس آنرا بدشمن سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود بدنیا دلت تابع و با خوش بود
بگفت این وشد زینجهان فراخ گزین کرد صندوق برجای کاخ
جهان را چنینست ساز و نهاد نیارد ز خاك و دهدتان بباد
درخت برومند چون شد بلند گر ایدون که آید برو برگزند
شود رگ بمزمرده‌و بیخ سست سرش سوی پستی گراید بتخت
چو ازجایگه بگسلد پای‌خویش بشاخ تو آئین دهد جای‌خویش

---

۱ - یعنی تن‌آسانی و آسودگی مردم درداد‌گستری و رنج بردن ست

مر اورا سزد گل و برگ و باغ بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیك تو با بیخ نیکی مباغار و نیك[1]
پدر چون بمیرد مانند جهان کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار سزد گر خطا بیند از روزگار
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر سخن بشنو و نیك نیك یادگیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر مر او را جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن ارژنگ همی خورد روزی می خوشگوار
تنا پهلوانان ایران بهم همی رای زد شاه در بیش و کم
چو رامشگری دلبری برده دار بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران نکی خوش بوازم برامشگران[2]
بریط چو بایست برساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
پراکنده بلبل بباغ اندرون گرازنده[3] آهو براغ اندرون
گوارنده گوئی بجویش روان همی شاد گردد روانش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین همیشه بر از لاله بینی زمین

---

۱ ـ و نیك بمعنی ویحك است در عربی : و معادلت است که اگر فرزندی بدار پدری خوب بوجود آید ریشخار که نابدر نیکی مکنی
۲ ـ رامشگر نوازنده و مطرب ۳ ـ گرازیدن سار و تکبر خرامیدن

سراسر همه کشور آراسته ردینار و دیبا و ار خواسته
بتان پرستنده با تاج زر همان نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست بکام ار دل‌وجان‌خود شادنیست
چوکاوس بشنید ار اواین‌سخن یکی تاره اندیشه افکند بن
دل رزمجویش بست اندر آن که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سر فرازان زرم که ما دل نهادیم یکسر نرم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر نگردد ز آسودن و گاه سیر
من از جم و ضحاك وار کیقباد فزونم بخت و هنر و نژاد
فزون ماندم نیز ار ایشان هنر جهانجوی باید سر تاجور
سخن‌چون بگوش بزرگان‌رسید ار ایشان‌کس این‌رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و نرچین بروی کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
نشستند و گفتند با یکدگر که ار بخت ما راچه آمد بسر؟
که جمشید با تاج و انگشتری بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد بجست ار دلیران دیوان نبرد
فریدون بپرداخت و برشون بر این آرزو را ببد رهنمون
سپاها ز هرگونه بر ساختند هیونی تکاور بزین تاختند
دونده همی تاخت تا بیمرور چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش ار نامداران پیام که ای نامور با گهر نور سام
یکی‌کارپیش آمد اکنون شگفت که ار داش اندازه نتوان گرفت
بر این کار اگر تو ببندی کمر به تن ماند ایدر به بوم و به بر
یکی شاه رادردل اندیشه خاست به بیجیدش اهریمن ارراه‌راست
برنج بیا کاش ار باستان بخواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرنج بگرایدش | همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرداری ار آمدن[1] | سپهبد همی رود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد | که بردی ز آغاز بر کینیاد
چو بشنید دستان به پیچید سخت | که شد زرد برگ گیایی درخت
بر اندیشه بود آن شب دیریاز[2] | چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه | بزرگان برفتند تا او براه
همه یکسره پیش شاه آمدند | بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام | بشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست و سر افکنده پست | همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان | سرافرازتر مهتر اندر مهان
همه سر بپرورده بادی و شاد | داد بر داشتن سرت بر باد
شنیدم یکی پوسخن سرگران | که شه دارد آهنگ مازندران
بر تو بیشتر بادشه بوده اند | بر این راه هرگز نیموده اند
که آن جای دیو افسونگر است | طلسم است و در بند جادو درست
بر آن بند را هیچ نتوان گشاد | مده مرد و گنج و درم را بباد
تو ار خون چندین سر نامدار | ز بهر فزونی درختی مکار
که دارو بلندیش بفزین بود | نه آئین شاهان بیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز | که اندیشهٔ تو نیم بی راز
ولیکن مرا از فریدون و جم | فروتست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد | که مازندران را بکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونتر است | جهان زیر شمشیر تیز اندرست

---

۱ ـ یعنی اگر درآمدن درنگ کنی ۲ ـ دیریاز طولانی

چنان حوار وراورد درچشم من | چه حادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی | کر ایشان شود روی گیتی تهی
تو نارستم اکنون جهاندار باش | نگهبان ایران و بیدار باش
گرایدون که یارم‌باشی بجنگ | مهرمای درگاه کردن[1] درنگ
چو ارشاه بشنید زال این‌سخن | بدید ایچ بیدا سرش را زبن
بدو گفت شاهی و مانندهٔ ایم | بدلسوزگی با تو گویندهٔ ایم
از اندیشه من دل بیرداختم | سخن هرچه دانستم انداختم
بشیمان مبادی زکردار خویش | ترانباد روشن دل و دین وکیش
سبك شاه را زال بدرود کرد | دل از رفتنش پر غم و دود کرد

رفتن گاوس بمازندران

چوشب‌روزرسدشاه‌وکیدآوران[2] | نهادند سر سوی مازندران
دگر روز بر خاست آوای کوس | سپه را همی‌راند گودرز و طوس
بفرمود تا گیو را شهریار | دوباره زلشکر گزین کن‌هزار
کسی کو گراید بگرز گران | گشایندهٔ شهر مازندران[3]
درو هرچه آباد بینی بسور | شب آور هرآنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی | جهان کن سراسر زخاد وتهی
کمر بست ورفت از در شاه گیو | زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران | بیارید شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهر دید | که از خرمی برد او بهر دید
بهر جای گنجی مرا گنده زر | بیکجای زر و بدیگر گهر

---

۱ ـ در بعضی از نسخه‌ها «درکارکردن» ۲ ـ کید آور دلاور
۳ ـ یعنی ازلشکر کسی را نگزین که‌بگرز گران‌گراید و مازندران را نتواند فتح کند

بکاوس بردند از آن آگهی | بدان حرمی جای و آن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت | که مازندران را بهشتست حفت
همه شهر گوئی مگر متکده است | ردیمای‌چین مرگل آذین‌زده است
چو یکهفته بگذشت ایرانیان | ز غارت گشادند یك یك میان
خبر شد بر شاه مازندران | دلش گشت پردرد و سرشد گران
ردیوان‌پیش‌اندرش "سنجه"بود | که‌جان ودلش راسخن رنجه‌بود
بدو گفت رو برد دیو سپید | چنان زوکه برچرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران | بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند | بجنگ آتش کینه افروختند
کنون گر بباشی تو فریاد رس | بینی بمازندران رنده کس
چو بشنید بیغام سنجه برفت | بر دیو فرمان شه برد تفت
چنین باسخن داد دیو سپید | که از روزگاران مشو ناامید
بیرم کنون ز سپاهی گران | نی از سرم ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه | جهان گشت چون‌روی رنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی‌جهان | همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر لشکرقار | سیه شد هوا چشمها گشت تار
ز گردون‌بسی سنگ بارید‌وحشت | پراگنده شد لشکر ایران‌ز دشت
چو بگذشت شب روز پدیدشد | جهانجوی را چشم تاریك شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم | سر بهمدران از او بر ز خشم
چو تاریك شد چشم کاوس شاه | بد آمد ز کردار او بر سپاه
بسیهبد چنین گفت چون دیدرنج | که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که بد جهانگیر رای | بدرفتم و آمدم بد بسگال

سختی چو یکهفته اندر کشید | ندیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بفرید دیو سپید | که ای شاه بی‌بر بکردار بید
همه بر تری را بیاراستی | چرا گاه مازندران خواستی
بسی کرده کردی بمازندران | نکشتی بسی را بگرز گران
بودت رکاره مگر آگهی | شده عره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کار تست | دلت یافت آن آرزوها که جست
از آن بره دیوان خنجر گذار | گزین کرد جنگی ده ودو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد | سر سرکشان پر ز تیمار کرد
چو این کرد برگشت دیو سپید | سوی جای خود رفت برسان شید
بمازندران ماند کاوس شاه | همیگفت کاین بود از من گناه
ازآن بس جهانجوی خسته جگر | برون کرد گردی چو مرغی بسر
سوی زابلستان فرستاد رود | بنزدیك دستان بماند دود
بگفتش که برمن چه آمد زبخت | بخاك اندر آمد سر تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار | بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد | تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت | بگوسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم | همی بگسلاند روان از تنم
چو از بندهای تو یاد آورم | همی از جگر سرد باد آورم
بودم بفرمان تو هوشمند | ز کم بخردی برمن آمد گزند
اگر تو بمندی بدین در میان | همه سود و سرمایه باشد زیان
فرستاده از مازندران رفت زود | چو مرغ پرنده بکردار دود
چو دیوبنده بنزدیك دستان رسید | بگفت آنچه داست ودید وشنید

چو بشنید بر تنش بدرید پوست ردشمن‌نهان‌داشت آن‌هم زدوست
برستم چنین گفت دستان‌سام که شمشیر کوته شد اندر نیام[1]
بشاید کرین پس چمیم وخریم دگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین بخواهی بتیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار ترا پروراند پروردگار
مرا این کارها را تو ریمی کنون مرا سال شد از دوصد برفزون
ازین کار یابی تو نام بلند رهائی دهی شاه را از گزند
نباید که ارژنگ و دیو سپید بجان از تو دارند هرگز امید
چنین داد پاسخش رستم که راه دراز است من‌چون‌شوم کینه‌خواه
ازین پادشاهی بدان[2] گفت زال دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر یازآنکه کاوس رفت و دیگر که بالاش باشد دو هفت
بر از تیره و دیو است و در تیرگی نباشد برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی مبین که یار تو باشد جهان آفرین
شب تیره تا بر کشد روز چاک بیایش کنم بیش یزدان پاک
مگر دار بیمم بر و یال تو سر و بازوی وچنگ وکوپال تو
وگر هوش تو بیر بر دست دیو رسانید یزدان گیهان خدیو
بخواهد همی ماند ایدر کسی بخواستش ارچند ماند بسی
کسی کو جهانرا بنام بلند بگیرد نباشد بسرقش نژند

---

۱ ـ ازین دو بیت مقصود اینست که چون شمشیر بکار برده در نیام رنگ زد و کند شد ؛ وازین پس شایسته نیست که سلاح وجوشن بگذرانیم وخودرا برای نشستن وآسایش پرورش دهیم ۲ ـ یعنی ازین کشورستان کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر | که من بسته دارم بفرمان کمر
تن و جان فدای سپهبد کنم | طلسم تن جادوان بشکنم
هرآنکس که رنده است ازایرانیان | بیارم ببندم کمر بر میان
به ارژنگ مانم به دیو سپید | نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بجوشید بر و بر آورد یال | برو آفرین خواند سیاوران
چو میلی برخش اندر آورد پای | رخش رنگ‌برجای ودل‌هم‌بجای[1]
چنین گفت رودابهٔ ماهروی | برستم که داری سوی راه روی
مرا درغم خود گذاری همی | بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کایمادر بیکخوی | نه بگریدم ایشاه بر آرروی[2]
چنین آمدم بخش از روزگار | تو جان و تن من بیزدان سپار

داستان هفت خان رستم

برورزفت آن بهلو[3] بیمرور | ز بیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی
تنش چون‌خورش‌خست‌وآمدبشور | یکی دشت بیش آمدش بر رگور
یکی رخش را تیز بفشرد ران | تك گور شد با تك او گران[4]
کمند و ببی رخش ورستم سوار | بیاند دد و دام ارو دیمهار
کمند کیانی بینداخت شیر | بخم اندر آورد گوری دلیر
ز بنکال تیر آتشی بر فروخت | برو خار وخاشاك وهیزم بسوخت
ازآن‌پس که بی‌توش وبیجانش کرد | بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد وبینداخت دوراستخوان | همین بود دیگ وهمین بود خوان

---

۱ - یعنی به رنگ را باخته بود و به دل را ۲ - یعنی این سخن را میل وآرزو اختیار نکردم ۳ - بهلو دلیر وپهلوان ۴ - یعنی گور در شوینده ارزخش بر ماند

لگام از سر رخش برداشت حوار
چرانده نگذاشت در مرغزار

یکی بیستان سترخواب ساخت
در بیم را جای ایمن شناخت

در آن بیستان بیشهٔ شیر بود
که پیلی نیارست از آن بی درود

چو یك پاس بگذشت درنده شیر
سوی کنام خود آمد دلیر

به بی بر یکی پیلش خفته دید
بر او یکی اسب آشفته دید

سوی رخش رخشان بیامد دمان
چو آتش بخوشید رخش آرمان

دودست اندر آورد ورد برسرش
همان تیز دندان بشت اندرش

همیردش بر خاك تا داره کرد
ددی را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ
جهان دید بر شیر درنده تنگ

چنین گفت کای رخش باهوشیار
که گفتت که با شیر کن کارزار؟

اگر توشدی کشته بردست اوی
من این بروبین معفرخنگجوی

چگونه کشیدی نمازدران
کمند و کمان تیغ و گرز گران؟

سرد گررخوان خوش آگاه شدی
ترا جنگ با شیر کوتاه شدی

بگفت و بخفت و بر آسود دیر
گو نامور دار گرد دلیر

چوخورشید بردد سر از تیره کوه
تهمتن رخوان خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین بر نهاد
ز پردان یکی دهش کرد یاد

بیابان بی آب و گرمای سخت
کبرو مرغ گشتی بتن لخت‌لخت

چنان گرم گردید هامون و دشت
توگفتی که آتش بر و برگذشت

تن رخش و گویا زمان سوار
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

بیاده شد از اسب وزین بدست
همیرفت بویان بکردار مست

همیدید بر چاره جستن رهی
سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر
همه رنج وسختی تو آری بسر

گرایدون که خشنودی ازرنج من | بدین گیتی آگنده شد گنج من
بسویم همی تا مگر کردگار | دهد شاه کاوسرا رینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو | رهاند بی آزار گیهان خدیو
تن پیلوارش، چو این گفته شد | شد ازتشنگی سست وآشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاك | زبان گشته از تشنگی چاك چاك
همانگه یکی میش بیکو سرین | بیامود پیش تهمتن زمین
ازآن رفتن میش اندیشه خاست | بدل گفت آشخور ایدر کجاست؟
همانا که بخشایش کردگار | فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست | بزور جهاندار بر پای خاست
بشد برپی میش وتیغش بچنگ | گرفته بدست دگر پالهنگ[1]
بره بر یکی چشمه آمد پدید | که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم | بسختی ستمدیده را یاورم
بریں چشمه جای بی میش نیست | همان عرم[2] دشتی مرا خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن | نداند بجز خاك پردان مکن
بر آن عرم بر آفرین کرد چند | که از چرخ گردان مبادت گزند
که رنده شد از تو تن پیلتن | وگر نه بر اندیشه بود از کهن
زباش چو مردخته شد رآفرین | ز رخش تکاور خدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاك | بکردار خورشید شد تابناك
چو سیراب شد سار بچخیر کرد | بسیجید و ترکش برار تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان | خدا کرد ازو پای وچرم ومیان

---

۱ ـ پالهنگ افسار ۲ ـ عرم میش کوهی .

چوخورشید تیرآتشی برفروخت | بر آورد ازآب ودر آتش بسوخت
بپرداخت ازآن بس بخوردن گرفت | بخنگ استخوانش سترون گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بتاب | چوشیران شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت | که با کس مکوش ومشو نیزجفت
اگر دشمن آید سوی من بروی | تو با دیو وشیران مشوجنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب | چمان وچران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها | کزو پیل گفتی بیاید رها
بجستن سوی رخش بنهاد روی | دوان رخش شد پیش دیهیم‌جوی
همیکوفت بر خاك روئینه سم | چو تندر[1] خروشید وافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد | سر مرخرد بر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید | شد آن اژدهای دژم نا پدید
ز رخش برخیره بیکار کرد | بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگرباره چون‌شد بخواب اندرون | ز تاریکی آن اژدها شد برون
سبک رستم تك آورد رخش | همی کند خاك و همیکرد بخش
دگرباره بیدار شد خفته مرد | بر آشفت و رخسار گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید | جز از تیرگی شب ندیده پدید
بدان مهربان رخش بیدار گفت | که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی بار داری سرم را ز خواب | بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار ساری چنین رستخیز | سرت را سرم بشمشیر تیز
بده شوم سوی مازندران | کشم خود و شمشیر وگرز گران
ترا گفتم از شیرت آید بخنگ | بهر تو آرم من او را بچنگ

---

۱ ـ تندر رعد

بگفتم که امشب بمن بر شتاب | همداش تا من بخشم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش | ز سر میان داشت نوشش برش
بعرید بار اژدهای دژم | همی آتش افروخت گفتی بدم
چرا گاه بگذاشت وحش آرمان | بیارست رفتن بر پهلوان
داش ران شگفتی بدو بیم بود | کش از رستم و اژدها نم بود
هم از مهر مهتر دلش بارمید | چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و بر کند خاك | زمانش زمین شد همه چاك چاك
چو بیدار شد رستم ارجواب جوش | بر آشفت با بارهٔ دستکش [1]
چنان خواست روشن جهان آفرین | که نهان بکرد اژدها را زمین
بدان تیزگی رستم اورا بدید | سنان تیغ تیز از میان بر کشید
بعرید بر سان ابر بهار | زمین کرد بر آتش کار زار
بدان اژدها گفت برگوی نام | کزین پس نمی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من | روانت بر آید ز تاریك تن
چنین گفت دژخیم بر اژدها | که از چنگ من کس نیابد رها
صدا اندر صدای دشت جای منست | بلند آسمانش هوای منست
نیارد دریدن بسر بر عقاب | ستاره نسنجد زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست ؟ | که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستهم | ز دستان سامم هم از نیرمم [2]
نبینی ز من دستبرد نبرد | سرت را هم اکنون ز آرم بگرد
بر آویخت با او بچنگ اژدها | بیامد بفرجام هم رو رها

---

۱ ـ بارهٔ دستکش اسب می آرام که دست بر زمین میکوبد و در اینجا مقصود رخش است ۲ ـ نیرم (نریمان) پدر سام است

چو رور تن اژدها دید رخش | کر آسان برآویخت باتاج بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت | بکند اژدها را بدندان دو کفت[1]
بدرید چرمش بداسان که شیر | درو حیره شد پهلوان دلیر
برد تیغ و انداخت ارتن سرش | فروریخت چون رود خون ازبرش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید | یکی چشمهٔ خون ازاو بر دمید
تهمتن از او درشگفتی بماند | همی پهلوی[2] نام یزدان بخواند
بیزدان چنین گفت کای دادگر | تو دادی مرا دانش و زور وفر
که بیشم چه سیر وچه دیو وچه پیل | بیابان بی آب و دریای نیل
بدانديش بسیار و گرداندکیست | چوخشم آورم پیش چشمم یکیست
نشست از برخنش وره برگرفت | چنان منزل جادوان در گرفت
بگیراند پویان براه دراز | چو خورشید تابان بگشت ازفراز
درخت و گیا دید و آب روان | چنان چون بود جای مرد جوان
چوچشمه تذروان یکی چشمه دید | یکی جام زرین برش بر سپید
یکی غرم[3] زرین و دان از برش | بمکدان و ریچال[4] گرد اندرش
چو جادوان بد چورستم رسید | از آواز او دیو شد نا پدید
فرود آمد از اسب وزین برگرفت | بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی | یکی جام یاقوت پر کرده می
همه می یکی بحر طمطور بود | بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا بسر در گرفت | بزد رود و گفتار ها بر گرفت
که آوارهٔ بد نشان رستمست | که از رور شادیش بهره کم است

---

۱ ـ کفت دوش ۲ ـ یعنی برهان پهلوی ، و در بعضی از نسخه ها همی پهلوان ۳ ـ غرم میش کوهی ٤ ـ ریچال مرباو چیزی که از شیر گوسفند پزند (ریچار هم بهمین معنی است)

همه جای جنگ است میدان اوی بیابان و کوهست دستان اوی
همه جنگ با شیر و بر اژدها ز دیو و بیابان بیابد رها
می و جام و بربا گل و مرغزار نکرد است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ پلنگان بجنگ اندرم دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود همان نعمهٔ رستم و رخم زره
بیاراست رخسار سان بهار و گر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد برابر برنگ و بوی برسید و بنشست بردیک اوی
تهمتن ببردان بیایش گرفت برو آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت جوان می و رود با میگسار جوان
بدانست کاو جادوی ریمنست [1] بپلنگ برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می برکفش بر نهاد ز دادار یکی دهش کرد یاد
چو آوار داد از خداوند مهر دگر گونه بر گشت جادو بچهر
سیه گشت چون نام یزدان شنید تهمتن سبك چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند سر جادو آورد تا گه بند
برسید و گفتش چه چیزی بگوی؟ برابگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده دیری شد اندر کمند برآزنگ [2] و برسنگ و بندو گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد دل جادوانرا بر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راهجوی
همیرفت بویان بجائی رسید که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی بسد اندرست ستاره بچم کمند اندر است

---

۱ - ریمن مکار و کینه ور ۲ - آزنگ چین و شکنج

ور آنجا سوی روشنائی رسید | زمین پرنیان دید یکسر رخوید[1]
جهانی ز بیری شده نو جوان | همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود | نیارش نمایش و جولان بود
لگام[2] ارسراسب برداشت‌خوار | رها کرد برخوید و برکشتزار
چو در سبزه دید اسپرا دشتبان | گشاده زبان شد دهان و دندان[3]
سوی رستم و رخش بنهاد روی | یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از جولان بیدار شد بیلتن | بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی | بر رنج نبرده برداشتی[4]
ز گفتار او تیز شد مرد هوش | بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن | بگفت ار بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها بر گرفت | عربوان[5] از او همه اندر گرفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان | یکی مهتری داشت خسرو نشان
بشد دشتبان زد او با خروش | برارخون سرودست و کنده دو گوش
همی گشت اولاد در مرغزار | ز مهتران خنجر گذار
چو از دشتبان آن سخنها شنید | بخنجر گه بر پی تیر دید
عنانرا بپیچید با سرکشان | بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمدبنگ اندرون خنگجوی | تهمتن سوی رخش بنهاد روی
بشست از برزین و برنده تیغ | کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست؟ | چه مردی و شاه و نژاد تو کیست
چرا گوش این دشتبان کنده؟ | همی اسپ در کشت افکنده؟

---

۱ ـ خوید کشتزار ، خوارس ۲ ـ لگام دهنه ۳ ـ دندان دونده
۴ ـ عربوان بانگ زنان

چنین گفت رستم که نام من ابر ... اگر بر نویسد بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد ... سرانرا سر اندر کنار آورد
تو تا این سه بیش من زایدی ... همی گور برگنند افشاندی [1]
بهنگ بلا بر کشید ابر بیام ... بیاویخت ابر پیش برین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه ... بکشت آنکه بودند گردش همه
شکسته شد آن لشکر از پهلوان ... گریزان برفتند تنره روان
همیرفت رستم چو پیل دژم ... کمندی بداروی در شصت خم
بولاد چون رخش نزدیك شد ... کله دار را روز تاریك شد
بیفکند رستم کمند دراز ... بخم اندر آمد سر سر فراز
ز اسب اندرآمد دودستش ببست ... بپیش اندرافکند وخود بر نشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن ... ز کژی نه بر نام ازتو به بن [2]
بمانی مرا جای دیو سپید ... همان جای بولاد غندی و بند
هم آنجا که بسته است کاوس شاه ... کجا این بدیها نمود است راه
بمانی و پیدا کنی راستی ... بداری بداد اندرون کاستی
من این تاج وایین تخت وگرز گران ... بگردانم از شاه مازندران
توباشی بر این بوم وبر شهریار ... گر ایدون که کژی بیاری بکار
وگر کژی آری بگفت اندرون ... روان سازم از چشم تو رود خون
بدو گفت اولاد هرت ز خشم ... سرداور و بگشای یکباره چشم
تن من سزدار خیره ز جان ... بیابی ز من هر چه ترسی بشان
کنون تا سر دیو کاوس کی ... صد افکنده فرسنگ بخشنده پی [3]

---

۱ ـ گور برگند افشاندن کاری بیهوده کردن و این مثل را فردوسی ودیگر دانشمندان پیش مکرر فرموده اند ۲ ـ یعنی اگر از آغاز تا انجام راست گوئی ۳ ـ یعنی صد فرسنگ هموار و آسان

و ز آنجا سوی دیو فرسنگ صد بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست نرهول جای سرد ابر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار بشب پاسبانند بر کوهسار
سر ترّه دیوان دیو سپید کزو کوه لرزان بود همچو بید
چوران نگذری سنگلاخست و دشت که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وزان نگذری رود آست پیش که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ[1] دیوی نگهبان اوی همه ترّه دیوان فرمان اوی
ورا گنبده در بادشاهی سوار همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم سپهی یکی را از ایشان دژم
ز دیلان جنگی هزار و دویست کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر ز آهنی ستائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی بدو گفت گر نامنی راه جوی
سپهی کزین یک تن بیش چه آید بدان نامدار انجمن
بگفت این و بنشست بر جای شاد دوان بود اولاد مانند باد
بپیمود تیره شب و پاک روز همیراند تا پیش کوه اسپرور[2]
بدانجا که کاوس لشکر کشید ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک پیمه بگذشت از تیره شب خروش آمد از دشت و بانگ حلب[3]
نهاربندران آتش افروختند بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست که آتش برآید رجیب ور راست
ز شهر نهاربندران هست گفت که از شب دو بهره بیارند جفت

---

۱ ـ کنارنگ مرزبان وصاحب ولایت ۲ ـ اسپرور نام کوهی است ۳ ـ حلب (چلپ) سنج

سپهبد چو بولاد و ارژنگ و بید | همه پهلوانان دیو سپید
بحفت آرمان رستم جنگجوی | چو خورشید تابنده نمود روی
ببیچید اولاد را بر درخت | بمند کمندش بیاویخت سخت
برین اندر افکند گرز نیا | همیرفت یکدل بر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش | جوی آلوده سر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی | چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه | که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو | چوآمد بگوشش از آن سان غریو
چورستم بدیدش برانگیخت اسب | بسامد بر او چو آذر گشسب [1]
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر | سر ارتش بکندش بکردار سیر
بر ارجون سر دیو کنده ز تن | بینداخت زاسپ که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی | بدرید دلشان ز چنگال اوی
بگردید یاد ار بر و بوم و رست | بدر بردسر برهمی راه جست [2]
بر آهیخت شمشیر کین بیلتن | ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو برگشت خورشیدگیتی فروز | بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند | بشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | شهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازاو تیز بنهاد روی | بیاده دوان پیش او راه جوی
چوآمد بشهر اندرون تاج بخش | خروشی برآورد چون رعدرخش
چو بشنید کاوس آواز اوی | بدانست انجام و آغاز اوی

---

۱ ـ آذرگشسب آتش جهنده و برق (معنی دیگر نیز دارد) ۲ـ یعنی از میان خود فرار کردند بطوری که پدر ازپسر پیشی میگرفت

بایرانیان گفت پس شهریار | که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش | روان ودلم تازه شد دران خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد | کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همیگفت لشکر که کاوس شاه | ز بند گرانش شده جان تباه
خرد ازسرش رفته و هوش و فر | تو گوئی همی خواب گوید مگر
بیامد هم اندر زمان پیش اوی | یل آتش افروز بر خاشجوی
چو نزدیک کاوس شد بیلتن | همه سر فرازان شدند انجمن
بزیوید بسیار و بردش نماز | بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه | ز رالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از ایران خادوان | همی رخشرا کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی | کز ارژنگ بد روی گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود | ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون زه خانهٔ دیو گیر | برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار داشتت یزدان پاك | سر خادوان اندر آری بخاك
گذر کرد باید از هفت کوه | ز دیوان پر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناك | چنان چون شنیدم ز ارتنرس وباك[1]
گذارش بر از بره دیوان جنگ | همه رزمرا ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید | کرویند لشکر بنیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه | که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز هم چشمها تیره شد | مرا دیده از ترسگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید | بخون دل و مغز دیو سپید

---

۱ ـ باك بیم

چنین گفت فرزانه مردی برشك | که چون خون اوزاسان سرشك
چکانی سه قطره بچشم اندرون | شود تیرگی پاك ما خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد | و ز آنجایگه رفتن آغاز کرد
اما خویشتن برد اولاد را | همیراند بر رخش چون باد را
چورخش اندرآمدبران هفت کوه | بدان بره دیوان گروها گروه
سردیك آن غار بی بن رسید | بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت | همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون‌که رفتن آمد فرار | مرا راه بنمای و بگشای زار
بدوگفت اولاد چون آفتاب | شود گرم، دیو اندر آید بخواب
برایشان تو تیرور باشی بجنگ | کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان سمنی بشسته یکی | مگر خادوان باسمان اند کی
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب | بدان تا بر آمد بلند آفتاب
بر آهیخت[1] جنگی بهنگ ازنیام | بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سه اندر آمد چو گرد | سراسرا بخنجر همی دور کرد
از آنجایگه سوی دیو سپید | بیامد نگرداز تابنده شید[2]
بماند دورخ یکی چاه دید | بن چاه از تیرگی تا بدید
چوهرگان بنالید و دیده بشست | در غار تاریك چندی بجست
تاریکی اندر یکی کوه دید | سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه روی وچون شیرموی | جهان بر ز بالای و پهنای اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب | نکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ | چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

---

۱ ـ بر آهیخت برکشید ۲ ـ شید آفتاب

بر آشفت بر سان شیر ژیان یکی تیغ تیزش برد بر میان
بنیروی رستم ز بالای اوی بیفتاد یك ران و یکپای اوی
بریده بر آویخت با او بهم چو پیل سر افراز و شیر دژم
بیك ما بکوشید با دامور همه عار را کرد زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر که آرد مگر پهلوانرا بزیر
همی گوشت کمدانیان ازآن آن ازین همی گل شد ازخون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان نماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید که از جان شیرین شده ناامید
بدینگونه با یکدگر زرمجوی زتنها جوی وخون روان نیجوی
سرانجام بر آن کینه درکارزار بپیچید بر خود گو نامدار
برد چنگ و برداشتش برد شیر بگردن بر آورد و افکند زیر
زدش برزمین همچو شیر ژیان چنان گرش وی رون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید جگرش ازتن تیره بیرون کشید
گشاد از میان آن کیانی کمر برون کرد حقتان وخونش زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست یکی بنك جای پرستش بجست
از آن پس بناد اندر خاك سر چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگانرا پناه تو دادی مرا گردی و دستگاه
ز داد تو هر دزه مهری شود ز فرت پشیری سپهری شود
ستایش چوکرد آن یل سرفراز تن خار بوشید هر گونه سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر چهرا تیغ آوریدی بزیر
شاپهای بند تو دارد تنم بزیر کمندت همی بشکنم
بخیری که دادی دلم را امید همی در خواهد امیدم بوید

پیمان شکستن نه اندر خوری | که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران | سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز | که هم ناشیب است وهم نافراز
همی شاه مازندرانرا ز گاه | نباید ربودن فکندن بچاه
وزان پس مگرخاك را بسترم[1] | و گر نه ز پیمان تو نگذرم
رسید آگهی نرد کاوس کی | گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر | بمرگ بد اندیش رامش مدیر
دریدم جگر گاه دیو سپید | ندارد بدو شاه ازایں پس امید[2]
برو آفرین کرد کاوس شاه | که پی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کوچون تو فرزند زاد | نشاید جز از آفرین کرد یاد
کسون خویش آور تو در چشم من | همان نیز در چشم ایران انجمن
مگر مار نبینم دیدار تو | که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون | شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون
نهادند بر اندرش تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران | ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یکهفته با رود و می | همی رامش آراست کاوس کی
نهشتم نشستند بر زین همه | جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران | برا کنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی | چوآتش که برخیزد ازخشك نی

---

۱ ـ خاك‌را سپردن یعنی درخاك رفتن، میگوید مگرایکه نمیرم وگرنه بوعده وفا میکنم ۲ ـ دیوسفید محل امید کیکاوس بود باین واسطه دمن متوجه میشود که مقصود شاه مازندراست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است

ز شمشیر تیر آتش افروختند همه شهر یکسر همی‌سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان که از خون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

رزم کاوس با شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید بدو اندرون چند بیم و امید
بخست آفرین کرد بر دادگر کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و نرمی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاکدین ز هر کس بیابی جز از آفرین
وگر بد نهان باشی و بد کنش ز چرخ بلند آیدت سر زنش
جهاندار گر داد گر باشدی ز فرمان او کی بگذر باشدی؟
سرای گنه بین که یزدان چه کرد ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد بودت آموزگار
چو با جنگ رستم بداری تو تاو بدو رود بر گاه مازنده و ساو
وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید دلت کرد باید ز جان ناامید

کاوس نامه را بپهلوانی فرهاد نام سپرد که بشاه مازندران برساند

چون شاه مازندران نامهٔ کاوس را بخواند خشمناک شد و پاسخی درشت بکاوس باز فرستاد

بار دیگر رستم خود با نامهٔ کاوس ببیهقی ز د شاه مازندران رفت

چو نامه بمهر اندر آورد شاه جهانجوی رستم بپیمود راه
بشاه آگهی شد که کاوس کی فرستاده و نامه افکند پی
فرستادهٔ چون هزبر دژم کمندی بفتراك بر شست خم
بزیر اندرش نارهٔ گامرن یکی ژنده پیلست گوئی بتن
چو بشنید سالار مازندران ز لشکر گزین کرد چندی سران
بر آراسته لشکری چون بهار برفتند بردیك آن نامدار
کسی از بزرگان مازندران کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و هشاردش همی آرمیدا بیاراردش
بخندید از او رستم پیلتن شده خیره رو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ بسر دش رگ اردست واز روی رنگ
یکی شد بر شاه مازندران بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود که مازندران رو بر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی بکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
بدیره شدن را برخویش خواند بمردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت بنش فرستاده شو هنرها بدیدار کی بو بنو
چنان کن که گردد رخش بروشرم ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون بره شیر بنش جهانجوی مرد دلیر
بسر بر برسیدنی چون بلنگ دژم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ کلاهور سخت فروریخت ناخن چو برگ اردرخت
کلاهور تا دست آویخته بی و پوست و ناخن فروریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت که برخویشتن درد نتوان نهفت
ترا آستی بهتر آید ز چنگ فراخی مکن بردل خویش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر زمان بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش ز کاوس برسید و از لشکرش
و را پس بدو گفت رستم توی که داری برو بازوی پهلوی؟
چنین داد پاسخ که من چاکرم اگر چه کیانرا خود اندر خورم
کجا او بود من بیایم بکار که او پهلواست و گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را پیام جهانجوی خود کامه را
چو بشنید پیغام و نامه بخواند دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کاین جستجوی چه باید همی خیره و بی گفتگوی؟
منم شاه مازندران با سپاه بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا سپرده خواندن بیش خویش به راه کیان باشد و رسم کیش
برادیش و تخت بزرگان مجوی کزین جستنت جز ری آید بروی
سوی شهر ایران مگردان عنان وگر نه سر آرد زمانه بسنان
یکی خلعتی ساختش شهوار بیاورد نزدیک رستم سوار
بدرفت روحامه و اسب و زر که بگذشت آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران سرش گشته بد زان سخنها گران
چو رستم ز مازندران گشت باز شه هاماوران زورمرا کرد ساز
سرا پرده از شهر بیرون کشید سپه را همه سوی هامون کشید
همیراند لشکر چو باد دمان نجست اندر آنهنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر بیستد بجستن بدان کین کمر
سرا پردهٔ شهریار و سران کشیدند بر دشت مازندران
برآمد ز هردو سپه بوق و کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ | همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین شد نگردار دریای قیر | همه موجش ازخنجر و گرز و تیر
چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر | ز خون یلان گشت دشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود | نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
دمان باد پایان چو کشتی بر آب | سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید برخود و ترگ | چو باد خزان بارد از بید برگ

پس از یکهفته رزم ایرانیان پیروز شدند و شاه مازندران که بجادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت .

کیکاوس دو هفته دیگر درمازندران بماند و عمائمی را که بچنگ آمده بود بسپاهیان بخش کرد و بخواهش رستم « اولاد » را درمازندران شاهی بشاند وخود با سپاه بایران باز گشت

چو کاوس در شهر ایران رسید | ز گرد سه شد جهان ناپدید
همه شهر ایران بیاراستند | می‌ورود ورامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست فیروز وشاد | در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی دهانرا بخواند | بدیوان دینار دادن بشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه | بنشست از بر تخت نزدیك شاه
همیخواست دستوری از تاجور | که تا باز گردد سوی زال زر
سراوار او شهریار زمین | یکی خلعت آراست تا آفرین
یکی دست زر بفت شاهنشهی | ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از ماهرویان برزین کمر | صد ارمشك بویان با ریب وفر
صد اسب گرانمایه زرین ستام | صد استر سیه موی وزرین لجام
همه بارشان دیبهٔ خسروی | ز رومی و چینی و از پهلوی

بمردند صد بدره دینار بیر ... زرنگ و زبوی و زهر گونه چیر
ز یاقوت حامی ز زر مشک ناب ... ز پیروزه دیگر یکی بر گلاب
نشته یکی نامهٔ بر حریر ... ز مشک وهی وعنبر وعود وقیر
سپردش بسالار گیتی فروز ... بنوی همه کشور بیمروز
وزان پس برو آفرین کرد شاه ... کی بی تو مبیناد کس هور وماه
دل نامداران بتو گرم باد ... روانت بر از شرم و آزرم باد
فرو خست رستم بپوشید تخت ... بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
بشد رستم زال و بنشست شاه ... جهان کرد روشن بآئین و راه
زمین را ببخشید بر مهتران ... چو بار آمد از شهر ماربدران
بدادش بطوس آنکه اسپهدی ... بدو گفت از ایران نگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد ... ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادی وهی دست برد ... جهانرا نمود او بسی دسترد
برد گردن غم بشمشیر داد ... نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پرسبزه وآب و نم ... شد آراسته همچو باغ ارم
تو نگر شد از داد وار ایمنی ... ز بد بسته شد دست اهریمنی
جهان چون بهشتی شد آراسته ... بر از داد وآگنده ازخواسته

داستان کاوس با شاه هاماوران

کیکاوس بعد از تسخیر ماربدران بتوران وچین و از آنجا بمازندران رفت، و بهرجا میگذشت مهتر هر ناحیه باژ وهدیه میپذیرفت تا بمازندران رسید پادشاه آن سامان فرمانبری نکرد و جنگ درگرفت، وایرانیان بسرداری گودرز بپیروزی یافتند از آنجا کیکاوس بدیدار رستم بالبرز شتافت

سپه را سوی زابلستان کشید | بمهمانی پور دستان کشید
بد شاه یکماه در نیمروز [1] | گهی رود و می خواست گه نار و بوز [2]
برین بر نیامد بسی روزگار | که بر گوشهٔ گلستان زد حصار
کس از آزمایش نیاید حوار | بشیب آیدش چون شود مرفراز [3]
چو شد کار گیتی بدین راستی | بدید آمد از تازیان کاستی
زکاوس کی روی برگاشتند | ذر کهتری حوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام | درفشی برافراخت ازمصر وشام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت زورق و کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا بپادشاوران رفت و پس از جنگی سهمناك برآنها چیره شد و بادشاه هاماوران زنهار بخواست، و بدیرفت که باژ دهد

وزان پس بکاوس گوینده گفت | که او دختری دارد اندر بهشت
که از سرو بالاش زیبا تر است | زمشك سیه بر سرش افسر است
بالا بلند و بگیسو کمند | رباید چو خنجر لبانش چوقند
فرو هشته گیسو زسر بر زمین | زاید بر آنماه باد آفرین
بهشتی است آراسته بر نگار | چو خورشید تابان بخرم بهار
شاید که باشد حور اوخفت شاه | چه نیکو بود شاهرا خفت ماه
بخندید کاوس را دل ز جای | چنین داد پاسخ که نیکست رای
من اورا کنم از پدر خواستار | که زیبد بمشکوی ما آن نگار

---

۱ - نیمروز سیستان ۲ - یعنی گاهی بشکار میرفت ۳ - یعنی هیچکس از رنج و بلا رهائی نمییابد در اینجا کلمهٔ «آزمایش» درست یعنی «امتحان» که تازی بلا و مصیبت است بکار رفته

گزین کرد شاه از میان گروه | یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه‌اش‌سل وهمرش گران[1] | بفرمود تا شد بهماوران
چنین گفت کورا سمن تازه کن | بیارای معرش بشیرین سخن
بگویش که بیوند من در جهان | بجویند کار آزموده مهان
که‌خورشید روشن رتاج منست | زمین پایهٔ تخت عاج منست
کنون با تو پیوند جویم همی | رخ آشتی را بشویم همی
تو داماد بابی چو پور قباد | چنانستان که‌خورشید داد توداد
بشد مرد بیدار چیره زبان | سردیك سالار هاماوران
ز کاوس دادش درود و سلام | وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران | دلش گشت پردرد وسر پشد گران
پس گفت هر چند کو دشمنست | جهاندار وپیروز وفرهمندست
مرا درجهان این یکی دختراست | که ازجان شیرین گرامی ترست
همین گفت‌وسودابه را پیش خواند | ز کاوس چندی سخنها براند
پس گفت سودابه گرچاره نیست | ز فرمان اهرمن نهفته نیست
بیوند و جوانی وزر و | کسی نشمرد شادمانی بغم
بگفت سالار هاماوران | که سودابه را آن بیامد گران
یکی دستان زد آن شهریار | ز کار خود و گردش روزگار
که دختر نبود اگر تاج دارد | بدانش بر از دختر بود
فرستادهٔ شه را پیش خواند | وزان بهدانانش برتر نشاند
بستند عهدی بر آئین خویش | بدانسان که‌بد آرمان‌دین وکیش
بیاورد پس خسرو خسته دل | پرستنده سیصد عماری چهل

---

۱ ـ یعنی هم خردمند بود و هم با نژاد

هزار اشتر و است واستر هزار ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بماه نو آراسته پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت تو گفتی هوا برزمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه دلارای و آن خوبچهره سپاه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو چو آراسته شاه بر گاه نو
رمتک سیه کرده بر گل نگار فرو هشته بر عالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو برگستوان ستون دو ابرو چو سیمین کمان
نگه کرد کاوس حیره بماند سودابه بر نام یزدان بخواند
سرا پرده سودابه را جفت خویش او او کام بستد تاکس و کش
غمین بد دل شاه هاماوران زهر گونهٔ چاره جست اندران
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه فرستاد بنزدیک کاوس شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش بیامد خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند چو بیند رخسار شاه بلند
بر آنگونه با او همی چاره جست نهانش بد بود و دل نادرست
بداست سودابه رای پدر که با سور برخاش دارد سر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست بمهمانی او ترا جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد باید که با سور جنگ آورد
ز بهرمنست این همه گفتگوی ترا زین بباید خرد اندروی
ز سودابه گفتار باور بکرد بمداست رخشان کسی را نبرد
بشد تا دایران و کند آوران بمهمانی شاه هاماوران
چو دیدش سپهدار هاماوران بیاده شدش پیش با مهتران
ابر ایوان سالار تا مسند در همه در و یاقوت بارید و زر

نکاح اندرون تخت زرین نهاد نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یکهفته نامی بدست خوش و خرم آمدش جای نشست
بدیمگونه تا یکسر ایمن شدند رچون و چرا و ریم و گزند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن کسی را نبد آرزو ساختن [۱]
گرفتند ناگاه کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین وچون رگهٔ شاوران همه نامداران کندآوران
گرفتند و بستند در بند سخت نگونسار گشته همه فرو تخت
چو بیوستهٔ خون بشد کسی نماید بر او بودن ایمن بسی [۲]
بود پیر بیوستهٔ خون که مهر نبود ز تو تا نگردد چهر
چو مهر کسی را بخواهی نمود نماید نمود و زیان آزمود
چنین است کیهان نامانگ رای نپیر داد خیره نخندد ز جای
چو کاوس در خیرگی بسته شد بهمنوران رای نیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب بر آورده ناورد از قعر آب
یکی دژ بر آورده در کوهسار تو گفتی سپهرش بدو گشت خوار
بدان دژ فرستاد کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
رگردن بگیهد ز دژ شد هزار همه بهدران خنجر گذار
سر مردهٔ او بشارخ داد سر هیگان بدره و تیغ داد
برفتند بوشیده رویان دو خیل عماری یکی در میان چو نیل
که سودابه را در جای نورد سراپرده از زیر دی نورد

---

۱ ـ مقصود اینست که از ایرانیان کسی را مجال نماند که اندیشهٔ دفع کند

۲ ـ در این ابیات این معنی را بیان میفرماید که کسی که خویش و بستگی و پیوستگی نوادی ندارد ایمن نباید بود و اتفاق هم میافتد که خویش و پیوسته پیر برای بهبودی روزگارش رشته مهر را می‌گسلد پس باهرکه میخواهی دوستی و وری باید در هنگام خوشبختی و بد بختی خود او را یارمانی

چو سودابه پوشید گانرا بدید تن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکندچنگ بصدق گلابرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین بندودرد ستوده ندارند مردان مرد
چرا زور جنگش نکردید بند که خامه زره‌بود وتختش سمند
همی تخت زرین کمینگه کنید ز بیوستگی دست کوته کنید
پرستندگانرا سگان کرد نام سمن بر و خون و پر آواز کام
خدائی نخواهم ز کاوس گفت اگر چه و را خاك ناشد نهفت
چو کاوسرا بند باید کشید مرا بیگنه سر نباید برید
بگفتند گفتار او با پدر برارکیش‌شدش‌سربرازخون‌جگر
بخشش فرستاد نزدیك شوی جگرخسته‌ازغم‌بخون‌شسته روی
بشست آن ستمدیده با شهریار نرستنده بودیش و هم غمگسار
برا گنده شد در جهان آگهی که کم شد زدالبر سر و سپهی [1]
چو بر تخت زرین ندیدند شاه بخشش گرفتند هرکس کلاه [2]
زترکان و از دشت نیزه وران ز هر سو بیامد سپاهی گران
از ایران برآمد بهر سوخروش شد آرام گیتی‌برارجنگ‌وخوش
گشن لشکری ساخت افراسیاب برآمد سرار خوردوآرام‌وخواب
همه در گرفتند ایران سپاه بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو نهره سوی زابلستان بدند بخواهش بزور دستان شدند
بگفتند هر کس که شورید بخت بپیش اندر آمد کنون کارسخت
دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی

---

۱ ـ بالبر تاج و کشت راو ۲ ـ مقصود این که هرکسی میخواست تاج پادشاهی را بسر نهد

کنون جای سختی و جای بلاست | شستنگه تیر چنگ اژدهاست
بیارید رستم ز چشم آب زرد | دلش گشت پرتاب و جان پر درد
چنین داد پاسخ که من پاسپاه | عنان بسته‌ام جنگ‌را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی | کنم شهر ایران و ترکان تهی
یکی مرد بیدار جوینده راه | فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران | سوی دژ سالار هاماوران
همان رد سالار هاماوران | بشد نامداری دلیر آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار | پر از گرز و شمشیر و کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی | بمیوستگی در بد انداختی
اگر شاه کاوس یابد رها | تو رستی ز چنگ بد اژدها
وگر نه بیارای جنگ مرا | نگردن بسیمای همگ[1] مرا
فرستاده شد تا بهاماوران | بدادش بشاه جهان پهلوان
چو بر خواند نامه سرش خیره‌شد | جهان پیش چشمش همه تیره‌شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی | بهمون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آئی بسربرستان | سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و بدلت آراستست | اگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ گو پیلتن | بایران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ | که برخشک ریود ژه نادرنگ[2]
بکشتی و زورق سپاهی گران | برفتند بر سوی هاماوران
چو سالار هاماوران زین بشاه | شد آگه دوان رستم کینه‌خواه

---

۱ ـ همگ در اینجا بمعنی بند و کمند است ۲ ـ مراد اینست که از راه بیابان رسیدن بدانجا مدت میگرفت

برآشفت ورآن‌مرز برشد خروش | جهان آمدارعارت وخون‌بجوش
چو بنشست سالار با رایرن | دو مرد جوان‌خواست ازانجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان | بمصر و بس بر چو باد دمان
یکی‌نامه هریك بجنگ اندرون | نوشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی زهم نیست دور | بهم بود نیك‌و بدو جنگ وسور
گر ایدونکه ناشید با من یکی | ز رستم نترسم بجنگ اندکی
وگر نه ازین بر همه بد رسد | درازست بر هر سوئی دست بد
چو نامه بنزدیك ایشان رسد | که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل بر از بیم برخاستند | سپاه دو کشور بیاراستند
سپه کوه تا کوه صف بر کشید | ز گرد سپه ماه شد ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیك‌شاه | بهلی بر افکند گردی براه
که شاه سه‌کشور همی‌جنگجوی | بیکرو سوی من نهادند روی
اگر جنگ رامش بجستم زجای | ایران نداند سر را ز پای
نباید کزین کین تو بد رسد | که کار بد از مردم بد سرد
مرا تخت برتر نیاید بکار | اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین‌داد پاسخ که مندیش ازاین | نه گشتنرده از بهر من شدزمین
چنین بود تا بود گردان سپهر | که‌نوش زهراست‌و با کاسه مهر
و دیگر که داریده یار مست | بشاهست‌و مهرش حصار منست
تو مر رخش نوبنده را دهعنان | بیارای گوشش بنوك سنان
ورایشان یکی زنده اندر جهان | ممان آسکارا به اندر نهان
وگر وانکه ما را ز جوی بلند | رسد از بد اندیش رخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش | بداد و دهش کوش وهشیار باش

تهمتن چو بشنید گفتار اوی | بپیچید وزی جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند | درفش از دو رویه بپیراستند
تهمتن چو لشکر بهاموں کشید | سپاه و سه شاه دو کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز | که امروز مژگان مدارید باز
اگر صد سوارند وگر صدهزار | وروبی لشکر بیاید بکار
چو مارا بود یار یزدان پاک | سر دشمنان اندر آرم بخاک
ز برزستان بد صدو شصت پیل | شده حمله جوشان چو دریای نیل
رهاماوران بود صد ربده[1] پیل | یکی لشکری ساخته تا دو میل
سوم لشکر مهتر صف برکشید | هوا نیلگون شد زمین نا پدید
توگفتی جهان سربسر آهنست | و یا کوه البرز در جوشنست
دس پشت گردان درفشان درفش | نگوداندرون سرخ و زردوبنفش
از آواز گردان بتوفید[2] کوه | زمین آمد از نعل بسان ستوه
بدرید چنگ و دل تیر بر | عقاب دلاور بیفکند پر
بزمود رستم که تا کرّه‌ای | روند و بجنبید لشکر زجای
برآمد درخشیدن تیغ زخشت[3] | توگفتی زمین بر هوا لاله کشت
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد | ز خون فروهشته زهر گرد
همی تاخت اندر پی شاه شام | بینداخت از بال آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد | توگفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکرد از گوی | که چوگان برخم اندر آید بروی
بیفکند و بهرام دستش ببست | گرفتار شد نامدار از شست

---

۱ ـ ربده بزرگ ، خشمگین ۲ ـ توفیدن صدا در انداختن ، شور و غوغا برآوردن ۳ ـ خشت تیرهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن می افکنده اند

شه دربرستان بچنگ گراز گرفتار شد تا چهل سر فراز
رکشته زمین گشت تا کوه راست همیگفت هرکس که زور تلاست
نگه کرد بس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تا کران
گروهی ز نام آوران خسته دید گروهی بند گران بسته دید
بداست کافزور زور تلاست برستم فرستاد و زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی تا سران بر رستم آرد ز هاماوران
بدیرفت دیگر همه ساو و باج که بدهد بکاوس تا گنج و تاج
فرستاد و مر شاه را آورید بدوداد گاهش چنان چون سزید
چو از دژ رها کرد کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوس را
بیاراست کاوس خورشید فر بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیر اندرش لگامی بزر آژده [1] بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین بران رو چو خورشید بر برزمین
بخشود بر شاه هاماوران بدل در نیاورد بد گمان

از آن پس کاوس افراسیاب را از ایران براند وسپای تخت برگشت

بیامد سوی پارس کاوس کی جهانی بشادی بر افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد بشادی و خوردن در اندر گشاد
جهانی بر از داد شد یکسره همی روی برگاشت گرگ از بره
جهان پهلوانی برستم سپرد همه روزگار بهی رو شمرد
ز دردو غم و رنج دل دور بود بدی را تن دیو رنجور بود

---

۱ ـ آژده خلانیده شده ، آجیده شده

ناسمان رفتن کاوس بانوای ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی بگاه یکی انجمن کرد شهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار بزرگ و سختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون چربدست که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بره کند بدیوان ز این رنج کوته کند
بگردانندش سر ز یزدان پاک فشاند بدان فر زیبای خاک
یکی دیو دژخیم[1] بر پای‌خاست چنین گفت کاین بر کاری مراست
غلامی بر آراست از خویشتن سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا دامور شهریار ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوس داد یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو همی چرخ گردان سزد جای تو
بکاه تو شد روی گیتی همه شبی و گزدن فرازان رمه
یکی کار ماندست تا در جهان شود تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو زار که چون گردد اندر شیب و فراز؟
چگونه‌است ماه و شب و روز چیست؟ زمین گردش چرخ سالار کیست؟
گرفتی زمین و آنچه بد کام تو شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه آن از دیو بی راه شد روانش ز اندیشه کوتاه شد
بداست کاین چرخ را پایه نیست ستاره فراوان و اختر یکیست
پر اندیشه شد جان آن بدشا که تا چون شود بی پر اندر هوا
بفرمود پس تا بهنگام خواب بر فتند سوی نشیم[2] عقاب

---

۱ ـ دژخیم بد خوی ۲ ـ نشیم آشیانه

از آن میخه بسیار برداشتند بهر خانهٔ یك دو بگذاشتند
همی بروبایدشان سال و ماه بمرغ و کباب و بره چندگاه
چو پیرو گرفتند هریك چوشیر بران‌سان که‌عرم[1] اندر آرندزیر
ز عود قماری[2] یکی تخت کرد سر تخته ها را بر سخت کرد
ز پهلوش بس پیره های دراز بست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر پیره ران بره بست اندر اندیشه دل یکسره
از آن پس عقاب دلاور چهار بیاورد و بر تخت بست استوار
بشست از بر تخت کاوس کی بپاده بپیش اندرون خام می
چوشد گرسنه تیز بران عقاب سوی گوشت کردند هریك شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند ز هامون بابر اندر افراشتند
بدان‌حد که شاهان بود پیرو بجای سوی گوشت کردند آهنگ‌ورای
پریدند بسیار و مانند مار چنین تاشد آنکس که گردش آر
بگوسار گشتند از ابر سیاه کشان از هوا پیره وتخت وشاه
سوی بیشهٔ همچنین آمدند تأمل بروی زمین آمدند
بجای بزرگی و تخت نشست نشیمنی و رنج بودش بدست
خبر یافت رو رستم وگیو و طوس برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چوکاوس خودکامه[3] اندر جهان بدیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست اورا نه‌دین ونه‌رای نه‌هوشش بجای‌است ونه دل‌بجای
توگوئی سرش اندرون مغزنیست یك اندیشهٔ او همی نغز نیست
کس از نامداران بنشین زمان نکردند آهنگ ری آسمان

---

۱ - عرم میش کوهی: ۲ - قمار نام‌شهراست ۳ - خودکامه خودرای

چو دیوانگانست بی هوش و رای | بهر باد کاید بخندد زجای
رسیدند بس پهلوانان بدوی | بکوهش کن و تیر و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمار سان | ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش | نگوئی یکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج وسختی فتاد | سرت و آرمایش نگشت اوستاد
سپه را کشیدی بماربدران | نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی | صنم بودی او را برهمن شدی
نگیتی جز از پاك یزدان نماند | که مشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ رمین سر بسر تاختی | کنون آسمان بیر برداختی
بس از تو برین داستانها رسد | که شاهی بر آمد بجرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد | ستاره همه یك بیك بشمرد
چنان کن که بیدارشهان کنند | ستاینده و نیك خواهان کنند
فرومند کاوس و تشویر[1] خورد | بر آن نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد | همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد سوی گه و تخت بلند | دلش زان چنان کار مانده بترد
همی رخ بمالید بر تیره خاك | بیایش کمان میش یزدان پاك
چو بگذشت یك چند گریان چنین | بخشود بر وی جهان آفرین
پر اکنده آمد و هرسو سپاه | بفرمان درگه کاوس شاه
بشست از بر تخت زرین کلاه | یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان | که تازه شد برگهان و مهان
جهان گفتی ازداد دیبا شدست | شهنشاه بر گاه زیبا شدست

---

۱ ـ تشویر شرمساری

ز هر کشوری نامور مهتری | که بر سر نهادی نلند افسری
بدر گاه کاوس شاه آمدند | وزان سر کشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند | پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد دید | ازیرا که گیتی همه شاد دید

جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی | یکی داستانست نارنگ و بوی
چه گفت آن سراینده مرد دلیر | که تا گه بر آویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی | بخون تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها بایدت برهیز کرد | چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فرار[1] | همانا نگردد بپرهیز دار
چوهمره کنی جنگ را با خرد | دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را ودین را رهی دیگرست | سخنهای بیکو بتند اندرست
شنیدم که روزی گو پیلتن | یکی سور کرد از در انجمن
بزرگان ایران بدان برمگاه | شدند انجمن نامور یك سپاه
چوطوس وچوگودرز کشوادگان | چو بهرام وچون گیو آزادگان
چو گرگین وچون رنگهٔ شاوران | چو گستهم وخراد جنگ آوران
چو بروین گرد نکش تیغ زن | گزاره که بود افسر انجمن
اما هر یك از مهتران مردچند | یکی لشکر نامدار ارجمند
بیاسود لشکر زهائی ز کار | زچوگان و تیر و نبرد وشکار
چوچندی بدینسان گذر کردروز | بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکرور گیو | برستم که ای نامبردار نیو

---

۱ – یعنی وقتی اجل فرا رسد

گر ایدون که رای شکار آیدت | و یور دونده نکار آیدت
بنخجیر گاه رد افراسیاب | بوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران وار یور و بار | فراربدن نیره های دراز
بگوران تکاور سمند افکنیم | بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بتزوین گراز و بتدروان بلنگ | بگیریم یکسر برور دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم | که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو | جهان باد و نیکی سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم | ز نخجیر و از تاختن نغنویم
سحرگه چو ارخوان برخاستند | بر آن آورد رفتن آراستند
همه دشت پرخرگه وخیمه گشت | از انبوه آهو سراسیمه گشت
تگی هرسوئی مرغ ونخجیر بود | اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
بودند روشندل و شادمان | ز خمده نیاسوده لب بکرمان
بس آگاهی آمد بافراسیاب | ازایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکرجهان دیدگانرا بخواند | ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر | که بودند هر یك بکردار شیر
چنین گفت با نامداران جنگ | که مارا کنون نیست جای درنگ
گرایں هفت یل را بچنگ آوریم | جهان پیش کاوس تنگ آوریم
گزین کرد شمشیرزن سی هزار | همه نامدار از در کار زار
براه بیابان درون تاختند | همه جنگ را گردن افراختند
چو نزدیك نخجیر گاه آمدند | شتابان همه کینه خواه آمدند
گزاره نگه کرد و دید آن سپاه | سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد | ازیدر بدین خرمی بر گرد

که چندان سپاهست کاندازه نیست | ز لشکر بلندی و هامون یکی است
درفش جها پیشه افراسیاب | همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت | بدو گفت تا ماست پیروز بخت
تو ارشاه ترکان چه ترسی چنین | ز گرد سواران توران زمین؟
بزین دشت کینه گزارما یکی است | همه حیل توران بجنگ اندکی است
چنین گفت سر گیو با پهلوان | که ای بارش شهریار و گوان
بشوم ره بگیرم بر افراسیاب | بمانم که آید بدین روی آب
بشد تاریان تا سر پل دمان | ده بر نهاده دو راغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید | چو آمد درفش جها پیشه دید
که بگذشته بودند از آن روی آب | بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید بر بیژن | نشست از بر زنده پیل ژیان
بشد پیش سالار توران بجنگ | بغرید همچون دمنده پلنگ
چو در خویش افراسیابش بدید | تو گفتی که هوش از تنش بپرید
چپان لشکر سر فراران بجنگ | همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند | بسان پلنگان بر آراستند
دلیران ایران بکوشش درون | برو یال و باره همه غرق خون
دلیران فراوان سران کشته شد | زنام آوران بخت برگشته شد
بدیوان ویسه چنین گفت شاه | که ای بر خرد مهتر نیکخواه
دلیران توران جریده [1] توئی | جهانجوی و هم زرم دیده توئی
عنان را بتندی یکی بر گرای | برو تیز از ایشان بپردار جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست | تن میل و چنگال شیران تراست

---

۱ ـ جریده پسندیده و ستوده

چو پیران زافراسیاب این شنید | چو باد دمان از میان بر دمید
بسیجید با نامور ده هزار | ز ترکان دلیران خنجر گذار
چو آتش بیامد بر پیلتن | کمر بود بیرون جنگ و شکن
تهمتن بلبها بر آورده کف | تو گفتی که بستد رخورشیدتف
درانگیخت اسب و برآمد خروش | بر آسان که دریا در آید بجوش
سر بر سر و تیغ هندی بمشت | از آن نامداران دو بهره بکشت
بگه کرد افراسیاب از کران | چنین گفت با نامور مهتران
که گر تاشب این جنگ هم رین نشان | میان دلیران و گردنکشان
نماند نماند سواری بجای | بایست کردن بدین رزم رای
برزه دلیران ایران شدیم | سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بیشم همی | سر از رزم کوته نیشم همی
دیری که بد پیلسم نام اوی | گوی کی نزادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر | بر درش میران بیرون گهر
چو بشنید گفتار شه پیلسم | بغرید همسان روئینه خم [1]
چو بشنید بدر آمد بگرگین رسید | خروشی چوشیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی | نکاورد بدرد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای | بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم | بر آویخت با آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی | گرانمایه نیمد نه نیروی
بدست اندرش چوب نیزه شکست | بیمد خنجر چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز | کشید و فرو آمد از پی ستیز

---

۱ - روئینه خم گویا کنایه از روی بوده چنانکه وحشیانه چون شیر و همسی از فرهنگ نویسان - نصم خ - بمعنی نفیر و خروش بروگ دانسته شد ا

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی ربود ارسرش ترگ برسان گوی
چو از میمنه رنگهٔ شاوران بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بر آمد بر گستهم ورا دید ار آنگونه گشته دژم
یکی گرد تیره بر انگیختند بدانگه که با هم در آمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار و یا شیر جنگی گه کارزار
بیاری بیامد بر هر سه یار بر آویخت با نیلسم هر چهار
چو ایران ز قلب سپه بنگرید برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان خروشان و جوشان و نعره زنان
وزان روی رستم بکردار شیر میان سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بگوپال و گرز گران بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد نیلسم ز اژدها که داشت کز وی بیابد رها
دلیران ایران سراسر سران بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران سپاه که از کشته‌شدنشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید الکوس جنگی کجاست که‌چندین همی‌رزم‌شیران‌بخواست؟
بدستی همی گیو را خواستی همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یادگاوی کجا شد کنون آتش و باد اوی؟
برانگیخت الکوس شبرنگ را بخون شسته بدنی گمان جنگ را
چو آمد بنزدیک ایران سپاه بپوشیده از گرد خورشید و ماه
دوازده بدیدار بد جنگجوی بدو تیر الکوس بنهاد روی
دوازده بر آویخت با او بهم بنیزه بگرز و بتیر و بژم

سنانداز نیزه بدو نیم گشت | رواره زالکوس پر بیم گشت
بیفتاد از الکوس گردی چو کوه | که از رخم او شد رواره ستوه
برین اندر از رخم بیهوش گشت | بخاك اندر افتادو خاموش گشت
چو رستم برادر بدانگونه یافت | بکردار آتش سوی او شتافت
بر آویخت الکوس با پیلتن | بکوشید بر زین توری کمن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی | ز خویش بیاهد بپیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش | بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین برگرفت | دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یك لخت کوه | بر از بیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر | کشیدند شمشیر بر سان شیر
بکشتند چندان ز کمد آوران | که شد لعل خاك از گران تا گران
فکندند چندان بهر جای بر | چه ناسر چه از تن جدا کرده سر
بآورد گه جای گشتن نماند | سپه را ره بر گذشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید | سپك سر از آن جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید و بگرفت راه | همی شد تیزی چو ابر سیاه
یکایك سواران بس اندر دمان | شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب | شتابنده بگذشت از آن روی آب
دلش خسته وکشته لشکر دوبهر | همی‌نوش جست از جهان یافت زهر
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر | ز تیغ و ز خفتان و خود و ز گهر
جز این هرچه در مایه تر بود بیر | بایرانیان ماند بسیار چیز
بدان دشت بخچیر باز آمدند | زهر گونه نا بس و ساز آمدند
بگشتند نامه بکاوس شاه | ز پیکار و از دشت بخچیر گاه

وزان کردلیران شد کشته کس | رواره ز اسب اندر افتاد و بس
چنین است رسم سرای سپنج | یکی زوتر آسان و دیگر برنج
بریس و برآن بر هم مگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد ؟
سخن هاندین داستان شد بدُر | چنان چون در آمد ز بالا سخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو | دگرها شنیدستی ایهم بنو
یکی داستانست پر آب چشم | دل نازك از رستم آید بخشم
اگر تند بادی بر آید ز کنج | بخاك افکند نارسیده ترنج [۱]
ستمکاره خوانیمش از داد گر ؟ | هنرمند گوئیمش از بی هنر ؟
اگر مرگ دادست بیدادچیست ؟ | زدادا ینهمه بانگ وفریادچیست ؟
از این رار جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر ترا راه نیست
اگر آتشی گاه افروختن | بسوزد ، عجب نیست روسوختن [۲]
بسوزد چو درسوزش آید درست | چو شاخ بر از بیخ کنده نرست
دم مرگ چون آتش هولناك | ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوانرا چه داند نکیتی طرب | که بی مرگ را هست بیری سبب [۳]
پرستش همان بیشه کین نا بیار | همان کار روز بسین را بسار
ز گفتار دهقان یکی داستان | بپیوندم از گفتهٔ باستان

---

۱ ـ معنی این دو بیت اینست که اگر بادی از گوشهٔ بورد و ترنجی نارس را بخاك افکند آیا باید این را داد بدانیم یا بیداد ؟ و آیا هنرمندیست یا عیب ؟ ۲ ـ مضمون قطعه این که وقتی آتش برافروخته شد شاخ بوسیس را هم میسوزد یاعبارت دیگر تروخشك را فرو میگیرد مرگ هم آتشی است سوزان و چون فرا آید نیرو جوان نگاه نمیکند ۳ ـ یعنی جوان نباید گمان کند که چون جوانست مرگ از او دور است و باین سبب شاد و غافل باشد زیرا سبب مرگ تنها پیری نیست

ز موبد بدین گونه برداشت یاد که رستم بر آراست از نامداد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد کمر بست وترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای برانگیخت آن پیل پیکر رخای
سوی مرز توران سپاه روی چو شیر ژیان آگاه[1] نخجیر جوی
چو نزدیک شهر «سمنگان» رسید بیابان سراسر پر از گور دید
ببیر و کمان و بگرز و کمند بیفکند بر دشت نخجیر چند
رخار و زخاشاک وشاخ درخت یکی آتشی بر فروزید سخت
چو آتش براکنده شد بیلتن درختی نخست از در نارون[2]
یکی بره گوری برد بر درخت که درچنگ او پر مرغی بسخت[3]
چو بریان شد ازهم بکند وبخورد ز مغز استخوانش بر آورد گرد
بخفت و بر آسود از روزگار چمان وخیران رخش درمرغزار
سواران ترکان قبی هفت وهشت بدان دشت نخجیرگه بر گذشت
چو در دشت مرز رخش را بیافتند سوی بند گردش بشتافتند
سواران زهر سو برو تاختند کمندی کیانی بر انداختند
چورخش آن کمند سواران بدید بکردار شیر ژیان بر درمید
یکیرا بدندان سر از تن بکست دو کس را برخم لگد کرد پست
سه تن کشته شدران سواران چند بیامد سر رخش خنگی بلند
گرفتند و بردند سوی شهر همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم رخوان خویش بکار آمدش بارهٔ دستکش[4]

---

۱ ـ در آگاه سپهگیر و خشم آلود ۲ ـ نارون میخ کف
۳ ـ یعنی بره گور درچنگ او بارهٔ پرمرغی سنگینی بدانست ۴ ـ دستکش
یعنی زبون و مغلوب و محکم ومضبوط و متحن شده [نوسینهٔ دست] پیر
آمده ، و در اینجا بارهٔ دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده
و استوار (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۰)

بدان مرغزار اندرون بنگرید ز هر سو همی بارگی را بدید
عمی گشت چون بارگی را بیافت سراسیمه سوی سمنگان شتافت
برفت اینچنین دل پراردردورنج تن اندر بلا و دل اندر شکنج[1]
چو نزدیك شهر سمنگان رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید
بدیره شدندش بزرگان و شاه کسی کو سر بر نهادی کلاه
همیگفت هرکس که این رستمست و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود که یارست با تو سرد آزمود ؟
درین شهر ما بیکخواه تو ایم ستاده بفرمان و راه تو ایم
چو رستم بگفتار او بنگرید ز بد ها گمانش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار ز من دور شد بی‌لگام وفسار
کنون تا سمنگان نشان بی‌است از انسو بجا خویسار و بی است
ترا باشد ار بار جوئی سپاس بیابی تو باداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم بیابد بدید سرانرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافرازمرد بیارد کسی با تو این کار کرد
تومهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن
که تیری و تندی بیاید بکار بنرمی بر آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد

---

۱ ـ در نسخهٔ چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم دین رخش را بردوش گرفت و بیت معروف

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین بشت

در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده در متن نیاوردیم

سپهبد ورا داد در کاخ جای | همی بود در پیش او بر بپای
گسارندهٔ باده و رود ساز | سیه چشم گلرخ بتان طراز
بشستند تا رود سازان بهم | بدان تا تهمتن بیاشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش | همی از نشستن شتاب آمدش
سراپرده او جای آرام و خواب | بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو بانگ نهفتن‌گران تیره شب درگذشت | شاهنگ[1] برچرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد بهفته فرار[2] | در خوابگه نرم کردند نار
یکی بنده شمعی معنبر بدست | خرامان بیامد بنالین عست
پس پرده اندر یکی ماهروی | چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند | بالا بکردار سرو بلند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ | دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
زبانش خرد بود تن جان پاک | تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
از او رستم شیر دل خیره ماند | برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زاو گفت شاه توچیست ؟ | چه‌جوئی شب تیره گام توچیست ؟
چنین داد پاسخ که «تهمینه» ام | تو گوئی دل از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم | ز بشت هژبر و پلنگان منم
نگیتی ز شاهان مرا جفت نیست | چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا | نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی | شنیدستهٔ ام داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ | نترسی و هستی چنین تیر چنگ

۱ـ شاهنگ ستارهٔ کاروان کش که شعرای یمانی است ۲ـ یعنی صدای گفتگوی آهسته بلند شد

تنها یکی گور بریان کنی | هوا را بشمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب | بیارد بنچیر کردن شتاب
بشان کمند تو دارد هژبر | ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو | بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت | بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا | نبیند جزایین مرغ وماهی مرا[1]
چو رستم بداسان بریچهره دید | ز هر دانشی برد او بهره دید
بفرمود تا موبدی بر هنر | بیاید بخواهد ورا از پدر
خبرچون بشاه سمنگان رسید | از آن شادمانی دلش بر دمید
چو بشنید شاه اینسخن شادشد | بسان یکی سرو آزاد شد
بداسان پهلوان داد مر دخت خویش | بداسان که بوده است آئین و کیش
چو اسفندیار مه گشت بالا و برز | بود آن شب تیره تا دیر باز
بازوی رستم یکی مهره بود | که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدوداد وگفتش که این رابدار | گرت دختری آید از روزگار
بگیر و بگیسوی او بر ببند | بنیك اختر و فال گفتی فرزند
ور ایدونکه آید ز اختر پسر | ببندش ببازو بشان پدر
همی بود آشفته بر ماهروی | همیرفت هر گونهٔ گفتگوی
چورخشنده خورشیدشدبرسپهر | بیاراست روی زمین را بمهر
ببرزد کردن گرفتش نیز | بسی بوسه دادش بخشم و بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه | برسیدش از خواب و آرامگاه
چوایین گفته شدمژده دادش برخش | از او شادمان شد دل تاج بخش

۳- یعنی جز این مارهیچ کس مرا نخواهد دید و جز تو دیگری نخواهم

بیامد سوی شهر ایران چوباد وزین داستان کرد بسیار یاد
ور آنجا سوی زابلستان کشید کسی را نگفت آنچه دید وشنید
چو به‌ماه بگذشت بر دخت شاه یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گوپیلتن رستم است و یا سام شیر است یا نیرم است
چوحمدان‌شدوچهره شادان‌کرد ورا نام تهمینه «سهراب» کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود برش چون بر رستم زال بود
چو سه‌ساله شد سازمیدان‌گرفت بسنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد رایرمین کی بود که یارست تا او برد آزمود
بر مادر آمد بپرسید از اوی بدو گفت گستاخ تا من نگوی
ز تخم کیم ور کدامین گهر؟ چگویم چو ترسد کسی از پدر؟
بدو گفت مادر که بشنو سخن بدین شادمان باش وبندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت راستی برتر است که تخم توران‌ناموز گوهر است
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
یکی نامهٔ رستم جنگجوی بیاورد و بنمود شهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره‌زر کز ایران فرستاده بودش پدر
دگر گفت کافراسیاب ایدرش نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است بتوران‌زمین رو همه‌عالم است
مبادا که گردد بتو کینه‌خواه ز خشم پدر پور برد راه
چنین گفت سهراب کاندر جهان نیارد کسی این سخن در نهان
بزرگان جنگ آور از دستان ز رستم زند ایدرون داستان
بپرده نزادی که چونین بود نهان کردن از من چه آئین بود؟
کنون من ز ترکان جنگ‌آوران فراز آورم لشکری بی‌کران

بر انگیزم ارگاه کاوس را | ار ایران سرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه | بشایش بر گاه کاوس شاه
ار ایران بتوران شوم جنگجوی | انا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب | سر بیره بگذارم ار آفتاب
ترا تاوی شهر ایران کنم | بخنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشدو من پسر | بگیتی نماند یکی تاجور
چوروشن شودروی خورشیدوماه | ستاره چرا بر فرارد کلاه؟
یکی اسب باید مرا گامزن | سم اسب فولاد خارا شکن
چو بیلان برور وچو مرغان سیر | چو ماهی بدریا چو آهو بدر
که بر گیرد این گرز وکوپال من | همین پهلوانی بر و یال من
چو بشنید مادر چنین ار پسر | بخورشید تابان برآورد سر
بجویان بفرمود تا هر چه بود | فسیله [1] بیارد بکردار دود
همه هرچه بودند اسبان گله | که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و شهران شیر | کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی بتیری و یال | فکندی بگردش خم دوال
نهادی بر آن دست را آزمون | شکم بر زمین بر نهادی هیون [2]
برورش بسی اسب زیبا شکست | بیامدش شایسته اسبی بدست
سر انجام گردی ار آن انجمن | بیامد سرد یك آن بیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد | بتیزو چو شیر ودرفتن چو باد
ز رخم سمش گاو و ماهی ستوه | بخشش چو برق و بهیکل چو کوه
یکه بر دونده بسان کلاغ | بدریا نکردار ماهی و ماغ [3]

۱ـ فسیله گله اسب وماند آن ۲ـ هیون شتراست، ونیمی اسب هم آمده ۳ـ ماغ نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است

شد شاد سهراب ار گفت مرد بخندید و رخساره شاداب کرد
چنین گفت سهراب با آفرین که چون اسم آمد بدست اینچنین
من اکنون باید سواری کنم بکاوس بر زور تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه دار همی جنگ ایرانیان کرد سار
زهر سو سه شد برو انجمن که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بگردیك افراسیاب که افکند سهراب کشتی بر آب
هیون از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی کنون زدم کاوس جوید همی
چو افراسیاب این سخنها شنود خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید ار دلاور سران کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان که در جنگ شیران بجستی زمان[1]
ده و دو هزار از دلیران گرد گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر نه بیوند خان و نه مهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بردست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بجنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را بندیم یکشب بدو خواب را
و گر کشته گردد بدست پدر ار آن پس نیارد بد و هیچ مر
برفتند بیدار دو پهلوان بگردیك سهراب روشن روان
یکی نامه با لابه و دلبند بنشته بگردیك آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری زمانه بر آساید از داوری

---

۱ ـ یعنی در جنگ شیر تردید و تأمل نمیکرد

فرستمت چندانکه باید سپاه تو برتخت بنشین و بر نه کلاه
بتوران چوهومان وچون نارمان دلیر و سپهبد بد نی گمان
فرستادم اینک بفرمان تو که باشند یکچند مهمان تو
اگرجنگ جوئی توجنگ آورند جهان بر بد اندیش تنگ آورند
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند از آنجایگه تیز لشکر براند
بزد کوس وسوی ره آورد روی جهان شد پرازلشکر وهای‌وهوی
کسی را بد تاب با او بجنگ اگر شیر بیش آمدش گر پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ بردم دیده «هجیر» که بازور دل بود و با گرز وتیر
چو سهراب بردیك آن دژرسید هجیر دلاور بر او را بدید
بشست از بر باد پائی چو گرد ز دژ رفت بویان بدشت نبرد
چوسهراب جنگ آور او را بدید برآشفت و شمشیر کین بر کشید
سبك نیزه بر نیزه انداختند که از یکدیگر بار بشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر بیامد سنان اندرو جایگیر
بسان بار بس کرد سهراب شیر بن نیزه زد بر میانش دلیر
برد بررمیش چوپیك اجل کوه بجان و دلش اندر آمد ستوه
بستش ببند آنگهی جنگجوی بنزدیك هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن که گم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود «گردآفرید» که چون او ز مادر بیامد پدید
پدرند مر این‌دخت را «گردهم» برادر کرو خرد بد «گستهم»
دلی بود بر سان گردی سوار همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان بنگش آمد ز کار هجیر که شد لاله برگش بکردار خیر[1]
بپوشید درع سواران بجنگ نمود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره برد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر کمر بر میان باد پائی بزیر
سپهران بر تیر باران گرفت چپ وراست جنگ سواران گرفت
برآشفت سهراب وشد چون پلنگ چو بد خواه او چاره جو شد بجنگ
چو آشفته شد شیر تندی نمود سر نیزه را سوی او کرد رود
زره بر کمر بند گرد آورید زره بر تنش یك بیك بر درید
بر زین بر گرفتش بکردار گوی که چوگان برخم اندر آید براوی[2]
چو آمد خروشان بتنگ اندرش بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دختر است سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید بآورد گاه
ز بالش بجنبید زین برنیان چگوید گردان جنگ آوران[3]
بدو گفت از من رهائی مجوی چرا جنگ جستی تو ای ماهروی
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید که آنرا چنین هیچ چهره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره براین جنگ ما بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی شده از تو گردد بر و کشتگوی
بپهلوی ساریم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود

---

۱ - حیر یا حیری بر گل همیشه بهار و زرد رنگست در بعضی از نسخه‌ها « قیر » است که آن هم مناسبت دارد ۲ - یعنی چون گوئی که چوگان بر او زده شود

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه | میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست | نباید که آشتی جنگ جست
چو رخسار ننمود سهراب را | ز خوشاب نگشود عناب را [1]
یکی بوستان بود اندر بهشت | بالای او سرو دهقان نکشت
عنانرا بپیچید گرد آفرید | سمند سر افراز بر دژ کشید
همیرفت سهراب تا او بهم | بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید | تن خستهٔ بسته در دژ کشید
بر دختر آمد همی گژدهم | ابا نامداران و گردان بهم
بدو گفت کای نیکدل شیر زن | برار غم بد از تو دل انجمن
که هم‌رزم جستی هم‌افسون‌ورنگ | بیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند جرخ بلند | که نامد بحانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید | بباره بر آمد سپه بنگرید
چوسهراب را دید بر پشت زین | چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا ریحه گشتی چنین ؟ بازگرد | هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر | بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره تا خاك دست آورم | ترا ای ستمگر بدست آورم
کجارفت پیمان که کردی بدید ؟ | چو بشنید گفتار ، گرد آفرید
بخندید وانگه بافسوس گفت | که ترکان از ایران نیامد بجفت
چنین رفت روزی ببودت ز من | بدین درد غمگین مکن خویشتن
چو بشنید سهراب ننگ آمدش | که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت | ز پیکارمان دست کوتاه گشت

---

۱ ـ خوشاب دندان وعناب لب ، وکنایه از اینست که تبسم کرد

بر آریم شنگل از این باره گرد بهم اندر اویحای شور نبرد
چو گفت این عنانرا بتابید و رفت سوی جای خود راهرا برگرفت
چو برگشت سهراب، گیتردهم دیر بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه بر افکند نویسنده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران همه رزم جویان و گند آوران
یکی پهلوانی بیش اندرون که سانش ز دو هفت نگذشت فزون
بالا ز سرو سهی برتر است چو خورشید تابان بدو پیکر است[1]
برش چون برنجیر و بازو ببر بدیدیم هرگز چنین دست و گبر
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ز دریا و از کوه نهنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست چو نیروی او تیغ برنده نیست
نه آنست سهراب گرد دلیر که ارژنگ بیند بآوردگاه ببر
تو گوئی مگر پیکر رستمست و یا گردی از تخمهٔ نیرمست
سواران ترکان نبودند هیچ عنان پیچ را بانگو نشنیده هیچ
گزیده هژبر[2] شهر از نخست نراند سپاه و نبرد کمین
ز ایران همه فرهمی رفته گیر چنان تو سر تیغش آشفته گیر
بدریا هنگ نهنگ جنگجوی بدین گرز و چنگ و آهنگ وی
نه بیند همانند او هیچ شهر همه روی را سوی کشور سپهر
چو نامه بمهتر بر اندر نشست فرستنده برخاست و بگشاد دست
نگفتش چنین زیر که فرد نگاه سپهد ترا هیچکس را نخواه
خود خورشید نرد سر از مرز کوه همی بر نبندد نبرد گروه

۱ـ دوبیکر خورشید مطابق مه خرداد ۲ـ ده را بن وقت گفتن بن و فرع و آموده ه بن و بر رجوع شود بشعر بعد صفحهٔ ۱۴۶

سپهدار سهراب تیره بدست | یکی نارهٔ تیر خنگ بر نشست
بیامد در دژ گشادند باز | بدیدند در دژ کسی سر فراز
بشب رفته بودند تا گژدهم | سواران دژ دار و گردان دهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود | که دشمن ازان ره به آگاه بود
همیجست گرد آفرید و بدید | دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت ار آن پس دریغا دریغ | که شد ماه تابنده در زیر میغ
ور آنسو چو نامه بخسرو رسید | غمی شد دلش کان سخنها شنید
یکی نامه فرمود پس شهریار | نوشتن بر رستم نامدار
بخست آفرین کرد بر پهلوان | که بیدار دل باش و روشنروان
دل و پشت گردان ایران توئی | بجنگال و نیروی شیران توئی
ستایندهٔ شهر مازندران | گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود | ز تیغ تو بهرام دریان شود
چو گرد بی رخش تو بیل نیست | هم آورد تو درجهان نیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند | سنان تو بر کرگ گرند افکند
توئی در همه بند بایران پناه | ز تو بر فرازند گردان کلاه
گرایندهٔ کاری نو آمد بدش | کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
چو نامه بخوانی بروز و بشب | مکن داستان را گشاده دوات
اگر دستهٔ گل بدستت بموی | یکی تیر کن معر و بنمای روی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد | بگیو دلاور بگردار باد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب | برفت و نخست اندر آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان | نه بروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیک راماستان رسید | خروش طلایه بدستان رسید

تهمتن بدیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن که ای گرد سالار لشکر شکن
هم اندر شبینیم امروز شاد ز گردان و جنگ و جنگ یاد
سه شبیه و یکروز ده در رحیم یکی بر لب خشک نم بر نیم
وزان پس بتازیم نزدیک شاه نگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار بیست وگرنه چنین کار دشوار نیست
همی دست بردند و مستان شدند ز باد سپهبد بدستان شدند
نخستین همان روز بار ایستاد دوم روز رفتن بیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران که اندر زمان آورید خوان
چوخوان خورده شدمجلس آراستند می و رود ورامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر بیاراست مجلس چو رخشنده خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می بیامد وزا باد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست وهشیار نیست همین داستان بر دلش خوار نیست
بر ستان گر درنگ آوریم زمین نیز کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین زما تا بگردی در آید بکین
بدو گفت رستم نبندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند ده اندر دهانی زرین کمند
چو رستم بیامد بنزدیک شاه بدیره ندیدش بیکروزه راه
گزیران بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش هدیه بر آشفت و نامح بداد بیچ در

یکی نامهٔ برزد نگیو از نخست — بس آنگاه شرم آردو دیده شست
که رستم که باشد که فرمان من — کند دست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من — سرش کندمی‌چون ترنجی ز تن
بفرمود پس طوس را شهریار — که روهرد را بنده برکن بدار
بشد طوس ودست تهمتن گرفت — بدو مانده در خانجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد — مگر اندران تیری افسون برد
تهمتن بر آشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است — ترا شهریاری نه اندر خوراست
ز مصر و ز چین و ز هاماوران — ز روم و ز سگسار و مازندران
جگرخستهٔ تیغ و تخش[1] من‌اند — همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود رهی بندهٔ — یکیمه چرا دل بر آکندهٔ
توسهراب را بنده بردار کن — بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم‌آورم شاه کاوس کیست — چرا دست نادیدنم طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک — چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک
مرا زور فیروزی از داور است — نه از پادشاه و نه از لشکر است
زمین بنده و رخش گاه منست — نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم — بر آورد گه بر سر افشان کنم
چه آزاردم او به من بندهام — یکی بندهٔ آفریندهام
دلیران شاهی مرا خواستند — همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی بکردم نگاه — نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من بدیرفتمی تاج و تخت — نبودی ترا این بزرگی و بخت

---

۱ - تخش یعنی از تیر

همه هرچه گفتی سرای همست | رتو نیکوئیها بجای همست
نشاید بدین تخت من کیقباد | چه کاوس دانم چه خشمش چه‌باد
دیرانیان گفت شهریار گرد | نباید نماند درنگ و نه خرد
شما هر یکی چارهٔ خون کنید | خرد را بدین کار درمان کنید
دیران بپیچید زین پس مرا | شما راست خسرو وزو پس مرا
برو شد بخشم اندر آمد برخش | همم گفت شیر اوژن تاج بخش
برد است زپیش ایشان برفت | همی بوست‌برتنش گفتی بکفت[1]
چنین شد دل نامداران همه | که رستم شتابان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست | شکسته بدست تو گردد درست
بسردیك آن شاه دیوسه شو | وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای در خور فرو آوری | مگر بخت گم بوده باز آوری
بسپدار گودرز کشواد رفت | بنزدیك خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چکرد | که یزدان نرا فرّه و فرّ کرد
فراموش کردی ز هامون وزان | وزان کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بردار کن | ز شهران بباید گرانمایه سخن
کسی را که جنگی چو رستم بود | بیازارد او را خرد که بود
خرد باید اندر سر شهریار | که تیری و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه | بدانست کو دارد آئین راه
بگودرز گفت ایسخن درخور است | نه تیر و نه تندی نکو تر است
شما را نباید مر او را شدن | بجوئی بسی دستبرد زدن
بیورد تو او را بنزدیك من | که روشن شود جان تاریك من

---

۱ ـ کفتن شکافتن وترکیدن

چو گودرز برخاست ازپیش اوی
بس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند تا او بران سپاه
بس رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند بر ره گو بیلتن
همه نامداران شدند انجمن

بیایش گرفتند بر پهلوان
که خاوند داشی و روشن‌روان

تو دانی که کاوسرا مغز نیست
بتیری‌سخن گفتنش نغز نیست

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
من ایرانیان را نباشد گناه

هم‌اوریں سخنها بشیمان شدست
ز بندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز
که هستم ز کاوس کی بی نیاز

ز دانش ندارد سرش آگهی
مگر تیری و تندی و ابلهی

ز گفتار چون سیر شد تهمتن
چنین گفت گودرز با بیلتن

که شاه و دلیران و گردنکشان
بدیگر سخنها برند این گمان

کزین ترك ترسنده شد سروبار
همیگوید اینگونه هرکس بزار

چنین بر شده نامت اندر جهان
بدین بار گشتن مگر داد نهان

برستم بر این داستانها بخواند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

از آن ننگ برگشت وآمد براه
خرامان شد پس کاوس شاه

چو از دور شه دید درمان خاست
بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهر است وسرشت
چنان زشت ناید که بر دان سرشت

وزین بد سگالیده بدخواه تو
دلم گشت تاریك چون ماه نو

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم

بدو گفت رستم که کیهان ترا ست
همه کهترانیم و فرمان ترا ست

همان بردر تو یکی کهترم
وگر کهتری را خود اندر خورم

چنین گفت کاوس کای پهلوان
ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز بزم بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار شد ایوان نگردار چون نوبهار
از آواز اریشم [1] و بانگ نای همی چهرگان بیژن خسرو بپای
همی داده خوردند تا نیم شب بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیرگون بدرید بر برده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس بستند بر کوههٔ بیژن کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو [2] بدشت که از گرد ایران هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس بجنبید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه شده روی خورشید قالی سیاه
ز بس گونه گونه سران ودرفش سرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس بیامد بارید از او سند روس [3]
جهان از شب از روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بمد آمد از دیدهگاه سپهران بمود کاهد سپاه
چو سهراب برگوید آواز شنید بزه بر آمد بمه بنگرید
بگشت لشکر پهومن بمود سپاهی که آن کرانه نمود
چو هومن ز دور آن سپه را بدید دلش گشت پر بیم ورده درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید سترد
ببینی تو زین لشکر نیکران یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بگرد نبرد گراید و کمند بزی دهد هور و مهد

---

۱ ـ اریشم ابریشم تار ۲ ـ پهلو شهر ۳ ـ سندروس صمغیست قرمز و الوان مختلف (زرد ، سرخ کبود) ، و در اینجا مقصود اینست که از درفش‌ها و سرها و سپرها ، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ میبود

چو گودرز برخاست ازپیش اوی بس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه بس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو بیلتن همه نامداران شدند انجمن
بپیش گرفتند بر پهلوان که جاوید باشی و روشنروان
تو دانی که کاوسرا مغز نیست بتیری‌سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه بر ایرانیان را نباشد گناه
هم‌اویین سخنها بشیمان شدست ز بندی بخاید همی دشت دست
تهمتن چنین ناسخ آورد بار که هستم ز کاوس کی بی‌یار
ز دانش ندارد سرش آگهی مگر تیری و بندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن چنین گفت گودرز با بیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترك ترسنده شد سرفراز همیگوید اینگونه هرکس براز
چنین بر شده نامت اندر جهان بدین بار گشتن مگر داد نهان
برستم بر این داستانها بخواند تهمتن چو بشنید خیره بماند
ز آن ننگ برگشت وآمد براه خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای خاست بسی نوش اندر گذشته بخواست
که بندی مرا گوهراست وسرشت چنان زشت ناید که‌یزدان سرشت
وزین بد سگالنده بدخواه تو دلم گشت تاریك چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم چو دیر آمدی بندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان‌ترا‌ست همه کهترانیم و فرمان ترا‌ست
همان برتر تو یکی کهترم وگر کهتریرا خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز نرم بسازیم و فردا گریشیم زرم
بیاراست رامشگهی شهوار شد ایوان بکردار خرم بهار
ز آواز تریشم[1] و بانگ نای سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیرگون بدرید زور برده آمد برون
خروش کوس تگیو و طوس بستند بر کوههٔ پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو[2] بدشت که از گرد ایشان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس بخندید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه شده روی خورشید تابان سیاه
ز بس گونه گونه سنان ودرفش سرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که نوری برنگ آبنوس بیامد بزید از او سند روس[3]
جهان از شب از روز پیدا نبود تو گفتی سپهر و آبر بود
خروشی بسد آمد از دیده گاه بسهراب بنمود کهف سپاه
چو سهراب رنگ و نگونه بدید ستاره بر آمد سیه بنگرید
بگشت لشکر بهومن نمود سپاهی که آن کرانه نبود
چو هومن ردوز آن سپه را بدید دلش گشت پر بیم ودم در کشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل بباید سترد
ببینی تو زین لشکر نیکران یکی مرد جنگی و گرد گران
که پیش من آید بنزدیک گاه گراید وبکه یاری دهد هور وماه

---

۱ ـ تریشم سیه تار ۲ ـ پهلو شهر ۳ ـ سندروس صمغیست زرد و الوان مختلف (زرد ، سرخ ، کبود) ، و در اینجا مقصود اینست که از درفش‌ها و سرها و سنان‌ها ، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ میبود

کنون من سحت شه افراسیاب کنم دشت کین همچو دریای آب
وزاسو سرا پردهٔ شهریار کشیدند بر دشت پیش حصار
چوخورشید شد از جهان ناپدید شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیك شاه میان بستهٔ رزم‌و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور کز ایدر شوم بی کلاه وکمر
نبینم که این بو جهاندار کیست بزرگان گذامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست که روشنروان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترك وار بپوشید و آمد بهان تا حصار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر چنان چون سوی آهوان بره‌شیر
چو سهراب را دید بر تخت رزم بشسته بیکدست او «زنده رزم»
بدیگر جو هومان سوار دلیر دگر بارمان نامدار شیر
توگفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون برش‌چون‌برتیروچهره‌چوخون
همی بود رستم بدانجا ز دور بشسته بگه کرد گردان تور
بشایسته کاری بروں رفت زند گوی دید بر سان سر و بلند
چه مردی بدو گفت نامش بگوی سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش برد تیرو بر شد روان‌ازتنش
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ نمود و بگه رفتن آمدش تنگ
همیخواند بس مادرش زنده رزم که او دیده بد پهلوان گاه‌رزم
بدو گفت کای گرد روشنروان فرستمت همراه این بوجوان
چو تنگ اندر آید سپه روز کین بدو را بمائی بپور گزین
بگه کرد سهراب تنزنده رزم کجاشد که حایش تهی شد زرزم

برفتند و دیدندش افکنده خوار بر آسوده از رزم و از کارزار
چو خورشید سهرآب برجست زود بیامد بر زنده بر سان دود
شگفت آمدش سخت و حیره بماند دلیران و گندآوران را بخواند
چنین گفت کامشب سپید عمود همه شب سر بیرد باید سود
که گرگین ندر آمد میان رمه سگ و مرد را دید در دمدمه[1]
ربود از دلیران یکی گوسفند براری و خوارش خویش فکند
چو برگشت رستم بر شهریار از ایران سه گیو شد با سوار
بره بر گو پیلتن را بدید برد دست و تیغ از میان برکشید
یکی نره خر روشید چون پیل مست سر بر سر آورد و بگشاد دست
بدست رستم گرد ایران سپاه شب گیو شد طلایه براه
بجستند زان پس فغان برکشید طلایه چو آوای رستم شنید
بدو گفت بیغاره مردیت نیست چنین گفت کایمهتر کینه جوی
بدو گفت گیو ار نبودی تهمتن نگشتار گشاد نی
نگفتش کنیو آن که کرده بود چنان سیر مردی که آزرده بود
رسهراب تو زین فرود آی زود ببارویی و کشتنم بر روی اوی
ز بیژن و تورن همه یکسر تو گوئی که سه سوار است و بس
زمین مشت برگردن آزده زرم کمان بر بسته بر بازو و بر یال
نگفتند و بس زود و می جوشتند همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برداشت زرین سپر زمانه بر آزرد از چرخ سر
بجوشید سهراب چون خشم جنگ بشست از برحرمهٔ[2] بین رنگ
یکی تیغ هندی بدو بر برش یکی مغفر خسروی بر سرش

۱ـ دمدمه سخن و گفتگو ومقصود مشورتی است ۲ـ برحرمه ـ

بیامد یکی تند بالا گزید بجائی که ایران سپه را ندید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت نام تو کژی مگیر
بهر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگرایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی کژی مکن رای و چاره مجوی
اگر راست گفتی سراسر سخن بپاداش نیکی بیابی رمن
ور ایدونکه کژی بود رای تو همان بندو زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه رمن هرچه پرسد زایران سپاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی کژی چرا بایدم گفتگوی؟
بپرسی چو از راستی پیشه ام کژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی نه از راستی پیشه نیست ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو نپرسم همه ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار ز هرچت نپرسم بمن برشمار
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل یکی تخت پیروزه برسان نیل
یکی برز[1] خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین علافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست؟ ز گردان ایران ورا نام چیست؟
بدو گفت کان شاه ایران بود که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پردهٔ بر کشیده بماه زده گردش اندر ستاده سپاه
نگردد اندرش خیمه و اندازه بیش بس بشت پیلان و آسان نیش

---

۱ ـ برز نیزه

رده پیش او پیل پیکر درفش | سردش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نودر نود | درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و ار تخمهٔ پادشاه | سرافراز و لشکرکش و کینه‌خواه
بدارد اما رحم او شیر تاو | بزرگان و بیمش بدیرد ساو
برسید کان سرخ برده سرای | یکی لشکری گشن بیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش | درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران | همه نیزه داران و خوش و ران
چنین گفت کان مر آزادگان | سپهدار گودرز کشوادگان
سه کش بود گه کینه دلیر | دوچیل پوزدارد چوپیل و چوشیر
کجا پیل با او بکوشد بجنگ | نه اردشت نیزو نه ارکه پلنگ
دگرگفت کان سرد برده‌سرای | بزرگان ایران پیشش بپای
یکی تخت زرینه اندر میان | برده پیش و اختر کاویان
برو بر شسته یکی مهتران | او فرو و سعدت[1] و بخت گران
ز کسکه بر دی پیشش نشست | شسته پیکر او برتر است[2]
یکی نیزه پیشش بالای وی | کمندی فرو هشته تا دی اوی
بخود هرزمان بر خروشد همی | تو گوئی که درید بخوشد همی
درفشش پیش اژدها پیکر است | بر آن نیزه درشیر زیان سر است
هجیر آگهی گفت دخویشتن | که گر من شدن گو پیشتن
بگویم بدین پیکدر شیر مرد | زرستم بر آرد سراگه گرد
از آن به نباشد که پیمان کنم | ز گردنکشان یاد و بنکنم
بدو گفت گر چین یکی یکخواه | بموی بیهده مردیت شده

۱ـ سعد دوش ۲ـ یعنی تا اینکه نشسته است نگذارد یک سر از آنکه پیش او بسته سعد تر است

بپرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بگیر [1]
بدین گفت بدبه من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار
همی گفت سهراب را دل بدان که خاکی بیامد ز رستم نشان
نشان داده بد از پدر مادرش همی دیدو دیده بد باورش
همی بد جست از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود وفرمان نه کاهد نه هرگز فزود [2]
قضا چون زگردون فرو هشت سر همه زیرکان کور گردند وکر [3]
وزان پس بپرسید کز مهتران کشیده سرافرازهٔ بر کران
سواران بسیار و پیلان مای برآید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگها پیکر درفش از برش بسر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده ستاده غلامان بسیشش زده
چنین گفت کان نور گودرز گیو که خواند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است بایران سپه بر دو بهره سراست
سر افراز داماد رستم بود بایران زمین همچو او کم بود
شبان پدر جست ناگاه گفت همیداشت آن راستی در نهفت
جهاندار از این کار پرداختست جهاندیده ساری که خودساختست
ز هر نبشته دگر گونه داشت چنان کو گذارد نباید گذاشت
چو دل در تهی بر سرای سپنج همه زهر رو بینی و درد ورنج
دگر ره نرسد از او سر فراز از آن کس ندیدار او بد نیاز
ز آن پردهٔ سر و اسب بلند وزآن مردو آن تاب داده کمند

---

۱ ـ و بر یاد ۲ ـ سرنوشت طور دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست (حب تعلم ما هو کائن الی یوم الدین) ۳ ـ شاری گفته اند اذا جاء القضا عمی البصر

وزان پس هجیر سپهبدش گفت که از تو سخنرا نماید نهفت
گر از نام جیمی نمانم همی از آنست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان میان سه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است نگهبان هرمرز و هر کشور است
بزرمی که کاوس لشکر کشد به نیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان نایدش پیش رو چو برخیرد از دشت آوای غو[1]
چنین داد پاسخ هر اورا هجیر که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد برابلستان که هنگام برم است در گلستان
بدو گفت سهراب خود کاین مگوی که دارد سپهبد[2] سوی جنگ روی
برآشفتر بشنید جهان پهلوان برین بر بخندید پیر و جوان
هر آنچ تو امروز پیمان یکیست بگویم که گفتار من اندکیست
گر پهلوانرا همانی بمن سر افراز باشی بهر انجمن
ز من هرچ بینی دهم در جهان گشاده کنم گنجهای نهان
وز پندوکه این زار داری ز من گشاده بمن بر بپوشی سخن
سرت را بخواهد همی تن بجای میانجی کنا کنون بین هردوی[3]
بسی گه موبد بحسرو چه گفت بدانگه که بگشاد زار نهفت
سخن گفت گفته[4] چون گوهر است کجا بسوده بسنگ اندر است

---

۱ ـ غو فریاد ۲ ـ سپهبد مقصود پادشاه است و فردوسی مکرر سپهبد را بجای نام شاه آورده وبرعکس گاهی سپهبد را شاه خوانده چنانکه شرفنامه نظامی در معنی موارد هجیر سهراب را شاه میخواند و نظیر این بسیارست ۳ ـ یعنی در بن شوری حکمت کن ۴ ـ یعنی موبد بحسرو گفت که سخن گفته

چو ارنند و پیوند باید رها | چو رخشنده مهری بود بی‌بها[1]
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه | چوسیرآید ار مهر وارتاج وگاه
سرد کسی جوید اندر جهان | که او ژنده پیل اندر آرد زجان
برخم سر گرز سندان شکن | برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم‌نبرد | سرش راسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زور مند | سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد | بچنگش چه‌شیر وچه‌پیل وچه‌مرد
بدو گفت سهراب ار آزادگان | سیه بخت کودرز گشوادگان
کجا چون توانش جواند باید بسر | بدین زور و این دانش و این‌هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ٔ | که بانگ نی است نشیندهٔ
که چندین برستم سخن برزبان | برانی ستائی ورا هر زمان
درخشیدن ماه چندان بود | که خورشید تابنده پنهان بود
از آتش ترا بیم چندان بود | که دریا بآرام چندان بود
چودریای سبز اندر آیدبجای | ندارد دم آتش تیز نای
سر تیرگی اندر آید بجوان | چو تیغ تنش[2] بر کشد آفتاب
بدو گفت باکار دیده هجیر | که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک تا زور دست | چنین یال واین‌چنگ‌وای‌شست
بدین‌زوروای‌این‌کتف‌واین‌یال‌اوی | شود کشته رستم بچنگال اوی
چوراایران نباشد کسی کینه‌جواه | بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن‌بنام | به از زنده دشمن برو شادکام

---

۱ ـ بی بها بودن خورشید ازآنست که از ارجمندی بهائی نمیتوان برای آن تعیین کرد ۲ ـ تنش مخفف تابش است

اگر من شوم کشته بر دست اوی نگردد سیه‌روز روحون آب جوی[1]
چو من هست گودرز را سالخورد دگر نور هفتاد و شش شیر مرد
پس از مرگ من مهربانی کنند ز دشمن نکین جانستانی کنند
چو گودرز و هفتاد نور گزین همه نامداران نا آفرین
بماند نایران تن من مباد چنین داره از موبد پاك یاد
که گر باشد اندرچمن بیخ سرو سرد گر گیارا نروید تذرو[2]
سپهران گفت این‌چه آشفتنست همه نامن اورستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن نه بیهوده چیزی زمن خواستن
که آگاهی آن نشد نرم[3] بدین کینه خواهی بریدن سرم
همی نیلتن ز نخواهی شکست همانا کت آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتار های درشت ازوروی برگاشت و نشمود پشت
بپیش گرد ز و روی وچیزی نگفت عجب ماند از آن گفتهای نهفت
بسی کرد اندیشه های دراز ز هر گونهٔ کرد نیکار ساز
بست از پی کینه آگه کمر بپد از سر سروری تاج زر
بروس آمد و رای نبرد کرد بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بکرد ر گوران و چنگان شیر رمیدند از وی سران دلیر
وزان سر خروشید سهراب گرد همی شد کاوس زآن بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد چگونه ست کارت بدشت نبرد
چرا کردهٔ ماه کاوس کی که درجنگ شیران ندارد توی
گزین نیزه در مشت پیچان کمند سپه تر همه پیچان کمند

---

۱ یعنی آب جوی خون میشود و زور تربیت نمیگردد یعنی مرگ من اهمیت ندارد ۲ـ تذرو مرغیست صحرائی شبیه بحروس وظهر آنست که قرقاول میگویند

که داری از ایرانیان تیر چنگ | که پیش من آید بدین دشت جنگ
بگفت و همی بود خوشان بسی | از ایران نداند باسخ کسی
از آن پس بجنبید از جای خویش | سر دیگ برده سرا رفت پیش
خم آورد دشت و سنان سنیح[1] | برد تند و بر کمد همداد میخ
سرا پرده یک بهره آمد ز جای | ز هر سو بر آمد دم کرنای
عنین گشت کاوس و آواز داد | که ای نامداران فرخ نژاد
یکی برد رستم برید آگهی | کزین ترک شد مهر گردان تهی
بشد طوس و پیغام رستم ببرد | شنیدند سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند | سواران بروها[2] برار چین کنند
برد دست و پوشید بر بیان | ببست آن کیانی کمر بر میان
چو سهراب را دید و آن یال و شاخ | برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت ار ایدر بیکسو شویم | بر آورد گه بر بی آهو شویم
بگفت او برستم برو تا رویم | بیکجای هردو دو مرد گویم
ز ایران و توران بخواهیم کس | چو من باشم و تو بآورد بس
بآورد گه مر ترا جای نیست | ترا خود بدل عشت من جای نیست
بملا نبندی و با کتف و یال | ستم یافت یالت ز سیمرغ نال
بگه کرد رستم بدان مرغزار | بدان سفت وجنگ و رکیب دراز
بدو گفت رو ای جوانمرد نرم | زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم[3]
نه نیزی بسی دیده آورد گاه | بسی بر زمین پست کرده سپاه
نه تند بسی دیو بر دست من | بدیده بداسو که بودم شکن[4]

---

۱ - سنیح بلند و راست ۲ - برو ابرو ۳ - یعنی مانند زمین که سرد و خشکست منش که او پست است و چون هوا ملایم شوکه بلندست
۴ - یعنی هرسوکه بودم شکن بدیدم یعنی هرجا رفتم شکست خوردم

مرا دیده در جنگ دریا و کوه | که با نامداران توران گروه
چکردم ستاره گوای منست | بمردی جهان زیر پای منست
همی رحمت آرد بتو بر دلم | بخواهم که جانت ز تن بگسلم
بمانی بترکان بدین یال و سفت | بایران بدانم ترا بیر جفت
چو آمد زرستم چنین گفتگوی | بخندید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو نترسم سخن | همه راستی باید افکند بن
یکایک بزادت مرا یاد دار | ز گفتار خویت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی | که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم منم | هم از تخمهٔ سام نیره یلم
که او پهلوانست و من کهترم | به دشت و گاهم به نام افسرم
ز امید سهراب شد ناامید | برو تیره شد روی روز سپید
یکی تنگ میدان فرو ساختند[1] | بکوتاه نیزه همی تاختند[2]
بمالید یخ بر نیزه بسی | بجنبید هردو چنان[3]
بشمشیر هندی بر آویختند | همی ز آهن آتش فرو ریختند
برخم اندرون تیغ شد زیر زیر | چه رخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ترگ بس عمود گران | همی کوفتند آن بر این بر توان
ز نیزه عمود اندر آمد بخم | چمن[4] داد دیبا و گردان بزه
ز اسپان فرو ریخت برگستوان[5] | زره پاره شد بر میان گران
فرو ماند سب دلاور ز کار | یکی را نیامد دست و بروش یار

۱ـ یعنی نهم پرداخت شدند ۲ـ در بعضی از نسخ «جنگ» ۳ـ ظاهر مقصود اینست که عنان را بدست چپ گرفتند که دست راست شمشیر بگیرد ۴ـ چه در بعضی نسخ یعنی سپرها پاره و فرسوده شدند ۵ـ برگستوان پوشش سب و هنرور در جنگ

تن ارخوی پر آب ودهان پر رحاك روان گشته ار تشنگی چاك چاك
یك از دیگر استاد آنگاه دور بر ار درد باد و پرار ریح بور
چهانا شگفتی ز کردار تست شکسته هم ارتوهم ار تو درست
از این دو یکی را بجنبید مهر خرد دور بد مهر نمود چهر
همی بچه را مار داند ستور چه ماهی بدریا چه دردشت گور
ندانند همی مرده ار ریح و آر یکی دشمنی را ز فرزند مار
بدل گفت رستم که هرگز بهنگ ندیدم که آید بدینسان بچنگ
سر اسوار شد خنگ دیو سپید زمردی شد امروز دل ناامید
چو آسوده شد نارهٔ هر دو مرد ز آزار جنگ و ز تنگ و نبرد
بره بر نهادند هر دو کمان حوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و بر بیان ز تیر و ز پیکان بیامد زیان
عمی شد دل هردو ار یکدگر گرفتند هر دو دوان کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ بکندی سیه سنگ را روز جنگ
فروز ار زمین کوه بر داشتی گران سنگ را موم بنداشتی
کمر بند سهراب را چاره کرد که او زین بخناند اندر نبرد
ببین حوانرا بد آگهی بماند ار هنر دست رستم تهی
دوشیر اوژن ار جنگ سیر آمدند تنه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران ز زین بر کشید و بیفشرد ران
برد گرز و آورد کتفش بدرد بپیچید و درد ار دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار برخم دلیران نهٔ نابدار
نه دستی رسید این ار ان آن ازین چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که ار یکدگر روی برگاشتند دل و جان نادیشه بگذاشتند

بدو گفت رستم که شد تیره روز | چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین دشت هم دار و هم منبراست | که روشن جهان زیر تیغ اندراست[1]
برفتند و روی هوا تیره گشت | ز سهراب گردون همی خیره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش | میان سوده از جنگ و آهن برش
بومان چنین گفت کامروز هور | برآمد جهان گشت پر جنگ و شور
چو فردا به بیش است روز بزرگ | بدید آید آنکس که باشد سترگ
کنون جوان رمی باید آراستن | نباید نمی غم ز دل کاستن
زرین روی رستم سه را بدید | سخن راند با گیو و گفت و شنید
چو کاوس مر پهلوانرا بدید | برخویش بر دیک جایش گزید
ز سهراب رستم زمان در گذشت | ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید | بدین شر مردی و گردی بدید
همانا ستاره بسد[2] همی | تنش را زمین بر نشمد همی
چو فردا بیاید بدشت نبرد | کشتی همی دیده چهره کرد
بگوشم بدو گفت کاوس گرد | بپیچد ز رای یزدان بچیست
گرویست پیروزی و دستگاه | همانا فریبندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک | تن بدسگالان کند چاک چاک
من امشب بیش جهان آفرین | نمانم فراوان رخ اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه[3] | برین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تاره پرمرده کاه ز | بر آرد بخورشید رخ تو
بدو گفت رستم که دل شاه | برآید همه کامهٔ نیکخواه

---

۱ ـ یعنی روز بآخر رسید فردا که آفتاب دمید در این دشت جنگ هم هلاکت هست هم پیروزی زیرا که بیشرفت و شمشیر است ۲ ـ بسدن = تابیدن و سودن ۳ ـ دستگاه بزرگی و پیروزی

بلشکر گه خویش بنهاد روی | پراندیشه جان ودلش کینه‌جوی
دواره بیامد خلیده [1] روان | که‌امروز چون گشت برپهلوان
ازوخوردنی خواست‌رستم نخست | پس آنگه براندیشه دلرا بشست
چنین راند پیش برادر سخن | که بیدار دل باش و تندی مکن
بشگیر [2] من چون بیاورد گاه | روم پیش آن ترك باورد خواه
ببرم سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
گرایدون که پیروز باشم بجنگ | بیاورد گه بر بیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن | تو زاری مساز و نزدی مکن
میائید یکتن بآورد گاه | مسارید جنش سوی رزم راه
یکایك سوی رابلستان شوید | ازیدر بردیك دستان شوید
تو خورسند گردان دل مادرم | چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند | مشو خاوران بهر جانم نزند
کس اندر جهان جاودانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیرو پلنگ وپهنگ | تمه شد ز چنگم بهنگام جنگ
بسی تازه ودژ که کردیم دست | بیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ آنکس بکوبند که دای | باسب اندر آرد بخسبد زجای [3]
اگر سال گردد فزون از هزار | همینست راه و همینست کار
همه مرگ دانیم پیر و جوان | نگیتی نماند کسی جاودان
زشب نیمهٔ گفت سهراب بود | دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید زخشان بگسترد بر | سیه زاغ بران فرو برد سر
تهمتن بپوشید بر بیان | بشست ار بر اژدهای دمان

۱ـ خلیده ریش شده ۲ـ شگیر بامداد پگاه سحرگاه ۳ ـ یعنی بر بخاه دلاوران کشته شدن درمیدان جنگ است

بیامد بدان دشت آورد گاه — بهاده ز آهن بسر بر کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود — مبادا که با آز خویشی بود
وزانروی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیر مرد — که با من همیگردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم — نه زه اندرون دل ندارد دژم
نه رو کتف و یالش بمانند من — تو گوئی که دامده بورد رسن[1]
ز بای و ز کیش همی مهر من — بخندد شده آورد چهر من
شبهای مدر میانه همی — بدل بیر لختی نشیم همی
گمانی برم من که اورستم است — که چون او سرده[2] نگیتی کمست
بباید که من با بدر جنگجوی — شوم چیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار — نبیدست رستم بمن چند بار
نه بین رخش مانند همی رخش اوی — ولیکن ندارد بی و بخش اوی
چنین جنگجوی سهراب تن — تر آنگه رفت از تخت زه
بگیر چون بر دمید آفتاب — سر جنگجویان بر آمد زخواب
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ[3]
ز رستم نرسند چندان دوال — تو گفتی که نه و بهه بود شب
که شب چون بدی روز چون جستی — ز بیکار دل بر چه آراستی
ز کف بگذرانی تیر و شمشیر کین — برین چنگ بیداد را بر زمین
بشینیم هر دو بیاده بهم — نمی نره دارم روی دژم
نبیش جهاندار بیمان کنیم — دل ز جنگ جستن بشیمان کنیم
نمن تا کسی دیگر آید زره — تو دمن بسر و بیرق نره
دل من همی برتو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد

۱ـ یعنی مثل اینکه قامت من و ورزش اندازه گرفته بد ۲ـ سرده سرد
۳ـ گاورنگ گاومانند

همه که داری ز گردان نژاد کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نمایدت کرد چو گشتی تو نامی کنون هم‌نبرد
مگر پور دستان سام یلی گزین نامور رستمی رانامی [۵]
بدو گفت رستم که ای نامجوی نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش نگیرم فریب تو زین در مکوش
به من کودکم گر تو هستی جوان نکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود که فرمان و رای جهانبان بود
ز آسمان جنگی فرود آمدند هشیوار و با گُر [۱] وخودآمدند
چو شیران نکشتی در آویختند رتن‌ها جوی وخون همیریختند
ز شکیر تا سایه گسترد هور [۲] همی این بر آن آن برین کرد زور
نزد دست سهراب چون‌پیل مست چو شیر دمنده رجا در نجست
کمر بند رستم گرفت و کشید ز بس زور گفتی تنش بر درید
برستم در آویخت چون‌پیل‌مست برآوردش از جای و بنهاد پست
نشست از بر سینهٔ پیلتن برار خاك چنگال و روی ودهن
یکی خنجر آبگون بر کشید همیخواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بنوار گفت که این زار باید گشاد از بهمت
دگر گونه بر باشد آئین ما جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی سرد آورد سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که نشنش بپهن بر زمین مرد سرش گرچه باشد نگین
اگر نار دیگرش زیر آورد بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کمند رو خدا بدینگونه بر باشد آئین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر بداد و نمود این سخن دلپذیر [۳]

۱ـ گُر جنگ ۲ـ یعنی از صبح رود تا غروب ۳ـ یعنی این سخن بغیر فتی نمود

یکی از دلیری دوم از زمان سوم از جوانمردیش بیگمان[1]
رها کرد از دست و آمد بدشت بدشتی که بر بیشش آهو گذشت
همیگرد بحجیر و یادش نبود از آن کس که با او بمرد آزمود
همی‌دیر شد تا که هومان چوگرد بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آن که رفته بود سخن‌ها که رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان بزیبا ای جوان بپیری رسیدی همانا ز جان
هنرهای که آورده بودی بنام رها کردی از دست وشد کارجام
یکی داستان رد بدین شهریار که‌دشمن‌مدار ارچه‌خرد است‌یار
بهومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل نباید سترد
که ورد نیاید درمان بجنگ نبینی بگردش بر و پلهنگ
چو رستم زچنگ وی آزاد گشت بسان یکی کوه فولاد گشت
خرامان بیامد سوی آب رود چنان چون بیابد ز بند رها
بخورد آب و روی و سر و برش بشست بدشت چنین آفرین شد نخست
شبیخون که رستم ز آغاز کار چنین یافت پیروز بر نبردگاه
که گر سنگدل و بد بر بدی همی هردو بیش بدو در شدی
ز آن روز پیوسته رخسته بود دل او ز آن آرزو دور بود
بدید بر گردگرد جهان برزی همی آرزو کرد آن
که لختی ز روزش بیاسایدهمی که رفتن نیارد بر توانند همی
بدانست که اردشیر دلیر ز نیروی آن کوه نیکار بگشت
چو در آنچنان کار بیش آمدش دل و نیمه بهر بد ز پیش آمدش
بیرزید بسیار کای کردگار بدین کار بر نامدار یاش یار

---

۱ - یعنی این کار را که کرد یکی از دلیرانش بود یکی از جوانمردی و یکی از جوانمردی

همان روز خواهم که آغاز کار | مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو بازداد آنچنان کش بخواست | بیفزود روز نی آنچش بکاست
ور آن آبخور شد بجای سرد | پراندیشه بودش دلو روی زرد
همی تخت‌سهراب‌سجون‌پیل‌مست | کمندی بازو کمانی بدست
گران‌ران و چون شیر نعره‌زنان | سمندش‌جهان‌و جهان‌را کنان[1]
دگر ره اسبان بستند سخت | سر بر همیگشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن بهادند سر | گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب را زور دست | تو گفتی که چرخ بلندش بست
همی گشت رستم بیازید چنگ | گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ
چو آورد بشت دلاور جوان | زمانه سر آمد بسودش توان[2]
زدش بر زمین بر بکردار شیر | بداست کوهم نماند بزیر[3]
سبك تیغ تیز از میان بر کشید | بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید از آن بس یکی آه کرد | زیبك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین نرمی از من رسید | زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی، که این کوز پشت[4] | مرا بر کشید و برودی بکشت
بری بگویند همسال من | بخاك اندر آمد چنین یال من[5]
بتن داد مادر مرا از پدر | ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببیمش روی | چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغ که رنجم نیامد بر[6] | بدیدم دریغ هیچ روی پدر

---

۱ ـ یعنی اسبش می جهید و زمین را می کند ۲ ـ یعنی چون اجل فرا رسید توان و نیروی او نماند ۳ ـ اشاره‌است بحاره رستم در رهائی و از دست سهراب ٤ ـ مقصود آسمان و روزگار است ٥ ـ یعنی همسالان من در کوچه بازی میکنند و من در جنگ کشته شدم (در بیشتر نسخه ها بری بگویند همسال من) ٦ ـ یعنی رنجم بر و نتیجه نداد

کنون گر تو در آب ماهی شوی ویا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر بری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو بدرکین من چو بیند که خشتست بالین من
از این نامداران و گردنکشان کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار همیخواست کردن تورا خواستار
چوبشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت بیفتاد از پای و بیهوش گشت
برسید ازآن پس که آمد بهوش بدو گفت نالله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم رکم نهاد نام شیباد بر هاتمم پور سام
رد نعره و خوش آمد بخوش همی کند موی و همیرد خروش
چو مهبرد رستم بدآسان ندید بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر رکه رستم توئی نکشتی مر این خیره بر بدخوئی
ز هر گونه بوده تر رهنمای بخسپید بیش دره مهرت و رای
کنون بند بگشای از خویشتن برهنه ببین این تن روشنم
بسروم بر مهرهٔ خود نگر ببین تا چه‌دید این پسر اردشیر
چو بر خست آواز کوش آزدرم بیفتاد از آن خون دو رخ مادرم
همی خویش از رفتن من بخست یکی مهره بر بازوی من بست
من گفت کاین از پدر یادگار بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار گر شد که بیکار گشت[1] پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید همی خامه بر خویشتن بردرید

۱- یعنی چون کار گذشت و بکار نیامد و معنی «بیکار گشت» دستخوش یعنی جنگ تمام شد

همیریخت خون و همی کند موی سرش بر رخاک و برار آب روی
بدو گفت سهراب کاین چاره نیست[1] بآب دو دیده باید گریست
اویس خویشتن کشتن اکنون چسود؟[2] چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشیدتابان رگهندگشت تهمتن بیامد بلشکر ردشت
چنان بد گمانشان که اوکشته شد سر نامداران همه گشته شد
بفرمود کاوس تا بوق و کوس دمیدندو آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران باید گریست
چو آشوب بر خاست از انجمن چنین گفت سهراب با بیژن
که[3] اکنون چورزم من اندر گذشت همان کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه سوی جنگ تورانی راند سپاه
که ایشان بشتی من[3] جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه مکن جز نیکی در ایشان نگاه
بسی رنج را داده بودم نوید بسی کرده بودم ز هر درامید
چه دانستم ای پهلو نامور که باشد روانم بدست پدر؟
درین در دیری نماند منست گرفتار جم کمند منست
بسی رنج بنمان تو برسیده ام همه بد خیال تو دردیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی از او بار ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید شدم لاجرم تیره روز سفید
ببین تا کدامست از ایرانیان نباید که آید بخاش زبان
بشابی که بد داده مادر مرا بدیدم بد دیده باور مرا

---

۱ ـ یعنی گریه درد را دوا نمیکند. ۲ ـ یعنی چون از طهمورث گذشت
۳ ـ یعنی پشتیبانی من

چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمد و رفتم اکنون چو باد — نمیرم مگر بیشمت یار شاد
نشست اوبر رخش رستم چو گرد — برآرخروش و دو لب پر ز درد
بیامد بپیش سیه و خروش — فگار کرده خویش پر درد و هوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی — همه برکشیدند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار — که او رنده بر آمد از کارزار
چو رنگوه دیدند بر خاک سر — دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش بگفتند کاین کار چیست — ترا دل بدینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند بر او خروش — بماند آن زمان را سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من — به دل دارم امروز گوئی به تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس — که بر من گذشت امروز بس
پسر را بکشتم بسر بر بپیچ — ز تیمار او بر تنم موی هیچ
فرستاد نزدیک هومان بیام — که شمشیر کین صد بسر بیاد
نگهدار آن لشکر کمان اوی — نگه کن بپیشان مگر مهتری
که با تو هم زور نیکار نیست — همی پیش زین جای گفتار نیست
دوباره بیامد هم اندر زمان — بپوشید سنجق گشت از بر زمان
چو برگشت از آن جایگه بیستون — بیامد بر خسته بور خون
یکی دشمه بگرفت رستم بدست — که از تن سر مرد سر خویش بست
درگش بدو اندر آویختند — ز خون تن همی خون فرو ریختند
بدو گفت کودرز کاکنون چه سود — گر از روی گیتی بر آرش تو دود
تو بر خویشتن گر کمی صد گزند — چه آری بیاد اندر رخسند

اگر مانده باشد مر او را زمان | نماند بگیتی تو با او نمان
وگر زینجهان آنجوان رفتنیست | بگه کس بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ | سر زیر تاج وسر زیر ترگ[1]
چو آیدش هنگام بیرون کنند | وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش وگر کوته است | دراکندگانیم اگر همرهست[2]
زمرگ ای سپهبد بیاندوه کیست | همی خویشتن را نباید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان | که ای گرد با نام روشنروان
پیامی زمن سوی کاوس بر | بگویش که ما را چه آمد بسر
گرت هیچ یاد است کردار من | یکی زینجه کن دل نیمار من
ازآن نوشدارو که در گنج تست | کجا جستگانرا کند تندرست
بنزدیك من با یکی جام می | سرد گر فرستی هم اکنون رمی
مگر کو بخت تو بهتر شود | چو من بیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد | بکاوس یکسر بیامش بداد
بدو گفت کاوس کز بیلتن | کرا بیشتر آب نزدیك من
بخواهم که او را بد آید بروی | که هستش بسی برد من آنروی
ولیکن اگر داروی نوش من | دهم زنده ماند یل بیلتن
چو خورند او زنده ماند مرا | همی خاك باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب بشنید؛ | به مرد برگك جهاندیده؛
کز ایرانیان سر بسر هزار | کسم زنده کاوس کی را بدار
کسی دشمن خویشتن نروزد | بگیتی درون نام بد گسترد

۱ـ یعنی چه پادشاه و چه سپاهی ۲ـ یعنی راه مرگ چه خواه دراز باشد خواه کوتاه خواه پراکنده باشیم خواه جمع

چو بشنید گودرز برگشت رود | بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت جوی بد شهریار | درختی است حنظل همیشه بمار
بتندی بگیتی ورا یار نیست | همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی | که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا بیشکار | یکی جامه آرد برش بر نگار
جوانرا بر آن جامهٔ رزمگاه | بخوانند کاید بر شهریار
گو بیژن سر سوی راه کرد | کس آمد بنش رود و آگه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ | همی از تو تابوت جوید نه کاخ
بیامد شد از آب رستم چو دود | بجای که خاک بر سر بود
همیگفت زار ای سرافراز مرد | سر افراز و از تخمهٔ پهلوان
بیامد چو تو پیر خورشید وش | بخویش بخود و بدتخت و کلاه
کز آمد این پیش کامد بر | که فرزند کشتم بدین سر
زمین دو دسته سر و بر هست | جز از خاک تیره ندیده نشست
چو من نیست در گرد گیهان یکی | نمردی بدین بد و کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش | چگونه فرستم کسی بر برش
کدامین پدر هرگز این کار کرد | سر او زاره اکنون نگشتر سرد
نگیتی که کشته است فرزند را | دلیر و جوان و خردمند را
بدرش از آن گرامهٔ پهلوان | بگوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت | بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بدین تخمهٔ سام نریمان کمند | مرا بد بی مهر و بی دین کمند
بفرمود تا دیدهٔ خسروان | کشیدند بر روی پور جوان

---

۱ ـ مقصود پدر ما در سهراب است

همی آرزوگاه و شهر آمدش [۱] یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آمدشت بردند تابوت اوی سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر ربدند همه لشکرش خاك بر سر ربدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ همان تخت برمایه زرین پلنگ
بر آتش بهادند و برخاست عو همیکرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار بمردی و گردی گه کار زار
دریغ آن همه مردی و رای تو دریغ آن رخ و بر و بالای تو
دریغ این غم وحسرت جان گسل ز مادر جدا و ز پدر داعدل
چگویند گردان و گردنکشان چوریسمان شود بردایشان نشان [۲]
ازین چون بایشان رسد آگهی که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار بورش چه پیش آورم که داشان بگفتار خویش آورم [۳]
همیریخت خون وهمی کند خاك تن خامهٔ خسروی کرد خاك
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاك تا او براه
زمن بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگر پند [۴] بود
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان [۵] چو باید جزامید با همرهان
چو اندیشهٔ بود [۶] گردد دراز همیگشت باید سوی خاك باز
اگرچرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست معرش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست بجون وچرا سوی او راه نیست
زسهراب چون شد خبر بردشاه بیامد بمردیك او با سپاه

---

۱ ـ یعنی امید تخت و کشور داشت ۲ ـ جگر بند کنایه است از فرزند چنانکه درعربی گویند اولاد بناکبادنا . ۳ ـ یعنی ریستن ومانند

برستم چنین گفت کاوس کی | که از کوه البرز تا برگ بی
همی برد خواهد بگردش سپهر | باید فکندن بدین خاك مهر
یکی زود میرد یکی دیر تر | سر انجام بر مرگ باشد گذر
اگر آسمان بر زمین بر زنی | وگر آتش اندر جهان در زنی
نبینی همان رفته را بازجای | روانش کهن دان بدیگر سرای
زمانه بر انگیختش تا سپاه | که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی ودرمان اینکار چیست؟ | بریں رفته تاچندخواهی گریست؟
وز آنجایگه شاه لشکر براند | بایران خرامید ورستم بماند
دوازده بیامد سپیده دمان | سپه راند رستم هم اندر زمان
سه بنش تبوت برادند | بزرگان بسر خاك بنشاندند
سر تنگه سوی زابلستان کشید | چوآگاهی ازوی بدستان رسید
همه سیستان پیش در آمدند | بریح و بدرد و گذار آمدند
چو آمد تهمتن بایوان خویش | خروشید و تبوت بپرسید بیش
چو رودابه تبوت سهراب دید | دوچشمش روان‌جوی‌خون‌دید
زاری همی مویه آغاز کرد | همی بر کشید از جگر باد سرد
بعانش در ایوان بگیوان رسید | همی زار بگریست هرکان شنید
چورستم چندیدگریست زار | ببارید از دیده خون در کنار
تو گفتی مگر رستخیز آمدست | که دل را ز شادی گزیر آمدست
دگر ره تبوت سهراب شیر | بیاورد پیش مهان دلیر
زآن تخته برکند و بگشاد سر | کفن رو جدا کرد پیش پدر
تو گفتی که سیمست بابان وسفت | عمیق شد رخنگ اندر آمد بخفت
بپوشید درش بدیبای زرد | سر تنگ تبوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام | برو برده بند زرین ستام
بگیتی همه بر شد این داستان | که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر بر زتیمار گشت | هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین روز چندی گذشت | بگرد دلش شادمانی بگشت
بآخر شکیبائی آورد پیش | که جز آن نمیدید هنجار خویش
چنین را بسی هست ریسمان بیاد | بسی داغ بر جان هرکس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد | کجا او فریب زمانه خورد
بمادر خبر شد که سهراب گرد | ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
بر آورد بانگ و غریو و خروش | زمان تا زمان رو همیرفت هوش
مر آن زلف چون تاب داده کمند | بانگشت پیچید و از بن بکند
سر برفکند آتش و برفروخت | همی موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت کای جان مادر کنون | کجائی سرشته بخاك و بخون
دو چشمم تو بودی گفتم مگر | ز سهراب و رستم بیابم خبر
چه دانستم ای دور کاید چنین | که رستم بخنجر دریدت جگر ؟
دریغش نیامد از آن روی تو ؟ | از آن بر بر و بالا و بازوی تو ؟
بپرورده بودم تنت را بمهر | برخشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت | کفن بر بر و بال تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟ | که خواهد بدن مرمرا غمگسار ؟
دریغا تن و جان و چشم و چراغ | بخاك اندرون مانده ارکاخ و باغ
بدر جستی ای گرد لشکر پناه | بجای پدر گورت آمد نراه
ز آن پیش کودشمه را برکشید | جگر گاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشنی که مادرت داد | بدادی بدو و بکردیش یاد ؟

نشان داده بد ار پدر مادرت | ز بهر چه نامد همی باورت ؟
همیگفت ومیخست ومیکند موی | همیزد کف دست بر خوب روی
ز بس کو همی شیون وناله کرد | همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بیفتاد برخاك وچون مرده گشت | تو گفتی همی خویش افسرده گشت
بهوش آمد و زار نالش گرفت | بر آن پور کشته سگالش گرفت
سر اسب او را بسر در گرفت | نمانده جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی | رخون ریز سمش همیراند جوی
ز خون مژه خاك را کرد لعل | همیروی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار | گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان ودرع و کمان | همان نیزه و تیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر | لگام و سپر را همیزد بسر
بدرویش داد آن همه خواسته | زر و سیم و اسبان آراسته
بپوشید پس جامهٔ بیگون | همان بیگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست | بس ازمرگ سهراب سالی بزیست
سر انجام هم در غم او بمرد | روانش بشد سوی مهراب گرد
چنین گفت بهرام بیکو سخن | که تا مردگان آشنائی مکن
تو داد یکروز نوبت پدر | سرد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است ورازش نیامد پدید | نیبی نچیره چه جوئی کنید
در بسته را کس نداند گشاد | بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سری سپنجی مبند | سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
کسیرا که اندیشه با هوش بود — بدان ناخوشی رای او کش[1] بود
همی خویشتن را چلیپا[2] کند — بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن[3] نبیند کس آهوی خویش — ترا روش آید همی جوی خویش
اگر داد باید که آید بجای[3] — بیارای ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسند و بسندیده گشت — بجوی تو در آب خسبیده گشت[4]
ز گفتار دهقان کنون داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گفته ایدا ستانها ز من — همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیر یار[5] — بدین دیر حرم نمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من — که بارد همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین مورد بیشرو — که هرگز نگردد کهن گشته نو[6]
توخندان که باشی سخنگوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست — اگر نیك باشدت کار از بداست

---

۱ ـ کش بمعنی وحوش ۲ ـ چلیپا بمعنی صلیب است وخودرا چلیپا کردن بمعنی خودرا شایسته‌ساختن ودر معرض توجه قراردادن وانگشت نما کردن ، وبطیر این مضمون درشاهنامه زیاد است ، درهمین داستان فرموده

درویشی شوم در میان جهان — زمان برگشاید مرمرمهان

۳ ـ این بیت متمم بیت قبل است یعنی اگر میخواهی جوی تو که خود آنرا می پسندی بحقیقت بسندیده باشد بدانا عرضه کن ٤ ـ یعنی آب درجوی توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود ٥ ـ دیریار : طولانی ٦ ـ یعنی پیر دیگر جوان نخواهد شد

مگر تا چه کاری همان بدروی سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی سخن تا توانی بآزرم گوی

یکروز بامدادان طوس و گودرز و گیو با چندی سوار بانار و یور برای تحقیق کردن بدشت « دعوی » رفتند دران ناحیه نزدیك مرغزاران بیشهٔ رسیدند طوس وگیو بجستجوی شکار درآن بیشه رفتند و دختری خوبرخ درانجا یافتند از او پرسیدند کیستی و برای چه باین بیشه آمدهٔ ؟ دختر گفت ازخویشاوندان گرسیوزم ویژه بفریدون می پیوندد، دیشب پدر برمن خشم گرفت وخواست مرا بکشد ، از بیم فرار کردم ، اسبم در راه بماند و زر و گوهری نیز که با خود داشتم در راه از من بستدند، ومیدانم که چون پدرم هوشیار گردد کسان فرستد که مرا باز گردانند

طوس و گیو هریك خواستار دختر شدند و میان آنان گفتگو در گرفت سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس برند و دوری او را گردن نهند

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته گشت و او را برای خود برگزید و بشبستان فرستاد و پس از نه ماه پسری آورد که نامش را سیاوش نهادند

چون روزگاری بر آمد رستم بدرگاه کیکاوس آمد کیکاوس فرزند را برستم سپرد که وی را بزورش دهد رستم سیاوش را بر بستان برد وآئین شکار وسواری و سپاه کشی و کشور داری و دیگر هنرها و را بیاموخت پس از چندی سیاوش پیش پدر برگشت کیکاوس ازدیدن فرزند هنرمند سخت شاد گشت وچون

اورا حوالی خردمند و پاکزاد یافت فرمانروائی ماوراء النهر باو داد ودر همین هنگام مادر سیاوش ازجهان برفت

روزی کیکاوس وسیاوش با هم بودند که سودابه وارد شده وچون سیاوش را بدید براو فریفته گشت پس درنهان کس فرستاد و سیاوش را بشبستان پدر بخواند ولی سیاوش بپذیرفت سودابه از کیکاوس درخواست که سیاوش را بشبستان فرستد

بدو گفت کای شهریار سپاه — که‌چون‌تو‌بدیده‌است‌خورشیدو‌ماه
به ایدر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش — برخواهران و بعمتان[1] خویش
همه روی پوشیدگانرا بمهر — پرازخون دل‌است ودرازآب‌چهر
بمارش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوشرا خواند وگفت — که خون‌رگ و مهر توان نهفت
ترا پاك یزدان چنان آفرید — که مهر آورد برتو هرکت بدید
پس پردهٔ من ترا خواهرست — چوسودابه‌چون‌مهربان‌مادراست
پس پرده پوشیدگانرا ببین — زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه — همیکرد حیره بدو بر نگاه
گمانی چنان برد کو را بدر — بزوهد همی تا چه دارد بسر
بپیچید و با خویشتن زار کرد[2] — از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی — ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه — مرا داد فرمان وتخت و کلاه

۱- یعنی معشوق ، و بعمتان شبستان و حرمسراست ۲- یعنی با خود اندیشید

چو تو شاه شهاد بر سر کلاه بجوئی و دانش بآئین و راه
مرا موبدان باید و بخردان بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شستان شاه ؟ بدانش زبان کی نمایند راه ؟
بدو گفت شاه ای پسر شادباش همیشه خرد را تو بنیاد باش
مدار ابچ اندیشهٔ بد بدل همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی مگر شادمانه شوند اندکی
یکی مرد بد نام او هیربد زدوده دل ومغز و خانش و بد
که بخانه را هیچ نگذاشتی کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو دیش سیاوش همی زو بهوش نگر تا چه فرماید آنرا بگوش
چوخورشید بردد سر از کوهسار سیاوش بیامد بر شهریار
بر و آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با او سپهبد دراز
چو پرداخته شد هیربد بخورد بخوبی شبسته چندی براند
سیاوش را گفت نیرو برو بیرای دل را بدیدار نو
چو بر داشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود ترسان و بد
شستان همه بیشه بر آمدند بدیدار او برمسار آمدند
همه خانه بد او گران تا گران بر ارمشت و دیبا و بر زرنگار
زمین بود در زیر دیبای چین بر از درّ خوشاب روی زمین
شستان بهشتی بد آراسته بر از خوبرویان و بر خواسته
همی رفت و آوا ز رامشگران همه برسر افسر از گوهران
سیاوش چو بر دیبت ایوان رسید یکی تخت زرین برخشنده دید
بر او بر دیبرده کرده نگار بدیبا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودابهٔ ماهروی | بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن | سر زلف وجعدش شکن برشکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند | فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده درفت | فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز | سر درگرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر | بیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بداست‌کان مهر چیست | چنان دوستی بر ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید رود | که آن جایگه کار ناسازبود
چو با خواهران بد زمانی درازار | خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش بپیش پدر شد بگفت | که رفتم بپرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهرتست | ز یزدان نهانه ستایندت جست
زجمّ و فریدون و هوشنگ شاه | فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار | بیاراست ایوان چو خرم بهار
چوشب گشت پیدا وشد روز تار | شد اندر نشستان کی نامدار
بپرموده سودابه را شاه گفت | که این رازرت از من باید نهفت
زرهنگ و رای سیاوش بگوی | ز بالا و دیدار و گفتار اوی
بدند تو آمد خردمند هست | از آوارهٔ دور دیدن نه است[1]
بدو گفت سودابه هفتای شاه | بدیدند بر گاه خورشید و ماه
چوفرزند تو کیست اندر جهان | چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه از نمردی رسد | باید که بیند ورا چشم بد

۱ـ در معنی سخه ها مصراع چنین است « ارآواره نه بازدیدن نه است » که تقریبا همان معنی را دارد

بدو گفت سودابه گر گفت من | پذیری ورایت شود تخت من
که از تخم خویش یکی زن دهم | به از نامداران زرین دهم
که فرزند آرد ورا در جهان | بدیدار او در میان مهان
مرا دختر اند مانند تو | ز تخم تو و ناف نیوند نو
گر از تخم کی آرش و کی نشین | نخواهد نشادی کند آفرین
بدو گفت کاین خود نگاه نست | بزرگی بفرجام نام نست
سیاوش بشگیر شد نزد شاه | همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر نیز سر بر گفتش گرفت | ز بیگانه مردم بهفش گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان | یکی آرزو دارم اندر نهان
که فرمد ز تو بر تو یادگار | ز دشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی | تو نیز بر گشائی بدیدار اوی
کنون بر بزرگان زی برگزین | گه کی پس پردهٔ کی نشین
بدو کی آرش همان پیر هست | وهرسو بپرسی و گشای دست
بدو گفت من شهر بسپرده ام | بفرمان و رایش سر فکنده ام
هر آنکس که او بر گزیند درست | جهاندار بر بندگان پادشست
برآیین داستان پیر شد درگذشت | سپهر از بر خاک تیره بگشت
بشست اندر تخت سودابه شاد | ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند | بیاراست بر تخت رزین نشاند
بدانش تن و آئین بسی | نوگفتی بهشت است وکاخ وسری
چنین گفت با هیربد مهروی | که ای پدر نزد سیاوش بگوی
که دیدار که رنجه کسی بر خویش | بمانی هر سر و دلای خویش
جز من نیامد سیاوش برش | بدید آن بشست وسر و افسرش

سیاوش اندر تخت زرین نشست | به پیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه تو آئین نمود | که بودند چون گوهر با بسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه | پرستنده چندین بزرین کلاه
کسی کت خوش آید ازیشان بگوی | نگه کن بدیدار و بالا و موی
سیاوش چوچشم اندکی برگماشت | ازایشان یکی چشم ازاو برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید | بدان فتنه شد هرکه رویش بدید
برفتند هر یك سوی تخت خویش | یکایك شمارنده بر بخت خویش[1]
چو ایشان برفتند سودابه گفت | که چندین چه داری سخن در نهفت؟
از این خوبرویان بچشم خرد | نگه کن که با تو که اندر خورد
بپاسخ سیاوش بگشاد لب | بریچهره برداشت از رخ قصب[2]
بدو گفت خورشید با ماه تو | گر ایدون که بینند بر گاه تو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار | توخورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چومن دید بر تخت عاج | ز یاقوت و فیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار بمه بنگرد | کسی را بخوبی بکس نشمرد
گر ایدونکه با من تو بیمان کنی | بیچی و اندیشه آسان کنی
چوبیرون شوی زین جهان شهریار | تو خواهی بدین رو مرا یادگار
من اینك بپیش تو استاده ام | تن و جان روشن ترا داده ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو | بر آرم به پیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت ویك بوسه داد | همانا که از شرم ناورد یاد
زخون سیاوش چوگل شد رخش | بیاراست مژگان بخواب گرم

۱ـ یعنی همه از بخت خود انتظار داشتند که پسندیدهٔ سیاوش شوند ۲ـ قصب حریر نازك

چنین گفت با دل که از کار دیو | مرا دور داراد کیهان خدیو
نه من با پدر بیوفائی کنم | نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم | بجوشد دلش گرم گردد رخشم
یکی حادوئی سازد اندر نهان | بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او مدارم نرم | سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت | که اندر جهان خود ترا نیست جفت
بمانی بخوبی مگر ماه را | نشائی کسیرا بحر شاهرا
کنون دخترت بس که باشد مرا | شاید جز او کس که باشد مرا
بخواهم من او را و پیمان کنم | روانرا نبردت گروگان کنم [1]
که تا او نگردد سزای من | نباشد بدیگر کسی رای من
سر بانوانی و هم مهتری | من اینرا گمانم که تو مادری
چنین گفت و برخاست رنجش ازوی | ز ار مهر جان بدانديش اوی [2]
چو کاوس کی در شستن رسید | نگه کرد سودابه و را بدید
ز سودابه بسیار سخن مژده داد | ز کار سیاوش همیکرد یاد
که آمد نگه کرد یون همه | بشد سیه چشم کرده رمه
جز از دختر من نسزدش بود | ز خوبان کسی ارجمندش بود
چنان شد شدران سخن شهریار | که مه آمدش گفتی اندر کنار [3]
در گنج بگشاد و چندی گهر | ز دیبای زربفت و زرین کمر
ز هر چیز گنجی بدو آراسته | چهل سر سر بر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند | بدیشه فسون فراوان بخواند
بشست از بر تخت و گوشوار | بسر بر نهاد افسر نرگسار

---

۱ ـ یعنی چون میدهد که او همسر وحفت من گردد ۲ ـ مقصود سودابه ست ۳ ـ کنایه ست از نهایت کامیابی

سیاوش را در بر خویش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه کراسان ندیده است کس تاج و گاه
تو داد خواهد همی دخترم نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری تو ار مهر من چه پیچی ربالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن سینم ز درد برآیم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من همی خون چکاند از چهر من
یکی شاد کن در بهانی مرا سخنهای دور جوانی مرا
فرون زانکه دادت جهاندار شاه بیارایمت تاج و تخت و کلاه
وگر سر بپیچی ز فرمان من بیاید دلت سوی درمان من
کنم سر تو بر پادشاهی تباه شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد که از مهر دل من دهم دین باد
چنین تا پدر بیوفائی کند ز مردی و دانش جدائی کند
تو سوی شاهی و خورشیدگاه سرد کز تو آید بدینسان گناه
از آن تخت بر جست دختر بخشم و بچنگ بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من زار در پیش تو نگفتم بهانی بداندیش تو
مرا خیره خوهی که رسوا کنی بپیش خردمند رعنا کنی
برد دست و جعد بدرید بناخن رخان را همیکرد چاک
برآمد خروش از شستن اوی فغان رایوان بر آمد بکوی
بگوش سیهبد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی خراشیده بر کاخ پر گفتگوی

---

۱ - رعنا سست رای و احمق یعنی میخواهی مرا بادانش و احمق جلوه دهی

ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی بشیمان شود هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است بشیمانی جان ورنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا تیری بریدن نباشد روا
بندش همی دار تا روزگار بریدن مر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد از آن پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیری مکش که تیری بشیمانی آرد بدل
سری را کجا تاج باشد کلاه نشاید برید ای خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه که کاوس ورستم بود کینه خواه
بدر شاه ورستمش بزورده است بیکی مرا و را بر آورده است
نبینیم پاداش این زشت کار نپیچی بشرحام از این روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون کزان تیغ گردد جهان پرزخون
وزان نامداران ایران گروه که از خشمشان گشت گیتی ستوه
دلیران و شیران کاوس شاه همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین بمیدند یکسر کمر در و دشت گردد پر از تیره ور
به من نای دارم نه مانند من[1] نه گردی ز گردان این انجمن
مفرمای کردن بدین بر شتاب که تورانشود سربسر زین خراب
بمیهد ز گفتار او بره شد ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیور ای هوشمند نگفت خوان تو هوا را مبند
ببردی دم مار وخستی سرش بدینا نپوشید خواهی برش؟[2]

---

۱ ـ یعنی در روم ایرانیان به من مقاومت نمیتوانم کرد و به تنهائی من

۲ ـ یعنی دم مار را بریدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای وارش اوست

گر ایدون که اورا بجان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان مگر خود نرودی سر آید زمان
دهند بیجان دمور و گروی بر شاه توران نهادند روی
که چندین رحون سیاوش مپیچ که آرام جوار آید اندر سپیچ [1]
بگفتار گرسیوز رهنمای بر آرای و بردار دشمن ز جای
بدیشان جنین پاسخ آورد شاه کز او من ندیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر بفرجام از او سختی آید بسر
ورایدونکه جوشن بریزم بکین یکی گرد جیرد بتوران زمین
که خورشید از آن گرد تیره شود هشیوار او آنروز خیره شود
رها کردش بدتر از کشتن است همان کشتنش نیز زیبا منست
جرده‌اند و هم مردم بدگمان بداند کسی راز چرخ روان
فرنگیس بشنید و رخرا بخست میانرا بزنار جوین ببست [2]
بمیش بدر شد براز ترس و باك خروشان بسر برهمیریخت خاك
بدو گفت کای بر هنر شهریار چرا کرد خواهی مرا جا کنار ؟
سر تاجداری مبر بیگناه که پسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگداخت ایران زمین همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیارود از مهر تو شاهرا [3] بماند افسر و گنج و هم گاهرا
بامد ترا کرد بشت و پناه کنون روچه‌دیدی که‌بردت‌براه؟
بر تاجداران نبرد کسی که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم که گیتی سپنجست و بر باد ودم

۱ـ بمی در هنگامهٔ رزم ملایست و آرای ناشایسته است ۲ـ کنایه است از تنگ بری و ۳ـ مقصود کیکاوس است

یکی را بچاه افکند تا کلاه یکی بی کله بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاك اندرند زاختر بچنگ معاك اندرند
شنیدی کجا رآفریدون گرد ستمکاره ضحاك تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون رنده بر گاه کاوس شاه چودستان وچون رستم کینه خواه
درختی بشابی همی بر زمین کجا برگ خون آورد بار کین
بسوك سیاوش همی خوشد آب کند چرخ هرین بر افراسیاب
بگفت این و روی سیاوش بدید دو رخرا بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا سر افراز شیرا و کمد آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی سپهدار را باك بنداشتی
کنون دست بسته بیاده کشان کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
مرا کاشکی دیده گشتی تباه بدیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید که بردخته ماند کنارم رشید ؟
دل شاه توران برو بر بسوخت همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای چه‌دانی کزین‌بدمرا چیست‌رای؟
نکاح بلندش یکی خانه بود فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان مر اورا کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را
که اینرا بخائی بریدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس
چو ازشهر وزلشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدست
ز گرسیور آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون
بیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگه نشان

که آن روز افکنده بودند تیر | سیاوش و گرسیور شیر گیر
چو پیش شبانه فراز آمد اوی | گروی زره آن بد رشتخوی
بیفکند نیل ژیانرا بخاك | به شرم آمدش زان سپهبد به باك
یکی طشت بنهاد زرین برش | بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون | گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی بر آمد همانگه ز خون | بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیارا دهم من کنونت نشان | که خوانی همی خون سیاوشان
چو ارسروس دور گشت آوتان | سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین روان بر گذشت | به خاسد هرگز به بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه | بر آمد که پوشید خورشید و ماه
چو ارشاه شد تخت شاهی تهی | به خورشید بادا به سرو سهی
بجیب و براست هرسو شتاب همی | سر و پای گمشی نیابم همی
یکی بد کند بیك بیش آیدش | جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز نیکی جهان نسپرد | همی از بزرگی فرو نگذرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم | نگفتی همه جان و دل را نعم
که ناپایدار است و با سازگار | چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی | چو خاوید با تو نماید همی [۱]
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش | جهانی ز گرسیور آمد بجوش
همه بندگان موی کردند بر | فرنگیس مشکین کمند دراز
بزید و میانرا بگیسو ببست | بناخن گل ارغوانرا بخست
بتوزو بر جان افراسیاب | همیکرد هرین همیریخت آب

---

[۱] - یعنی چون هم وشادی نایدار بست یکساست (غم وشادی برعارف تفوت ندارد .)

بگرسیور بد بهان شاه گفت | که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان | بر زورمندان و مردم کشان
ببندش بسی چوب تا تخم کین | بریزد برین بوم توران زمین
بخواهم ز بیخ سیاوش درخت | به شاخ و به برگ و به تاج و به تخت
همه نامداران آن انجمن | گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب | نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتاریم و بردیم ویران شویم | به تیمار و درد اسیران شویم
چو بشنید ویران چنان گفتگوی | خروشان وخوشان برآمد بکوی
بدو زور ودو شب بدرگه رسید | در نامور بر جفا بیشه دید
وبگیس را دید چون بیهشان | گرفته ورا زورمندان کشان
بچنگال هر یك یکی تیغ تیز | ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پراز درد و دیده پرآب | زبان پر ز نفرین افراسیاب
از اسب اندر افتاد ویران بخاك | تن جامهٔ نیلوی کرد چاك
بفرمود تا زورمندان در | زمانی ز فرمان نتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب | دل ازدرد خسته دودیده پرآب
بدو گفت شاها ابوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد برتو ای یکخوی ؟ | که آوردت این روز بد را بروی ؟
چرا بردلت چیره شد خیره دیو ؟ | نبرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه | بخاك اندر انداختی ماه و جاه
کنون رو گشتی بفرزند خویش | رسیدی بآزار نزدیك خویش
بخواهد همانا فرنگیس بخت | به اورنگ شاهی به تاج و به تخت
بفرزند تا کودکی در نهان | درفشی مکن خویشتن درجهان

اگر شاه روشن کند جان من | فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه‌ٔ بد کند | همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا خدا گردد از کالبد | بمیش تو آرم بدو سار بد
بدو گفت ارنیسان که گوئی بسار | مرا کردی ازخون او بی نیاز
سپهدار بیران از آن شاد گشت | روانش از اندیشه آزاد گشت
بی آرار بردش بشهر ختن | خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت | که این خوب رخ را نشاید نهفت
همی باش بیشش پرستار وار | ببین تا چه باری کند روزگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده | بخوابان اندرون مرغ ودام و دده [1]
چنان دید سالار بیران بخواب | که شمعی بر افروخته بر آفتاب
سیاوش برتخت و تیغی بدست | بآرار گفتی شاید نشست [2]
که روزی بآئین و حشمی بوانست | شب رادن شاه کیخسرو است
سپهد بپیچید در خواب خویش | بخندید گلشهر خورشید فش
بدو گفت بیران که خرم و برو | خردمند بیش فرنگیس شو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه | خدا گشته دید از بر ماه شاه
بیامد سالار بیران بگفت | که گوئی که با ماه شد شاه جفت
یکی اندر آی و بگفتی ببین | بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی شاید مگر تاج را | و با خویش و گرز و تاراج را [3]
بدانگه که خورشید بنمود تیغ | بخوابان اندر آمد سر تیره میغ

---

۱ ـ دده : دد ، جانور درنده ۲ ـ یعنی موضع آرام و خواب نشست
۳ ـ تاراج در اینجا بمعنی کشورگشائی و جهانگیری نزدیکترست .

بیامد دمان پهلوان سپاه | پر از ترس و امید نزدیک شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا | جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بر یکی بنده افرود دوش | تو گوئی ورا مایه داده است هوش [1]
نماند ز خوبی نگیتی یکس | تو گوئی نگهواره ماهست و بس
از اندیشهٔ بد بمردار دل | بر افروز تاج و بر افراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین | کزو دور شد خورو بیداد و کین [2]
روانش ز خون سیاوش بدرد | بر آورد از دل یکی باد سرد
بشیمان شد ازبد که خود کرده بود | دم از شهر توران بر آورده بود
بدو گفت برمن بد آید بسی | سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمهٔ توز و ز کیقباد | یکی شاه خیزد ز هردو نژاد
جهانرا بمهر وی آید بیار | بایران و توران برنش بمار
کنون بودنی هرچه بایست بود | ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدار یدش اندر میان گروه | فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا بداند که من خود کیم | بدیسان ستمده ز بهر چیم
بیاموزدش کس خرد تا نژاد | ز کار گذشته بیایدش یاد
بیامد بدر پهلوان شادمان | همه نیك بودش بدل در گمان
جهان آفرین را بیایش گرفت | مر آن شاه نو راستایش گرفت
شبانان کوه «قلو» را بخواند | وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را | چنان نیك دور پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاك | نباید که بیند ورا باد و خاك

---

۱ ـ یعنی گوئی از لطف و خوئی سرشته شده ۲ ـ یعنی خداوند جهان خود که از افراسیاب بیداد وجور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند

نهادند انگشت بر چشم و سر — بدریدند بر کوه آن تا خور
بدین بیر بگذشت چندی سپهر — بآواز ازین زار بگشاد چهر
چوشد همت ساله گو سر فراز — هنر با نژادش همیگفت راز
زچوبی کمان کرد ور روده زه — زهرسو بر افکند بر زه گره
ابی بر و پیکان یکی تیر کرد — بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چوده ساله‌شدگشت‌گردی سترگ — بجنگ گر ار آمد و زرم گرگ
شتاب اندر آمد ز کوه و ردشت — بنالید و بردیك پیران گذشت
که من زین سر افراز شیر یله — سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخجیر آهو نخست — ره شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون برد او جنگ شیر دمان — همانست و نخجیر آهو همان
نباید که آید بر و بر گزند — ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت — نماند نژاد و هنر در نهفت
بشست از بر بارهٔ دستکش — بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان — نگه کرد پیران بران پهلوان
چوپیران بدید آنچنان فرخ‌چهر — رخش گشت مرآب‌ودل پرز مهر
سر در گرفتش زمانی دراز — همیگفت با داور داد راز
بدو گفت خسرو که‌ای با کدین — نتو باد رخشنده توران زمین
شناسادهٔ را چنین در کنار — نواری همی خود نبایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان — بسندیده و نا سپرده جهان [1]
شتاب نیست ار گوهر تو کسی — وزین داستان هست نا من بسی

---

۱ - یعنی کم سال

بایوان خرامید با او بهم روانش ز مهر سیاوش دژم
همی بروبازیدش اندر کنار بدو شادمان بود و به روز گار
بدین بر بگذشت چندی سپهر بدل در همیداشت آزام و مهر
شب تیره هنگام آزام و خواب کس آمد ز نزدیك افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم بپیچد همی غم ز دل نگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید تو گوئی مرا روز شد ناپدید
ببیرهٔ فریدون شتان بپرورد زرای بلند این کی اندر خورد؟
از او گر بوشته بمن بر بدیست بگردد به بر هیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد ز بد شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ جوی بد آید پدید میان بدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ایشهریار ترا خود شاید کس آموز گار
کسی را که در که شتان بروزد چودانم ودداست او چه دارد خرد؟
اگر شاه فرمان دهد در زمان نیارم برش آن ستوده جوان
بستین ز پیمان مرا شاد کن ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید سپهر و دد و دام وجان آفرید
که باید بدین کودك ارمن ستم نه هرگز بدو بر رسم تیر دم
زمین را ببوسید پیران و گفت که ای دادگر شاه با داد جفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد زمین و زمان خاك پای تو باد
بنزدیك کیخسرو آمد دمان برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن | چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز بسیگانگی | مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ابچ گونه بگرد خرد | یك امروز بر تو مگر نگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان | بستش کیانی کمر بر میان
بیامد بنزدیك افراسیاب | بیارا رخ از شرم او شد بر آب
بدو گفت کای بر رسیده شتاب | چه آگاهیستت زروز و شتاب
تو با گوسفندان چه گردی همی | برومیش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست | مرا خود کمان وره و تیر نیست
بدو گفت ارایدر بایران شوی | بنزدیك شاه دلیران شوی
چنین دادپاسخ که بر کوه و دشت | سواری بر بدوش[1] برمن گذشت
سه دیگر بپرسیدش از نام و داد | از ایران و از شهر و آرام و خواب
بدو گفت جائی که باشد پلنگ | نگردد دل مردم نر جنگ
بخندید شاه و چوگل بر شکفت | بمرمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخواهی دبیری تو آموختن | ردشمن بخواهی بوکین توختن
بدو گفت در شیر روغن نماند | شمارا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی | سوی پهلوان سه کرد روی
بدو گفت کاین دل بدارد بجای | ز سر پرسمش پاسخ آرد ز رای
شو او را بخوبی بمادر سپار | بدست یکی مرد درهیر کار
فرستش بسوی سیاوش کرد | مگردان بد آمور را هیچ گرد
سپهبد بدو کرد لختی شتاب | بیاوردش از پیش افراسیاب[2]
گسی کردشان سوی آن شارسان | کجا گشته بد یار چون حارسان

---

۱ - بر بدوش بر پشت ۲ - یعنی بیران اورا پاسبان از پیش افراسیاب بدرون آورد

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید | زهر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین | زبان همه شهر بر آفرین
کران بیخ برکنده فرخ‌درخت | از اینگونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش بر او بور باد
همه حار آن‌شهر شمشاد گشت | گیا در چمن سر و آزاد گشت
رحا کی که خون سیاوش‌بخورد | بار اندر آید یکی سر برد [1]
نگاریده بر برگها چهر اوی | همی بوی‌مشک آمداز مهر اوی
بدی‌مه بسان بهاران بدی | پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این‌چرخ پیر | ستاند و فریبد بستان شیر
مداشید گستاخ بر این جهان | که او بد تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل‌درجهان | بخاك اندر آمد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی | سزاع جهان برگ افکنده بوی
اگر شاخداری و گردست تنگ | نبینی همی زور گاو درنگ
مر این‌جان‌روان‌کس‌سرای تو نیست | بجز تنگ تابوت جای تو نیست
رگیتی ترا شادمانست بس | که او هیچ بهری ندارد بکس
یکی سرش بر کشد تا بماه | فرار آورد زان همی زیر چاه
رخون سیاوش گذشتم یکین | بآوردن شه ز توران زمین
همی خواهم از داور کردگار | که چندان‌زمان یابم ازروزگار
کزین نامور نامهٔ باستان | تمام بگیتی یکی داستان
که هرکس که‌اندرسخن داد داد | از او جز نیکی نگیرند یاد
بگفتار دهقان کنون بار کرد | بگر تا چه گوید سرایندهٔ مرد

---

۱ ـ نسخهٔ درخت

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ربود — جدا کرد سالار آن انجمن
از ایوان بیگناهیش بحجیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تدرو
همه بوم توران پر از داغ و درد — ساغ اندرون برگ گلنار زرد
بریدند از تن سر شاهوار — به فریاد رس بودویه خواستار[1]
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر نامدارش بگون شد رگاه
همه جامه بدرید و رخسا بکند — بخاك اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — برآن سوك بسته براری میان
همه دیده پرخون ورخساره‌زرد — زبان از سیاوش پر از باد سرد
پس آگاهی آمد سوی بیمرور — بسردیك سالار گشتی فرور
که از شهر ایران برآمد خروش — زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زورفت هوش — ز رابل براری برآمد خروش
بانگشت رخساره بر کند زال — برا کند خاك از بر تاج و یال
یکی هفته با سوك گشته دژم — بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر در نیلتن — وکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دودیده پرازخون ودل کینه‌جوی
بدادار داربده سوگند خورد — که هرگز نمم بی سلیح نبرد
نباشد به رخسا بشویم ز خاك — نبردگر نباشم از این سوك پاك
که خود و شمشیر خام من است — بمارو خم خام دام من است

---

۱ - خواستار در اینجا بمعنی واسطه و شفیع است

مگر کین آن شهریار جوان | نخواهم از آن ترك تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی | سرش بود برخاك وبرخاك پی[1]
بدو گفت جوی بد ای شهریار | ترا کندی و تخمت آمد بدار
ترا عشق سودابه و بد خوی | رسن بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی | که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و جوی شاه سترگ | در آمد بایران ربانی برگ
کسی کو بود مهتر انجمن | کهن بهتر او را ز فرمان زن
رشاهان کسی چون سیاوش نبود | چو او راد و آزادو خامش نبود
دریغ آن چنان نامور شهریار | که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی | بسرم افسر شهریاران بدی
بزرم اندرون شیر وبر و پلنگ | ندیده است کس همچواو تیر چنگ
کنون من دل وهمر تا زنده ام | بکین سیاوش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم | جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی | چنان داشت خویش و آن مهر اوی
بداد اینچ پاسخ مر اورا ز شرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم
نهفتش برفت از بر تخت اوی | سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید | برخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه | بخندید بر تخت کاوس شاه

---

۱ ـ در نسخ دیگر بعضی از نسخ شاهنامه هیجده بیت ذیل الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است

به توران بتازم به افراسیاب | رخون شهر توران کنم رود آب
چو فردا برآید بلند آفتاب | من و گرز و میدان و افراسیاب
خناس بکوبم بگرز گران | که پولاد کوبند آهنگران

تهمتن چو پرداخت از کار اوی | دلش تیر تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوگ و درد | پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند | بر از غم بنزدیک رستم شدند
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو | چو زهام و شاپور و خراد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر | گراره که بد اژدهای دلیر
چو گستهم و چون رنگهٔ شاوران | چو اشکش که بود او ورا جنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن | روارهٔ که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من | بدین کین بهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد | که این کینه را خردمندان شمرد
همه بر گرفتند یکسر خروش | تو گفتی که ایران برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر | تو گفتی زمین شد کنام هژبر
جهان شد بر از کین افراسیاب | بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
بستند گردان ایران میان | بپیش اندرون اختر کاویان

فرامرز پیشرو لشکر ایران بتوران زمین بشهر اسپیجاب رسید فرماندار آنجا « وراراد » نام، بجنگ درآمد و فرامرز سپاه او را شکست داد چون خبر تاخت و تاز ایرانیان بافراسیاب رسید «سرخه» فرزند خزد را با سپاهی گران باسپیجاب فرستاد، فرامرز لشکر او را سر درهم شکست و سرخه را گرفتار کرد

درهمان هنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری او را ستود

یکی داستان زد برو پیلتن | که هر کس که سر بر کشد بر انجمن
هنر باید و گوهر نامدار | خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد | بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی حز افروختن جهانی چو بیش آیدش سوختن
فرامرز بشگفت اگر سر کشی است که پولاد زادل بر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند ردل زار خویش آشکارا کند

پس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند سر افراسیاب زاسر بریدند و چون افراسیاب آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توری کمر بست.

چون دو لشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از درمگاه بگریخت و از بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد و پادشاهی بشاند فرمان داد که اورا بجنگ برند

رستم کشور توران را بگشود و هر بخش آن را بکی از دایران ایران بسپرد، و پس از هفت سال پادشاهی بایران بازگشت

آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دند گودرز یکشب بخواب که اثری برآمد از ایران برآب
برآن از باران نشسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش
زتنگی چوخواهی که گردی رها[1] وزین بد کنش ترك بر اژدها
بتوران یکی شهریار بواست کجا نام او شاه کیخسرو است
ز دشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار
بایران چو آید بی فرخش رجرح آنچه خواهد دهد پاسخش[2]

---

۱ ـ اشاره است بقحطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران پدید آمده بود ۲ ـ یعنی هرچه از روزگار بخواهد خواب مساعد میسود و بنظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحهٔ ۲۱۴)

بدریای قلزم بخوش آرد آب بخارد سر[1] از کین افراسیاب
زگردان ایران و گردنکشان بیابد خبر از گیو کس در نشان
چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید برخاك ریش سپید زشاه جهان شد دلش پر امید
چوخورشید پیدا شدازپشت‌راغ بر آمد بکردار روشن چراغ
سپهبد بشست از بر تخت عاج بیارست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه‌دل گیو راپیش خواند وزآن‌خواب چندی سخنهاراند
بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو
تو تا رادی از مادر بافرین بر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود درخواب دوش
مرادیدو گفت‌اینهمه‌غم‌چراست؟ جهانی براز کین‌وبی‌نم[2] چراست؟
چو کیخسرو آید رتوران زمین سوی دشمنان افکندریح و کمین
بیارد کمان او را ز گردان بیو جز از نامور نور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند که ازتو گشاید غم و ریح و بند
توریح است وباریح‌نام‌است‌وگنج همانا که نامت بر آید ز ریح
همی نام جستی میان دو صف کنون نام جاویدت آمد بکف
که تادرجهان مردم‌است وسخن چنین نام نیکو نگردد کهن
جهانرا یکی شهریار آوری درخت وفارا ببار آوری
اگر جاودانه بمانی بجای همان نام به زین سنجی سرای
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام بکوشم بفرمانت تا زنده ام
چوخورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید[3]

۱ـ سرخاریدن کنایه است ازدرنگ وورزیدن وبهانه آوردن ۲ـ یعنی خشك وبیمزده وبی‌طراوت ۳ ـ سنبلید گلیست زرد رنگ

بیامد کمر بسته گیو دلیر | یکی بارکش باد پائی بزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست؟ | براه اندرون با تو همراه کیست؟
بگودرز گفت ای جهان پهلوان | دلیر و سر افراز روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بس | بشاید کشیدن بدان مرز کس
مرا دشت و کوهست یکچندجای | مگر بیشم آید یکی رهنمای
تو بدرود[1] باش و مرا یاد دار | روانرا و درد من آزاد دار
بدانم که دیدار باشد جز این | چه دانیم راز جهان آفرین؟
چو شوئی ز بهر پرستش زبان | بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری | همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و آسمان آفرید | توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باك | خداوند آب آتش و باد و خاك
مگر باشدم یاور و رهنمای | سرد یك آن نامور کد خدای[2]
بدر بیژن سر بود و برب دایر | بسته میانرا بکردار شیر
بداست کش یار بیند دگر | ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند | ز بهر بزرگی بسندیده اند
سرانجام بستر جز ازخاك نیست | ازاوبهره زهراست وتریاك نیست
چو دانی که اندر نمانی دراز | بتارك چرا بهر بهی تاج آز
همان آز را زیر خاك آوری | سرش با سر اندر مغاك آوری
ترا وین جهان شادمانی بس است | کجا رنج تو بهر دیگر کس است
ز زور گذر کردن اندیشه کن | درستیدن داد گر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس | ره رستگاری همین است و بس

---

۱ ـ بدرود باش سلامت باش ۲ ـ مقصود کیخسروست

منه هیچ دل برخهنده جهان — که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مایی نماید شدن — پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل — مشو در گمان های درکش زگل
ترا کردگاریست پروردگار — توئی بنده و کردهٔ کردگار
نشاید خور وخواب وبااوشست — کهجستو ناشدنیردان که هست
ز هستی نشاست بر آب و خاك — رداش مکن خویشتن درمغاك
دلش کور باشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد[1]
توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جانرا نگارنده اوست
خداوند کیوان وخورشید و ماه — کرویست درووری و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی — اورویست بیشی و هم کاستی
جز ازرای وفرمان اوراه نیست — خور وماه ازین داش آگاه نیست

گیو تنها بتوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو بود ، سرانجام وی‌را درمرغزاری یافت ، وازحالی که بربارو داشت ومیان نراد کیان بود اورا بشناخت پس هردو بسیاوش کردرفتند و فرنگیس را باخود یار کردند و برنشستند و بایران روی نهادند

این آگاهی‌بسران رسیدواو دوتن‌پهلوان تورانی(گامادستیهن) را باسیصدسوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس حفته بودند و گیو باسبانی میکرد گیو بتنهائی با آنان در رزم شد و جمعی را بکشت وچون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند

---

۱ ـ مضمون دوبیت اینست که نابیرهٔ دل بی‌خرد که بردان معترف نیست آمرش خرداست .

چون خبر بپیران رسید تورانیان را که از یکتن شکست خورده بودند سخت بکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی کیخسرو شتافت ویران شب و روز می تاخت تا بکنار رودی که «کارزیون» نامیده میشد برسید، وبرای اینکه لشکرار رود بگذرند پرا کنده شدند

درساحل دیگر رود کیخسرو وگیو خفته بودندوفرنگیس دیده بانی میکرد چون درفش ویران را بدید بشتاب خسرو وگیو را آگاه ساخت

گیو در این دم چاره کرد و چنان نمود که می گریزد تا ویران ازآب بگذشت و از ساه دور افتاد، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساخت و دستش را بست

پس جامهٔ او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاخت، و آنان را پراکنده ساخت

گیو ویران را بسته نزد کیخسرو آورد و چون سوگند خورده بود که چون وی بزیرد خواست او را بکشد فرنگیس و خسرو از گیو خواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، وبرای اینکه سوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خنجر ببرد تا خونش بریزد، وگیو چنین کرد

آنگاه دست ویران را سخت بست و بیمان نهاد که خود گاشهردیگری آن بند را بگشاید، وویران بیمان را سوگنداستوار کرد، ودست بسته برخست وبازگشت

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه شتاب بگذشتند تا رود جیحون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند ، و چون نگهبانان بهانه‌جستند ، ناچار ناآب جیحون درشدند و بیاری یاك یزدان ازآن بگذشتند ، و افراسیاب که خبر یافته و ارمی‌آنان شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند

چون کیخسرو بشهر « رم » رسید گیو یکی بایران فرستاد فرستادهٔ گیو نخست باصفهان رفت و گودرز را مژده داد و چون این خبر در اصطخر بکاوس ، و در سیستان برستم رسید ، هریك جداگانه جشنی ساختند و دینار و درم بر افشاندند

پس سران و دلاوران ایران باصفهان گرد آمدند وازآنجا بیشمار کیخسرو شتافتند ، وچون بشاه پیوستند فرود آمدند وروی برخاك سودند وهمگان شادان باصفهان بازآمدند وازآنجا باصطخر رفتند

چون کاوس فرزند رادید از شادمانی اشك بچشم آورد وروی او ببوسید و درکنار خویش بشاند واز هردر پرسش فرمود و کیخسرو بادب و خردمندی پاسخ باز داد

از سران و پهلوانان ایران طوس ، با گودرزیان ودیگران درپادشاهی کیخسرو همداستان بود ، وفریبرز پسرکاوس راسزاوارتر می شمرد ، واز این درسخنها رفت ، ومیان بزرگان آشفتگی هویدا گشت کیکاوس طوس و گودرز را بخواست وسخن هردو بشنید و بانجام چنین‌رای داد که‌پادشاهی ایران‌ازآن فرزندیست که «دژبهمن» را در تاریکی ازدیبر بگشاید و از اهریمنان بپردازد

نخست فریبرز وطوس بدژ بهمن لشکر کشیدند و با کوشش بسیار بآن راه یافتند

س کیخسرو گودرزیان بدانجا رفتند وطلسم دژرا گشودند وکامیاب باز گشتند، وبالین پیروزی طوس و فریبرز بادیگر بزرگان بپادشاهی کیخسرو گردن نهادند .

چو کاوس برتخت زرین نشست | گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جای خویش | بگنجور تاج کیان خواست پیش
بپوسید و بر سرش بنهاد تاج | بکرسی شد ار مایه ورتخت عاج
بشاهی ورا آفرین خواندند | بسی زر و گوهر بر افشاندند
جهانرا چنین است ساز و نهاد | ز یکدست بستد بدیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان | بمان ای پسر جاودان درجهان
بخوشی بیارای و بیشی مجوی | مکن‌رنج رابردن خویش بهش[1]
مجور هر چه داری فروئی بده | تو رنجیدهٔ[2] سپهر دشمن مده
ترا داد و فرزند را هم دهد | همان تاج کز بیخ تو بر جهد
بسی‌که گیتی بر او خواسته است | جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی بیست در بخشش داد گر | همی شادی آرای و اندوه مخور

---

۱ ـ بهش پراکنده و بریشان ۲ ـ یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج بردهٔ

پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه بشید بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر — مرا زندگی ماند و بازه چهر
بنام بگیتی یکی داستان — ازین نامور نامهٔ باستان
اگر پادشاهی بود در گهر — نماید که یکی کند تاجور
سرد گر گمانی بری بر سه چیز — کزین سه گذشتی چهار است نیز[1]
هنر نامر اداست و با گوهر است — سه چیز است و هر سه بنداندر است
گهر آن که ناهر بردان بود — بدارد سد دست و بد نشنود
نژاد آن که باشد زتخم بدر — سرد کاند از تخم با کیره بر
هنر آن که آموزی از هر کسی — بکوشی و بیحی ز رنجش بسی
چو این هر سه یابی خرد باندت — شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — نیاساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر سر بتاره نیست
چهاجوی ازین چار شد بی نیاز — همش بخت یارنده بود از فراز

چو کیخسرو آن شاه برگاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد

---

۱ ـ در این ابیات می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیز موجب رستگاری و خوشبختی است هنر ، نژاد ، گوهر ، و چهارمی آن خرداست و کیخسرو گذشته از اینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود

از ابر بهاری ببارید نم — زروی زمین رنگ بردود و غم
زمین چون بهشتی شد آراسته — ز داد و دهشش بر ارخواسته
جهان پرشد از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
همه بوم ایران سراسر بگشت — بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان به آباد بود — نه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج — ز داد و ز دهشش بیامد برنج
بپر شهر بنشست و بنهاد تخت — چنان چون بود مردم نیکبخت
همان بدره از گنج میخواستی — بدینار گیتی بیاراستی
وز انجا سوی شهر دیگر شدی — همان نامی و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان — بشد تا درگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب — بیامد سوی خان آذر گشسب[1]
جهان آفرین را ستایش گرفت — بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد جزامان از آنجایگاه — بنهادند سر سوی کاوس شاه
بنشستند با او بهم شادمان — بودند چو شادمان یك زمان
چو برشد سر ارجه روشن گلاب — بخوان و بآیش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاك — بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست و کاوس کی — دو شاه سرافراز و دو یك سی
ابا رستم گرد و دستان بهم — همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دودیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چکرد — چگونه از ایران بر آورد گرد
سپاه پهلوانان که بیجان شدند — زن و کودك خرد بیجان شدند

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذرگشسب [آذر گشسب] پرستشگاهی سپارمعروف در آذربایجان بوده وچنانکه مورخین نوشته‌اند شاهان ایران‌قدیم پس‌ازتاجگذاری بزیارت‌آن میرفته اند (و بیر رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۶)

سی شهر بینی از ایران‌خراب
نه گشته از دست افراسیاب

کنون از توسوگند خواهم یکی
مباید که پیچی ز داد اندکی

که پرکین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری بآب

بجویشی مادر بدو نگروی
بپیچی و گفت کسی نشنوی

بگنج و فروبی نگیری فریب
بپیش از فرار آیدت یا نشیب

چو بشنید ازو شهریار جوان
سوی آتش آورد روی و روان

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و بشب لاجورد

بخورشید و شمشیر وتخت وکلاه
بمهر و بماه و بدیهیم و گاه

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط بنوشتند بر پهلوی
بمشك اندر بر دفتر خسروی

گوا کرد دستان و رستم بر آن
بزرگان لشکر همه همچنان

برنهاد در دست رستم نهاد
چنین‌عهدوسوگندواین رسم‌وداد

وزان‌پس همی‌خوان‌ومی‌خواستند
دگر گونه مجلس بیاراستند

ببودند یکهفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست
بیاسود و جای نیایش بجست

بپیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده بر آب

همیگفت کایداد گر یك خدای
جهاندار روزی ده رهنمای

تودانی که سالار توران سپاه
نه برهیز دارد نه ترس ازگناه

ویران و آباد بفرین اوست
دل بیگناهان بر از کین اوست

بر این‌مرز تا ازر آتش بریخت
همه خاك غم بر دلیران بیخت

به بیداد خون سیاوش بخاك
همیریخت او جان ما کرد چاك

دل شهریاران بر از بیم اوست
بلای جهان تخت و دیهیم اوست

تو دانی مراورا که بد گوهر است | همان بد نژاد است و افسونگر است
فراوان بنالید زخ بر زمین | همیخواند بر کردگار آفرین
وزآنجا که شد سوی تخت نار | بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من | دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودهایم بوم ایران براست | از اینمرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود | توانگر بد از بومش آباد بود
همه جستگانند بر افراسیاب | همه دل برآزخون ودیده پرآب
بجستیم جگر خستهٔ او منم | که بردرد از اویست جان وتنم
دلیران زن ومرد اراو بر خروش | ز بس کشتن وغارت وجنگ او بحوش
کنون گر همه ویژه یار منید | بدل سر بسر دوستدار منید
یکین پدر دست خواهم میان | بگردانم این بد ز ایرانیان
بدانید کوشد بد بیش دست | مکافات باید نشاید نشست
بزرگان بناسخ بیاراستند | بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار | همیشه تن از رنج آزاد دار
تن وجان ما سر بسر پیش تست | غم و شادمانی بکم بیش تست
زخ شاه شد چون گل ارغوان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر پیش فراوان بگفت آفرین | که آباد بادا بگر دان زمین

پس کیخسرو و دلیران پهلوانان ایران را بشمرد، و از آن پس در گنج بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنی و گستردنی و دیگر خواسته بر دلاوران بیفشاند

درین هنگام رستم بکیخسرو گفت که در راسکان شهری آباد و نیکوست که پس از منوچهر بتوران پیوسته است، و اکنون با زو ساو آن بتوران میبرند، و فرمان خواست تا لشکری برای بازگرفتن

آن شهر گسیل شود. کیخسرو پذیرفت وفرامرز را برای گشودن آن شهر برگزید

برستم چنین پاسخ آورد شاه | که جاوید نادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران | چنانچون باید ز جنگ‌آوران
گشاده شود کار بر دست اوی | بکام بهنگان شود نشست اوی

دیگر روز کیخسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از برابر او بگذرند

بر آمد تیره ز درگاه شاه | زده بر کشیدند بر بارگاه
نهادند بر گوههٔ پیل تخت | سزا آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست او بر پیل شاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیرد میان سپه پیل گام | ابا رنگ زرین و زرین ستام
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد | سیه شد زمین آسمان لاجورد
ز دریا توگوئی که برخاست موج | سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سرا پرده بردند ازایوان بدشت | سپهر ازخروشیدن آسیمه[1] گشت
همی بود بر پیل در پیش دشت | بدان تا سپه پیش او درگذشت
بخستین فریبرز بد پیش رو | گذر کرد پیش جهاندار نو
همیرفت با بار و با زیب و فر | سپاهی همه غرقه در سیم و زر
پسش بار گودرز کشواد بود | که گیتی برأی وی آباد بود
بخستین همیرفت رهام نیو | سوی‌راستش چون سرافرازگیو
پس پشت شیدوش بد با درفش | زمین گشته زان شیرپیکر بنفش
هزاران پس پشت او سر فراز | عنان دار با نیزه های دراز
سپرو سر بود و هفتاد و هشت | از ایشان بند جای برپیل دشت

---

۱ ـ آسیمه شوریده ومضطرب

پس دشت گودرز گشتهم بود | که فرزند بیدار گشتهم بود
اما لشکر گشن آراسته | پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
پس گشتهم اشکش تیر هوش | که مارای دل‌بودو نامجر و نوش
سپاهی زگردان کوچ و بلوچ | سگالیدهٔ جنگ[1] مانند عوج
گزیده پس اندرش فرهاد بود | کز و لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست | زره سعدی و زین توری[2] نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد | پریشان همه بر پردان وداد
گزاره سر تخمهٔ گیو گشن | پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پس رنگهٔ شاوران | شد با دلیران و کند آوران
پس او نبرده[3] فرامرز بود | که با فر و با برز و با ارز بود
اما کوس و نیل و سپاه گران | همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز | همه سر فراران گیتی فروز
درفشش سپان دلاور پدر | که کس را نبودی زرستم گذر
بیامد سپان درختی سپار | پسی آفرین کرد بر شهریار
دل شده گشت از فرامرز شاد | همی کرد با وی پسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن | سراسر فراز است بهر انجمن
تو فرزند بیداردل رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرزهندوستان مرتراست | و قنوح تاسیستان مر تراست
کسی کو ز رزمت بسدد میچ بن | چنان کن که او را نباشد زیان
ترا داده این پادشاهی بدار | بهر جای خیره مکن کار زار
بهر جایگه یار درویش باش | همی راد بر مردم خویش باش

---

۱ ـ سگالیدن اندیشیدن ، واین ترکیب جنگ دیده و آورده معنی میدهد ۲ ـ تور پوست درختی است که بر زین و کمان و امثال آن می‌پیچیده اند ۳ ـ نبرده صاحب وجنگجو

ببین تا همی دوستدار تو کیست | خردمند و اندیشه گفتار تو کیست
سخن و بیارای و فردا مگوی | که فردا مگر تنگی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج | بپرهیز کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس | که گه‌سندروس است و گه آبنوس[1]
ز تو نام ماند بلند | مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد | دمت چرخ گردان همی نشمرد
دلت شادمان باد و تن درست | سه دیگر ببین تا چه‌بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد | دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید بند جهاندار نو | پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز | بتابید سر سوی راه فراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت | همی معرش از رفتن او نگفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی | که ای نامور نور برجاستجوی
نخستین بترسی بخدای باش | بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بترسی بگردد نکوی | درشتی کن آنگاه و پس زرم خوی
همه کارها را سر انجام بین | چو بد خواه چیره بود دام بین
در داد بر داد خواهان ببند | ز سوگند هرگز نگه دار بند
بیاموختش رزم و برم و خرد | همیخواست کز روز زامش برد
بر از درد ازآن جایگه بازگشت | بسوی سرابرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست | یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گزارنده بیامد بمرده سرای | دلی پر ز درد و سری پر ز رای

---

۱ ـ سندروس همچنان‌است سرخ رنگ ، و آبنوس چون‌است سیاه و مقصود این‌که دنیا گاهی خوش و روشن و گاهی ناخوش و تاریک است

چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — ز فردا نگوید خردمند کس
کجا توز وسلم وفریدون کجاست؟ — همه بادیدند و با خاك راست
بپوئیم و رنجیم وگنج آکنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم [1]
سرانجام ازاو بهره خاکست وبس — رهائی نیابد از آن هیچ کس
بکوشیم و از کوشش ماچه‌سود؟ — کز آغاز بود آنچه بایست بود
بدو نیك بر ما همی نگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای خویش — بشست اندر تخت برجای خویش
ز کشور بر آمد سراسر خروش — هوا پرخروش وزمین پرخروش
بشد طوس با کاویانی درفش — بجای اندرون کرده رزینه کفش
چو لشکر همه برد شاه آمدند — دمان تا درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد بپیش سپاه
بنایست با اختر کاویان — بفرمان او دست بیدد میان
بیورد باید کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم بیشه ور — کسی کو بزرمت بندد کمر
بباید که بر وی ورد بد سرد — مکوشید جز با کسی هم سرد
بباید بودن بی رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج

کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود بامادرش که دختر پیران ویسه است در کلات هستند، وفرود جوانی است رزمجوی،

---

۱ ـ آرزو بدل شکستن کام براندن و بهره بر نگرفتن

از راه بیابان رو و لشکر از کلات بگذران طوس بپذیرفت و لشکر براند تا سر دوراهی رسید که یکسو راه بیابان بود ودیگر راه بکلات می‌پیوست، طوس‌ازدشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان داد براه کلات روند وهرچند گودرز اورا پند داد سود نبخشید از این سوفرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در ما در رای زد جریره وی راپند دادکه باالشکر برادر بستیرد، وار سپهدار و سپاه پذیرائی کند، وخود بیرکین توری بدر کمربندد چون فرود پهلوانان ایران رامی شناخت جریره نام ونشان بهرام و رنگهٔ شاوران را که‌در توران با سیاوش بودند بگفت و « تخوار » را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد

برفتند پویان تخوارو فرود تخوارا سر بخت برگشته بود
از ایرار چون کنز بگرددسپهر به تندی بکار آید ارس به مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار بدیدند تا گه فرود و تخوار
برآشفت ازایشان سپهدار طوس فروماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار سواری نماید همی هوشیار
که جوشان‌شود زین میان گروه براند دمان تا سر برز کوه
بیند که این دو دلاور که اند؟ بدان تند بالا زبهر چه اند؟
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست رند بر سرش تاربانه دویست
وگر باشد او نیز برخاشجوی بندد کشانش بیارد بروی

وگرنه‌که باشد رکار آگهان[1] | که نشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید ردن | فروهشتن از کوه و باز آمدن
سالار بهرام گودرز گفت | که این کار بر ما نماند نهفت
دوم هرچه گفتی بجای آورم | سر کوه یکسر بپای آورم
برد اسب و آمد زمانش گروه | پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ | بمرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت ز کوهسار[2] | ببینی همی لشکر بی شمار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس | نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز | که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم‌گوی ای‌جهاندیده‌مرد | میالای لب را بگفتار سرد
به تویژه جنگی بهمن گوردشت | بدینگونه بر ما نباید گذشت
فروبی نداری تو چیزی ز من | نگردی و مردی و بیزوی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش | زبان سرایینده و چشم و گوش
نگه کن همی تا مرا چیز هست | اگرهست بیهوده همای‌دست[2]
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی | شوم شاد اگر رای فرخ نهی
چنین داد پاسخ که سالار کیست | بجنگ اندرون اردر کارکیست؟
بدو گفت بهرام سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس
وگردان چو گودرز و رهام گیو | چوشیدوش و گرگین و فرهادنیو
بدو گفت کز چه ز بهراه ما | نبردی و نگذاشتی کار ما

۱ـ کارآگاه جاسوس ۲ ـ دست نمودن اعتراض وانکارکردست ظاهرا بوسیله حرکت‌دست ، مانند انگشت‌برحرف کسی نهادن ، ودرشاهنامه باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید

سبان تانگویم همه هرچه هست | یکی‌گر دروغست سمای دست

بدو گفت بهرام کای شیر مرد | چنین یاد بهرام باتو که کرد ؟
چنین داد پاسخ مراو را فرود | که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتو آید سپاه | بذیره شو و نام بهرام خواه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت | توئی یار آن خسروانی درخت
فرودی تو ایشهریار جوان | که جاوید دادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست | از آنسروافکنده شاخی نرست
بدو گفت بهرام نمسای تن | نشان سیاوش ننما بمن [1]
بهرام نمود سارو فرود | ز عنبر نگل بر یکی خال بود
بداست کو از نژاد قباد | ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نمسار | بر آمد سالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان | نشست از بر سنگ روشنروان
به بهرام گفتای سرافراز مرد | جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بر آن آمدم من برین تیغ کوه | که از یادداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست | بزرم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان | بسنم شادی رخ پهلوان
سرد گر بگوئی تو با پهلوان | که آید برین کوه روشن روان
بنشینم یك هفته اندر بهم | بگالیم هر گونهٔ خوش و کم
بهشتم چو برخیرد آوای کوس | برین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر | یکی رزم سازم بدرد جگر
بدو گفت بهرام کای شهریار | جوان و هنرمند و گرد وسوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس | بخواهش دهم نیز بردست بوس

---

۱ ـ نشان نژادگیان خالی بوده که بر بازو داشته اند چنانکه گیو هم کیخسرو را بدان شناخت

ولیکن سپهبد خردمند نیست | سرو مغز او از در پند نیست
بشورید با گیو و گودرز و شاه | ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همیگفت ، از تخمهٔ تو درم | جهانرا بشاهی خود اندرخورم،
بمژده من آیم چو او گشت رام | ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من آید ز لشکر کسی | باید درو بودن ایمن بسی
چو بهرام برگشت باطوس گفت | که با جان پاکت خردباد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه | سیاوش، کجا کشته شدبی گناه
شما را بدل دوستدار آمدست | بدین کینه او بیر یار آمدست
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس | که‌من‌دارم‌این لشکروبوق‌وکوس
ترا گفتم او را بنرد من آر | سخنرا مکن هیچ اراوخواستار
گر اوشهریارست من‌خود که‌ام ؟ | بدین لشکر اندر زبهر چه ام ؟
نیبم ز خود کامه گودرزیان | مگر آنکه دارد سه راویان
تو رفتی و باوی زدی داستان | شاهیش گشتی تو همداستان
بترسیدی از بی هنر یك سوار | نه شیر ژیان بود بر کوهسار
وزان‌پس چنین گفت‌باسرکشان | که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و باخوی | کزایدر بهندسوی‌آن ترك روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن | بپیش من آرد درین انجمن
بدو گفت بهرام کای پهلوان | مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشیدوماه | دلت را بشرم آور از روی‌شاه
که پیوند شاهست و همزاد اوی | سواریست نام آور و جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت اوی | شد پند بهرام بل جفت اوی
بفرمود تا نامردار چند | بتازند تا سوی کوه بلند

برگردان فراوان بدو تاختند ببرد ورا گردن افراختند

بخست «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه برشد تخواز نام وشان وی را فرود بگفت وفرود رانکشتن ریو برانگیخت «ررسب» پسر طوس بکین توری ریو شتافت واو نیز بدست فرود کشته شد طوس دژم وخشمگین خود عنان اسب را بکوه بر پیچید فرود اسب او را با تیر بیفکند وبا گیو نیز بدینسان کرد ایرانیان از کشته شدن ریو و ررسب، و رهولی طوس وگیو سخت برآشفتند ویکبارگی بجنگ دل نهادند

پس بیژن اسبی کوه پیما از گشتهم بگرفت و چون فرود اسب وی را نیز با تیر بیفکند پیاده برقرار کوه شد فرود با او پایداری نتوانست کرد بدژ پناه برد ویاران خود بجنگ در آمد ایرانیان پس از زرمی سخت دژ را گشودند و فرود در کار زار کشته شد

سازیگری ماند این چرخ مست که ناری بر آرد بهفتاد دست [1]
زمانی بشاد و زمانی بسیع زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی را سرا زمانی خود آرد زسختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم وخواری وبند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود برادی خردمند مرد ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
براد و بسختی و با کام زیست بدان زیستن زار باید گریست

---

۱ ـ چنانکه درابیات بعد بیان شده مراد اینست که چرخ بانواع گوناگون شخص را هلاك می کند

سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل ورای و آئین اوی
فرود سیاوش بی‌کام و نام چو شد زینجهان با رسیده بکام
حریره یکی آتشی بر فروخت همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن‌پس بدست در خانهٔ تاری اسپان ببست
شکمشان بدرید و سرشان ببرید همیریخت‌برسرهمه خون وخوی
بیامد بسالین فرخ فرود بر خانهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی بسر بر نهاد شکم بر درید و برش جان بداد
چو بهرام نزدیک آن باره شد راندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بسالین فرخ فرود رخش بر رآب و دلش بر ردود
بایرانیان گفت کز کردگار نترسید و از گردش روزگار
بد بس درازست دست سپهر نبیداد گر بر نگردد بمهر
رکیخسرو اکنون مدارید شرم که‌چندان‌سخن‌گفت باطوس نرم
ز خون برادر چو آگه شود همان شرم و آزرم کوته شود
چنین گفت گودرز باطوس‌وگیو همان بامداران و گردان نیو
که تندی بشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیری نه کار سپهبد بود سپهبد که تیری کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار که تندی و تیری نیاید بکار
هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد برنگار کند
چوچندی بگفتندآن از دوچشم ببارید و آمد ز تندی و خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار
چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر

جنگ «پشن» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن فرود لشکر به «کاسه‌رود» راند پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته‌شد و سپاه اویرا کنده شدند و بافراسیاب آگهی بردند

درین هنگام یك هفته برفی شگرف بارید وایرانیان دچار سرما وسختی شدند

یکی ابرتنگ اندر آمد به خرد — زسردی همان لب بهم بر فسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ — کشید ار بر کوه بر برف بخ
همه کشور از برف شد ناپدید — یك‌هفته کس‌روی هامون ندید
خوروخواب وآرامگه تنگ‌شد — توگفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را سد یاد زور سرد — همی‌است جنگی بکشت وبخورد
تنه شد بسی مردم و چارپای — یکی را سد جنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چودریای‌آب

برای اینکه راه تاخت و تار ایرانیان برتوران بسته باشد افراسیاب سدّی ازهیزم درمرز کاسه رود خون‌کوهی بر آورده بود و کیخسرو از گیو بیمان گرفته بود که بدان سدّ آتش در زند

---

۱ ـ گفته‌اند که‌درجنگ پشن ایرانیان بسپهداری‌طوس، ودر جنگ‌لادن بسپهداری فریبرز شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند (رجوع شود به فرهنگ‌های پارسی) : فردوسی درابیاتی از پشن یا لادن نمیبرد ولی مخصوصاً در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یاد کرده، و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پشن در آنجا واقع شده

وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه‌رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاه گشن — شبخون بایران بجنگ پشن

در بعضی از نسخه‌هانیز بجای لادن لاون ضبط شده

دریں هنگام گیو فرمان شاه را بکار بست، و پس ازسه هفته سپاه ایران ازطرف‌وآتش‌رستند وبه«گروکرد» رفتند که‌مرزبان آنجا تزاو داماد افراسیاب بود تزاو نیز شکست یافت وبگریخت

ازاین‌سوپیران فرمان‌افراسیاب باصد هزارسوار بجاوگیری طوس شتافت وکارآگهان سرا کنند وار نیراه براند، وچون آگهی یافت که‌ایرانیان‌بمستی‌وبیگساری گرائیده‌اندوسوارووطلایه براه‌ندارند ناگهان در نیمشب بر آنان تاخت و درمیان‌برزگ درپیوست درایں زدم ایرانیان سخت شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباه گشت سرانجام سراپرده و بار و برگ بار گذاشته بکوه دنباوجستند

سپهبد رهامون چو بر کوه شد ز بیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان برآمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدآنکه‌زیست بدان خسته وبسته باید گریست
به تخ و به تخت‌وبه‌پرده‌سرای به اسب وبه‌مردان جنگی بپای
چنین است آئین و رسم جهان که کردار خویش‌ازتوندارد نهان
کجا تو در پرده بازی کنید ز تیری و از بی نیازی کنند
برنج درازیم و در جنگ آز چه دانیم بار آشکارا ز راز؟
زباد آمدی زفت خواهی بگرد چه‌دانی که‌باتو چه‌خواهند کرد؟

***

رونده بر شاه برد آگهی که تیره شد آنروز گار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید بخوشید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه یکی برد پر مایگان سپاه

سرنامه بود از نخست آفرین | بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه | که او داد بر نیک و بد دستگاه
جهان و زمین و زمان آفرید | بی مور و کوه گران آفرید
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک | همه داد بیم ز بردان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش | ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه | برادر شد ار کین نخستین تباه
دریغ آن برادر فرود جوان | سر نامداران و دشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم | برار درد یکخند بریان بدم
کنون بر برادر نماید گریست | ندانم مرا دشمن و دوست کیست
دریغ آن جهان گرد خسرو نژاد | که طوس فرو مایه دادش بباد
برزم اندرون بیر خواب آیدش | خور و خی نشیند شتاب آیدش[1]
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب | ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بسنگ طوس را بار گردان بجای | ز فرمان مگرد و مپیچ هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش | تو باشی بر آن کاویانی درفش
سرافراز گودرز ار آن انجمن | بهر کار باشد ترا رایزن
مکن هیچ برخنگ خستن شتاب | ز می دور باش و میمیای خواب
بتندی مجوی ایچ رزم ار نخست | همیباش تا خسته گردد درست
فراز آور از هر سوئی سار رزم | مبادا که آید ترا رای بزم
بهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده را گفت برگش براه
بیامد فرستاده هم زین نشان | بنزدیک آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامدار | بداد آنمان نامهٔ شهریار
چو برخواند آن نامهٔ شهریار | جهانرا درختی بر آمد بسار
سپهدار طوس آن کیانی درفش | ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

۱ـ بعی در میگساری چالاکست

بدست فریبرز بسپرد و گفت که آمد سزا را سزاوار جفت
برفت و بسر آنکه بد بودری سواران جنگ آور و لشکری
بره بر بکرد ایچ گونه درنگ بنزدیك شاه‌آمد از دشت جنگ
رمیں را بوسید در پیش شاه بکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار مرآن انجمن طوسرا کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان ترا نام گم باد از سر کشان
بترسی همی از جهاندار پاك؟ ز گردان نیامد ترا شرم و باك
کیانی کلاه و کمر دادمت بپیکار دشمن فرستادمت
بگفتم مرو سوی راه «حرم» برفتی و دادی دل من بغم
بخستین بکین من آراستی بتراد سیاوش را کاستی
ترا پیش آزادگان کار نیست کجا مرترا رای هشیار نیست
ازآن‌پس که رفتی بدان رزمگاه سودت خز آرامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارسان ترا بند بهتر نیمارسان
بتراد منوچهر و ریش سپید ترا داد بر بندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت بدانديش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست همان گوهر بد بگیهان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز بسپهداری برگزیده گشت با ایران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ درنشوند تا خستگان بهبودی یابند. پس ازسی روز دیگر بار دو سپاه رده بستندوجنگی گران درپیوست تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد وبدامن کوه پناه برد

همی بود بر جای گودرز و گیو ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز کشواد بر قلنگاه درفش فریبرز کاوس شاه
بدید و یلان سپه را بدید بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز بر آمد زگودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر بسی دیدهٔ گرد و کوپال و تیر
اگر تو رهیران بخواهی گریخت نماید بسر بر مرا خاك میخت
نماند کسی زنده اندر جهان ز گردان و ازکار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست درنگی‌تر از مرگ بتیاره نیست
چوبیش‌آمد این روزگار درشت ترا روی بیشند بهتر که پشت
بپیچیم ازین جایگه سر ز جنگ نیاریم بر خاك گشوادننگ
ز دانا تو بشنیدی این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر بهم پشت پشت تن کوه را خاك ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر ردوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم وگر کوه باشد ز جا بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو بدید آن سر و ترگ خویشان بنیو
پشیمان‌شد از داش‌ورای خویش بمشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز به‌بیژن فرمان داد که بنزد فریبرز رود ووی رابکارزار برگرداند ، وگرنه درفش کاویان را ازاو بگیرد که درکارزار بر افراخته ماند

فریبرز خود بازگشت ودرفش‌را بپیر بداد بژن خشمگین شد ودرفش کاویان‌را بدو نیم ساخت وبیمی را که فراچنگ آورده بود براه‌راحت تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و زرمی گران در پیرامون درفش بدوست و«ریو» سر کاوس کشته شد

تورانیان خواستند تاج زیو برمایند وایرانیان ازاین ننگ بر آشوفتند و آتش جنگ تیز تر گشت، سرانجام بهرام تاج زیورا بسیره از میدان برگرفت

چون شب فرارسید گودرزیان خسته وفرسوده بکوه‌رفتند وبهریبرز پیوستند این‌جنگ‌نیز شکست سخت ایرانیان پایان یافت و بسیاری از ایرانیان‌کشته شدند از نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه شد واز فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند

داستان بهرام

وزان پس چوهردو سپه آرمید شب تیره تنگ بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر که ای نام نامه آور پر هنر
بدانگه که آن تاج برداشتم بسیره تار اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است چو گیرد بی مایه ترکان بدست
بهرام برمایه ناشد فسوس جهان پیش چشمم بود آنتوس
بشسته بر آن چرم نام منست بسهدار ترکان نگیرد بدست
شوم زود تازانه تار آورم اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز بیر ای پسر همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب شسته دوال شوی خیره اندر دم بد شگال
چنین‌گفت بهرام جنگی که من نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان‌مرد کاید زمان بکتری چرا برد باید گمان ؟
بدو گفت گیو ای برادر مرو فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته را سیم‌وزر اندر است دوالش بخوشاب پر گوهراست
یکی بیر بخشید کاوس شاه ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر رنج دارم همه روز نگار برو بافته گوهر شاهوار

ترانخشم این هفت ار اندرمرو | یکی جنگ خیره میارای تو
چنین گفت ناگیو بهرام گرد | که این ننگ‌را خرد نتوان شمرد
شمارا ز رنگ ونگار است،گفت | مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
براو رای یزدان دگرگونه بود | همه گردش چرخ واژونه بود
هم‌آنگه که بخت اندرآیدبخواب | سر مرد بیهوده گیرد شتاب
برد اسب‌و آمد بر آن رزمگاه | درخشان شده روی گیتی رماه
همی زار بگریست بر کشتگان | بر آن داعدل بخت برگشتگان
بگرد برادر یکایک بگشت | که بودند افکنده برپهن دشت
ازآن نامداران یکی خسته‌بود | بشمشیر ،لیکن بجان رسته بود
همی یار دانست بهرام را | بنالید و برسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من رنده‌ام | بر کشتگان اندر افکنده ام
دو روزست تا نان وآب آرزوست | مرابرنیکی خامه خواب‌آرزوست
بشد تیر بهرام تا پیش اوی | بجان مهربان‌و بدل خویش‌اوی
برو گشت گریان و پیشش نشست | همه کرته[1] بدریدو رخمش ببست
بدو گفت‌منديش‌کاین‌خستگیست | نه بودن این ربا ستگیست
چوبستم کنون‌سوی لشکر شوی | وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی یارگمراهی آورد یار | ز گمراهی خود ندانست‌زار[2]
وزآنجا سوی‌قلب لشکر شتافت | همیگشت تا تاریانه بیافت
فرودآمد از اسب‌و آن بر گرفت | ور اسبان خروشیدن‌اندرگرفت

---

۱ ـ کرته جامه ۲ ـ معادبیت اینکه او را براه راست در آورد واو نیز رهائی داد ، ولی از اینکه خود براهی نیمناك میرود آگاه نبود در کلمهٔ « گمراه » معنی خطر نهانی نهفته ، ودر موارد دیگر هم همین لطف و دقت بکار رفته است

خروش دم مادیان یافت اسب | بجوشید بر سان آذر گشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت | غمی گشت بهرام و از پی برفت
همی شد دمان تا رسیدا بدر اوی | ابا برگ وحفتان سرار آب روی
چنان تنگدل شد یکبارگی | که شمشیر رد بر سر بارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه | پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت بر کشته بود | زمین چون گل ارغوان گشته بود
ازو سرکشان آگهی یافتند | سواری صد از قلب بشتافتند
که اورا بگیرند از آن رزمگاه | برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بره کرد بهرام شیر | بزد تیر از کمان آن دلیر
ازیشان فراوان بکشت و بخست | چوشیر ژیان بیش دشمن بجست
بپرسید پیران که این مرد کیست؟ | وزین نامداران ورا نام چیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوزدست | که لشکر سراسر بدو روشنست
چوبشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید برسان برگ درخت
بشست از بر بارهٔ تند تاز | همیرفت و تا او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار | بیاده چرا ساختی کارزار؟
مرا با تو نان و نمک خوردنست | بشستن همان مهر برو ردنست
بیا تا بسازیم سوگند و بند | بجیزی که آید دلت را پسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان | خردمند و بینا و روشن روان
سه روزاست تا ناچریده لبان | همی ترم سازم برو بر و شان
مرا آرزو از تو یك بارگیست | وگرنه مرا جنگ یکبارگیست[1]

---

۱ ـ بیت بعد متمم مصراع اولست بان معنی که از تواسبی میخواهم که مرا بسپاه ایران برساند واگر نه : بکباره بجنگ دل نهاده ام

برد مر مرا سوی آزادگان | بر پیر گودرز گشوادگان
بدو گفت پیران که ای ماهوی | بدانی که این رای‌را نیست روی
اگر بیستی بیم افراسیاب | که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان | بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت و شد بارجای | دلی پر زمهر و سری پر زرای
ز لشکر بیامد بر او تزاو | ورا بیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه | کجا بود بهرام یل بی سپاه
برو انجمن شد یکی لشکری | هرآنکس که بود از دلیران سری
کمانرا بره کرد بهرام گرد | بتیر از هوا روشنائی بمرد
چوتیر اسپری‌شد سوی‌نیزه گشت | چودریای‌خون‌شد همه کوه‌ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ | همی خون چکانید مانند میغ
چورزمش بدینگونه نیوسته شد | ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش‌و تاو | بس پشت او اندر آمد تزاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی | دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جداشد رتن دست خنجرگزار | فرو ماند از جنگ‌و برگشت‌کار
چو خورشید تابنده بنمود پشت | بدل گیوشد از برادر درشت[1]
ببیژن چنین‌گفت کای دلگشای | برادرم باید همی یار جای
بباید شدن تا ورا کار چیست | بباید که برفته[2] باید گریست
دلیران برفتند هردو چوگرد | برآنجای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز | بدیدار بهرامشان بد بیار
دلیران چو بهرامرا یافتند | پرازآب وخون دیده‌بشتافتند

---

۱ - یعنی بی آرام و خشمگین شد ۲ - در بعضی از نسخه ها «کسه»

بخاك و بخون اندر افکنده خوار | فتاده ازو دست و برگشته کار
همیریختند آب بر چهر او | پرار خون تن و دل پراز مهر او
چو بار آمدش هوش بگشاد چشم | تنش پرزخون بودو دل پر زخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی | مرا چون بموشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تزاو | ندارد مگر گاو با شیرتاو[1]
چو بهرام گرد اینسخن یاد کرد | بیارید گیو از مژه آب زرد
براز دردو برکین سبك برنشست | گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه | تزاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید | عنان را بپیچید و دم درکشید
ز فتراك بگشاد خم کمند | در آورد تا گه میانش ببند
بخاك اندر افکند خوار وبزبد | فرود آمد و دست کردش ببند
کشانش بیاورد گیو دلیر | بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینك سر بیوفا | مکافات سازم جفا را جفا
بسانش از جهان آفرین کردگار | که چندین زمان بودم از روزگار
که بیش از تو جان بداندیش تو | بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیکرد خواهش مر اورا تزاو | همیخواست از کشتن خویش تاو
همی گفت کاین بودنی کار بود | سرمن بخنجر درودن چه سود؟
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد | که هر کو برآید بمایدش مرد
گر ایدونکه رو بر تنم بدرسید | همان درد مرگش باید چشید
سر بر گناهش بگفتا ز تن | مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر جهان خسته دید | تزاو جفا پیشه را بسته دید

۱ـ مقصود این که دلاور دلاور را تواند کشت (شاید کوفت آهن جز بآهن)

خروشید و بگرفت ریش نتراو | سر از تن بریدش بسان چکاو[1]
خروشی بر آورد کاندر جهان | که دید این شگفت آشکار و نهان؟
که گر من کشم یا کشی پیش من | برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد | جهانرا چنین است سار و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست | بخستش باید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد | نگردد جهان تا توانی مگرد
چو ارکش او سر داحت گیو | بیامد دگر پیش بهرام نیو
بیاوردش از جایگاه سرد | بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند معرش بمشك و عبیر | بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود | تو گفتی که بهرام هرگز نبود

پس از شکست های پی درپی چون ایرانیان را توانائی پایداری وزرم نماند بایران بازگشتند

---

۱ - پرنده ایست اندکی از گنجشك بزرگتر

بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی — بخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید — اروپم بوید و بدویم امید

ستودن من او را ندانم همی — از اندیشه جان بر فشانم همی

از اویست پیدا زمان و مکان — پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همان داد و آب آتش تابناک

بهستی یزدان گواهی دهند — زوان ترا آشنائی دهند

سوی آفریندهٔ بی بیمار — نباید که باشی همی در گذار

ز دستور و گمخور ورتاج وتخت — رکنی و بیشی وناکام وبخت

همی بی بیار است وما بنده ایم — بفرمان او رایش سر افکنده ایم

جوخان وخردبیگمان کرده است — سپهر و ستاره بر آورده است

خرد او را مدان کرد گار بلند — کز اوئیم شاد و از و مستمند

شب وروز وگردان سپهر آفرید — خورو خواب وتندی ومهر آفرید

چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی ز رستم نگیتی بسی است — کز و داستان در دل هر کسی است

سرمایهٔ مردی وجنگ اروست — خردمندی و دانش و سنگ از وست

بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ — خردمند و بینا دل و مرد جنگ

بگفتار دهقان کنون یار گرد — بگر تا چه گوید جهاندیده مرد

هنگامهٔ کوه هماون

ز توران فریبرز با انجمن — چو گودرز وچون گیو لشکرشکن
همه سوکوار و بر از آب روی — سوی راه ایران نهادند روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند — جگر خسته و ناگناه آمدند
همه داعدل دست کرده بکش — برفتند پیشش برستار[1] وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم — دلش بر دردد و پر از آب چشم
ز کین برادر ز خون پدر — همی بود بیجان و خسته جگر
سپه را همی خواز کرد و براند — ز مزگان همی خون برخ برفشاند
دلیران ایران بماتم شدند — بر از غم بدرگاه رستم شدند
بپورش که این ایردی کار بود — کرا بود آهنگ جنگ فرود ؟
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه — مگر سر نپیچد ز کین سپاه
چنین است انجام وفرجام جنگ — یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — بر آمد خروش از درد ارگاه
بدو گفت کایخسرو نامدار — رتو شادمان تخت و تاج وبگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه — بمن بخش هرچند بدشان گناه
چنان دان که کس بی‌زمانه نمرد — دلت را بدین غم نباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بد تو داروی جان بود — و گرچه دل از درد بیجان بود
چوشاه جهان این سخن کرد یاد — تهمتن به پیشش زمین بوسه‌داد

---

۱ - پرستار بنده

چو خورشید بردستان ارشیب — شتاب‌آمدار رفتن اندر وریب [1]
بدریند پروره پیراهنش — بدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد [2] بیامد بنزدیک شاه — ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار — که ایوشه [3] بری‌نابود روزگار
منم دلیر ارعم وگرداز خویش — جگرخسته ازدردو تیمار خویش
همان نیز حاسم بر از شرم شاه — روان پر ز دورش دلم پر گناه
اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین ناهنر بر گناه انجمن
شوم کین این ننگ ها آورم — سر دست را بر قرار آورم
همه رنج لشکر تن بر بهم — اگر [4] جان‌ستانم وگر سر دهم
زگفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شدچون گل اندربهار
بسی رای زد با تهمتن در آن — چه با نامداران و گند آوران
بتوران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل وناوک و کوس
ازآن پس سرا کنده شد انجمن — سوی خانه شد پهلو [5] پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز چرخ کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز بی کین نگردد نهان
ز سام و ز نوذر اندر آمد نخست — منوچهر آن کینه را بازجست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود
از ایرانیان دشت تورانیان — برآوردست‌وبایست وبشت ومیان
شما را همه شادمانیست رای — بکینه بخسبد همی دل ز جای

---

۱ ـ وریب محرف ومایل ؛ و چنانکه درمعنی از شهرستانها میگویند « اریب » هم همین معنی است ۲ ـ مقصود طوس است ۳ ـ ایوشه خوش وخرّم ؛ (کیوشه باید خواند) ٤ ـ اگر یا ٥ ـ پهلو شجاع ؛ بزرگ.

دلیران همه دست کرده بکش به‌پیش‌جهانجوی خورشیدفش[1]
که ایشاه میك اختر شیر دل ز شیران ربوده بشمشیر دل
همه یك بیك پیش تو بنده ایم ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه جان فشانیم در کار زار
نبیند ز ما شاه ازین پس گناه مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بیامد بسپهد سپهدار طوس بدو داد شاه اختر وپیل و کوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش جهان آمد از سم اسبان بجوش
ز بس جوش و کاوبانی درفش شده روی گیتی سراسر بنفش
توخورشید گفتی بناف اندراست سپهر و ستاره بجوف اندراست

چون سپاه ایران درود « شهد »رسید، بیران آگهی یافت و خشمناك و دژم با گروهی ازدلیران توران از آن روی رود زده بر کشید آنگاه ازتورانیان سخنگوئی‌چرب زبان برگزیدوپیامبری نزد طوس فرستاد، وخویی ها و یاریهائی که سیاوش و کیخسرو کرده بود بشمرد، وبی‌میلی خودرا ببیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ داد که سزاوار چنانست که‌سپاه توران رابارگذاری وخودبکیخسرو بپیوندی، شاه خوبیهای ترا بداداش دهد، وترا سر افرازی وبزرگی بخشد بیران دیگر بار پیام فرستاد که‌من خود بر این اندیشه ام وچندی نگذرد که بابیوستگان رخت بایران کشم و طوس را بدین سخنان بفریفت وار دیگر سو بافراسیاب برآنچه رفته بود نامه کرد ومدد خواست افراسیاب‌سپاهی بی‌شمار بیاری‌بیران فرستاد وچون تورانیان آراسته وآماده شدند به پیکار در آمدند

---

۱ ـ فش مانند ، یعنی « وش »

ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی بشیمان شود هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن است بشیمانی جان ورنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا تیری بریدن نباشد روا
بندش همی دار تا روزگار بریدن مر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر وزد از آن پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیری مکش که تیری بشیمانی آرد بدل
سری را کجا تاج باشد کلاه نشاید برید ای خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه که کاوس ورستم بود کینه خواه
بدر شاه ورستمش بزورده است بیکی مرا و را بر آورده است
نبینیم پاداش این زشت کار نپیچی بشرحام از این روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون کزان تیغ گردد جهان پرزخون
وزان نامداران ایران گروه که از خشمشان گشت گیتی ستوه
دلیران و شیران کاوس شاه همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین بمیدند یکسر کمر در و دشت گردد پر از تیره ور
به من نای دارم نه مانند من[1] نه گردی ز گردان این انجمن
مفرمای کردن بدین بر شتاب که تورانشود سربسر زین خراب
بمیهد ز گفتار او بره شد ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیور ای هوشمند نگفت خوان تو هوا را مبند
ببردی دم مار وخستی سرش بدینا نپوشید خواهی برش؟[2]

---

۱ ـ یعنی در روم ایرانیان به من مقاومت نمیتوانم کرد و به تنهائی من

۲ ـ یعنی دم مار را بریدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای وارش اوست

گر ایدون که اورا بجان زینهار دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان مگر خود نرودی سر آید زمان
دهند بیجان دمور و گروی بر شاه توران نهادند روی
که چندین رحون سیاوش مپیچ که آرام جوار آید اندر سپیچ [1]
بگفتار گرسیوز رهنمای بر آرای و بردار دشمن ز جای
بدیشان جنین پاسخ آورد شاه کز او من ندیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر بفرجام از او سختی آید بسر
ورایدونکه جوشن بریزم بکین یکی گرد جیرد بتوران زمین
که خورشید از آن گرد تیره شود هشیوار او آنروز خیره شود
رها کردش بدتر از کشتن است همان کشتنش نیز زیبا منست
جرده‌اند و هم مردم بدگمان بداند کسی راز چرخ روان
فرنگیس بشنید و رخرا بخست میانرا بزنار جوین ببست [2]
بمیش بدر شد براز ترس و باك خروشان بسر برهمیریخت خاك
بدو گفت کای بر هنر شهریار چرا کرد خواهی مرا جا کنار ؟
سر تاجداری مبر بیگناه که پسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگداخت ایران زمین همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیارود از مهر تو شاهرا [3] بماند افسر و گنج و هم گاهرا
بامد ترا کرد بشت و پناه کنون روچه‌دیدی که‌بردت‌براه؟
بر تاجداران نبرد کسی که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم که گیتی سپنجست و بر باد ودم

۱ـ بمی در هنگامهٔ رزم ملایست و آرای ناشایسته است ۲ـ کنایه است از تنگ بری و ۳ـ مقصود کیکاوس است

یکی را بچاه افکند تا کلاه یکی بی کله بر نشاند بگاه
سر انجام هر دو بخاك اندرند زاختر بچنگ معاك اندرند
شنیدی کجا رآفریدون گرد ستمکاره ضحاك تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون رنده بر گاه کاوس شاه چودستان وچون رستم کینه خواه
درختی بشابی همی بر زمین کجا برگ خون آورد بار کین
بسوك سیاوش همی خوشد آب کند چرخ هرین بر افراسیاب
بگفت این و روی سیاوش بدید دو رخرا بکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا سر افراز شیرا و کمد آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی سپهدار را باك بنداشتی
کنون دست بسته بیاده کشان کجا افسر و گاه گردنکشان ؟
مرا کاشکی دیده گشتی تباه بدیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید که بردخته ماند کنارم رشید ؟
دل شاه توران برو بر بسوخت همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای چه‌دانی کزین‌بدمرا چیست‌رای؟
نکاح بلندش یکی خانه بود فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان مر اورا کشیدند چون بیهشان
در آن تیرگیش اندر انداختند در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را چنان شاه بیدار و خاموش را
که اینرا بخائی بریدش که کس نیابد چو گوید که فریاد رس
چو ازشهر وزلشکر اندر گذشت کشانش ببردند بسته بدست
ز گرسیور آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون
بیاده همی برد مویش کشان چو آمد بدان جایگه نشان

که آن روز افکنده بودند تیر | سیاوش و گرسیور شیر گیر
چو پیش شبانه فراز آمد اوی | گروی زره آن بد رشتخوی
بیفکند نیل ژیانرا بخاك | به شرم آمدش زان سپهبد به باك
یکی طشت بنهاد زرین برش | بخنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون | گروی زره برد و کردش نگون
گیاهی بر آمد همانگه ز خون | بد آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیارا دهم من کنونت نشان | که خوانی همی خون سیاوشان
چو ارسروس دور گشت آوتان | سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین روان بر گذشت | به خاسد هرگز به بیدار گشت
یکی باد با تیره گرد سیاه | بر آمد که پوشید خورشید و ماه
چو ارشاه شد تخت شاهی تهی | به خورشید بادا به سرو سهی
بجیب و براست هرسو شتاب همی | سر و پای گمشی نیابم همی
یکی بد کند بیك بیش آیدش | جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز نیکی جهان نسپرد | همی از بزرگی فرو نگذرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم | نگفتی همه جان و دل را نعم
که ناپایدار است و با سازگار | چنین بود تا بود این روزگار
یکی دان ازو هرچه آید همی | چو خاوید با تو نماید همی [۱]
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش | جهانی ز گرسیور آمد بجوش
همه بندگان موی کردند بر | فرنگیس مشکین کمند دراز
بزید و میانرا بگیسو ببست | بناخن گل ارغوانرا بخست
بتوزو بر جان افراسیاب | همیکرد هرین همیریخت آب

---

[۱] - یعنی چون هم وشادی نایدار بست یکساست (غم وشادی برعارف تفوت ندارد .)

بگرسیور بد بهان شاه گفت | که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان | بر زورمندان و مردم کشان
ببندش بسی چوب تا تخم کین | بریزد برین بوم توران زمین
بخواهم ز بیخ سیاوش درخت | به شاخ و به برگ و به تاج و به تخت
همه نامداران آن انجمن | گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب | نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتاریم و بردیم ویران شویم | به تیمار و درد اسیران شویم
چو بشنید ویران چنان گفتگوی | خروشان وخوشان برآمد بکوی
بدو زور ودو شب بدرگه رسید | در نامور بر جفا بیشه دید
وبگیس را دید چون بیهشان | گرفته ورا زورمندان کشان
بچنگال هر یك یکی تیغ تیز | ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پراز درد و دیده پرآب | زبان پر ز نفرین افراسیاب
از اسب اندر افتاد ویران بخاك | تن جامهٔ نیلوی کرد چاك
بفرمود تا زورمندان در | زمانی ز فرمان نتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب | دل ازدرد خسته دودیده پرآب
بدو گفت شاها ابوشه بدی | همیشه ز تو دور دست بدی
چه آمد ز بد برتو ای یکخوی ؟ | که آوردت این روز بد را بروی ؟
چرا بردلت چیره شد خیره دیو ؟ | نبرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه | بخاك اندر انداختی ماه و جاه
کنون رو گشتی بفرزند خویش | رسیدی بآزار نزدیك خویش
بخواهد همانا فرنگیس بخت | به اورنگ شاهی به تاج و به تخت
بفرزند تا کودکی در نهان | درفشی مکن خویشتن درجهان

اگر شاه روشن کند جان من | فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه‌ٔ بد کند | همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا خدا گردد از کالبد | بمیش تو آرم بدو سار بد
بدو گفت ارنیسان که گوئی بسار | مرا کردی ازخون او بی نیاز
سپهدار بیران از آن شاد گشت | روانش از اندیشه آزاد گشت
بی آرار بردش بشهر ختن | خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت | که این خوب رخ را نشاید نهفت
همی باش بیشش پرستار وار | ببین تا چه باری کند روزگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده | بخوابان اندرون مرغ ودام و دده [1]
چنان دید سالار بیران بخواب | که شمعی بر افروخته بر آفتاب
سیاوش برتخت و تیغی بدست | بآرار گفتی شاید نشست [2]
که روزی بآئین و حشمی بوانست | شب رادن شاه کیخسرو است
سپهد بپیچید در خواب خویش | بخندید گلشهر خورشید فش
بدو گفت بیران که خرم و برو | خردمند بیش فرنگیس شو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه | خدا گشته دید از بر ماه شاه
بیامد سالار بیران بگفت | که گوئی که با ماه شد شاه جفت
یکی اندر آی و بگفتی ببین | بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی شاید مگر تاج را | و با خویش و گرز و تاراج را [3]
بدانگه که خورشید بنمود تیغ | بخوابان اندر آمد سر تیره میغ

---

۱ ـ دده : دد ، جانور درنده ۲ ـ یعنی موضع آرام و خواب نشست
۳ ـ تاراج در اینجا بمعنی کشورگشائی و جهانگیری نزدیکترست .

بیامد دمان پهلوان سپاه | پر از ترس و امید نزدیک شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا | جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بر یکی بنده افرود دوش | تو گوئی ورا مایه داده است هوش [1]
نماند ز خوبی نگیتی یکس | تو گوئی نگهواره ماهست و بس
از اندیشهٔ بد بمردار دل | بر افروز تاج و بر افراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین | کزو دور شد خورو بیداد و کین [2]
روانش ز خون سیاوش بدرد | بر آورد از دل یکی باد سرد
بشیمان شد ازبد که خود کرده بود | دم از شهر توران بر آورده بود
بدو گفت برمن بد آید بسی | سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمهٔ توز و ز کیقباد | یکی شاه خیزد ز هردو نژاد
جهانرا بمهر وی آید بیار | بایران و توران برنش بمار
کنون بودنی هرچه بایست بود | ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدار یدش اندر میان گروه | فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا بداند که من خود کیم | بدیسان ستمده ز بهر چیم
بیاموزدش کس خرد تا نژاد | ز کار گذشته بیایدش یاد
بیامد بدر پهلوان شادمان | همه نیك بودش بدل در گمان
جهان آفرین را بیایش گرفت | مر آن شاه نو راستایش گرفت
شبانان کوه «قلو» را بخواند | وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را | چنان نیك دور پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاك | نباید که بیند ورا باد و خاك

---

۱ ـ یعنی گوئی از لطف و خوئی سرشته شده ۲ ـ یعنی خداوند جهان خود که از افراسیاب بیداد وجور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند

نهادند انگشت بر چشم و سر — بدریدند بر کوه آن تا خور
بدین بیر بگذشت چندی سپهر — بآواز ازین زار بگشاد چهر
چوشد همت ساله گو سر فراز — هنر با نژادش همیگفت راز
زچوبی کمان کرد ور روده زه — زهرسو بر افکند بر زه گره
ابی بر و پیکان یکی تیر کرد — بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چوده ساله‌شدگشت‌گردی سترگ — بجنگ گر ار آمد و زرم گرگ
شتاب اندر آمد ز کوه و ردشت — بنالید و بردیك پیران گذشت
که من زین سر افراز شیر یله — سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخجیر آهو نخست — ره شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون برد او جنگ شیر دمان — همانست و نخجیر آهو همان
نباید که آید بر و بر گزند — ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت — نماند نژاد و هنر در نهفت
بشست از بر بارهٔ دستکش — بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان — نگه کرد پیران بران پهلوان
چوپیران بدید آنچنان فرخ‌چهر — رخش گشت مرآب‌ودل پرز مهر
سر در گرفتش زمانی دراز — همیگفت با داور داد راز
بدو گفت خسرو که‌ای با کدین — نتو باد رخشنده توران زمین
شناسادهٔ را چنین در کنار — نواری همی خود نبایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان — بسندیده و نا سپرده جهان [1]
شتاب نیست ار گوهر تو کسی — وزین داستان هست نا من بسی

---

۱ - یعنی کم سال

بایوان خرامید با او بهم روانش ز مهر سیاوش دژم
همی بروبازیدش اندر کنار بدو شادمان بود و به روز گار
بدین بر بگذشت چندی سپهر بدل در همیداشت آزام و مهر
شب تیره هنگام آزام و خواب کس آمد ز نزدیك افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم بپیچد همی غم ز دل نگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید تو گوئی مرا روز شد ناپدید
ببیرهٔ فریدون شتان بپرورد زرای بلند این کی اندر خورد؟
از او گر بوشته بمن بر بدیست بگردد به بر هیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد ز بد شاد و ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ جوی بد آید پدید میان بدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ایشهریار ترا خود شاید کس آموز گار
کسی را که در که شتان بروزد چودانم ودداست او چه دارد خرد؟
اگر شاه فرمان دهد در زمان نیارم برش آن ستوده جوان
بستین ز پیمان مرا شاد کن ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید سپهر و دد و دام وجان آفرید
که باید بدین کودك ارمن ستم نه هرگز بدو بر رسم تیر دم
زمین را ببوسید پیران و گفت که ای دادگر شاه با داد جفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد زمین و زمان خاك پای تو باد
بنزدیك کیخسرو آمد دمان برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن | چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز بسیگانگی | مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ابچ گونه بگرد خرد | یك امروز بر تو مگر نگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان | بستش کیانی کمر بر میان
بیامد بنزدیك افراسیاب | بیارا رخ از شرم او شد بر آب
بدو گفت کای بر رسیده شتاب | چه آگاهیستت زروز و شتاب
تو با گوسفندان چه گردی همی | برومیش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست | مرا خود کمان وره و تیر نیست
بدو گفت ارایدر بایران شوی | بنزدیك شاه دلیران شوی
چنین دادپاسخ که بر کوه و دشت | سواری بر بدوش[1] برمن گذشت
سه دیگر بپرسیدش از نام و داد | از ایران و از شهر و آرام و خواب
بدو گفت جائی که باشد پلنگ | نگردد دل مردم نر جنگ
بخندید شاه و چوگل بر شکفت | بمرمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخواهی دبیری تو آموختن | ردشمن بخواهی بوکین توختن
بدو گفت در شیر روغن نماند | شمارا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی | سوی پهلوان سه کرد روی
بدو گفت کاین دل بدارد بجای | ز سر پرسمش پاسخ آرد ز رای
شو او را بخوبی بمادر سپار | بدست یکی مرد درهیر کار
فرستش بسوی سیاوش کرد | مگردان بد آمور را هیچ گرد
سپهبد بدو کرد لختی شتاب | بیاوردش از پیش افراسیاب[2]
گسی کردشان سوی آن شارسان | کجا گشته بد یار چون حارسان

---

۱ - بر بدوش بر پشت ۲ - یعنی بیران اورا پاسبان از پیش افراسیاب بدرون آورد

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید | زهر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین | زبان همه شهر بر آفرین
کران بیخ برکنده فرخ‌درخت | از اینگونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش بر او بور باد
همه حار آن‌شهر شمشاد گشت | گیا در چمن سر و آزاد گشت
رحا کی که خون سیاوش‌بخورد | بار اندر آید یکی سر برد [1]
نگاریده بر برگها چهر اوی | همی بوی‌مشک آمداز مهر اوی
بدی‌مه بسان بهاران بدی | پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این‌چرخ پیر | ستاند و فریبد بستان شیر
مداشید گستاخ بر این جهان | که او بد تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل‌درجهان | بخاك اندر آمد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی | سزاع جهان برگ افکنده بوی
اگر شاخداری و گردست تنگ | نبینی همی زور گاو درنگ
مر این‌جان‌روان‌کس‌سرای تو نیست | بجز تنگ تابوت جای تو نیست
رگیتی ترا شادمانست بس | که او هیچ بهری ندارد بکس
یکی سرش بر کشد تا بماه | فرار آورد زان همی زیر چاه
رخون سیاوش گذشتم یکین | بآوردن شه ز توران زمین
همی خواهم از داور کردگار | که چندان‌زمان یابم ازروزگار
کزین نامور نامهٔ باستان | تمام بگیتی یکی داستان
که هرکس که‌اندرسخن داد داد | از او جز نیکی نگیرند یاد
بگفتار دهقان کنون بار کرد | بگر تا چه گوید سرایندهٔ مرد

---

۱ ـ نسخهٔ درخت

کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ربود — جدا کرد سالار آن انجمن
از ایوان بیگناهیش بحجیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان با تدرو
همه بوم توران پر از داغ و درد — ساغ اندرون برگ گلنار زرد
بریدند از تن سر شاهوار — به فریاد رس بودویه خواستار[1]
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر نامدارش بگون شد رگاه
همه جامه بدرید و رخسا بکند — بخاك اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — برآن سوك بسته براری میان
همه دیده پرخون ورخساره‌زرد — زبان از سیاوش پر از باد سرد
پس آگاهی آمد سوی بیمرور — بسردیك سالار گشتی فرور
که از شهر ایران برآمد خروش — زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زورفت هوش — ز رابل براری برآمد خروش
بانگشت رخساره بر کند زال — برا کند خاك از بر تاج و یال
یکی هفته با سوك گشته دژم — بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر در نیلتن — وکشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دودیده پرازخون ودل کینه‌جوی
بدادار داربده سوگند خورد — که هرگز نمم بی سلیح نبرد
نباشد به رخسا بشویم ز خاك — نبردگر نباشم از این سوك پاك
که خود و شمشیر خام من است — بمارو خم خام دام من است

---

۱ - خواستار در اینجا بمعنی واسطه و شفیع است

مگر کین آن شهریار جوان | نخواهم از آن ترك تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی | سرش بود برخاك وبرخاك پی[1]
بدو گفت جوی بد ای شهریار | ترا کندی و تخمت آمد بدار
ترا عشق سودابه و بد خوی | رسن بر گرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی | که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و جوی شاه سترگ | در آمد بایران ربانی برگ
کسی کو بود مهتر انجمن | کهن بهتر او را ز فرمان زن
رشاهان کسی چون سیاوش نبود | چو او راد و آزادو خامش نبود
دریغ آن چنان نامور شهریار | که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی | بسرم افسر شهریاران بدی
بزرم اندرون شیر وبر و پلنگ | ندیده است کس همچواو تیر چنگ
کنون من دل وهمر تا زنده ام | بکین سیاوش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم | جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر اوی | چنان داشت خویش و آن مهر اوی
بداد اینچ پاسخ مر اورا ز شرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم
نهفتش برفت از بر تخت اوی | سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز پرده بگیسوش بیرون کشید | برخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه | بخندید بر تخت کاوس شاه

---

۱ ـ در نسخ دیگر بعضی از نسخ شاهنامه هیجده بیت ذیل الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است

به توران بتازم به افراسیاب | رخون شهر توران کنم رود آب
چو فردا برآید بلند آفتاب | من و گرز و میدان و افراسیاب
خناس بکوبم بگرز گران | که پولاد کوبند آهنگران

تهمتن چو پرداخت از کار اوی | دلش تیر تر شد ز آزار اوی
بیامد بدرگاه با سوگ و درد | پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند | بر از غم بنزدیک رستم شدند
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو | چو زهام و شاپور و خراد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر | گراره که بد اژدهای دلیر
چو گستهم و چون رنگهٔ شاوران | چو اشکش که بود او ورا جنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن | روارهٔ که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من | بدین کین بهادم دل و جان و تن
چنین کار یکسر مدارید خرد | که این کینه را خردمندان شمرد
همه بر گرفتند یکسر خروش | تو گفتی که ایران برآمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر | تو گفتی زمین شد کنام هژبر
جهان شد بر از کین افراسیاب | بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
بستند گردان ایران میان | بپیش اندرون اختر کاویان

فرامرز پیشرو لشکر ایران بتوران زمین بشهر اسپیجاب رسید فرماندار آنجا « وراراد » نام، بجنگ درآمد و فرامرز سپاه او را شکست داد چون خبر تاخت و تاز ایرانیان بافراسیاب رسید «سرخه» فرزند خزد را با سپاهی گران باسپیجاب فرستاد، فرامرز لشکر او را سر درهم شکست و سرخه را گرفتار کرد

درهمان هنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری او را ستود

یکی داستان زد برو پیلتن | که هر کس که سر بر کشد بر انجمن
هنر باید و گوهر نامدار | خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد | بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی حز افروختن جهانی چو بیش آیدش سوختن
فرامرز بشگفت اگر سر کشی است که پولاد زادل بر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند ردل زار خویش آشکارا کند

پس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند سر افراسیاب زاسر بریدند و چون افراسیاب آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توری کمر بست.

چون دو لشکر ایران و توران بهم رسیدند جنگی بزرگ در پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از درمگاه بگریخت و از بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد و پادشاهی بشاند فرمان داد که اورا بجنگ برند

رستم کشور توران را بگشود و هر بخش آن را بکی از دایران ایران بسپرد، و پس از هفت سال پادشاهی بایران بازگشت

آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دند گودرز یکشب بخواب که اثری برآمد از ایران برآب
برآن از باران نشسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش
زتنگی چوخواهی که گردی رها[1] وزین بد کنش ترك بر اژدها
بتوران یکی شهریار بواست کجا نام او شاه کیخسرو است
ز دشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار
بایران چو آید بی فرخش رجرح آنچه خواهد دهد پاسخش[2]

---

۱ ـ اشاره است بقحطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران پدید آمده بود ۲ ـ یعنی هرچه از روزگار بخواهد خواب مساعد میسود و بنظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحهٔ ۲۱۴)

بدریای قلزم بخوش آرد آب بخارد سر[1] از کین افراسیاب
زگردان ایران و گردنکشان بیابد خبر از گیو کس در نشان
چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید برخاك ریش سپید زشاه جهان شد دلش پر امید
چوخورشید پیدا شدازپشت‌راغ بر آمد بکردار روشن چراغ
سپهبد بشست از بر تخت عاج بیارست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه‌دل گیو راپیش خواند وزآن‌خواب چندی سخنهاراند
بدو گفت فرخ پی و روز تو همان اختر گیتی افروز تو
تو تا رادی از مادر بافرین بر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود درخواب دوش
مرادیدو گفت‌اینهمه‌غم‌چراست؟ جهانی براز کین‌وبی‌نم[2] چراست؟
چو کیخسرو آید رتوران زمین سوی دشمنان افکندریح و کمین
بیارد کمان او را ز گردان بیو جز از نامور نور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند که ازتو گشاید غم و ریح و بند
توریح است وباریح‌نام‌است‌وگنج همانا که نامت بر آید ز ریح
همی نام جستی میان دو صف کنون نام جاویدت آمد بکف
که تادرجهان مردم‌است وسخن چنین نام نیکو نگردد کهن
جهانرا یکی شهریار آوری درخت وفارا ببار آوری
اگر جاودانه بمانی بجای همان نام به زین سنجی سرای
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام بکوشم بفرمانت تا زنده ام
چوخورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید[3]

۱ـ سرخاریدن کنایه است ازدرنگ وورزیدن وبهانه آوردن ۲ـ یعنی خشك وبیمزده وبی‌طراوت ۳ ـ سنبلید گلیست زرد رنگ

بیامد کمر بسته گیو دلیر | یکی بارکش باد پائی بزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست؟ | براه اندرون با تو همراه کیست؟
بگودرز گفت ای جهان پهلوان | دلیر و سر افراز روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بس | بشاید کشیدن بدان مرز کس
مرا دشت و کوهست یکچندجای | مگر بیشم آید یکی رهنمای
تو بدرود[1] باش و مرا یاد دار | روانرا و درد من آزاد دار
بدانم که دیدار باشد جز این | چه دانیم راز جهان آفرین؟
چو شوئی ز بهر پرستش زبان | بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری | همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و آسمان آفرید | توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باك | خداوند آب آتش و باد و خاك
مگر باشدم یاور و رهنمای | سرد یك آن نامور کد خدای[2]
بدر بیژن سر بود و برب دایر | بسته میانرا بکردار شیر
بداست کش یار بیند دگر | ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده اند | ز بهر بزرگی بسندیده اند
سرانجام بستر جز ازخاك نیست | ازاوبهره زهراست وتریاك نیست
چو دانی که اندر نمانی دراز | بتارك چرا بهر بهی تاج آز
همان آز را زیر خاك آوری | سرش با سر اندر مغاك آوری
ترا وین جهان شادمانی بس است | کجا رنج تو بهر دیگر کس است
ز زور گذر کردن اندیشه کن | درستیدن داد گر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس | ره رستگاری همین است و بس

---

۱ ـ بدرود باش سلامت باش ۲ ـ مقصود کیخسروست

منه هیچ دل برخهنده جهان — که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مایی نماید شدن — پس آن شدن نیست باز آمدن
کنون ای خردمند بیدار دل — مشو در گمان های درکش زگل
ترا کردگاریست پروردگار — توئی بنده و کردهٔ کردگار
نشاید خور وخواب وبااوشست — کهجستو ناشدنیردان که هست
ز هستی نشاست بر آب و خاك — رداش مکن خویشتن درمغاك
دلش کور باشد سرش بی خرد — خردمندش از مردمان نشمرد[1]
توانا و دانا و دارنده اوست — خرد را و جانرا نگارنده اوست
خداوند کیوان وخورشید و ماه — کرویست درووری و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی — اورویست بیشی و هم کاستی
جز ازرای وفرمان اوراه نیست — خور وماه ازین داش آگاه نیست

گیو تنها بتوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو بود ، سرانجام وی‌را درمرغزاری یافت ، وازحالی که بربارو داشت ومیان نراد کیان بود اورا بشناخت پس هردو بسیاوش کردرفتند و فرنگیس را باخود یار کردند و برنشستند و بایران روی نهادند

این آگاهی‌بسران رسیدواو دوتن‌پهلوان تورانی(گامادستیهن) را باسیصدسوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس حفته بودند و گیو باسبانی میکرد گیو بتنهائی با آنان در رزم شد و جمعی را بکشت وچون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند

---

۱ ـ مضمون دوبیت اینست که نابیرهٔ دل بی‌خرد که بردان معترف نیست آمرش خرداست .

چون خبر بپیران رسید تورانیان را که از یکتن شکست خورده بودند سخت بکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی کیخسرو شتافت ویران شب و روز می تاخت تا بکنار رودی که «کارزیون» نامیده میشد برسید، وبرای اینکه لشکرار رود بگذرند پرا کنده شدند

درساحل دیگر رود کیخسرو وگیو خفته بودندوفرنگیس دیده بانی میکرد چون درفش ویران را بدید بشتاب خسرو وگیو را آگاه ساخت

گیو در این دم چاره کرد و چنان نمود که می گریزد تا ویران ازآب بگذشت و از ساه دور افتاد، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساخت و دستش را بست

پس جامهٔ او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاخت، و آنان را پراکنده ساخت

گیو ویران را بسته نزد کیخسرو آورد و چون سوگند خورده بود که چون وی بزیرد خواست او را بکشد فرنگیس و خسرو از گیو خواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، وبرای اینکه سوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خنجر ببرد تا خونش بریزد، وگیو چنین کرد

آنگاه دست ویران را سخت بست و بیمان نهاد که خود گاشهردیگری آن بند را بگشاید، وویران بیمان را سوگنداستوار کرد، ودست بسته برخست وبازگشت

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه شتاب بگذشتند تا رود جیحون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند ، و چون نگهبانان بهانه‌جستند ، ناچار ناآب جیحون درشدند و بیاری یاك یزدان ازآن بگذشتند ، و افراسیاب که خبر یافته و ارمی‌آنان شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند

چون کیخسرو بشهر « رم » رسید گیو یکی بایران فرستاد فرستادهٔ گیو نخست باصفهان رفت و گودرز را مژده داد و چون این خبر در اصطخر بکاوس ، و در سیستان برستم رسید ، هریك جداگانه جشنی ساختند و دینار و درم بر افشاندند

پس سران و دلاوران ایران باصفهان گرد آمدند وازآنجا بیشمار کیخسرو شتافتند ، وچون بشاه پیوستند فرود آمدند وروی برخاك سودند وهمگان شادان باصفهان بازآمدند وازآنجا باصطخر رفتند

چون کاوس فرزند رادید از شادمانی اشك بچشم آورد وروی او ببوسید و درکنار خویش بشاند واز هردر پرسش فرمود و کیخسرو بادب و خردمندی پاسخ باز داد

از سران و پهلوانان ایران طوس ، با گودرزیان ودیگران درپادشاهی کیخسرو همداستان بود ، وفریبرز پسرکاوس راسزاوارتر می شمرد ، واز این درسخنها رفت ، ومیان بزرگان آشفتگی هویدا گشت کیکاوس طوس و گودرز را بخواست وسخن هردو بشنید و بانجام چنین‌رای داد که‌پادشاهی ایران‌ازآن فرزندیست که «دژبهمن» را در تاریکی ازدیبر بگشاید و از اهریمنان بپردازد

نخست فریبرز وطوس بدژ بهمن لشکر کشیدند و با کوشش بسیار بآن راه یافتند

س کیخسرو گودرزیان بدانجا رفتند وطلسم دژرا گشودند وکامیاب باز گشتند، وبالین پیروزی طوس و فریبرز بادیگر بزرگان بپادشاهی کیخسرو گردن نهادند .

چو کاوس برتخت زرین نشست | گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جای خویش | بگنجور تاج کیان خواست پیش
بپوسید و بر سرش بنهاد تاج | بکرسی شد ار مایه ورتخت عاج
بشاهی ورا آفرین خواندند | بسی زر و گوهر بر افشاندند
جهانرا چنین است ساز و نهاد | ز یکدست بستد بدیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان | بمان ای پسر جاودان درجهان
بخوشی بیارای و بیشی مجوی | مکن‌رنج رابردن خویش بهش[1]
مجور هر چه داری فروئی بده | تو رنجیدهٔ[2] سپهر دشمن مده
ترا داد و فرزند را هم دهد | همان تاج کز بیخ تو بر جهد
بسی‌که گیتی بر او خواسته است | جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی بیست در بخشش داد گر | همی شادی آرای و اندوه مخور

---

۱ ـ بهش پراکنده و بریشان ۲ ـ یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج بردهٔ

پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه بشید بگاه — چگونه فرستد بتوران سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر — مرا زندگی ماند و بازه چهر
بنام بگیتی یکی داستان — ازین نامور نامهٔ باستان
اگر پادشاهی بود در گهر — نماید که یکی کند تاجور
سرد گر گمانی بری بر سه چیز — کزین سه گذشتی چهار است نیز[1]
هنر نامر اداست و با گوهر است — سه چیز است و هر سه بنداندر است
گهر آن که ناهر بردان بود — بدارد سد دست و بد نشنود
نژاد آن که باشد زتخم بدر — سرد کاند از تخم با کیره بر
هنر آن که آموزی از هر کسی — بکوشی و بیحی ز رنجش بسی
چو این هر سه یابی خرد باندت — شناسندهٔ نیك و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم — نیاساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر سر بتاره نیست
چهاجوی ازین چار شد بی نیاز — همش بخت یارنده بود از فراز

چو کیخسرو آن شاه برگاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد

---

۱ ـ در این ابیات می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیز موجب رستگاری و خوشبختی است هنر ، نژاد ، گوهر ، و چهارمی آن خرداست و کیخسرو گذشته از اینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود

از ابر بهاری ببارید نم — زروی زمین رنگ بردود و غم
زمین چون بهشتی شد آراسته — ز داد و دهشش بر ارخواسته
جهان پرشد از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
همه بوم ایران سراسر بگشت — بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان به آباد بود — نه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج — ز داد و ز دهشش بیامد برنج
بپر شهر بنشست و بنهاد تخت — چنان چون بود مردم نیکبخت
همان بدره از گنج میخواستی — بدینار گیتی بیاراستی
وز انجا سوی شهر دیگر شدی — همان نامی و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان — بشد تا درگان و آزادگان
همی خورد باده همی تاخت اسب — بیامد سوی خان آذر گشسب[1]
جهان آفرین را ستایش گرفت — بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد جزامان از آنجایگاه — بنهادند سر سوی کاوس شاه
بنشستند با او بهم شادمان — بودند چو شادمان یك زمان
چو برشد سر ارجه روشن گلاب — بخوان و بآیش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاك — بگسترد یاقوت بر تیره خاك
جهاندار بنشست و کاوس کی — دو شاه سرافراز و دو یك سی
ابا رستم گرد و دستان بهم — همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست — دو رخ را بخون دودیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چکرد — چگونه از ایران بر آورد گرد
سپاه پهلوانان که بیجان شدند — زن و کودك خرد بیجان شدند

---

۱ ـ آتشکدهٔ آذرگشسب [آذر گشسب] پرستشگاهی سپارمعروف در آذربایجان بوده وچنانکه مورخین نوشته‌اند شاهان ایران‌قدیم پس‌ازتاجگذاری بزیارت‌آن میرفته اند (و بیر رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۶)

سی شهر بینی از ایران‌خراب
نه گشته از دست افراسیاب

کنون از توسوگند خواهم یکی
مباید که پیچی ز داد اندکی

که پرکین کنی دل ز افراسیاب
دم آتش اندر نیاری بآب

بجویشی مادر بدو نگروی
بپیچی و گفت کسی نشنوی

بگنج و فروبی نگیری فریب
بپیش از فرار آیدت یا نشیب

چو بشنید ازو شهریار جوان
سوی آتش آورد روی و روان

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و بشب لاجورد

بخورشید و شمشیر وتخت وکلاه
بمهر و بماه و بدیهیم و گاه

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط بنوشتند بر پهلوی
بمشك اندر بر دفتر خسروی

گوا کرد دستان و رستم بر آن
بزرگان لشکر همه همچنان

برنهاد در دست رستم نهاد
چنین‌عهدوسوگندواین رسم‌وداد

وزان‌پس همی‌خوان‌ومی‌خواستند
دگر گونه مجلس بیاراستند

ببودند یکهفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست
بیاسود و جای نیایش بجست

بپیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده بر آب

همیگفت کایداد گر یك خدای
جهاندار روزی ده رهنمای

تودانی که سالار توران سپاه
نه برهیز دارد نه ترس ازگناه

ویران و آباد بفرین اوست
دل بیگناهان بر از کین اوست

بر این‌مرز تا ازر آتش بریخت
همه خاك غم بر دلیران بیخت

به بیداد خون سیاوش بخاك
همیریخت او جان ما کرد چاك

دل شهریاران بر از بیم اوست
بلای جهان تخت و دیهیم اوست

تو دانی مراورا که بد گوهر است | همان بد نژاد است و افسونگر است
فراوان بنالید زخ بر زمین | همیخواند بر کردگار آفرین
وزآنجا که شد سوی تخت نار | بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من | دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودهایم بوم ایران براست | از اینمرز تا خان آذرگشسب
ندیدم کسی را که دلشاد بود | توانگر بد از بومش آباد بود
همه جستگانند بر افراسیاب | همه دل برآزخون ودیده پرآب
بجستیم جگر خستهٔ او منم | که بردرد از اویست جان وتنم
دلیران زن ومرد اراو بر خروش | ز بس کشتن وغارت وجنگ او بحوش
کنون گر همه ویژه یار منید | بدل سر بسر دوستدار منید
یکین پدر دست خواهم میان | بگردانم این بد ز ایرانیان
بدانید کوشد بد بیش دست | مکافات باید نشاید نشست
بزرگان بناسخ بیاراستند | بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار | همیشه تن از رنج آزاد دار
تن وجان ما سر بسر پیش تست | غم و شادمانی بکم بیش تست
زخ شاه شد چون گل ارغوان | که دولت جوان بود و خسرو جوان
بر پیش فراوان بگفت آفرین | که آباد بادا بگر دان زمین

پس کیخسرو و دلیران پهلوانان ایران را بشمرد، و از آن پس در گنج بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنی و گستردنی و دیگر خواسته بر دلاوران بیفشاند

درین هنگام رستم بکیخسرو گفت که در راسکان شهری آباد و نیکوست که پس از منوچهر بتوران پیوسته است، و اکنون با زو ساو آن بتوران میبرند، و فرمان خواست تا لشکری برای بازگرفتن

آن شهر گسیل شود. کیخسرو پذیرفت وفرامرز را برای گشودن آن شهر برگزید

برستم چنین پاسخ آورد شاه | که جاوید نادی همین است راه
فرامرز را ده سپاهی گران | چنانچون باید ز جنگ‌آوران
گشاده شود کار بر دست اوی | بکام بهنگان شود نشست اوی

دیگر روز کیخسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از برابر او بگذرند

بر آمد تیره ز درگاه شاه | زده بر کشیدند بر بارگاه
نهادند بر گوههٔ پیل تخت | سزا آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست او بر پیل شاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیرد میان سپه پیل گام | ابا رنگ زرین و زرین ستام
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد | سیه شد زمین آسمان لاجورد
ز دریا توگوئی که برخاست موج | سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سرا پرده بردند ازایوان بدشت | سپهر ازخروشیدن آسیمه[1] گشت
همی بود بر پیل در پیش دشت | بدان تا سپه پیش او درگذشت
بخستین فریبرز بد پیش رو | گذر کرد پیش جهاندار نو
همیرفت با بار و با زیب و فر | سپاهی همه غرقه در سیم و زر
پسش بار گودرز کشواد بود | که گیتی برأی وی آباد بود
بخستین همیرفت رهام نیو | سوی‌راستش چون سرافرازگیو
پس پشت شیدوش بد با درفش | زمین گشته زان شیرپیکر بنفش
هزاران پس پشت او سر فراز | عنان دار با نیزه های دراز
سپرو سر بود و هفتاد و هشت | از ایشان بند جای برپیل دشت

---

۱ ـ آسیمه شوریده ومضطرب

پس دشت گودرز گشتهم بود | که فرزند بیدار گشتهم بود
اما لشکر گشن آراسته | پر از گرز و شمشیر و پرخواسته
پس گشتهم اشکش تیر هوش | که مارای دل‌بودو نامجر و نوش
سپاهی زگردان کوچ و بلوچ | سگالیدهٔ جنگ[1] مانند عوج
گزیده پس اندرش فرهاد بود | کز و لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست | زره سعدی و زین توری[2] نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد | پریشان همه بر پردان وداد
گزاره سر تخمهٔ گیو گشن | پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پس رنگهٔ شاوران | شد با دلیران و کند آوران
پس او نبرده[3] فرامرز بود | که با فر و با برز و با ارز بود
اما کوس و نیل و سپاه گران | همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز | همه سر فراران گیتی فروز
درفشش سپان دلاور پدر | که کس را نبودی زرستم گذر
بیامد سپان درختی سپار | پسی آفرین کرد بر شهریار
دل شده گشت از فرامرز شاد | همی کرد با وی پسی پند یاد
بدو گفت پروردهٔ پیلتن | سراسر فراز است بهر انجمن
تو فرزند بیداردل رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرزهندوستان مرتراست | و قنوح تاسیستان مر تراست
کسی کو ز رزمت بسدد میچ بن | چنان کن که او را نباشد زیان
ترا داده این پادشاهی بدار | بهر جای خیره مکن کار زار
بهر جایگه یار درویش باش | همی راد بر مردم خویش باش

---

۱ ـ سگالیدن اندیشیدن ، واین ترکیب جنگ دیده و آورده معنی میدهد ۲ ـ تور پوست درختی است که بر زین و کمان و امثال آن می‌پیچیده اند ۳ ـ نبرده صاحب وجنگجو

ببین تا همی دوستدار تو کیست | خردمند و اندیشه گفتار تو کیست
سخن و بیارای و فردا مگوی | که فردا مگر تنگی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج | بپرهیز کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس | که گه‌سندروس است و گه آبنوس[1]
ز تو نام ماند بلند | مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد | دمت چرخ گردان همی نشمرد
دلت شادمان باد و تن درست | سه دیگر ببین تا چه‌بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد | دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید بند جهاندار نو | پیاده شد از بارهٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز | بتابید سر سوی راه فراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت | همی معرش از رفتن او نگفت
بسی پند و اندرز گفتش بدوی | که ای نامور نور برجاستجوی
نخستین بترسی بخدای باش | بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بترسی بگردد نکوی | درشتی کن آنگاه و پس زرم خوی
همه کارها را سر انجام بین | چو بد خواه چیره بود دام بین
در داد بر داد خواهان ببند | ز سوگند هرگز نگه دار بند
بیاموختش رزم و برم و خرد | همیخواست کز روز زامش برد
بر از درد ازآن جایگه بازگشت | بسوی سرابرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست | یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گزارنده بیامد بمرده سرای | دلی پر ز درد و سری پر ز رای

---

۱ ـ سندروس همچنان‌است سرخ رنگ ، و آبنوس چون‌است سیاه و مقصود این‌که دنیا گاهی خوش و روشن و گاهی ناخوش و تاریک است

چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — ز فردا نگوید خردمند کس
کجا توز وسلم وفریدون کجاست؟ — همه بادیدند و با خاك راست
بپوئیم و رنجیم وگنج آکنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم [1]
سرانجام ازاو بهره خاکست وبس — رهائی نیابد از آن هیچ کس
بکوشیم و از کوشش ماچه‌سود؟ — کز آغاز بود آنچه بایست بود
بدو نیك بر ما همی نگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای خویش — بشست اندر تخت برجای خویش
ز کشور بر آمد سراسر خروش — هوا پرخروش وزمین پرخروش
بشد طوس با کاویانی درفش — بجای اندرون کرده رزینه کفش
چو لشکر همه برد شاه آمدند — دمان تا درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدار شاه — که طوس سپهبد بپیش سپاه
بنایست با اختر کاویان — بفرمان او دست بیدد میان
بیورد باید کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم بیشه ور — کسی کو بزرمت بندد کمر
بباید که بر وی ورد بد سرد — مکوشید جز با کسی هم سرد
بباید بودن بی رنج رنج — که بر کس نماند سرای سپنج

کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود بامادرش که دختر پیران ویسه است در کلات هستند، وفرود جوانی است رزمجوی،

---

۱ ـ آرزو بدل شکستن کام براندن و بهره بر نگرفتن

از راه بیابان رو و لشکر از کلات بگذران طوس بپذیرفت و لشکر براند تا سر دوراهی رسید که یکسو راه بیابان بود ودیگر راه بکلات می‌پیوست، طوس‌ازدشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان داد براه کلات روند وهرچند گودرز اورا پند داد سود نبخشید از این سوفرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در ما در رای زد جریره وی راپند دادکه باالشکر برادر بستیرد، وار سپهدار و سپاه پذیرائی کند، وخود بیرکین توری بدر کمربندد چون فرود پهلوانان ایران رامی شناخت جریره نام ونشان بهرام و رنگهٔ شاوران را که‌در توران با سیاوش بودند بگفت و « تخوار » را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد

برفتند پویان تخوارو فرود تخوارا سر بخت برگشته بود
از ایرار چون کنز بگرددسپهر به تندی بکار آید ارس به مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار بدیدند تا گه فرود و تخوار
برآشفت ازایشان سپهدار طوس فروماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار سواری نماید همی هوشیار
که جوشان‌شود زین میان گروه براند دمان تا سر برز کوه
بیند که این دو دلاور که اند؟ بدان تند بالا زبهر چه اند؟
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست رند بر سرش تاربانه دویست
وگر باشد او نیز برخاشجوی بندد کشانش بیارد بروی

وگرنه‌که باشد رکار آگهان[1] | که نشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید ردن | فروهشتن از کوه و باز آمدن
سالار بهرام گودرز گفت | که این کار بر ما نماند نهفت
دوم هرچه گفتی بجای آورم | سر کوه یکسر بپای آورم
برد اسب و آمد زمانش گروه | پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ | بمرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت ز کوهسار[2] | ببینی همی لشکر بی شمار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس | نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز | که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم‌گوی ای‌جهاندیده‌مرد | میالای لب را بگفتار سرد
به تویژه جنگی بهمن گوردشت | بدینگونه بر ما نباید گذشت
فروبی نداری تو چیزی ز من | نگردی و مردی و بیزوی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش | زبان سرایینده و چشم و گوش
نگه کن همی تا مرا چیز هست | اگرهست بیهوده همای‌دست[2]
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی | شوم شاد اگر رای فرخ نهی
چنین داد پاسخ که سالار کیست | بجنگ اندرون اردر کارکیست؟
بدو گفت بهرام سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس
وگردان چو گودرز و رهام گیو | چوشیدوش و گرگین و فرهادنیو
بدو گفت کز چه ز بهراه ما | نبردی و نگذاشتی کار ما

۱ـ کارآگاه جاسوس ۲ ـ دست نمودن اعتراض وانکارکردست ظاهرا بوسیله حرکت‌دست ، مانند انگشت‌برحرف کسی نهادن ، ودرشاهنامه باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید

سبان تانگویم همه هرچه هست | یکی‌گر دروغست سمای دست

بدو گفت بهرام کای شیر مرد | چنین یاد بهرام باتو که کرد ؟
چنین داد پاسخ مراو را فرود | که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون برتو آید سپاه | بذیره شو و نام بهرام خواه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت | توئی یار آن خسروانی درخت
فرودی تو ایشهریار جوان | که جاوید دادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست | از آنسروافکنده شاخی نرست
بدو گفت بهرام نمسای تن | نشان سیاوش ننما بمن [1]
بهرام نمود سارو فرود | ز عنبر نگل بر یکی خال بود
بداست کو از نژاد قباد | ز راه سیاوش دارد نژاد
برو آفرین کرد و بردش نمسار | بر آمد سالای تند و فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان | نشست از بر سنگ روشنروان
به بهرام گفتای سرافراز مرد | جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بر آن آمدم من برین تیغ کوه | که از یادداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست | بزرم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنانچون توان | بسنم شادی رخ پهلوان
سرد گر بگوئی تو با پهلوان | که آید برین کوه روشن روان
بنشینم یك هفته اندر بهم | بگالیم هر گونهٔ خوش و کم
بهشتم چو برخیرد آوای کوس | برین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر | یکی رزم سازم بدرد جگر
بدو گفت بهرام کای شهریار | جوان و هنرمند و گرد وسوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس | بخواهش دهم نیز بردست بوس

---

۱ ـ نشان نژادگیان خالی بوده که بر بازو داشته اند چنانکه گیو هم کیخسرو را بدان شناخت

ولیکن سپهبد خردمند نیست | سرو مغز او از در پند نیست
بشورید با گیو و گودرز و شاه | ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همیگفت ، از تخمهٔ تو درم | جهانرا بشاهی خود اندرخورم،
بمژده من آیم چو او گشت رام | ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من آید ز لشکر کسی | باید درو بودن ایمن بسی
چو بهرام برگشت باطوس گفت | که با جان پاکت خردباد جفت
بدان کان فرود است فرزند شاه | سیاوش، کجا کشته شدبی گناه
شما را بدل دوستدار آمدست | بدین کینه او بیر یار آمدست
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس | که‌من‌دارم‌این لشکروبوق‌وکوس
ترا گفتم او را بنرد من آر | سخنرا مکن هیچ اراوخواستار
گر اوشهریارست من‌خود که‌ام ؟ | بدین لشکر اندر زبهر چه ام ؟
نیبم ز خود کامه گودرزیان | مگر آنکه دارد سه راویان
تو رفتی و باوی زدی داستان | شاهیش گشتی تو همداستان
بترسیدی از بی هنر یك سوار | نه شیر ژیان بود بر کوهسار
وزان‌پس چنین گفت‌باسرکشان | که ای نامداران و دشمن کشان
یکی نامور خواهم و باخوی | کزایدر بهندسوی‌آن ترك روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن | بپیش من آرد درین انجمن
بدو گفت بهرام کای پهلوان | مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشیدوماه | دلت را بشرم آور از روی‌شاه
که پیوند شاهست و همزاد اوی | سواریست نام آور و جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت اوی | شد پند بهرام بل جفت اوی
بفرمود تا نامردار چند | بتازند تا سوی کوه بلند

برگردان فراوان بدو تاختند ببرد ورا گردن افراختند

بخست «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه برشد تخواز نام وشان وی را فرود بگفت وفرود رانکشتن ریو برانگیخت «ررسب» پسر طوس بکین توری ریو شتافت واو نیز بدست فرود کشته شد طوس دژم وخشمگین خود عنان اسب را بکوه بر پیچید فرود اسب او را با تیر بیفکند وبا گیو نیز بدینسان کرد ایرانیان از کشته شدن ریو و ررسب، و رهولی طوس وگیو سخت برآشفتند ویکبارگی بجنگ دل نهادند

پس بیژن اسبی کوه پیما از گشتهم بگرفت و چون فرود اسب وی را نیز با تیر بیفکند پیاده برقرار کوه شد فرود با او پایداری نتوانست کرد بدژ پناه برد ویاران خود بجنگ در آمد ایرانیان پس از زرمی سخت دژ را گشودند و فرود در کار زار کشته شد

سازیگری ماند این چرخ مست که ناری بر آرد بهفتاد دست [1]
زمانی بشاد و زمانی بسیع زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی را سرا زمانی خود آرد زسختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه زمانی غم وخواری وبند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود برادی خردمند مرد ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
براد و بسختی و با کام زیست بدان زیستن زار باید گریست

---

۱ ـ چنانکه درابیات بعد بیان شده مراد اینست که چرخ بانواع گوناگون شخص را هلاك می کند

سرانجام خاکست بالین اوی دریغ آن دل ورای و آئین اوی
فرود سیاوش بی‌کام و نام چو شد زینجهان با رسیده بکام
حریره یکی آتشی بر فروخت همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن‌پس بدست در خانهٔ تاری اسپان ببست
شکمشان بدرید و سرشان ببرید همیریخت‌برسرهمه خون وخوی
بیامد بسالین فرخ فرود بر خانهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی بسر بر نهاد شکم بر درید و برش جان بداد
چو بهرام نزدیک آن باره شد راندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بسالین فرخ فرود رخش بر رآب و دلش بر ردود
بایرانیان گفت کز کردگار نترسید و از گردش روزگار
بد بس درازست دست سپهر نبیداد گر بر نگردد بمهر
رکیخسرو اکنون مدارید شرم که‌چندان‌سخن‌گفت باطوس نرم
ز خون برادر چو آگه شود همان شرم و آزرم کوته شود
چنین گفت گودرز باطوس‌وگیو همان بامداران و گردان نیو
که تندی بشیمانی آردت بار تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیری نه کار سپهبد بود سپهبد که تیری کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار که تندی و تیری نیاید بکار
هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد برنگار کند
چوچندی بگفتندآن از دوچشم ببارید و آمد ز تندی و خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار بکردند بر تیغ آن کوهسار
چنین است هر چند مانیم دیر نه پیل سر افراز ماند نه شیر

جنگ «پشن» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن فرود لشکر به «کاسه‌رود» راند پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته‌شد و سپاه اویرا کنده شدند و بافراسیاب آگهی بردند

درین هنگام یك هفته برفی شگرف بارید وایرانیان دچار سرما وسختی شدند

یکی ابرتنگ اندر آمد به خرد — زسردی همان لب بهم بر فسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ — کشید ار بر کوه بر برف بخ
همه کشور از برف شد ناپدید — یك‌هفته کس‌روی هامون ندید
خوروخواب وآرامگه تنگ‌شد — توگفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را سد یاد زور سرد — همی‌است جنگی بکشت وبخورد
تنه شد بسی مردم و چارپای — یکی را سد جنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چودریای‌آب

برای اینکه راه تاخت و تار ایرانیان برتوران بسته باشد افراسیاب سدّی ازهیزم درمرز کاسه رود خون‌کوهی بر آورده بود و کیخسرو از گیو بیمان گرفته بود که بدان سدّ آتش در زند

---

۱ ـ گفته‌اند که‌درجنگ پشن ایرانیان بسپهداری‌طوس، ودر جنگ‌لادن بسپهداری فریبرز شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند (رجوع شود به فرهنگ‌های پارسی) : فردوسی درابیاتی از پشن یا لادن نمیبرد ولی مخصوصاً در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یاد کرده، و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پشن در آنجا واقع شده

وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه‌رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاه گشن — شبخون بایران بجنگ پشن

در بعضی از نسخه‌هانیز بجای لادن لاون ضبط شده

دریں هنگام گیو فرمان شاه را بکار بست، و پس ازسه هفته سپاه ایران ازطرف‌وآتش‌رستند وبه«گروکرد» رفتند که‌مرزبان آنجا تزاو داماد افراسیاب بود تزاو نیز شکست یافت وبگریخت

ازاین‌سوپیران فرمان‌افراسیاب باصد هزارسوار بجاوگیری طوس شتافت وکارآگهان سرا کنند وار نیراه براند، وچون آگهی یافت که‌ایرانیان‌بمستی‌وبیگساری گرائیده‌اندوسوارووطلایه براه‌ندارند ناگهان در نیمشب بر آنان تاخت و درمیان‌برزگ درپیوست درایں زدم ایرانیان سخت شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباه گشت سرانجام سراپرده و بار و برگ بار گذاشته بکوه دنباوجستند

سپهبد رهامون چو بر کوه شد ز بیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان برآمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدآنکه‌زیست بدان خسته وبسته باید گریست
به تخ و به تخت‌وبه‌پرده‌سرای به اسب وبه‌مردان جنگی بپای
چنین است آئین و رسم جهان که کردار خویش‌ازتوندارد نهان
کجا تو در پرده بازی کنید ز تیری و از بی نیازی کنند
برنج درازیم و در جنگ آز چه دانیم بار آشکارا ز راز؟
زباد آمدی زفت خواهی بگرد چه‌دانی که‌باتو چه‌خواهند کرد؟

***

رونده بر شاه برد آگهی که تیره شد آنروز گار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید بخوشید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم بسوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه یکی برد پر مایگان سپاه

سرنامه بود از نخست آفرین | بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید و ماه | که او داد بر نیک و بد دستگاه
جهان و زمین و زمان آفرید | بی مور و کوه گران آفرید
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک | همه داد بیم ز بردان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش | ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه | برادر شد ار کین نخستین تباه
دریغ آن برادر فرود جوان | سر نامداران و دشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم | برار درد یکخند بریان بدم
کنون بر برادر نماید گریست | ندانم مرا دشمن و دوست کیست
دریغ آن جهان گرد خسرو نژاد | که طوس فرو مایه دادش بباد
برزم اندرون بیر خواب آیدش | خور و خی نشیند شتاب آیدش[1]
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب | ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بسنگ طوس را بار گردان بجای | ز فرمان مگرد و مپیچ هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش | تو باشی بر آن کاویانی درفش
سرافراز گودرز ار آن انجمن | بهر کار باشد ترا رایزن
مکن هیچ برخنگ خستن شتاب | ز می دور باش و میمیای خواب
بتندی مجوی ایچ رزم ار نخست | همیباش تا خسته گردد درست
فراز آور از هر سوئی سار رزم | مبادا که آید ترا رای بزم
بهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده را گفت برگش براه
بیامد فرستاده هم زین نشان | بنزدیک آن نامور پهلوان
بنزد فریبرز شد نامدار | بداد آنمان نامهٔ شهریار
چو برخواند آن نامهٔ شهریار | جهانرا درختی بر آمد بسار
سپهدار طوس آن کیانی درفش | ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

۱ـ بعی در میگساری چالاکست

بدست فریبرز بسپرد و گفت که آمد سزا را سزاوار جفت
برفت و بسر آنکه بد بودری سواران جنگ آور و لشکری
بره بر بکرد ایچ گونه درنگ بنزدیك شاه‌آمد از دشت جنگ
رمیں را بوسید در پیش شاه بکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار مرآن انجمن طوسرا کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان ترا نام گم باد از سر کشان
بترسی همی از جهاندار پاك؟ ز گردان نیامد ترا شرم و باك
کیانی کلاه و کمر دادمت بپیکار دشمن فرستادمت
بگفتم مرو سوی راه «حرم» برفتی و دادی دل من بغم
بخستین بکین من آراستی بتراد سیاوش را کاستی
ترا پیش آزادگان کار نیست کجا مرترا رای هشیار نیست
ازآن‌پس که رفتی بدان رزمگاه سودت خز آرامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارسان ترا بند بهتر نیمارسان
بتراد منوچهر و ریش سپید ترا داد بر بندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت بدانديش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست همان گوهر بد بگیهان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز بسپهداری برگزیده گشت با ایران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ درنشوند تا خستگان بهبودی یابند. پس ازسی روز دیگر بار دو سپاه رده بستندوجنگی گران درپیوست تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد وبدامن کوه پناه برد

همی بود بر جای گودرز و گیو ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز کشواد بر قلنگاه درفش فریبرز کاوس شاه
بدید و یلان سپه را بدید بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز بر آمد زگودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر بسی دیدهٔ گرد و کوپال و تیر
اگر تو رهیران بخواهی گریخت نماید بسر بر مرا خاك میخت
نماند کسی زنده اندر جهان ز گردان و ازکار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست درنگی‌تر از مرگ بتیاره نیست
چوبیش‌آمد این روزگار درشت ترا روی بیشند بهتر که پشت
بپیچیم ازین جایگه سر ز جنگ نیاریم بر خاك گشوادننگ
ز دانا تو بشنیدی این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر بهم پشت پشت تن کوه را خاك ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر ردوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم وگر کوه باشد ز جا بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو بدید آن سر و ترگ خویشان بنیو
پشیمان‌شد از داش‌ورای خویش بمشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز به‌بیژن فرمان داد که بنزد فریبرز رود ووی رابکارزار برگرداند ، وگرنه درفش کاویان را ازاو بگیرد که درکارزار بر افراخته ماند

فریبرز خود بازگشت ودرفش‌را بپیر بداد بژن خشمگین شد ودرفش کاویان‌را بدو نیم ساخت وبیمی را که فراچنگ آورده بود براه‌راحت تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و زرمی گران در پیرامون درفش بدوست و«ریو» سر کاوس کشته شد

تورانیان خواستند تاج زیو برمایند وایرانیان ازاین ننگ بر آشوفتند و آتش جنگ تیز تر گشت، سرانجام بهرام تاج زیورا بسیره از میدان برگرفت

چون شب فرارسید گودرزیان خسته وفرسوده بکوه‌رفتند وبهریبرز پیوستند این‌جنگ‌نیز شکست سخت ایرانیان پایان یافت و بسیاری از ایرانیان‌کشته شدند از نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه شد واز فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند

داستان بهرام

وزان پس چوهردو سپه آرمید شب تیره تنگ بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر که ای نام نامه آور پر هنر
بدانگه که آن تاج برداشتم بسیره تار اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است چو گیرد بی مایه ترکان بدست
بهرام برمایه ناشد فسوس جهان پیش چشمم بود آنتوس
بشسته بر آن چرم نام منست بسهدار ترکان نگیرد بدست
شوم زود تازانه تار آورم اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز بیر ای پسر همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب شسته دوال شوی خیره اندر دم بد شگال
چنین‌گفت بهرام جنگی که من نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان‌مرد کاید زمان بکتری چرا برد باید گمان ؟
بدو گفت گیو ای برادر مرو فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته را سیم‌وزر اندر است دوالش بخوشاب پر گوهراست
یکی بیر بخشید کاوس شاه ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر رنج دارم همه روز نگار برو بافته گوهر شاهوار

ترانخشم این هفت ار اندرمرو | یکی جنگ خیره میارای تو
چنین گفت ناگیو بهرام گرد | که این ننگ‌را خرد نتوان شمرد
شمارا ز رنگ ونگار است،گفت | مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
براو رای یزدان دگرگونه بود | همه گردش چرخ واژونه بود
هم‌آنگه که بخت اندرآیدبخواب | سر مرد بیهوده گیرد شتاب
برد اسب‌و آمد بر آن رزمگاه | درخشان شده روی گیتی رماه
همی زار بگریست بر کشتگان | بر آن داعدل بخت برگشتگان
بگرد برادر یکایک بگشت | که بودند افکنده برپهن دشت
ازآن نامداران یکی خسته‌بود | بشمشیر ،لیکن بجان رسته بود
همی یار دانست بهرام را | بنالید و برسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من رنده‌ام | بر کشتگان اندر افکنده ام
دو روزست تا نان وآب آرزوست | مرابرنیکی خامه خواب‌آرزوست
بشد تیر بهرام تا پیش اوی | بجان مهربان‌و بدل خویش‌اوی
برو گشت گریان و پیشش نشست | همه کرته[1] بدریدو رخمش ببست
بدو گفت‌منديش‌کاین‌خستگیست | نه بودن این ربا ستگیست
چوبستم کنون‌سوی لشکر شوی | وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی یارگمراهی آورد یار | ز گمراهی خود ندانست‌زار[2]
وزآنجا سوی‌قلب لشکر شتافت | همیگشت تا تاریانه بیافت
فرودآمد از اسب‌و آن بر گرفت | ور اسبان خروشیدن‌اندرگرفت

---

۱ ـ کرته جامه ۲ ـ معادبیت اینکه او را براه راست در آورد واو نیز رهائی داد ، ولی از اینکه خود براهی نیمناك میرود آگاه نبود در کلمهٔ « گمراه » معنی خطر نهانی نهفته ، ودر موارد دیگر هم همین لطف و دقت بکار رفته است

خروش دم مادیان یافت اسب | بجوشید بر سان آذر گشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت | غمی گشت بهرام و از پی برفت
همی شد دمان تا رسیدا بدر اوی | ابا برگ وحفتان سرار آب روی
چنان تنگدل شد یکبارگی | که شمشیر رد بر سر بارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه | پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت بر کشته بود | زمین چون گل ارغوان گشته بود
ازو سرکشان آگهی یافتند | سواری صد از قلب بشتافتند
که اورا بگیرند از آن رزمگاه | برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بره کرد بهرام شیر | بزد تیر از کمان آن دلیر
ازیشان فراوان بکشت و بخست | چوشیر ژیان بیش دشمن بجست
بپرسید پیران که این مرد کیست؟ | وزین نامداران ورا نام چیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوزدست | که لشکر سراسر بدو روشنست
چوبشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید برسان برگ درخت
بشست از بر بارهٔ تند تاز | همیرفت و تا او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار | بیاده چرا ساختی کارزار؟
مرا با تو نان و نمک خوردنست | بشستن همان مهر برو ردنست
بیا تا بسازیم سوگند و بند | بجیزی که آید دلت را پسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان | خردمند و بینا و روشن روان
سه روزاست تا ناچریده لبان | همی ترم سازم برو بر و شان
مرا آرزو از تو یك بارگیست | وگرنه مرا جنگ یکبارگیست[1]

---

۱ ـ بیت بعد متمم مصراع اولست بان معنی که از تواسبی میخواهم که مرا بسپاه ایران برساند واگر نه : بکباره بجنگ دل نهاده ام

برد مر مرا سوی آزادگان | بر پیر گودرز گشوادگان
بدو گفت پیران که ای ماهوی | بدانی که این رای‌را نیست روی
اگر بیستی بیم افراسیاب | که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان | بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت و شد بارجای | دلی پر زمهر و سری پر زرای
ز لشکر بیامد بر او تزاو | ورا بیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه | کجا بود بهرام یل بی سپاه
برو انجمن شد یکی لشکری | هرآنکس که بود از دلیران سری
کمانرا بره کرد بهرام گرد | بتیر از هوا روشنائی بمرد
چوتیر اسپری‌شد سوی‌نیزه گشت | چودریای‌خون‌شد همه کوه‌ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ | همی خون چکانید مانند میغ
چورزمش بدینگونه نیوسته شد | ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش‌و تاو | بس پشت او اندر آمد تزاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی | دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جداشد رتن دست خنجرگزار | فرو ماند از جنگ‌و برگشت‌کار
چو خورشید تابنده بنمود پشت | بدل گیوشد از برادر درشت[1]
ببیژن چنین‌گفت کای دلگشای | برادرم باید همی یار جای
بباید شدن تا ورا کار چیست | بباید که برفته[2] باید گریست
دلیران برفتند هردو چوگرد | برآنجای پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز | بدیدار بهرامشان بد بیار
دلیران چو بهرامرا یافتند | پرازآب وخون دیده‌بشتافتند

---

۱ - یعنی بی آرام و خشمگین شد ۲ - در بعضی از نسخه ها «کسه»

بخاك و بخون اندر افکنده خوار | فتاده ازو دست و برگشته کار
همیریختند آب بر چهر او | پرار خون تن و دل پراز مهر او
چو بار آمدش هوش بگشاد چشم | تنش پرزخون بودو دل پر زخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی | مرا چون بموشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تزاو | ندارد مگر گاو با شیرتاو[1]
چو بهرام گرد اینسخن یاد کرد | بیارید گیو از مژه آب زرد
براز دردو برکین سبك برنشست | گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه | تزاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید | عنان را بپیچید و دم درکشید
ز فتراك بگشاد خم کمند | در آورد تا گه میانش ببند
بخاك اندر افکند خوار وبزبد | فرود آمد و دست کردش ببند
کشانش بیاورد گیو دلیر | بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینك سر بیوفا | مکافات سازم جفا را جفا
بسانش از جهان آفرین کردگار | که چندین زمان بودم از روزگار
که بیش از تو جان بداندیش تو | بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیکرد خواهش مر اورا تزاو | همیخواست از کشتن خویش تاو
همی گفت کاین بودنی کار بود | سرمن بخنجر درودن چه سود؟
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد | که هر کو برآید بمایدش مرد
گر ایدونکه رو بر تنم بدرسید | همان درد مرگش باید چشید
سر بر گناهش بگفتا ز تن | مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر جهان خسته دید | تزاو جفا پیشه را بسته دید

۱ـ مقصود این که دلاور دلاور را تواند کشت (شاید کوفت آهن جز بآهن)

خروشید و بگرفت ریش نتراو | سر از تن بریدش بسان چکاو[1]
خروشی بر آورد کاندر جهان | که دید این شگفت آشکار و نهان؟
که گر من کشم یا کشی پیش من | برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد | جهانرا چنین است سار و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست | بخستش باید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد | نگردد جهان تا توانی مگرد
چو ارکش او سر داحت گیو | بیامد دگر پیش بهرام نیو
بیاوردش از جایگاه سرد | بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند معرش بمشك و عبیر | بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود | تو گفتی که بهرام هرگز نبود

پس از شکست های پی درپی چون ایرانیان را توانائی پایداری وزرم نماند بایران بازگشتند

---

۱ - پرنده ایست اندکی از گنجشك بزرگتر

بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی — بخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید — اروپم بوید و بدویم امید

ستودن من او را ندانم همی — از اندیشه جان بر فشانم همی

از اویست پیدا زمان و مکان — پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همان داد و آب آتش تابناک

بهستی یزدان گواهی دهند — زوان ترا آشنائی دهند

سوی آفریندهٔ بی بیمار — نباید که باشی همی در گذار

ز دستور و گمخور ورتاج وتخت — رکنی و بیشی وناکام وبخت

همی بی بیار است وما بنده ایم — بفرمان او رایش سر افکنده ایم

جوخان وخردبیگمان کرده است — سپهر و ستاره بر آورده است

خرد او را مدان کرد گار بلند — کز اوئیم شاد و از و مستمند

شب وروز وگردان سپهر آفرید — خورو خواب وتندی ومهر آفرید

چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی ز رستم نگیتی بسی است — کز و داستان در دل هر کسی است

سرمایهٔ مردی وجنگ اروست — خردمندی و دانش و سنگ از وست

بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ — خردمند و بینا دل و مرد جنگ

بگفتار دهقان کنون یار گرد — بگر تا چه گوید جهاندیده مرد

هنگامهٔ کوه هماون

ز توران فریبرز با انجمن — چو گودرز وچون گیو لشکرشکن
همه سوکوار و بر از آب روی — سوی راه ایران نهادند روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند — جگر خسته و ناگناه آمدند
همه داعدل دست کرده بکش — برفتند پیشش برستار[1] وش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم — دلش بر دردد و پر از آب چشم
ز کین برادر ز خون پدر — همی بود بیجان و خسته جگر
سپه را همی خواز کرد و براند — ز مزگان همی خون برخ برفشاند
دلیران ایران بماتم شدند — بر از غم بدرگاه رستم شدند
بپورش که این ایردی کار بود — کرا بود آهنگ جنگ فرود ؟
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه — مگر سر نپیچد ز کین سپاه
چنین است انجام وفرجام جنگ — یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه — بر آمد خروش از درد ارگاه
بدو گفت کایخسرو نامدار — رتو شادمان تخت و تاج وبگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه — بمن بخش هرچند بدشان گناه
چنان دان که کس بی‌زمانه نمرد — دلت را بدین غم نباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون بد تو داروی جان بود — و گرچه دل از درد بیجان بود
چوشاه جهان این سخن کرد یاد — تهمتن به پیشش زمین بوسه‌داد

---

۱ - پرستار بنده

چو خورشید بردستان ارشیب — شتاب‌آمدار رفتن اندر وریب [1]
بدریند پروره پیراهنش — بدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد [2] بیامد بنزدیک شاه — ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار — که ایوشه [3] بری‌نابود روزگار
منم دلیر ارعم وگرداز خویش — جگرخسته ازدردو تیمار خویش
همان نیز حاسم بر از شرم شاه — روان پر ز دورش دلم پر گناه
اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین ناهنر بر گناه انجمن
شوم کین این ننگ ها آورم — سر دست را بر قرار آورم
همه رنج لشکر تن بر بهم — اگر [4] جان‌ستانم وگر سر دهم
زگفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شدچون گل اندربهار
بسی رای زد با تهمتن در آن — چه با نامداران و گند آوران
بتوران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل وناوک و کوس
ازآن پس سرا کنده شد انجمن — سوی خانه شد پهلو [5] پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز چرخ کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز بی کین نگردد نهان
ز سام و ز نوذر اندر آمد نخست — منوچهر آن کینه را بازجست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود
از ایرانیان دشت تورانیان — برآوردست‌وبایست وبشت ومیان
شما را همه شادمانیست رای — بکینه بخسبد همی دل ز جای

---

۱ ـ وریب محرف ومایل ؛ و چنانکه درمعنی از شهرستانها میگویند « اریب » هم همین معنی است ۲ ـ مقصود طوس است ۳ ـ ایوشه خوش وخرّم ؛ (کیوشه باید خواند) ٤ ـ اگر یا ٥ ـ پهلو شجاع ؛ بزرگ.

دلیران همه دست کرده بکش به‌پیش‌جهانجوی خورشیدفش[1]
که ایشاه میك اختر شیر دل ز شیران ربوده بشمشیر دل
همه یك بیك پیش تو بنده ایم ز شرم تو شاها سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار همه جان فشانیم در کار زار
نبیند ز ما شاه ازین پس گناه مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بیامد بسپهد سپهدار طوس بدو داد شاه اختر وپیل و کوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش جهان آمد از سم اسبان بجوش
ز بس جوش و کاوبانی درفش شده روی گیتی سراسر بنفش
توخورشید گفتی بناف اندراست سپهر و ستاره بجوف اندراست

چون سپاه ایران درود « شهد »رسید، بیران آگهی یافت و خشمناك و دژم با گروهی ازدلیران توران از آن روی رود زده بر کشید آنگاه ازتورانیان سخنگوئی‌چرب زبان برگزیدوپیامبری نزد طوس فرستاد، وخویی ها و یاریهائی که سیاوش و کیخسرو کرده بود بشمرد، وبی‌میلی خودرا ببیکار آشکار ساخت. طوس پاسخ داد که سزاوار چنانست که‌سپاه توران رابارگذاری وخودبکیخسرو بپیوندی، شاه خوبیهای ترا بداداش دهد، وترا سر افرازی وبزرگی بخشد بیران دیگر بار پیام فرستاد که‌من خود بر این اندیشه ام وچندی نگذرد که بابیوستگان رخت بایران کشم و طوس را بدین سخنان بفریفت وار دیگر سو بافراسیاب برآنچه رفته بود نامه کرد ومدد خواست افراسیاب‌سپاهی بی‌شمار بیاری‌بیران فرستاد وچون تورانیان آراسته وآماده شدند به پیکار در آمدند

---

۱ ـ فش مانند ، یعنی « وش »

دو رویه سپاه اندر آمد چوکوه — سواران ایران و توران گروه
درخشیدن تیغ وژوپین وخشت — توگفتی شب اندرهوالاله گشت
سر سروران زیر گرز گران — چو سندان بد و پتك آهنگران
رخون رود گفتی میستان شدست — زبیره هوا چون بیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند — بسی حوار گشته تن ازحمند
کمین جوشن وستوارخون وخاك — بروسینه کرده بشمشیر چاك
زمین ارغوان و هوا آبنوس — سپهر و ستاره بر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد — وگر خاك آورد و خون بسرد
بناکام می رفت باید ز دهر — چه روبهره تریاك یابی چه زهر
بدانم سر انجام وفرجام چیست — بدین رفتن اکنون بایدگریست

در این جنگ پهلوانی تورانی « ارژنگ » نام بمیدان آمد وهم آورد خواست، طوس براو تاخت ویك رخم سرانرتش بیفکند

« هومان » نکین توری او برخاست و باطوس در آویخت و سرانجام ار میدان طوس بگریخت

چو چرخ بلند ار شه تاج کرد — شمامه پرا کند بر لاجورد [1]
طلایه ز هر سو برون تاختند — بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چوبرزدسرازبرج خرچنگ [2] شید — جهان گشت چون روی رومی سفید
تیره بر آمد ز هر دو سرای — جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان — همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان وزمین — بپوشد همی چادر آهنین

---

۱ - شه سنگ سیاه براق ، شمامه مشك ؛ و این بیت در وصف تاریکی شب است ۲ - مراد برج سرطانست ۳ - عنان گرد کردن آماده ومهیا شدن

بپرده درون شد خور تابناك | زخوش سواران وار گردوخاك
چنان‌شد که کس روی‌هاموں‌ندید | رس گرد کز زرمگه بر دمید
ببارید الماس از تیره میغ | همی آتش افروخت ازترگ وتیغ
هوا گفتی ار گرز درآهن است | زمین یکسر از نعل‌درخوش‌است
چودریای‌خون‌شدهمه‌دشت وراغ | جهان‌چون‌شب‌وتیغ‌هاچون‌چراغ
زترکان یکی بود « بارور » نام | بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی | بداسته هم چینی و بهلوی
چنین گفت‌بیران بافسون بروه [1] | کز ایدر مرو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان | برایشان بر آورهم اندر زمان
چوشد مرد جادو برآنجا دوان | بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گزاران ز کار | فرو ماند از برف دز کار زار
بدان رستخیز و دم زمهریر | خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود دیران که یکسر سپاه | یکی حمله سازید در زرمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد | نبایست نمود کس دسترد
بکشتند چندان از ایرانیان | که‌دریای خون‌شد همی درمیان
درودشت گشته زاربرف‌وخون | سواران ایران فکنده نگون
سپهدار و گردنکشان آن زمان | گرفتند زاری سوی آسمان
که‌ای‌برتر از دانش وهوش ورای | توئی آفریننده و رهنمای
همه بندهٔ پر گناه توایم | بیچاره گی داد خواه توایم
تو باشی بیچارگی دستگیر | توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سر ماتو فریاد رس | نداریم جز تو کسی را بکس

---

۱ ـ افسون بزوه جادوگر

بیامد یکی مرد داش بزوه — برهام بشمود بانگشت کوه
کجا جای بارور بستوه [1] بود — بافسون و تنبل [2] برآن کوه بود
بیحید رهام از این رزمگاه — برون تاخت اسب از میان سپاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره بدرد — فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بارور جادو بدست — بهاموں شد و بازگی بر نشست
هوا گشت ازآسمان که ارپیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
بدیدند از آن پس دلیران شاه — چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بد سر بی تنان
همه بازگشتند یکسر ز جنگ — زخویشان جگرخسته سر بر زنگ
سر از کوه برزد هم آنگاه ماه — چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار ویران سپه را بخواند — همی گفت دشمن فراوان بماند
بدان گه که دریای یاقوت زرد — زند موج در کشور لاجورد [3]
کسی را که زنده است بیجان کنم — بدیشان دل شاه بیجان کنم
برفتند بـ شادمانی ز جای — بشستند در پیش پرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب — سیه را بیامد بر آندشت خواب
وزین بیمه ایرانیان مستمند — بدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت برکشته و خسته بود — بخون بزرگان زمین شسته بود

---

۱ ـ بستوه بجنگی وستیزنده ۲ ـ تنبل جادو و فریب ۳ـ ار دریای یاقوت زرد ، آفتاب ، وار کشور لاجورد : آسمان مقصودست یعنی چون زور شود

فراوان ز گودرزیان خسته بود | بسی کشته بود و بسی بسته بود
همه مهتران جامه کردند چاك | سر بر پراکند گودرز خاك
همی گفت کاندر جهان کس ندید | میران سرایی بدکه برمن رسید
ز گودرز چون آگهی شد بطوس | مژه کرد برخون ورخ سندروس
همی گفت اگر بودر پاك تن | نکشتی پی و بیخ من بر چمن
بسودی مرا رنج و تیمار و درد | غم کشته و درد روز سرد
که تا من کمر بر میان بسته ام | بدل خسته ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگانرا بخاك | بپوشید جائی که باشد معاك
سران بریده سوی تن برید | بُنه سوی کوه «هماون» برید
بر آرید لشکر همه همگروه | سرا پرده و خیمه برسوی کوه
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد | وران کشتگان کرد بسیار یاد

سپیده دم بیران از هریمت ایرانیان آگاه شد واوبی‌آنان شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه | بران کوه دامن گروها گروه
بر ایشان چو راه علف تنگ‌شد | سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت با طوس گودرز پیر | که مارا کنون جنگ‌شدنا گزیر
سه‌روز اربودخوردنی بیش نیست | بکسو گشاده رهی باش نیست
به خیمه به هر گه به‌بار و بنه | چنین چند باشد سپه گر سنه؟
کنون‌چون‌شودروی‌خورشیدزرد | بدید آید آن چادر لاجورد[1]
بباید گزیدن سواران مرد | ربالا[2] شدن سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم ساخت | بساریم تا چون بود یار بخت

---

۱ ـ کنایه است از تاریکی شب ۲ ـ بالا بلندی ـ ودراینجا کوه مقصوداست

اگر یك تن بکشتن دهیم | وگر تاج گردنکشان بر نهیم
رگودرز بشنید طوس این سخن | دلش بود پر درد و کین کهن
خود وگیوورهام وچندین سران | نهادند بر یال گرز گران
سوی سپهدار ایران شدند | چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شدهمه‌رزمگاه | خروشی بر آمد بلند از سپاه
چو بشنید هومان خروش سپاه | بشست از بر تازی اسب سیاه
بیامد بلشکر بسی کشته دید | بسی بیهش از روم بر گشته‌دید
فروریخت اردیده خون برش | یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طلایه بود | شما را ز کین هیچ مایه بود
بهریك ازایشان زماسیصد است | برآوردگه‌خواب‌وخوردن‌بداست
چنین رزم هرگز که دارد بیاد | که شد دشمن‌خسته‌وپرور وشاد؟
هلا تیغ و کوپالها بر کشید | سم های چینی بسر در کشید
زهر سو بر ایشان بگیرید راه | کمون کر بر که کشد تیغ ماه
بر آمد خروشیدن کردای | بهر سو برفتند گردان ز جای
چنان‌آتش‌افروخت ازترگ‌وتیغ | که گفتی هوا گر ز دارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه | ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز خوش تو گفتی بمار اندرند | ز تازی بدریای قار اندرند
چنین گفت با گیوورهام طوس | که‌شدجان ما بیگمان بر فسوس
مگر کرد گار سپهر بلند | رهاند تن وجان ما زین گزند
یکی حمله کردند هر سه بهم | چو برخیرد از جای شیر دژم
همی آمد از دشت آوای طوس | هوا قیر گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای اوی | زخون بودهرجای‌بردشت جوی

یکی رزم کردند تا جاك روز چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه بازخواندند گردان زجنگ کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

***

وزان پس که آمد بخسرو خبر که ویران شد از رزم دیرور گز
سپهبد بکوه هماون کشید ز لشکر بسی گرد شد تا بدید
بفرمود تا رستم پیلتن خرامد بدرگاه با انجمن
برستم چنین گفت کایدر فرار بترسم که آیندولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب دلم شد ز کردار آن بر نهیب
توئی بوراسدهٔ تاج و تخت فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در پوك شمشیر تست سپهر و زمین وزمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکراست زمان برتو چون مهربان مادراست
ز بر و ز یکان کلك [1] تو شیر دروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران فراوان ازین مرز کمندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب گریزان و گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد شده خاك بستر بدشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن ببیروی یزدان و فرمان من
امید سپاه و سپهبد تنست که روشنروان نادی و تندرست

---

۱ ـ کلك بی و در اینجا تیر مقصودست

زمن هر چه باید فروبی بخواه | ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاد | که بی تو مبادا نگین و کلاه
شنیده است خسرو که تا کیقباد | کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام | نیارام یک روز بنشسته ام
تو شاه جهان هستی و من رهی | میان بسته ام تاچه فرمان دهی
شوم با سپهبد کمر بر میان | ببندم بریزم کین ایرانیان
چوبشنید کیخسرو آواز اوی | برخ برنهاد اردو دیده دوجوی
بدو گفت بی تو بخواهم زمان | نه اورنگ و نه تاج وتخت کیان
جهان گنج و گنجور شمشیر تست | سر سروران جهان زیر تست
زدینار و گنج و ز تاج و گهر | کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید | سر بندهای درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد | چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان | مجوی ایچ در راه یکدم زمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار | ولشکر گزین آر در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه | که اویش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت | که نامن رکاب وعنانست جفت[1]
سراپرده بر اندر شتاب آوریم | مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد | بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز شد پیش با لشکری | فروزان چو بر آسمان اختری

از این سو پیران راه آمد وشد بر ایرانیان بسته بود ودر

---

۱ ـ بارکاب وعنان جفت بودن کنایه از سواری ورزم همیشگی است

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی رادر این درنگ سرزنش نمود بپاسخ چنین گفت:

یکی کوه دارند خارا و خشک — همی خاك بویند اسپان چو مشك
نمان تا بر آسنگ بریان شوند — چو بیچاره گردند بیجان شوند
چو بی‌جنگ دشمن بجنگ آیدت — نه اریك دو روزی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کار زار؟ — طلایه بریں دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن ار آب و نان — شود تنگ وزبهار جواهد بجان

افراسیاب نیز در گرد آوری لشکر می کوشید وارجین، و روم وهند و اسپیجاب ودیگر کشور ها بنیرو یاری پیران لشکر میفرستاد چنانکه درپیرامون کوه هماون دلیرانی چون خاقان چین، کاموس کشانی، فرطوس، منشور، ودیگر سران با لشکری آراسته و انبوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکباره دل بمرگ نهادند وتنها این امید را داشتند که مگر رستم بکاررار آید

چوخورشید برچرخ لشکر کشید — شب تار تا رنده[1] شد نا پدید
یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان و گردان توران زمین
بپیران چنین گفت کامروز جنگ — نسازیم و روزی نیاید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند — بدین رزمگاه اندرون تا که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین — خردمند شاهست نا آفرین
بران راند امروز کش دل هواست — که او برسپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای — همان نالهٔ کوس نا کرنای
ابر دشت پیلان نهادند زین — بیاراست لشکر بدیبای چین

---

(۱) تا رنده را ممکن است مرود گذر تعبیر کرد ولی ظاهراً «یا رنده» است بمعنی طولانی و ممتد

هوا شد ر بس پر یابی درفش | چودارارچین زرد وسرخ ونفش
برفتند شاهان و لشکر ز جای | هوا پر شد از ناله کرنای
چو از دور طوس سپهبد بدید | سپاه آنچه بودش رده بر کشید
بستند گردان ایران میان | بیاورد گیو اختر کاویان
چو ازدور خاقان چین بنگرید | خروش سواران ایران شنید
بپرسید آمدش گفت اینت سپاه | سواران مرد افکن و رزمخواه
سپهدار پیران دگر گونه گفت | هنر های مردان نشاید نهفت
سپهبد سر بچاه پوشد بخار | بر و اسب تازد بروز شکار
از آن به که بر خیره روز نبرد | هنرهای دشمن کند ریز گرد
بدیدم سواران و گردنکشان | نگردی و مردانگی زین نشان
بپیران چنین گفت خاقان چین | که اکنون چه سازیم بردشت کین؟
بدو گفت پیران که راه فرار | نبردی و دیدی نشیب و قرار
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه | بماشیم و آسوده گردد سپاه
چنین گفت کاموس کاینرای نیست | بدین گفتش[1] اندر مرا بای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ | چرا بایدت جست چندین درنگ؟
بسازیم و یکباره جنگ آوریم | بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه | نه مانیم تخت و نه تاج ونه شاه
یک امشب گشاده مدارید راه | که ایشان نرانند از این رزمگاه[2]
چو باد سپیده دمان بردمد | سپه حمله باید که اندر چمد
بدو گفت خاقان چرا این راه نیست | نگیتی نه از رزم کوتاه نیست[3]

---

۱ ـ در بعضی از نسخه ها بدین مولش ، و مولش یعنی تأخیر است
۲ ـ یعنی تنها امشب راه را برمگذارید که بگریزند . ۳ ـ یعنی روزی که مدت نگیرد و رود بپایان رسد

چو خورشید بر کشور لاجورد | سرا پردهٔ زد ز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده گاه | بگودرز کای پهلوان سپاه
سیاه آمد و راه بردیك شد | ز گرد سپه روز تاریك شد
بجنبید گودرز از جای خویش | بیاورد دونده بالای خویش
بیامد چو بردیك ایشان رسید | درفش سپهبد فریبرز دید
پیاده شد از اسب گودرز پیر | همان لشکر افروز داش بدیر
گرفتند هر یکدیگر در کنار | ببارید گودرز خون بر کنار
بدو گفت بنگر که از بخت بد | همی هر زمان برسرم بد رسد
از این جنگ تور و سیره بماند | سیاه و درفش و تیره بماند
فرامش شدم کار آن کار زار | کنونست رزم و کنونست کار
سیاهست چندان برین دشت وراغ | که روی زمین گشت چون پرزاغ
همه لشکر طوس تا این سیاه | چو گیاو سپیدست و موی سیاه[1]
رجبین و رسقلاب وهند و رروم | ز ویرانه گیتی و آباد بوم
همانا نمانده است یك جانور | مگر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تانگوئی که رستم کجاست | رهمها نگردد مرا بخت راست
فریبرز گفت ار بس من رجای | بیاید بسودش بجز رزم رای
همیرفت وگودرز با او برفت | براه همایون خرامید تفت
چو لشکر پدید آمد ازدیده گاه | بشد دیده بان برد توران سپاه
بپیران چنین گفت بس دیده بان | که بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت | وزاسوی کوه همایون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین | که آمد سپاهی از ایران زمین

---

۱ ـ یعنی خون موئی سیاه که در بدن گاوی سفید باشد .

بدانم که چنداست وسالار کیست | چه ساریم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای | بجائی که مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب | سپاهی بکردار دریای آب
تو داری، چه کردی درایں پنج ماه | بر اینسان نشست با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکر است | چو حاقان و منشور و چون من سراست
بمان تا هنر ها پدید آوریم | تو در بستهٔ ما کلید آوریم
تو ترسانی از رستم نامدار | بجستیں ازو من بر آرم دمار
بهپیران چنیں گفت حاقان چیں | که کاموس را راه دادی بکیں
بکردار پیش آورد هر چه گفت | که با کوه یاراست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندیں سخن | دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سر فراز | بر آریم گرد از نشیب و فراز
بایران نمانیم برگ درخت | نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفریں | بر آن نامداران و حاقان چیں
ز کار آگهان نامداری دمان | برفت و نیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست | سپاهی سر افراز خسرو پرست
چنیں گفت پیران بهومان گرد | که باید ز روی دل اندیشه برد
بهرچند کاید از ایران سپاه | بر گیو و طوس اندرایں رزمگاه
چو رستم نباشد ازو باک نیست | دم او برایں زهر تریاک نیست
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس | که شد روی کشور بر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن | فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس | ز گرد سمه گشت کوه آبنوس
سپاه آفریں خواند بر پهلوان | که بیدار دل باش و روشن روان

مدین مژده گر جان وشایم رواست | که این مژده آسایش جان ماست
بشادی ز گردان ایران گروه | خروشیدن آمد ز بالای کوه
چوخورشید دیدند بیشت گاو | رهاموں بر آمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس بر خاست غو | که او بود مرد افکن و پیشرو
سپهبد سواری چو یکلخت کوه | زمین گشت از سم اسبش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش | سپاه از بس و بیره داران ریش
نهاده هران گرز بر یال و کفت | سرد گر نمایی از او در شگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس | بانر اندر آورد آوای کوس
فریبرز با لشکری گرد نیو | بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند | درفش حمسته به بیراستند
چوکاموس تنگ اندرآمد بجنگ | بهاموں بودش زمانی درنگ
سه را بکردار دریای آب | که از که فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماون رسید | هوا نیلگون شد زمین ناندید
چوبردیك شد سرسوی کوه کرد | بر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کار زار | هم آورد نامرد نودی بکار
کنون لشکری گشن و کندآوراست | به بیران و هومان و آن لشکراست
بیندید بالا و بر مرا | برو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو اینسخن بردمید | برآشفت وتیغ از میان برکشید
چو کاموس بردیك شد گیو گفت | که این را مگرزنده پیلست جفت
کمان بر کشید و بره بر نهاد | ز بردان یکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت | کمانرا چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید | بزین سپر کرد سر ناندید

بفیره در آمد بکردار کرگ هوا مردگرد ودمیں درد مرگ
چو آمد بنردیك بد خواه اوی یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
چوشدگیو حیران برین اندرون از آن آهنی نیزهٔ آبگون
سنك تیغرا بر کشید از نیام خروشید وجوشید وبرگشت بام
پیش سوار اندر آمد دژم برد تیغ و شد نیزهٔ او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کومرد کاموس نیست چواو[1] نیزه‌وزنیز خرطوس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا بپیچید کاموس تنگ میان دو گرد اندر آمد بجنگ
دو گرد گرانمایه و یك سوار کشانی شد سیر از آن کار زار
برین گونه تا تیره شد جای هور غمی بود بردشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس ورا کرده گشتند کاموس وطوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه یکی‌سوی دشت ویکی سوی کوه
چوگردون تهی‌شدزخورشیدوماه طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
ازآن دیده‌گه دیده[2] بگشاد لب که‌شد دشت پرگردوتاریك شب
همانا که آمد گو پیلتن دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز گشواد تفت شب تیره از کوه خارا برفت
چو گودرز روی تهمتن بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
گرفتند هر یکدگر را کنار خروشی بر آمد ز هر دو سوار
از آن دمداران گودرزیان وز آن سود جستن که آمدریان
بدو گفت گودرز کای پهلوان هشیوار وجنگی و روشنروان

۱ـ ضمیر راجع است بکاموس ۲ـ دیده دیده بان

تو ایرانیانرا ز مام و پدر بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
و زینها همه مهتر و بهتری که بی تو مبادا سر سروری
چو دیدم من این خوبچهر ترا همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوك آن ارجمندان نماند سخت تو حر روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار ز گیتی تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریست وریح سر آید همی چون نمایدت گنج
روان تو ران درد بیدرد باد همه رفتن ما بآورد باد
از آن پس چو آگاه شد طوس و گیو ز ایران بزده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید مر او را جهاندیده گودرز دید
سپاه و سپهبد بیاده شدند میان بسته و دل گشاده شدند
بکوه اندرون خیمها ساختند درفش سپهبد بر افراختند
نشست او بر تخت بر بیاتن بزرگان لشکر شدند انجمن
فروزان یکی شمع بنهاد پیش سخن راند هرگونه از کم و بیش
فراوان از آن لشکر بی شمار بگفتند با رستم نامدار
ز کاموس و ز گنگل رحاقان چین ز مشور جنگی و مردان کین
ازین کوه تا پیش دریای شهد درفش و سپاهست و پیلان و مهد
اگر سوی ما پهلوان سپاه بکردی گذر، کار گشتی تباه
تن ما بتو زنده شد بی گمان بد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان یکزمان پهلوان غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز رخ ماه نبین تا بر تیره خاك سیاه
نبیمی مگر درد و تیمار و رنج بر این است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر گهی جنگ و رهرست گه نوش و مهر

جهاندار پیروز گر یار باد سر بخت دشمن نگونسار باد

***

چو ازکوه بفروخت گیتی فروز دو رلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید
سپهدار هومان بپیش سپاه بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که‌یار آمده است که‌جرگاه وخیمه‌بکارآمده است
ز پیروزه دیبا سراپرده دید فراوان بگرد اندرون برده‌دید
بیامد بپیران بر از غم بگفت که شد روز با ریج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمداست بیاری برین رزمگاه آمد است
ردیبا یکی سر پرده سرای یکی اژدها فش درفشی بپای
گمانم که رستم ز بردیك شاه بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بدروزگار اگر رستم آید بدین کار زار
بدو گفت کاموس کای پر خرد دلت یکسر اندیشهٔ بد برد [1]
چاندان نه کیخسرو آمد بجنگ مکن خیره دل‌زاندین کار تنگ
ورستم چه رانی‌توچندین‌سخن ز رابلستان یاد هرگز مکن
برو لشکر آرای و بر کش سپاه درفش من آور بنزدیك گاه
ببینی تو بیکار مردان کمون شود دشت‌یکسر چودریای‌خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
و زآنجایگه پیش خاقان چین بیامد بوسید روی زمین
بدو گفت شاها بدوشه بدی خرد را باندیشه توشه بدی
سپاه از تو دارد همی‌پشت راست چنان کن‌که از گوهر توسزاست
بیارای میدان برنگ و درای چنان کز تو کس رسالهٔ کم‌نای

---

۱ ـ معنا این که همواره دل بد میری

من امروز جنگ آورم تا سیاه | تو تا پیل و تا کوس درقلب گاه
نگهدار پشت سپاه مرا | باور اندر آور کلاه مرا
چو خاقان بیامد بقلب سپاه | بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
پر از خاك شد چشم وکام سپهر | تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
رکاموس چون کوه شد میمنه | کشیدند بر سوی هامون سه
سوی میسره بیر بیران برفت | برادرش هومان و گلباد تفت
چو رستم بدیدآنکه خاقان چکرد | بیاراست لشکر بدشت نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر | ببینیم تا بر که گردد بمهر
درنگی نبودم براه اندکی | سه منزل همیکرد رخشم یکی
کنون سُمّ آن بارگی کوفتست | ز راه وز ریح اندر آشوفتست
نیارم برو کرد تیرو نبی | شدن جنگ جستن بمیش کسی
یك امروز درجنگ یاری کنید | برین دشمنان کامکاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه | فرستاد بر کوه خیارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره | جهان چون بیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس بودر نژاد | زمین بر رخاك آسمان پر زباد
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه | بدیدار خاقان و توران گروه
سه دید چندان که دریای روم | ازایشان نمودی چویکمهره موم
زبانی دگرگون بهر گوشهٔ | درفشی بر آئین و بر توشهٔ
زیلان و آرایش تخت عاج | همان یاره وافسر و طوق وتاج
برآن کوه سرماند رسم نگفت | سر گشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید نما چرخ مهر | چه بازی کند بر کشیده سپهر
همی گفت تا من کمر بسته ام | بیك سال یك جای نشسته ام

فراوان‌سپه دیده‌ام پیش ازاین | ندیدم که‌لشکر بدی پیش ازاین
بفرمود تا بر کشیدند کوس | بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
خروش سواران و اسبان بدشت | زبهرام وکیوان همی برگذشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد | که گر آسمان را باید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید | بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی‌را خان‌بجنگ‌اندراست | وگربه‌سرش‌زیرسنگ‌اندراست[1]
دلیری که بد نام او اشکبوس | همی بر خروشید برسان کوس
بیامد که خواید از ایران نبرد | سر هم نبرد اندر آرد بگرد
خروشید کای بد مداران مرد | کدام از شما آید اندر نبرد
چو رهام را گفت آمد بگوش | خروشید و آمد چودریابجوش
کمانی که بودی زه ازچرم شیر | بجنگ اندر آورد و آمد دلیر
کمانرا کمین سواران گرفت | بر آن بدمور تیر باران گرفت
جهانجوی در زیر مولاد بود | بجنگش بر تیر چون باد بود
بر آهیخت رهام گرز گران | عمی شد ز پیکار دست سران
بشد کار گر گرز بر ترگ اوی | از ان تیر ترشد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس | هوا آهنین شد زمین آبنوس[2]
چو رهام گشت از کمانی ستوه | نه بیچید ازاو روی‌وبرشدبکوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس | برد اسب کاید بر اشکبوس
بهمتش برآشفت و باطوس گفت | که رهام راخانه بادداست‌حقت[3]

---

۱ ـ معادل بیت این که جهانجوی باید خان بر کف دست نهاده در زیر بکوشد واگر سستی ورزد کشته میشود ۲ ـ ظاهر مراد اینست که چون گرز بر سر میافراخت هوا آهنین می شد وچون فرود میاورد زمین ز گرد آبنوسی می گشت ۳ ـ یعنی حریف باده ست ولاف بلاوری ودرمستی است

بزم اندرون تیغ بازی کند | میان یلان سر فرازی کند
تو قلب سپه را بآئین بدار | که تا من بیاده کنم کار زار
کمانرا بمارو بره بر فکند | بمند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کایمرد جنگ آزمای | هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند | عنانرا گران کرد واورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست | تن بهسرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام | چه پرسی که هرگز نیابی توکام
مرا مام من نام مرگ تو کرد | زمانه مرا بتك ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت تا تو سلیح | ندیدم همی جز فسون و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان | ببینی کت اکنون سرآرد زمان
کشانی بدو گفت بی بازگی | بکشتن دهی تن بیکارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی | که ای بیهده مرد پر خاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ | سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نمرده سوار | نیاید بمامورمت کار زار
پیاده مرا زان فرستاد طوس | که تا است بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من | بدو روی هندوان شود انجمن
پیاده بهزار چون تو سیصد سوار | بریزدشت واین روز واین کارزار
چو بارش بماست گرانمایه دید | کمانرا بره کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر است اوی | که بگذشت اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بزوار گفت | که بنشین نمرد گرانمایه جفت
نمرد گرنگیری سرش در کنار | زمانی نیابی از کار زار

کمانرا بره کرد بس اشکبوس تهی لرز لرزان رخی سند روس
بسر بیان بر بسارید تیر تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را دو بازو و جان بد اندیش را
تهمتن بسند کمر برد چنگ گزین کرد یکچوبه تیر خدنگ
خدنگی گزین کرد بیکان چوآب بهاده برو چار بر عقاب
بمالید چاچی[1] کمانرا بدست بحرم گورن[2] اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش ارخم چرخ چاچی بخاست
چوسوفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گورن اندر آمد خروش
چو بوسید بیکان سر انگشت اوی گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو رد تیر بر سینهٔ اشکبوس سپهر آفرین دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده[3] فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
بنظاره بر ایشان دو رویه سپاه که دارند بیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید همه تیر ترکش درخون کشید
همان سپه تیر بگذاشتند هر آن تیر را تیره بنداشتند
چوخاقان بران بر و بیکان تیر نگه کرد برنا دلش گشت شیر
بمیران چنین گفت کاینمرد کیست[4] ز گردان ایران ورا هم چیست
تو گفتی که اجلی فرومایه اند ز گردنکشان کمتریں مایه اند
کنون تیره تا تیر ایشان یکیست دل شیر در جنگشان اندکیست

---

۱ - چاچ شهری از ترکستانست که در آنجا کمان های خوب می ساخته اند
۲ - زه کمان مقصودست ۳ - یعنی تیر زدن رستم و تیر خوردن اشکبوس بامر قضا و قدر بود

همی حوار کردی سراسر سخن | جز آن بد که گفتی ز سرتابه بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه | کسی را ندانم بدین پایگاه
چنین گفت کاموس کامور و رجنگ | چنان بد که نام اندر آمد بننگ
دلم ریش بنهاده بدو بیم شد | کز او لشکر ما سر ار بیم شد
کمانش تو دیدی و تیر ایدر است | نه نیرو و شیر ژیان برتر است
همانا که آن سگزی جنگجوی | که چندان همی برشمردی تو روی
بنهاده بدین رزمگاه آمده است | بیاری بایران سپاه آمده است
گر ایدونکه اویست کامد ز راه | مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد | که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی | بدیدار نا زیبد و نا فرهی
سلیح ورا بر نداند کسی | کنند آزمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون بندد میان | تنش زور دارد چو شیر ژیان
نه برگیرد ارجای گرزش نهنگ | اگر بگذرد برمیان رود جنگ
اگر سنگ خارا بچنگ آیدش | شود موم و ز موم ننگ آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ | بوشد سر اندر آید بجنگ
همی نام "سرپیان" خواندش | رجفتان و خویش فرون دانندش
یکی رخش دارد زیر اندرون | که گوئی روان شد ز که بیستون
ابا این شگفتی برو زور مرد | سرد گر بداری تو او را بمرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش | بسپرد آن دل و جان و گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی | بر افروخت از گفت بازار اوی
بپیران چنین گفت کای پهلوان | تو بیدار دل باش و روشن روان
بدین تاجه خواهی برو گند بخت | که خوردند شاهان بیدار بخت

خورم من کنون ران فرون بیش تو | که روشن شود ران دل ریش تو
که زین بر ندارم من ار شست نور | نپیروی یزدان کیوان و هور
مگر جان تو شاد و روشن کنم | بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
رخورشید چون شد هوالعل فام | شب تیره بر چرخ نگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن | که بودند دانا و شمشیر زن
بحر گاه خاقان چین آمدند | همه دل پر از رزم و کین آمدند
همی رای زد رزم را هر کسی | ازایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن رایشان شد درست | که یکسر بخون دست بایست شست
چو تاریك و رمیده شد بشت ماه | ز تاریك زلف شبان سیاه
سپاه دو کشور بر آمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ | نباید که باشد چو دی با درنگ
همه همگنان رزم سازآمدیم | نیازی ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم | همه نام مردی بننگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه | شدن پیش لشکر نکردار کوه
رده کشور اندر سراسر هست | بجوشن و بخودن شاید نشست
وزینروی رستم بایرانیان | چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
همه یکسره دل بر ار کین کنید | سواران برو ها بزار چین کنید
که من رخش را ستم امروز نعل | نسازید کامروز روزی نو است
بزرگان بر او خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
بر آمد رهر دو سپه بوق و کوس | نماند ایچ راه فسون و فسوس
بر آمد رهر سوی لشکر خروش | همی بید را ران ندرید گوش

همی دود آتش بر آمد ز آب | ببیند چنان جنگ جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف | زخون جگر بر لب آورده کف
سیهبد سر افراز کاموس بود | که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی برخروشید چون پیل مست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی پیاده کجاست؟ | که ارنامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید بتیر و کمان | بتیر و کمانش سر آید زمان
یکی زابلی بود «الوای» نام | سبک تیغ کین بر کشید از نیام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی | پس پشت او هیچ نگذاشتی
برنج و بسختی جگر سوخته | ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر | سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
مشو غره زآب هنرهای خویش | نگه دار هرجایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری | بدیوانگی ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد | که جوید بیاورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ | کشانی بیامد بکردار گرگ
برد نیزه و بر گرفتش ز زین | بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا گران کرد واورا بنعل | همی کوفت تا خاك ازاو گشت لعل
تهمتن ز الوا شد دردمند | ز فتراك بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی | کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بمرید چون پیل مست | کمندی بمارو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم | نبیروی این رشتهٔ تست خم
چنین داد پاسخ مراورا که شیر | چو نخجیر نبود بمرد دلیر
همی رشته خوانی کمند مرا | نه بینی کنون تنگ بند مرا

برانگیخت کاموس اسب نبرد | هم آورد را دید تا دار و برد [1]
در انداخت تیغ پرند آورش [2] | همی خواست ارتن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد | سرید برگستوان سرد
بیامد تن اسب را دان گزند | گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندرمیان | برانگیخت از جای پیل دمان
بران اندر آورد و کردش دوال | عقابی شد آن رخش تا بر و بال
عنانرا به پیچید و او را ربین | نگون اندر افکند ورد بر زمین
دودست ارپس پشت بستش چوسنگ | بخم کمند اندر افکند چنگ
بیاده بیامد بایران سپاه | بزیر کش اندر تن کینه خواه
بگردان چنین گفت اینرزمجوی | ز بس دور و کین اندرآمد بروی
کنون این سر افراز مرد دلیر | که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند | بر و بوم ما جای شیران کند
بینداخت از دست کوپال را | مگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون معفر وخوشش | زخاك افسر و گرد بیراهنش
بیفکند بر خاك پشش سران | ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاك | بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاك
بمردی نباید شدن در گمان | که بر تو دراست دست زمان
همی تا توانی به نیکی گرای | ستایش کن اورا که شد رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد | همی شد که جان آورد جان سپرد
کنون رزم خاقان چین آورم | همان رسم مردی و کین آورم

از آن پس خبر شد بخاقان چین | که شد کشته کاموس بردشت کین

---

۱ ـ برد اورا ه دور شو دانرو برد هنی وهوی مازندران است درجنگ
۲ ـ شمشیر جوهردار

سپه سر بسر پیش خاقان شدند ز کاموس بر درد و گریان شدند
به پیران چنین گفت خاقان چین که خود در داریس است و تیمار ازاین
که تا کیست این پهلو بر گرزند کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه ازمرگ خود چاره نیست ره خواهش و پرسش و یاره نیست
شما دل مدارید او او مستمند کجا کشته شد زیر خم کمند
من اورا که کاموس ازاو شد هلاك بخم کمند اندر آرم بخاك
همه شهر ایران کنم رود آب بکام دل شاه افراسیاب
سواری سرافراز خسرو پرست بیامد سرود درین کار دست
که «چنگش» بدش نام و جویندهٔ بود دلیر و پهر جای پوینده بود
چو بر دیك ایرانیان شد بجنگ ز ترکش بر آورد تیری خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ مست سر نامداران بچنگ مست
کمند افکن آن گرد کاموس گیر که گاهی کمند افکند گاه تیر
کنون گر بیاید بآورد گاه تهی ماند از جای او جایگاه
بجنبید تا گرز رستم ز جای هم آنگه برخش اندرآورد پای
نگه کرد چنگش برآن پیل تن بالا چو سرو سهی بر چمن
برآن است چون کوه در زیر کوه بیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز به از ناتن خویش کردن ستیز
بر انگیخت آن نارکش را زجای سوی لشکر خویشتن کرد رای
نکردار آتش دلاور سوار بر انگیخت اسب از پس نامدار
دم اسب نایاك چنگش گرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بیفتاد ازاو ترگ و زبهار خواست تهمتن ورا کرد با خاك راست
هم آنگاه کردش سراز تن جدا همه کام و اندیشه شد روز ها

بهومان چنین گفت خاقان چین | که تنگست برما زمان و زمین
مگر نام این نامور پهلوان | شوی نار جوئی بروشن روان
بخیمه در آمد بکردار باد | یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسبی دگر | دگر گونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید | همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار | کمند افکن و گرد وجنگی سوار
چو توسرزری زین سپاه بزرگ | نه بینم همی نامداری سترگ
بجز تو کسی را از ایران سپاه | ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ | نویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش | برو بوم وپیوند و آرام خویش
بدانمی بدین کار بر من تهی | مگر اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن | که گفتی و افکندی ازمهر بن
اگر آشتی جست خواهی همی | بکوشی کزین کین نکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت | چنین آتش کین بما در که بیخت
گنه کار خون سر بی گناه | بگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و لشکر آراسته | کز ایران بیاورد نا خواسته[1]
چو یکسر سوی ما فرستید بار | من از جنگ ترکان شوم بی بهر
از آن پس همه یکخواه میید | سراسر بر آئین و راه میید
سر کین و گرسیور آمد بجست | که درد دل ورنج ایران بجست
نگوی زره و آنکه از وی نژاد | نژادی که هرگز مبادین نژاد
چو هومان ولیک وشرنید وزد | کجهست گودرز نریمان مرد

---

۱ - یعنی آنچه سیاوش با خود توران آورد

اگر این که گفتم بجای آورید | سر کینه جستن بپای آورید
وگر جز براینگونه گوئی سخن | کنم تازه پیکار و کین کهن
مرا آزمودی بر این رزمگاه | همین است رسم وهمین است راه
چو بشنید هومان‌ترسید سخت | بلرزید برسان برگ درخت
کز آنگونه گفتار رستم شنید | همه کینه از دودهٔ خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی | که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
از آن نام جویم همی نام تو | که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش | شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه | یکایک بگویم به پیش سپاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی | ز من هرچه‌بینی بدیشان بگوی
بدیدار مرا دل بسورد همی | دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته‌اوست | ز ترکان یکی مرد آهسته‌اوست
سوی من فرستش هم اکنون‌دمان | به بینیم تا بر چه گردد زمان
بشد تیر هومان هم اندر زمان | شده گونه‌ازروی‌ورنگ ازرخان
به بیژن چنین گفت‌کای نیکبخت | بد افتاد ما را از این کار سخت
که این شیر دل رستم رابلیست | بدین‌لشکر اکنون‌مباید گریست
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی | همیکرد یاد از بد هر کسی
بحر برتو برکس ندیدمش مهر | فراوان سخن گفت‌ونگشاد چهر
ازاین‌لشکر اکنون‌ترا خواستست | ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش بیزه بدست | چو کوهی که‌بر کوه دارد نشست
چنین گفت‌بیژن که ای‌سرفراز | نترسم که آمد ز هامون فراز
گراید وکه این تیهن رستم‌است | بر ایدشت ما را گه ماتمست

همیرفت پیران بر او درد و بیم — دل از کار رستم شده پر دو بیم
چو آگاه شد رستم سر فراز — که آمد ز ترکان یکی رزمساز
سردیك او شد ز پیش سپاه — پیاده سر پر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترك نامتوچیست — بدین آمدن رای‌وکام‌تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار و از گرد گیران منم
دلم تیر شد بر تو ای پهلوان — کدامی ز گردان وجنگ‌آوران
بدو گفت من رستم رابلی — اما گرد و نا جسته کابلی
چو بشنید پیران از آن‌سر فراز — فرود آمد از اسب و بردش‌نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت ز خورشید روشنروان
هم از خسرو نامدار جهان — سر افراز شاه و پناه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر تو بیند همه‌شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و از انجمن
ز یکی دشت آفرین تو باد — فلك را گذر بر نگین تو باد
بگویم ترا گر نداری گران — گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون — که برگش کست[1] آمد و بارخون
ز دیده همی آب داده بروج — بدو بد مرا زندگانی و گنج
سیاوش مرا خون بدر داشتی — بپیش بدیها سپر داشتی
بداده بدو کشور و دخترم — که رخشنده گردد ازو گوهرم
کنون آن گهر که ازو بد فرود — رخان ور دل داده او را درود
برادی بکشتند بی دخترم — چنین بود گوئی مگر در خورم
بد رنج تا درد وسختی که من — کشیدستم از شاه و آن انجمن

---

۱ ـ کست رستنی تلخ حنظل

گواه من اندر جهان ایزد است گوا خواستن دادگر را بداست
از این کار بهر من آمد گزند نه بر آرزو رفت چرخ بلند
میان دو کشور دو شاه بلند چنین رارو چنین رارو چنین مستمند
بر اردوم ای پهلوان اردوی ز دوانجمن سر بر ارگه‌تگوی
به راه گریز است و افراسیاب به جای دگر روی آرام و خواب
همن برکنون جای بخشایش است به هنگام پیکار و آرایشست
بروشن روان سیاوش که مرگ مرا خوشتر ارجوشن و تیغ و ترگ
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ[1]
نگر تا چه بینی تو داناتری بر رزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن به بر آرزو باسخ آورد بن
بدو گفت تامن بدین کینه گاه کمر بسته ام با دلیران شاه
بدیدستم از تو مگر راستی ز ترکان همی راستی خواستی
بلنگ‌ایران‌شناسد که پیکار و جنگ به‌خوست‌وداندهمی کوه‌وسنگ[2]
چو کین سر شهریاران بود سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دوراه ایدراست نگر تاشما را چه اندرخوراست؟
یکی آنکه هرکس که‌ازخون شاه نگسترد بر چهره این رزمگاه
بندی فرستی بر شهریار سرد گر نفرماید این کار زار
و دیگر که با من بندی کمر بیائی بر شاه پیروز گر
زچیزی که ایدر نمانی همی که آنرا گران مایه دانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه مکن یاد بنگاه توران سپاه
بدان گفت ایران که زرهست کار ز توران شدن پیش آن شهریار

---

۱ ـ یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد ۲ ـ مقصود اینکه جماد و حیوان هم جنگ را بدو نابسد می‌دانند تاچه‌رسد باانسان

دگرچون گیه‌کار خواهد همی | رکین سیاوش نکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب | که تاخت و گمحند وتاجاوآب
چنین خودکجا گفت یازم سخن | نه سر باشد این آرزورانه بن
مرا چارهٔ خویش باید گرفت | ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت ویران که ای پهلوان | همیشه جوان باش وروشن‌روان
شوم بار گویم بگردان همین | بمنشور و شنگل بحاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب | بگویم سرش را بر آرم زخواب
وزانجا بیامد بلشکر چو باد | کسی را که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز | چنین گفت کامد شبیخون فراز
بدانید کاین شیر دل رستم است | کنون رزمگاه از در ماتمست
چو اوکیسه کش باشدو رهنمای | سواران گیتی ندارند پای
ز ترکان گمپکار جوید همی | دل از بیگمانان بشوید همی
که دانید کایدر گیه‌کار نیست | دل شاه از او بر رتیمار نیست
نگه کن که این بومویران شود | بکام دلیران ایران شود
دریغ این دلیران وچندین سپاه | که با فر و برزند و تاج وگاه
همی گفتم این شوم بیداد را | که چندین‌مدار آتش وباد را[1]
سزد آن خطا پیشه فرمان من | نه فرمان آن تاجدار انجمن
بکشد آن گرانمایه شه را رحای | رد با دلیر خردمند رای
نبینی که نه تاج ماند نه گاه | نه پیلان جنگی نه تخت وکلاه
بیامد بنزدیک حاقان چو گرد | بر ارجون دلاور برآورد درد
سرا پردهٔ او بر او بانه دید | رجون کشته بر تخت لاجورد

---

۱ ـ یعنی بافراسیاب گفتم که تند خوی و سبکسر مش

ز خویشان کاموس چندین سپاه — نبرد یك خاقان شده داد خواه
هم او دودهٔ جنگش و اشکبوس — خروشیدنی بود چون رخم کوس
همی از بی دوده هر کس بدرد — ببارید بر رخسران آب زرد
همی گفت تا دیدگان پر آب — کزین پس بجوئیم آرام و خواب
مگر سیستانرا بر آتش کنیم — برایشان شب و روز ماتم کنیم
سر رستم رابلی را مدار — بر آریم بر سوك این نامدار
چو بشنید ایران دلش خیره گشت — ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بیامد بخاقان چنین گفت زار — که این رزم کوتاه ما شد دراز
کنون رزم چیره مباید شمرد — چو دیدند از او هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود — دل ماند از تف او بر دود
ببینید تا چارهٔ کار چیست — بدین رزمگه مرد پیکار کیست
ز ایران همی گشت خاقان چین — همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت مارا کنون چیست روی — چو آمد سیاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز — چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم — ز دشت و ز دریای آب آمدیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم — ربیکار اگر دست کوته شویم
بیکمرد سگزی که آمد بجنگ — چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟
همانا ز جنگ آوران صد هزار — فزون باشد از ما دلیر و سوار
سپیده دمان گر هجا بر کشیم — بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد — تمامان بدان آرید گرد
چو ایران ز شنگل شنیدا بتسخن — جوان شد دل مرد گشته کهن
همه نامداران و خاقان چین — گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای — برفتند بر مایه ترکان و جای
بپرسید هومان و پیران سخن — که گفتار تان برچه آمد به بن؟
بپومان بگفت آنکه شنگل چه گفت — همه گشت با او بهنگار جفت
همی گشت هومان از آن کار سخت — بر آشفت با شنگل شور بخت
بیامد بره پیش گلباد گفت — که شنگل مگر با خرد نیست جفت؟
گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام — ز گردنکشان نیز بشنیده ام
به شنگل نماند برین دشت کین — نه کندر نه منشور و خاقان چین
بدو گفت گلباد کای تیغ زن — چنین تا توان فال بد را مزن
ز بد آمده کار دلها بهم — سرد گر نداری ستایش مزم
وزینروی رستم یلانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
تهمتن چنین گفت کای بخردان — هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند یکبخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت
زیزدان بود روزی ما خود که‌ایم — بدین تیره خاک اندرون برچه‌ایم؟
باید کشیدن کمان بدی — زه ایزدی بر بید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی — نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی — ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان — سخن گفت با داغ دل یکرمان
که از بیکوئی با سیاوش چه کرد — چه آمد برویش ز تیمار و درد
اما آنکه این بر دلم شد درست — که ویران نکین گشته آید بدست
ولیکن نخواهم که بر دست من — شود کشته این سرور انجمن
که اورا حرا رزراستی پیشه بست — زند در دلش هیچ اندیشه پست
گرایدون که بار آرد آنرا که گفت — گنه گشته بر بد نیفت

گنه کار ناخواسته هر چه بود | سزاوار ما کین نباید فرود
از آن پس مرا جای پیکار نیست | به از راستی در جهان کار نیست
بداریم گیتی بکشتن بگاه | که نیکی دهش‌مان خرد داد وراه
چو بشنید گودرز پرمای خاست | بدو گفت کای مهتر راد وراست
رحمگ آشتی نیکمان بهتر است | نگه کن که گاوت بجرم اندر است[1]
بگویم یکی پیش تو داستان | کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی خان بد گوهران | گریزد چو گردن ز بار گران
وزایدون که بیچاره پیمان کند | بکوشد بس آنرا دگرسان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین | همیشه دل از درد دارد بکین
بخستین که ما رزمگه ساختیم | سخن رفت و زین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد در این | که نیرام از جنگ وارد شت کین
بشوم گفت بپسیحم این کار تفت | بخویشان بگویم که برماچه رفت
مرانجخت و گنج است وهم چارپای | بدیشان نمانم بیایم بجای
بگفتم از ایدر بیائی رواست | بایران ترانجخت و گنج و بواست[2]
بگفتیم و پیران برابن بار گشت | بتن تره تا باد انبار گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه | که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا یار تنگ | سپه را بیاراست و آمد بجنگ
کنون تا تو ای پهلوان سپاه | یکی دیگر افکند باری براه
چو کاموس را بخت برگشته دید | بخم کمند اندرون گشته دید
در آشتی کوفت اکنون همی | نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندرآمد نشیب | بکار آورد رنگ و بند و فریب

---

۱ ـ رجوع شود بصفحهٔ ۲۲۷ ـ ۲ ـ بوا در اینجا بمعنی سار و برگ و توانگری است

دروغست یکسر همه گفت اوی | نباشد خرد را هرمز جفت اوی
چو شنید رستم بگودرز گفت | که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است دیران وایدر باریست | که این بر نا ماهم آوار نیست
وایکن من از خوب کردار اوی | بجویم همی سر بیکار اوی
نگه کن که داشاه ایران چه کرد؟ | بکار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش بار آیداوی | وگر بیش ماهنگ سار آیداوی
ز بیکو گمان اندر آیم بجست | نباید مگر جنگ و پیکار جست
جوانو بار گردد ز گفتار خویش | ببیند رها دردو تیمار خویش[1]
بر او آفرین کرد گودرز و طوس | که خورشید بر تو بدارد فسوس[2]
نبردیك تو رنگ وبند و دروغ | سخنهای دیران نگیرد فروغ
چنین گفت رستم که شب تیره گشت | ز گفتار ها مغز ما خیره گشت
بباشیم وتا بیم شب می خوریم | دگر بیمه تیمار لشکر بریم
چو بنمود خورشید رخشان کلاه | چو سیمین سپر گشت رخسار ماه
همی گشت پیران بپیش سپاه | ببیعد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند | همه زیر فرمان تو هند و سند
مرا گفته بودی که فردا نگاه | رهر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزان پس بجویم ز رستم نبرد | سرش را ز بر اندر آرد بگرد
بدو گفت شنگل من ار گفت خویش | نگردم ، نبینی زمن کم و بیش
تو هم کنون پیش آن گرد گیر | تبن را بدوزه بپیکان تیر
ز او کین کاموس جویم بجنگ | بر آن آیین بر کنم کار تنگ

---

۱ ـ مقصود اینست که چون بگفتهٔ خود رفتار کند خود رنج و درد خودرا فراخود سازد و نتواند بگوید که از طرف ماست . در بعضی از نسخه ها ندارد . ۲ ـ فسوس حسرت و تاسف

همیرفت شنگل میان دو صف | یکی تیغ هندی گرفته بکف
چوپیران چنان دید دل شاد کرد | ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
بپهلوان چنین گفت کامروز کار | بکام دل ما کند روزگار
تو امروز پیش صف اندر مپای | یک امروز وفردا مکن زهرای
پس پشت حاقان چینی نایست | که درزرم بودن ترا روی نیست
بمینیم تا چون بود کار ما | چه یاری کند بخت بیدار ما
وز آنجایگه شد بدان انجمن | بجائی که بد پهلو پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند | که بر ار تو گیرد سپهر بلند
مبادا که آید بروبت نهیب | مبادا که روز تو گیرد بشیب
چو رفتم ز نرد تو ای پهلوان | بیامت ندادم نه پیر و جوان
هم از آشتی راندم وهم زجنگ | سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بهرجام گفتند کاین چون کنیم | که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر وخواسته | ولیکن هر آنچه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی | نه اندیش و این دارها بارجوی
گنهکار چون خویش افراسیاب | که دانی سخن را مزن بر شتاب[1]
بپاسخ بکوشش بسی یافتم | ازیرا بنرد تو بشتافتم
چه‌رای چنین زنگ وچندین فریب | کجا رای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان | بسی باد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون داش ورای تو | دروغست یکسر سرا پای تو
بعاطی همی خیره در خون خویش | بداست این وزین بدتر آیدت پیش
مگر گفتم این خاك بیداد شوم | گداری بیائی بآباد بوم
چنین رهگذاری بیارد بها | که ناشد سر اندر دم اژدها

---

۱ ـ یعنی بی اندیشه وشتابی سخن مگوی

نبینی مگر شاه با داد و مهر جوان و توانده و خونیچهر
ترا خوردن مار و جرم پلنگ همی خوشتر آید ردیبا ورنگ[1]
ندارد کسی با تو زین داوری و تخم ترا کنده خودبرخوری
بدو گفت پیران که‌ای نیکبخت بزرگمند و شادان و زیبادرخت
سخنها که راند خرد از تو چنین که از مهتران در تو ناد آفرین
مرا جان ودل زیر فرمان تست همیشه روانم گروگان تست
یك امشب زبم رای با خویشتن بگویم سخن سیر با انجمن
بیامد هم آنگه میان سپاه دلش پردروغ ودرش کینه خواه
چو برگشت پیران زهردوگروه زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم بایرانیان که من جنگ راسته دارم‌میان
شما سر بسر همگنان همگروه مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر بزرم اندر آید زمان بمیرم بزرم اندرون بی‌گمان[2]
بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ‌راست
ترا نام باید که ماند دراز نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند که هرچون‌توی زوبیابی گزند
اگر یار داشتد روان را خرد بنیك و بد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ برستم سپاه که فرمان تو برتر از چرخ ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز که ماند زما نام تا رستخیز
ز دو رویه تنگ اندر آمد سیاه یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر زمین شد بکردار دریای قیر

---

۱ ـ ورنگ در اینجا بمعنی نخجیر و بز کوهی ست ۲ ـ یعنی اگر سرنوشت تست که در جنگ کشته شوم همان خواهد شد

ربیکان پولاد و پر عقاب | سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون | ستاره ببالود گفتی بخون
جرنگیدن گرزهٔ گاو چهر | تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون | شده ابرو باران آن ابر خون
بغرید غنگن بپیش سپاه | منم گفت گرد افکن رزمخواه
ببینم که آبمرد سگزی کجاست | یکی کردخواهم برو دست راست
چو آواز سگزی برستم رسید | ز لشکر نگه کرد و او را ندید
بر سگزی آمد بآواز گفت | که ای بد نژاد فرو مایه جفت
مرا نام رستم کمند زال زر | تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر؟
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست | کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
یکی نیزه زد بر گرفتش زرین | بگوپال کرد و زدش بر زمین
برو بر گذر کرد و اورا ببست | بشمشیر برد آرمان تیز دست
برفتند از آبروی کنند آوران | برهر آبداده پرند آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان | ز ترکان و سقلاب وز هندوان
گرفتند سگزی هم اندر میان | ربودند از پیش شیر ژیان
بجان سگزی از دست رستم بخست | زره بود و جوشن تنش را نخست
بشمشیر برد آرمان تیز دست | بجنب لشکر چینیان بر شکست
نه با جنگ او کوهرا جای بود | نه با خشم او پیلرا پای بود
دلیران ایران بس پشت اوی | بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز کشته همه دست آورد گاه | ترا دست و سر بود و ترگ و کلاه
وزانجایگه رفت چون پیل مست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
همه میمنه دانگ بر هم درید | بسی ترگ و سر بد که تن را ندید

یکی خویش کاموس بد ساوه نام | سر افراز و هرجای گسترده کام
بیامد بپیش تهمتن بجنگ | یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برستم چنین گفت کای ژنده پیل | ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس جوان | نه بینی همی زین سپس کاروان
چو گفتار ساوه برستم رسید | برد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغزش | بدیده است گفتی تمش را سرش
کهار کهای بر آن جایگاه | گوی شیر فش با درفشی سیاه
بر انگیخت اسب از میان سپاه | بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون پیلتن را بدید | عمی گشت و از جنگ دامن کشید
گریزان بیامد سوی قلبگاه | بطاره بر او بر بهر سو سپاه
همی تاخت رستم پس او چو گرد | زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی | بدرید جفتان و پیوند اوی
بگوپال کرد آن درفش کبود | تو گفتی کهار کهای بود
بفرمود رستم که ایران سوار | بر من فرستید مردی هزار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج | هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج
ز چینی ستانم بایران دهم | بپیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار | ززه دار و با گرزهٔ گاو سار
چنین گفت رستم بایرانیان | که یکسر بمیدید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه | بخاک سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین | هزیمت بگیرد ز سالار چین
ببندم مگر بند پا دار و بخاه | بهده سر بر ز کاهد کلاه[1]

---

۱ ـ کلاه کاهدی برسر گناهکار می نهادند در رسوائی او

همه سوی خاقان نهادند روی | سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن بپیش سپه حمله برد | عنانرا برخش نکاور سپرد
همی خون‌چکانید بر چرخ ماه | ستاره بطاره بر آن رزمگاه
بهر سو که خام اندر انداختی | زمین از دلیران برداختی
نگه کرد خاقان از آن‌دشت پیل | زمین دید جسان چودریای‌نیل
یکی بامدارای ز لشکر بجست | که گفتار ایران نداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد | بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شهریار است اورنسان | که آتش همانا نداند ز آب
جهانی بر اینگونه کرد انجمن | ندآوزدار این کینه برجویشتن
کسی نیست بی آروبی‌نام ونگ | همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پرز گفتار و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی | چوررمت‌سرآمدکنون‌رزم جوی
بداری همانا ز خاقان چین | رکار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد توهم باز گرد | که اکنون سپه را سرآمدنبرد
چنین داد پاسخ که پیلان‌وتاج | سردیهٔ من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی | چه باید کنون لابه‌و گفتگوی؟
چو داند که‌لشکر بجنگ مست | شتاب سپاه از درنگ مست
بخواهش همی بار جستیدم | مگر کز فرومایگان دادیدم
بخشم‌سرش‌طوق‌وتاجش مراست | همان پیل باتخت عاجش‌مراست
فرستاده گفت ای‌خداوندرخش | بدشت آهوی باگرفته منجش
همه دشت‌مرداست وپیل‌و سپاه | چوخاقان که‌باتاج‌وگنجست‌وگاه
که‌داند که خودچون‌بودروزگار؟ | که پیروز گردد بدین کار زار؟

چوشنید رستم برانگیخت رخش منم گفت شیراوژن تاج بخش
تهم زورمند و بازو کمند چه زورفسوس است وهنگام پند؟
بینداخت آن تاب داده کمند میان سوار اندر آمد بمند
بیامد بنزدیك پیل سپید شهنشاه چین شد زجان ناامید
گو پیلتن رستم زال سام بر انداخت برشاه آن خم خام
چو او در دست رستم رهاشد کمند سر شهریار اندر آمد بمند
بپیل اندر آورد و رد بر میان ببستند بازوی خاقان چین
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ وزهرست وگه نوش ومهر
یکیرا بر آرد بچرخ بلند یکی را کند خواروزارو نژند
یکی را ز تخت کئی در کشد یکی را ز خاك سیه بر کشد
نه تا آمت مهر و نه تا ایمت کین که نه دان توئی ای جهان آفرین
جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چهٔ هرچه هستی توئی
تهمتن بگرز گران دست برد برگش همان و همان بود خرد
چنان شد درو دشت آورد گاه که شد تنگ برمور وبرشه راه
سر از پای دشمن بداست بار بیابان گرفتند و راه فرار
بگه کرد پیران بدان کار زار چنان تیره بد گردش روزگار
دروش برزگان بگوسار دید بخاك اندرون جنگیان خوار دید
بگوسار گشت آن دروش سیاه برفتند پویان از آن رزمگاه
همه میمنه گیو تاراج کرد در و دشت چون بر دراج کرد
بجست ارجیاسپ لشکر و دست راست بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز بایران سوی رستم کینه ساز
سر وتن بخستند و دل شسته بود که دشمن بسد گران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانیان | که اکنون نباید گشودن میان
بپیش خداوند پیروز گر | نه کوپال باید نه تیغ و کمر
همه سر بخاك سیه بر نهید | از آن پس همه تاج بر سر نهید
چو آگاهی آمد بشاه جهان | ز من بار گفت آشکارو نهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست | ز ایران وهومان ستوه آمدست
من از گفتهٔ شاه رفتم ز هوش | بر آمد ز پیکار معرم بجوش
از ایران همتاختم تیز چنگ | زمانی بخائی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین | بر آن نامداران و گردان کین
دویدم بکاموس ز آن فرو بر | چنان یال وآن شاخ وآن دست و گبر
بدل گفتم آمد زمانم بسر | که تا من نمردی نبستم کمر
از ایشان مردان وزین بیش سار | ندیدم بخائی بعمر دراز
کنون گر همه بیش یزدان پاك | بگردیم تا درد هر یك بخاك
سزاوار باشد که او داد روز | نماند اختر و بخش کیوان وهور
کنون خانهٔ رزم بیرون کنیم | بآسایش آرامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد | زمانه دم ما همی نشمرد
همان به که ما جام می نشمریم | باین چرخ نا مهربان نگریم

چو نیزاهن سب بدرید ماه | نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
طلایه برا کمد بر کوه و دشت | چوزنگ درنگی شب اندر گذشت
پدید آمد آن جنجر تابناك | بکردار یاقوت شد روی خاك
تیره بر آمد ز پرده سرای | برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان | که خائی نیامد ز مردان نشان
نباید شدن سوی آن رزمگاه | زهر سو فرستاد باید سپاه

شد بیشرو بیژن شیر مرد بجائی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته بهر سو نشستی بیاراسته
ندیدند رنده کسی را بجای زمین بر زخرگاه و برده سرای
بنزدیك رستم رسید آگهی که شد روی کشور برنگان تهی
رهانرا بدشنام بگشاد و گفت که کس‌را خرد نیست‌تا معرفت
بدینگونه دشمن میان دو کوه سپه چون گریزد زما همگروه
شما سر بآسایش و خوانگاه سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج ناورد چو رنج آوری گنج بار آورد
بر این دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران گیهان بدند
رچین ورمقلاب وارهند وهر همه گنج داران گیرنده شهر
از آن هدیهٔ شاه باید نخست پس آنگه مرا و را بهره‌نخست
بسپید بیعد همه گرد کرد برفتند گردان بدشت نبرد
کمر های زرین و بیجاده تاج ردیسی رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز سر گستوان ز کوپال وز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه بصره شده گردش اندر گروه
کمانکش سواری گشاده بری[1] تن زورمندی و کتف آوری
جدگی بیداختی چار مر ز این سرکشان‌سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کاین زور نادیدنیست[2] گهی مرد مردی گهی کار دیو
همی گرددایین جوانه‌زان بدین بفرمان دهد گه بگهی بکین

---

۱ ـ گشاده بری در نسخهٔ ورزیده تن بمعنی لاغر ۲ ـ مقصود گیتی است

یکی گنج ارینسان همی برورد | یکی دیگر آید از او بر خورد
بران بود کاموس وخاقان چین | که آتش برآرند از ایران زمین
بگنج و باسوه بودند شاد | رهانی ریزدان نکردند یاد
چو از باك یزدان نکردند یاد | بگشتند ازگشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوری | گزیده ز هر کشوری مهتری
برین رزمه پیلان فرستم بشاه | همین تخت زرین و زرین کلاه
دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان | ز عنبر بوشتند بر پرنیان
رسیدم بفرمان میان دو کوه | سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار | ردشمن فزون بود در کار زار
کشانی و شکنی و چینی و هند | سپاهی ز چین تا بدریای سند
بترسیدم از دولت شهریار | بر آوردم از رزمگهشان دمار
چهل روز بیوسته میان جنگ بود | تو گفتی برایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند | اما گنج و باتخت و افسر بدند
میان دو کوه ارس راغ و دشت | ز خون ورکشته شاید گذشت
همه شهریاران که بستم بند | ز پیلان گرفتم بحم کمند
فرستادم اینك بر شهریار | اما هدیه و گوهر شاهوار
سوی جنگ دارم کنون رای وروی | مگر پیش تیغ من آید گروی
سرش را کنم افسر بیره من | بکین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد | سر چرخ گردان رهین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد | بدست فریبرز خسرو نژاد
اما شاه وپیل و عیون سه هزار | از آن رزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت | سر دیگ خسرو خرامید تفت
بدو داد آن نامهٔ پهلوان | فرو خواند آن خسرو خسروان
نگه کرد خسرو بر آن دستگان | هیونان و نیلان و آن خستگان
فرود آمد و پیش یزدان بخاک | بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمگارهٔ کرد بر من ستم | مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو ار درد و غمها رهانیدیم | بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمان و زمان پیش من بنده شد | جهانی ز گنج من آکنده شد
چو این گفت از آنجایگه بازگشت | بر آن پیل و آن دستگان برگذشت
بایوان شد و نامه باسخ نشست | بماغ بزرگی درختی بکشت
بخست آفرین کرد بر کردگار | کزو دید پیروزی کار زار
وزان پس چنین گفت کای پهلوان | تو با کیره تن‌باش و روشنروان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه | اسبران و نیلان و تخت و کلاه
ز کارت غمی بوده‌ام روز و شب | گشاده بکرده بیگانه لب
کسی را که رستم بود پهلوان | سر گز نماند همیشه جوان
برستنده چون تو ندارد سپهر | ز تو بخت هرگز مباد مهر
بپیمنده بر دخته شد ز آفرین | بیاد از بر نامه خسرو گزین
بفرمود تا خلعت آراستند | ستام و کمرها بپیراستند
سراپرده همه هدیه ساختند | یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز برگشت از پیش شاه | بکام دل شاه یزدان بخواه

از آن روی چون افراسیاب ارشکست بیران، و کشته شدن کاموس و دلیران، و گرفتاری حقون، و بستن رستم بخمگ گاه گشت، سخت تزه و تفته شد، و گزین بخمگ دژ بد بر نامه

به « پولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود بفرستاد وپیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم‌چیره شود نیمی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندرروی شدند ، فولادوند خود بمیدان آمد وبر طوس که باوی درآویخت چیره شد، گیو یاری‌طوس برخاست واو دیر زبون گشت ، بیژن ورهام هم اردستررد وی رهائی‌یافتند

رستم از داوری و بی باکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی نیافت بکشتی گرائیدند و بانجام رستم او را برزمین کوفت

افراسیاب فرمان‌داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی بهادوبداسوی‌چین رفت، وتورانیان شکسته‌شدند

رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب نیافت با خواستهٔ بسیار بایران باز گشت

کیخسرو رستم و دیگر دلیران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاسگزاری کرد و بنواخت

تهمتن بیکماه نزدیك شاه همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت باشهریار که ای برهنر خسرو تاجدار
جهاندار با داش و نیکخوست ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان ز سرمایه چیزی که بودش نهان
بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت با او براه

چو خسرو نمی شد ز راه درار | فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد بدرود و زایران برفت | سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست | همیگشت گیتی بر آسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس پیر | درار است و بفتاد اروبنت بشیر
بگفتم بداسان که دهقان بگفت | نماند ار بدو نیك چیزی نهفت
گزار داستان یك سخن کم بدی | روان مرا جای ماتم بدی

افسانهٔ اکوان دیو[1]

روزی کیخسرو برمی آراسته وبزرگان و پهلوانان ایران را بدان بزم خوانده بود که چوبان پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری زرد رنگ که خطی سیاه از یال تا دم او برکشیده شده و نیرو از شیر افزوست در چراگاه بدید آمده و اسبان را از هم میدرد کیخسرو چون که از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گوریست و دیوی است که «اکوان» دم دارد لختی اندیشید و پهلوانان بگریست و هیچیك را توانای سرکوبی دیو ندیدند پس برستم نامه کرد و اورا از سیستان بخواند چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو

---

۱ ـ فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانهٔ پیش نیست در آغاز داستان چنین فرماید

نباشی بر این گفته همداستان | که دهقان همیگوید از باستان
بخرد مبد کاین داستان بشنود | بداش گراید بدین بگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری | شوی زان سخن گفته سود آوری

و در پایان داستان چنین

تو مر دیو را مردم بد شمر | کسی کو بد و نیك بیند نه سپر
هر آنکو گذشت از ره مردمی | ز دیوان شمر منشرش ز آدمی

داستان اکوان دیو را گفت رستم تنهائی بجراگاه رفت و چون گور را بدید کمند افکند که اورا زنده بگیرد گور ازکمند بجست وناگهان بایدید گشت ، دیگر بار اورا بدید و تیری بگور بینداخت وکارگر نیامد چون یکشبانروز گذشت خستگی بر رستم چیره شد در کنار چشمهٔ فرود آمد وزین از رخش برگرفت و اسبرابجرا رها کرد وخود بخواب اندر شد

چون اکوان دیو رستم را خفته یافت گرداگرد خوابگاه رستم را سپرید و اورا همچنان خفته بگردون برافراشت

چو اکوانش از دور خفته بدید | یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد سپرید و برداشتش | ز هامون بگردون برافراشتش
عمی گفت رستم چو بیدار شد | سر بر خرد بر ز تیمار شد
انا حویشتن گفت دیو بلید | یکی دام چوبین مرا گسترید
دریغا ذ و زور و این یال من | همان رخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب | بر آید همه کام افراسیاب
چو رستم بخندید بر خویشتن | بچمن گفت اکوان که‌ای بیلتن
یکی آزمون کن که تا از هوا | کجا باید اکنون فکندن ترا
سوی آب اندارم ترا[1] سوی کوه | کجا خواهی افتاد دورار گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید | تن اندر کف دیو واژونه[2] دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار | تن و استخوانم بیاید بکار
کنون هرچه‌گویدش جزآن کند | نه سوگند داند نه پیمان کند
یکی چاره باید کنون ساختن | که رایش بآب آید انداختن

---

۱ ـ از درابجا معنی « یا » ست ۲ـ واژونه واژگونه و معکوس

چنین داد پاسخ که دانای چین | یکی داستانی زده است اندر این
که در آب هرگو برآیدش هوش | نمیرد نیفتد روانش ستوه
بدریا نماید که اندازیم | کمر سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در اندار تا سر و شیر | نمیرند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو | بر آورد بر سان دریا غریو
بخائی بخواهم فکندت گفت | که اندر دو گیتی نمانی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش | چنانچون شنیدش دگرساختش [1]
همان کر هوا سوی دریا رسید | سلک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی | نمودند سر گشته در چنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه | بدیگر ز دشمن همی جست راه [2]
زکارش بیامد رهانی درنگ | چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر مردی کس نمردی بجای | رهانه بی او نبردی رجای [3]
ز دریا بمردی بیك سو کشید | بر آمد بخشکی و هامون بدید
ستیزش گرفت آفریننده را | رهاننده از بد تن بنده را
بدانجشمه آمد کجا خفته بود | برو دیو بد گوهر آشفته بود
بند رخش رخشان در آمد بزار | جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام | بشد تا پی رخش تا گاه نام [4]
چنین است رسم سرای درشت | گهی پشت زین و گهی زین بپشت [5]
بیاده همیرفت جویان شکار | بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان | بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب | بپیشه درون سر نهاده بخواب

---

۱ ـ یعنی برخلاف آنچه از رستم شنیده بود با او کرد ۲ ـ یعنی با دست چپ و پای شنا میکرد و بدست راست شمشیر گرفته بود که نهنگ را دفع کند
۳ ـ یعنی اگر کسی در مردی پایدار نباشد رهانه او را یاری نمیکند
۴ ـ نام امتداد ۵ ـ توجه فرمائید بذیل صفحهٔ ۱۳۶

دمان رخش برباد پایان چو دیو | میان گله بر کشده عریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند | بیفکند و سرش اندر آمد بسند
بمالیدش ار گرد و زین بر نهاد | ز بردان یکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برد و بر نشست | بر ان تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند | بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دارچون بانگ اسبان شنید | شدآسیمه ارجواب و سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند | بر اسب سر افرازشان بر نشاند
چو رستم شتابندگان را بدید | سبك تیغ کین از میان برکشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام | که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت | چوچوپان چنان دید بنمود پشت

درهمین هنگام افراسیاب بچراگاه رسید و چون از دستبرد رستم آگاه شد باسپاهی که همراه داشت از پی اوشتافت رستم بکشته بجنگ اندر شد وسپاهیان افراسیاب هزیمت یافتند

در هنگام برگشتن دیگر بار اکوان دیو بدو بار خورد رستم با گرز او را بکوفت و سرش جدا کرد و با گله و ئنهٔ ترکان برد کیخسرو آمد و پس از دوهفته سیستان بازگشت

داستان منیژه و بیژن

شبی چون شه روی شسته بقیر — به بهرام پیدا به کیوان به قدر
دگر گونه آرایشی کرد ماه — بسیچ گذر کرد بر بیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریك ودل کرده تنگ
ز تاجتی سه بهره شده لاجورد[1] — سمرده هوا را درنگار گرد
سیاه شب تیره بردشت و راغ — یکی فرش افکنده چون پرّ زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن — چو مار سیه بار کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد — چورنگی برانگیخت رانگشت گرد
جهان گشت باغ و لب جویبار — کجا[2] موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای — شده سست خورشیدرا دست وپای
زمین زیر آن چادر قیر گون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل ازجویشش برهراس — خرش برگرفته نگهبان پاس[3]
به آوای مرغ و به هرای[4] دد — رمانه زبان بسته از نیك و بد
بد هیچ پیدا نشیب از فراز — دلم تنگ شد زآن درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای — یکی مهربان بوده اندر سرای
خروشیدم و خواستم روچراغ — بیامد بت مهربانم بماغ
مرا گفت شمعت چه باید همی؟ — شب تیره خوابت بباید همی؟
بدو گفتم ای بت به مرد خواب — بیاور یکی شمع چون آفتاب

۱ـ یعنی سه بخش ازسه درسیرگی بود . ۲ کجا که گوئی ۳ـ ظاهراً مقصود است که نگهبان پاس که درهر بخش ازشب کوس میزد خرش را برگرفته بود وار او آوازی برنمیخاست ۴ـ هرا اسم صوت ، فریاد سهمناك

بشه پیشم و نرم را سار کن | بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ | بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و بار و ترنج و بهی | ردوده [1] یکی جام شاهنشهی
گهی می گساریدو گه چنگ ساخت | تو گفتی که هاروت [2] نرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد | شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت | از آن سر که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر | که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان | ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت ارگفت من یافت برخ | نگفت اندرو مانی ارکار چرخ
بر ارجاره و مهر و نرنگ و جنگ | همه اردر [3] مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماهروی | مرا امشب ابن داستان باز گوی
مرا گفت کز من سخن مثنوی | بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوبچهر | بخوان داستان و بسرای مهر
ز تو طبع من گردد آراسته | ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم در بدر | بشعر آورم داستان سر بسر
بشعر آرم و هم بدیرم بناس | ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان | ز دفتر بنوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار | خرد باد دار و بدل هوش دار

***

روزی کیخسرو در می شاهانه آراسته ، و با طوس و گودرز و گیو و فریبرز ودیگر پهلوانان ایران بگمار نشسته بود در این

۱- ردوده صاف و بی دُرد ۲- هاروت نام فرشته ایست که بابل
فرودآمد ومنسوبست بسحر و افسونگری ۳ - اردر ساخته

هنگام گروهی از « ارمانیان » بار خواستند ، و چون درآمدن را فرمان یافتند پیش شاه حسین بر زمین سودند و گریان و عریوان گفتند که « شهریما چون شوران بیوسته است ازیکسوی ارتوزابیان بریج اندریم وازسوئی که مایران می بیوندد بیشه ایست آباد وفراخ که چراگاه وکشت زار ماست واکنون گزارابی بزرگ وبیرومند این بیشه‌را جایگاه ساخته چارپایان وکشت ودرختان را تباه می کنند اینك از بادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم »

کیخسرو بگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که یکتن از آنان بدان مرز شود و بیشه را از گزاران بپردازد تا بزرگی وسرافرازی وخواسته بیادگار یابد .

ارمان‌گوان بخست بزن بسرگیوفرمان شاه را کمر بست

بیاد از میان گوان بیش رای ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو بگیتی مرا کننده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار بیش ز بهر تو دارم سروجان خویش
چو بیژن چنین گفت گیوازگران بگه کرد و آن کارش آمد گران
بفرزند گفت ای بخوابی چراست ؟ نبیروی خویش این گمانی چراست ؟
جوان ارچه دانا بود و گهر ابی آزمایش نگردد هنر
بد و نیك هرگونه باید کشید ز هر شور و تلخی نباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی بر ساه خیره مبر آبروی
بزرگت پدر بیژن آنست بخت جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کایشه نبیره گرد تو بر من بستی گمانی مبر
سر جوك را بگسلانم ز تن علم بیژن گیو آنکار شکن

تو این گفتها ار من اندر پذیر جوابم ولیکن باندیشه دیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد

پس کیخسرو بگرگین میلاد فرمان داد که بیژن را بارمان راهنما باشد بیژن و گرگین برنشستند و راه بسپردند و چون بیشه در آمدند بیژن از گرگین خواست که در رزم گرازان با وی همبستی و یاری کند ولی او بپاسخ جست و گفت دستور شاه تنها این بود که راهنمای تو باشم بیژن را این پاسخ ناگوار آمد و خود با گرازان درآویخت و با تیر و خنجر بسیاری ازان جانوران بکشت و بیشه را از آنان بپرداخت ، و چندی از دندان ایشان برگرفت که دلیری و هنرمندی خود را بنماید

بدانديش گرگين شوريده هش بيكسو بيشه در آمد خمش
همه بيشه آمد بچشمش كبود بر او آفرين كرد و شادی نمود
دلش اندر آمد از آن كار درد ز بد نامی خويش ترسيد مرد
دلش را بپيچيد اهريمنا بدی ساختن خواست بر بيژنا
بگالش چنين بد بديشه جز اين[1] نكرد ايچ ياد از جهان آفرين
كسی كو ره بر كند ژرف چاه سرد گر كند خويشتن را نگاه
ز بهر فروپی و از بهر بام براه جوانی نگسترد دام
بيژن چنين گفت كای پهلوان دل كار دار و خرد را روان
بر آيد ترا اين چنين كار چند بپيروزی يزدان و بخت بلند
كنون گفتنيها بگويم ترا كه من چند گه بوده ام اندرا[2]

۱ـ يعنی انديشهٔ گرگين چنين (بدی خواستن) ، ولی سر نوشت جز اين بود ۲ـ اندر اينجا

یکی خشم‌گاهست ازاینده دور | بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد | کزو شاد گردد دل راد مرد [1]
همه بیشه و باغ و آب روان | یکی جایگاه از در [2] پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی | گلاست گوئی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن | صنم شدگل و گشت بلبل شمن [3]
خرامان گرد گلان بر تذرو | خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازاین بس کنون تا به بس روزگار | نبود چون بهشت آن لب جویبار
بر بهره بینی همه دشت و کوه | بهر سو شادی نشسته گروه
منشر کجا دخت افراسیاب | درخشان کند باغ چون آفتاب [4]
زند خیمه آنگه در آن مرغزار | اما صد کنیزك همه چون نگار
همه دخت ترکان بوشیده روی | همه سرو قدو همه مشك موی
همه رخ بر ارگل همه چشم‌خوان | همه لب بر ار می بوی گلاب
همه دشت سمن بیاراسته | چو تخارهٔ چین بر ار خواسته
اگر ما بمردیك آن جنگ‌ده | شویم و نتاریم یکرور راه
بگیریم از ایشان بر بهره چند | نبردیك خسرو سویم ارجمند
چوگرگین چنین گفت بستر حوان | بخندید آن گوهر پهلوان
گهی راه جست اندران گاه گاه | حوان بدحوان وار برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز | یکی آرمیده یکی کینه ساز
بگرگین چنین گفت بس بستر | که من پیشتر ساره بس رفته
شوم زمگهستان بسمه ر دور | که تورانیان چون بسیچند شور

---

۱ ـ آزاد مرد و نجیب ۲ ـ از در یعنی از بت مناسب سراپرده
۳ ـ شمن بت پرست ۴ ـ کجا که : یعنی میزه دختر افراسیاب که

ز بیم آگهی رای هشیار تو | شود دل ز دیدار بیدار تو
بدو گفت گرگین برو شاد باش | همیشه ز اندوه آزاد باش
بپوشید رخشنده رومی قبای | بتاج اندر آویخت در همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین | کمر خواست تا پهلوانی نگین
بنزدیک تر رفت و در بیشه شد | دل از کام خویشش براندیشه شد
برین یکی سرو بن شد بلند | که تا بر آفتابش نباشد گزند
همه دشت از آوای رود وسرود | روان را همی داد گفتی درود
نشست اندر آن جایگاه | همیکرد پنهان بر ایشان نگاه
ز دیدار خوبان همه مرغزار | بیاراسته همچو باغ بهار
چو افتاد چشم منیژه بدوی | یکی مرد را دید بارنگ و بوی
بر حصارگان چون سهیل یمن | بسفته دمنده بگرد سمن
بپرده درون دخت پوشنده روی | بجوشید مهرش برآن مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون بود[1] | که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست | سماوس مگر رنده سد بهزیست
بپرسش که چون آمدی اندرا | که آوردت اینجا بدین جادرا
که من سالیان تا بدین مرغزار | همی جشن نو سازم اندر بهار
بدین خشنگه بر ندیدم کس | ترا دیدم ای سرو آزاد و بس
ندیدم چوتو هیچ ای ماهروی | چه نامی تو واز کجائی بگوی
چو دایه بر دختر آمد فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز
بنام منیژه بدو گفت دختر | دورحصار بتر چوگل در شکفت
چنین گفت خودکامه[2] دختر بدوی | که من ای فرستادهٔ خوب بگوی

۱ـ بود، پیک ۲ـ خود کامه خود رای

سیاوش بیم بر بریرادگان | از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ | بزرم گزار آمدم تیر چنگ
سراشان بریدم فکندم براه | که دندانهاشان برم برد شاه
چو زین برمگه آگهی یافتم | سوی گیو گودرز بشتافتم
سبك راه این بیشه برداشتم | پر اندیشه این راه بگذاشتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب | بماند مرا بخت فرخ بخواب
همی بیم ایندشت آراسته | چو بتخانهٔ چین بر از خواسته
اگر بیك زائی کمی تاج زر | ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوبچهره بری | دلش با من ایدون بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شدد ایه بار | بگوش منیژه رسانید زار
که رویش چنین است و بالا چنین | چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاده پاسخ هم اندر زمان | که آمد بدست آنچه بردی گمان
گر آئی خرامان بنزدیك من | بر افروزی این جان تاریك من
بدیدار تو چشم روشن کنم | بدین دشت خرگه بگاشن کنم
فرستاده آمد همان رهنمای | دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
بماند آنمان جایگاه سخن | خرامید از سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت افراسیاب | بیاده همی گاه رد ه شتاب
برده در آمد چو سرو بلند | میانش زرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش بر | گشاد از میانش کیان کمر
برسیدش از راه و از کار و بار | که با تو که آمد بجنگ گزار
چرا اینچنین روی و این فرو بر | برخسی ای خوبچهره دگر
نشستند پایین بمشك و گلاب | گرفتند زان پس بخوردن شتاب

نشستنگه و رود و می ساختند ز بیگانه حرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای اما ربط وچنگ ورامش‌سرای
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ بدیبار حرگاه پشت پلنگ
چهارمشک‌وعنبر چه‌یاقوت‌وزر سرا پرده آراسته سر بسر
می سالخورده بجام بلور بر آورد با سرّن گو رور
هنرمند چو بیژن درم روی ماند پرستندگان رابرخویش‌خواند
بفرمود تا داروی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد می گشت مست ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری سپیحید و آمد براه مرآن حقه را اندرون جایگاه
بگسترد کافور بر جای خواب همی‌بخت برجوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیك شهر اندرا بپوشید بر حقه بر چادرا
بهفته بکاخ اندر آمد بشب نه بیگانگان هیچ بگشاد لب
بیاورد روغن مر اورا بداد که تاگشت بیدار وچشمش گشاد
چو بیدارشد بیژن وهوش یافت بگاز سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا ابا ماهروی و بنالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا بمردان نمایید راه یمن
منیژه بدو گفت دل شاددار همه کار بابوده را یاد دار
بمردان رهر گونه کار آیدا گهی نرم و گه کار زار آیدا
بریحهر گان رود بر داشتند بشادی شب و روز بگذاشتند
کسی کز گرانمه سخن راندا درخت بلا را بخساندا [1]

---

۱ ـ مفهوم بیت اینست که چون کار بگزاف رسید موجب ربح وبلاست
نظیر شعر لطف حق باتو مدارا ها کند چونکه ازحد بگذرد رسوا کند
که‌تصحیفی است ازشعر مولوی که فرموده خشم حق‌باتومساواها کند

چو یکچند بگذشتشان اینچنین | بس آگاهی آمدبدرمان ازین
بهفته همه رازها بر جست | بزرفی نگه کرد کار او نخست
بداست‌وترسان‌شدازجان‌خویش | بشتابید بردیك درمان خویش
چو آگاه کردن بدید ایچ رای | دوان ارمن برده برداشت‌پای
ببرد بر شاه توران بگفت | که‌دخترت‌ازایران‌گریدست‌جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد | نوگفتی که بیداست هنگام داد
بدیده برخ خون مژگان بروفت | برآشفت واین داستان باز گفت
کزا ارمن برده دختر بود | اگر تاج دارد بد اختر بود
بگرسیور اندر یکی بنگرید | کزایران‌چه‌دیدیم‌و خواهیم‌دید
بگیتی کزا بد چنین روز بد | غم شهر ایران و فرزند خود
برو با سواران هشیار سر | بگه دار مرکاخ را بام و در
بگر تا که بیمی بکاخ اندرا | نیاید و کشتن نیارد اندرا
چو گرسیور آمد بنزدیك در | رایوان‌خروش آمدونوش وخور
غریوبدن چنگ و بانگ رباب | بر آمد ز ایوان افراسیاب
سواران درو بام و ایوان شاه | گرفتند و هرسو بستند راه
چو گرسیور آنکاخ درسته دید | می و لعل نوش بپیوسته دید
برد دست وبرکند بندش رجای | بخست ار در اندر میان سرای
بیامد بنزدیك آن خانه رود | کجا اندرو مرد بیگانه بود
بلرزید از چشم وبس بانگ کرد | که‌ای خویش بشتاس بدبك مرد
فتادی بچنگال شیر ژیان | کجابرد خواهی توجان زمین[1]
بپیچید بر خویشتن بیژن | که چون رزم سازم برهنه تن؟
به شبرنگ بامن نه رهوار نور | همانا که بر گشته امروز هور

۱- یعنی هور ارمن برگشت

همیشه بیکساق موره درون | یکی خنجری داشتی آبگون
برد دست و خنجر کشید ارپیام | در خانه بگرفت و بر گفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان | سر پهلوانان و آزادگان
بدرد کسی پوست بر من مگر | همی سیری آید تنش را ز سر
وگر خیره اندر جهان رستخیز | نه بیند کسی پشت من در گریز
بس آنگه بگرسیور آواز کرد | که‌ا من چنین بخت بدسار کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا | میان یلان بایگاه مرا
اگر جنگ‌سازید من جنگ را | همیشه بشویم بخون چنگ را
رتور ایران من بدین خنجرا | سرم فراوان سران را سرا
بکرد ایچ گرسیور آهنگ اوی | چودیدآن‌چنان‌تیزی‌وچنگ‌اوی
بداست کو راست گوید همی | بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او سوگند ها | بخوبی بدادش بسی پند ها
سیمان خدا کرد ار او خنجرا | بچربی کشیدش بسد اندرا
سرانای پشتش بکردار پور | چسودار هنرهاچوبرگشت‌زور؟
چنین است گردندهٔ گوژ پشت | چو نرمی نماری نمانی درشت
بران سان بنردیك افراسیاب | بردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنردیك شاه اندرا | گو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار | سزد گر کسی راستی خواستار
نه من دارو جستم این پیشگاه | نه بود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گزار آمدم | بد آن جشن توران فرار آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب | که تا سایه دارد مرا زآفتاب
بیامد پری و بگسترد پر | مرا اندر آورد خفته بسر

که تا اندر ایوان افراسیاب نشد هیچ بیدار چشمم رخواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست منیژه بدین کار آلوده نیست
بری بیگمان بخت برگشته بود که بروی همی جادوئی آزمود
چنین داد پاسخ بدو افراسیاب که روز بدت کرد برتو شتاب
تو آنی کز ایران بگوری کمند همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زبان بیش من بسته دست همی خواب گوئی نکردار مست
بگفت دروغ آزمودن[1] همی بخواهی سرار من ربودن همی؟
بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو ارمن یکی هوش دار
گزاران بدان وتیران بجنگ تواند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر وکمان توانند کوشید با بد گمان
یکی دست بسته برهنه تن یکی را زبولاد بپراهنا
اگر شه خواهد که بیند رمن دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسب فرمه و گرز گران گزین کن زترکان هزاران سران
بیاورد گه گر یکی ران هزار اگر رنده نامم بمردم مدار[2]
چوازبیژن این گفته بشنید، چشم برو برفکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید بدو گفت چون این سخنها شنید
ببینی که این بد کنش ریمنا فرومی سگالد همی بر منا
بسنده[3] نبودش همین بد که کرد کنون رزم جوید بنگ و نبرد
بر همچنین بند بردست و پای هم اندر زمان زو بپردار جای
بگون بخت را زنده بردار کن وز او نیز با ما بگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس نیرد بتوران نگه کرد کس

۱ـ دروغ آزمودن دروغ گفتن ۲ـ دراین شعر کلمه شرط تکرار شده است ۳ـ بسنده کافی و بس

کشیدندش از پیش افراسیاب — دل ازدرد خسته دو دیده پرآب
چو آمد بدر بیژن خسته دل — ز آب مژه های مانده بگل
همی گفت اگر برسرم کردگار — بشتست مردن بد روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی — ز گردان ایران تبسم همی [1]
که نامرد خواهد مرا دشمنم — ز ناخسته بردار کرده تنم
ببیش نیاکان خسرو منش — پس از مرگ باشد بمن سرزنش
ایا باد بگذر بایران زمین — بیاهی ز من بر بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست — تنش زیر چنگال شیر نرست
برستم رسان رود از من خبر — بدان تا بخوبم ببندد کمر
بگودرز گشواد از من بگوی — که از کار گرگین شدم آنروی
بگرگین بگو ای بل سست رای — چگونی توبامن بدیگر سرای [2]
مرا در بلائی فکندی که کس — نبینم همی هیچ فریاد رس
کنندم همی کندهای درخت [3] — بدید آمد از دور بیژن ز بخت
چو پیران ویسه بدان جا رسید — همه راه ترک کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند — فرو هشته از دار بیجان کمند
بتورانیان گفت این دارچیست؟ — در شاه را از در دار کیست؟
بدو گفت گرسیوز این بیژنست — کجا شاهرا بدترین دشمنست
برد اسب و آمد بر بیژنا — جگر خسته دیدش برهمه تنا
دودست ازپس پشت بسته چوسنگ — دهن خشك ورفته زروی آب ورنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی؟ — از ایران همانا بخون آمدی؟

۱ـ تبسیدن بمعنایت گرم شدن، و مفهوم مطلب اینکه ازدار و کشتن نمیترسم بلکه ازاینجهت درعذابم ومیسوزم که رحم بخوردموی دیوچنگ کشته میشوم و پس از مرگ دشمن مراسرزنش خواهد کرد ۲ـ مقصود دارات

همه داستان بیژن او را بگفت | چنان‌چون‌رسیدش‌ردد‌خواه‌جفت[1]
بخشود پیران ویسه براوی | فرو ریخت‌آب از دودیده بروی
بفرمود تا یکرماش بدار | نکردند و، گفتش هم‌اید بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه | بمانیم بدو اختر نیك راه
نکاح اندرون شد پرستار وش | بر شاه با دست کرده بکش
همی بود در پیش تختش بپای | چو دستور پاکیزهٔ رهنمای
سپهدار داست کر آزروی | بپایست پیران آزاد خوی
بخندید‌وگفتش‌چه‌خواهی‌بگوی | ترا بیشتر نزد من آب روی
اگر زر[2] خواهی وگر گوهرا | و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم‌دریغ‌از تومن گنج خویش | چرا برگزینی‌همی‌رنج خویش[3]
چو بشنید پیران خسرو پرست | زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای | نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست | ز خورشید تابان نیایش تراست
مرا هرچه باید بخت تو هست | ز ایسان ومردان وبیروی‌دست
مرا آزرو از پی خویش نیست | کس ازکهتران تودرویش نیست
به‌من‌شاهرا پیش از این چندبار | همی داد می بند در چند کار[4]
بگفتار من هیچ نامد فراز[5] | بدان داشتم دست از کار باز
مکش گفتمت پور کاوس را | که دشمن کنی رستم وطوس را
سیاوش که بود از نژاد کیان | بمهر تو بسته کمر بر میان
کر ایران به بیلان بکوبندمان | زهم بگسلانند پیوندمان
بحیره بکشتی سیاوش را | برهن اندر آمیختی خون را

۱ـ مراد گرگین است ۲ـ فراز نزدیك ، یعنی‌شده اقبالی بگفته های من بکرد و پیش بیامد

بدیدی بدی های ایرانیان | که کردند با شهر تورانیان ؟
ز توران دو بهره سای ستور | سپردند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام | همانا بیاسود اندر نیام
که رستم همی سر بشاند ازاوی | بخورشید برخون چکاندار اوی
اگر خون بتن بربری بدین | بتوران بر آید یکی گرد کین
نگه کن بدان کین که گستردیا | دم از شهر توران بر آورد یا
همانا دگر خواستار آوری | درخت بلا را بار آوری
چو کینه دو گردد بداریم بای | ایا دادشاه جهان کدخدای
به از تو نداند کسی گیو را | بهنگ درم رستم نیو را
چو گودرز گشواد بولاد چنگ | که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو بر رد بر آن آتش تیز آب | چنین پاسخش داد افراسیاب
که بیرن بدانی که با ما چکرد | بایران و توران سدم روی زرد
نبینی کزین بی هنر دخترم | چه رسوائی آمد به بیران سرم
بهمه بم پوشیده رویان من | ز پرده بگسترد بر انجمن
کزین ننگ تا خاوران بر درم | بخندد همه کشور و لشکرم
گر او یابد ازمن رهائی بجان | وهر سو گشایند بر من زبان
برسوائی اندر بمانم بدرد | بسالاریم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بر اوی | که ایشاه نیك اختر راستگوی
چنین است چون شاه گوید همی | خرد از نام نیکو بجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من | یکی بنگرد ژرف، سالار من
بسدیم او را بسد گران | کجا دار و کشتن گویند بران
از او بند گیرند ایرانیان | بسدند ازین بس بدیرا عیان

چنان کرد سالار کو رای دید | دلش سا رمان شاه یکتای دید
ز دستور ناکیرهٔ راهبر | درفشان شود تا هرا گاه و فر
بگرسیور آنگه بفرمود شاه | که بند گران سار و تاریك چاه
نه بیود مسمار های گران | رسن تا بیایش بلند اندر آن
ز آن بس بگون اندر افکار بچاه | که‌بی‌بهره گردد در خورشید وماه
سر بیل وآن سنگ آکوان دیو | که از ژرف‌دریاش گیهان خدیو
فکنده است در بیشهٔ چیستان | بیاور ز بیژن بدان کین ستان
بیوز سر چه او را سوش | بمان تا براری بر آیدش هوش
و ز آنجا بایوان آن بی هنر | مبیژه کرو ننگ دارد گهر
سرو ، سواران وتاراج کن | بگون بخت را بی‌سر و تاج کن
برهنه کنانش سر تا بچاه | که‌درچاه بین آنکه دیدی نگاه
بپایش توئی همگسارش تو باش | دربن‌تنگ‌بندان‌روارس[1] توباش
کنان بیژن گیو از بیش دار | سپردند بسته بدان چاه سار
بگوش بچه اندر انداختند | سر چاهرا سنگ برساختند
ورج بایوان آن دخترش | بیاورد گرسیور آن لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد | ازین بدره بستد بآن تاج داد
کشیدش دوان تا بدان چاهسار | دل اردرد پرخون ورخ خویسار
شب وروز با ناله و آه بود | همیشه نگهبان آن چاه بود
چو ازکوه خورشید سر برزدی | مبیژه زهر در همی بار چدی
همی گرد کردی برور دراز | بسوراخ چه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی | بدین شور بختی همی زیستی

۱- روارس «دم» و بخصوص جاده بیماران و رندانیان

از اینسو گرگین یك هفته چشم براه بیژن همیداشت و چون بار نگشت همه بیشه را جستجو کرد و بانجام اسب بیژن را زین برگشته ولگام گسسته بیافت ودانست که وی را کار تباه شده است. از بدسگالی که در بارهٔ یار خویش روا داشته بود سخت پشیمان و باندوه شد و بناچار بایران روی آورد

چون خبر بازگشت گرگین پراکنده شد، گیو بیشباز شتافت و چون فرزند را بیافت غریو و خروش بر آورد و از کار بیژن بژوهش کرد گرگین بفریب پاسخ داد که « چون بیشهٔ گرازان‌درشدیم باددان درآویختیم وبسیاری ازآنان بکشتیم‌وددانشان بکندیم و آهنگ بازگشتن کردیم درراه گوری خوشرنگ و تناور آشکارشد بیژن کمند بیفکند گور بزور کرد وکمند افکن را باخود کشید و هر دو در مرغزار پدید شدند من هرچه در پی آنان بشتافتم و جستجو کردم جز اسب لگام گسسته بیژن را بیافتم »

گیو درسخنان او پرتو راستی ندید وار رنگ بریده وتن لرز لرزان وی دریافت که تباهی بیژن بفریب و رنگ اوست، سخت دژم و خشمناك شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد

گرگین بیشگاه کیخسرو نیز یاوه ودیگرگون باسخی گفت شاه بر آشفت و

هم اندر زمان کرد بایس بسند که از بند گیرد بد اندیش بند
بگیو آنگهی گفت بار آر هوش بجویش بهر جا و هر سو بکوش
مرا کنون زهرسوفراوان‌سوار فرستم همه درجوز کار زار

و گر دیر یابم از او آگهی تو جای خرد را مگردان تهی[1]
بدانگه که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان نهادم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا ببینم درو بوم هر کشورا
بگویم ترا هر کجا نیز هست بجام اندرون این مرا روشنست

گیو بجستجوی فرود بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه نشان نیافت چون نوروز فرا آمد کیخسرو جامهٔ نیایش بپوشید واز یزدان یک یاری جست وبجام گیتی نمای بنگریست وبفرمان یزدان اورا در جای بلند بدید پس نرستم نامه کرد واورا برای رهانیدن بیژن بخواند ونامه را بگیو سپرد که خود بسیستان رود ونرستم دهد

چو نرمه بنهاد خسرو بگین بستد گیو و برخاست کرد آفرین
بیرون گرفت و زه عنبرمند همیرفت تویان میان نوند
چو بجیر از آنجا که برداشتی دو روزه بیکروزه بگذاشتی
چو گیو اندر آمد بایوان زراه تهمتن بیامد ز بجیر گاه
ز اسب اندر آمد گرفتش بر بپرسیدش از خسرو نامور
ز گودرز و از طوس و از گستهم ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و از رهام ور نیزها ز فرهاد و گرگین و از هر دو
چو آن نامه بیژن برسیدش بگوش بر آمد بناگاه از او بانگ خروش
برستم چنین گفت کای نامدار گرین همه مهتران زمین
درستند ازین هر که بردی تو نام وزیشان ور تو درود و پیام

۱ـ یعنی خرد را از دست مده وتندی مکن

بحر بیژن ای گرد گردنکشان | که ار بند وار چه دهندش نشان
بیدی که بر من بیران سرا | چه آمد ز بخت بد اندر خورا
ز گیتی مرا خود یکی پور بود | همم پور و هم پاك دستور بود
شدار چشم من در جهان تا پدید | بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی بهشت ستور | سب وروز تازان چو تابنده هور
ز بیژن شب وروز چون بیهشان | نگفتی بخستم بهر سو نشان
کنون شاه تا حام گفتی نمای | ببیش جهان آفرین سد ستای
چه مایه خروشید و کرد آفرین | بخش کیان هرمز فروردین
همان حام رخشنده بنهاد بدش | بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد ازو شهریار | بسند گران و بمد روزگار
چو درحام کیخسرو اندون نمود | سوی پهلوانم دوانید رود
همیگفت و مژگان پر از آب زرد | همی بر کشید از جگر باد سرد
وزان پس چو نامه برستم بداد | همه کار گرگین بدو کرد یاد
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند | ز گفتار خسرو بخره بماند
بفرمود رستم که بندند بار | سوی شهر ایران نپیچند کار
بگردون بر افراخته گوش رخش | ز خورشید برتر سر تاج بخش
سوی شهر ایران نهادند روی | همه راه بودان و دل کینه جوی
چو آمد بر شاه کهتر نوار | بران پیش او رفت و بردش نمار
ستایش کنان پیش خسرو رسید | که مهر و ستایش مر اورا سزید
سالار بوبت بفرمود شاه | که گودرز وطوس وگوان را بخواه
در بار بگشاد سالار بار | بشستگهی ساخت شاهانه وار
بفرمود تا تاج زرین و تخت | نهادند بر گل افشان درخت

همه دیدهٔ جنگجویان سناع بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی رویید از بر گاه شاه کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر برو گونه گونه شکوفه گهر
همه بار زرین ترنج و بهی میان ترنج و بهی بدنهی [1]
بدو اندرون مشک سوده بمی همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه بر گاه بنشاندی برو باد از آن مشک بفشاندی
بفرمود تا رستم آمد بتخت نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست زخوان آرزوئی و بنوده هست
برستم چنین گفت پس شهریار که ای بیک پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر همیشه چو سیمرغ گسترده بر
کنون چارهٔ کار بیژن بجوی که او زار توران بد آمد بروی
بدینکار اگر تو نبندی کمر به بیدم نگیتی دگر چاره گر
ز اسپ و سلیح و ز مردان و گنج بر هرچه باید مدار از تو رنج
چو رستم بکیخسرو ایدون [2] بگفت زمین را ببوسید و برخاست زود
برو آفرین کرد کای یکگناه چو خورشید هرجای گسترده گاه
که چون تو ندیدست پادشاه گاه نه تابنده شیدو نه رخشنده ماه
بدانا و بیکان تو کردی خدا تو بستی بفسون و بند اژدها
گر آید بمرگانم اندر سنان نتابم ز فرمان خسرو نشان [3]
چو گرگین شنان تهمتن شنید بدانست کامد غمش بر کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام که ای بیک بی فرخ پیک نام
درخت بزرگی و گنج و کاه در راه مردی و بند و راه

---

۱ ـ مقصود اینکه بار درخت میان تهی بود . ۲ ـ ایدون چنین
۳ ـ عنان تافتن کنایه است از روی برگردانیدن .

که دارد چوتو مرد هرگز بیاد؟ جهان وزمان بتو هرگز مباد
گرت رنج باید ز گفتار من بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تودر کار این کوژپشت[1] بحیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود بشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش بهم خویشتن پیش شاه گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر بار گردد و بد نام من بپیران سرایین بد سرانجام من
چو پیغام گرگین برستم رسید یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی غم آمد بر آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد بگویش که‌ای خیره ناپاك مرد
تو شیدهٔ داستان پلنگ بدان ژرف دریا که رد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا نماند ز چنگ هوا کس رها
نشاید زبن بیهده کام تو که من بستر خسرو نرم نام تو
و لیکن کنونت بیچارگی فرو مانده بنم بکارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا بر افروزم این تیره ماه ترا

کیخسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین در گذشت از آن پس بارستم درکار بیژن رای زد ورستم چنین اندیشید که باکس بازرگانان بتوران نرود پس بفرمان کیخسرو گنجور گنجهای کهن را بگشود و از زر وسیم وگهر و بوشیدنی و گستردنی بارها بساخت رستم از بامورانهرارتش برگزید وسپیده دمان فرمان‌داد برستمیان بارنهادند و بتوران روی آوردند

۱ـ کوژ پشت کنایه است از آسمان و گیتی

چون سرد یکی مرز توران رسیدند رستم دایران را فرمان داد که همجا بسیجیده و آماده بمانند و خود با ویژگان پشمین جامه بپوشیدند و کاروانی چنین با رنگ و بوی بتوران براند

در آنسوی مرز توران نخست بشهری که جایگاه پیران بود رسیدند

چو پیران ویسه در نخجیرگاه بیامد نهفتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا بدینا بپوشیده اندر خورا
دو اسب گرانمایه با زین زر بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمانبران داد وخود پیش رفت بدرگاه پیران خرامید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور بایران و توران بخت و هنر
چنان کرد روشن خداوند سار[1] که پیران مر اورا بداست یار
بپرسید و گفت از کجائی بگوی چه مردی وچون آمدی بویه‌پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو کرد ابر آبشخورم
سزاوار گر بی از ایران بتور بپیموده این راه دشوار و دور
اگر پهلوان گیرد این بر حرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس بیازارد هم از ابر مهرت گهر بارد
پس آن جام پر گوهر شاهوار میان مهان کرد پیش نثار
بسی آفرین کرد وآن خواسته بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید کز آن جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بنواختش بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد وایمن بشهر اندرآی که ما مرد خویشت شماریم جای

۱- یعنی خداوند چنان کرد که پیران رستم را بشناخت

از این خواسته با تو تیمار نیست | کسیرا بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهائی بیار | خریدار کن هر سوئی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان | هم آنجا نباشیم ما کاروان
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار | بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبرشد کز ایران یکی کاروان | بیامد بر نامور پهلوان [1]
زهر سو خریدار بنهاد گوش | چو آگاهی آمد زگوهر فروش
خریدار دینا و فرش و گهر | بدرگاه ایران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی | بدان گنبد نوار بر خاستی
ممیزه حبر بافت از کاروان | بکابك [2] بشهر اندر آمد دوان
برهنه بران دخت افراسیاب | بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی‌داستین خون مژگان برفت | براو آفرین کرد وپرسیدوگفت
که‌برخوردی‌ازجان‌وازگنج‌خویش | مبادت بشیمانی از رنج خویش
بکام تو بادا سپهر بلند | ز چشم بدانت مبادا گزند
هر امید دل را که بستی میان | ز رنجی که بردی مبادت‌زیان
همیشه خرد بادت آموزگار | جملك‌سپهرایران‌وخویش روزگار
چه آگاهیستت زگردان سپاه؟ | زگیو و زگودرز وایران سپاه؟
بیامد ز ایران بایران خبر؟ | بیانس بخواهد بدن چاره گر؟
که چوبین حوالی زگودرزیان | همی بگسلاند ز آهن میان
بسوده است بایش بمند گران | دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند | همه جاه درخون از آن مستمند
بیامد ز تیمار او هیچ خواب | ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار اوی | یکی بانگ بزد بلندش بروی

۱ـ مراد بزرگ است ۲ـ بکابك در اینجا بمعنی ناگاه

بدو گفت کز پیش من دور شو نه خسرو شناسم نه سالار تو
نه دارم ز گودرز و گیو آگهی که معرم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پر خرد ز تو مرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر بگوئی مرا نه ز بیش که من خود دلی دارم اردر دریش
چنین باشد آئین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر ؟
بدو گفت رستم که ای زن چه بود مگر کاهر من رستخیزت نمود ؟
همی بر شکستی تو بازار من از ایشروی بد با تو بیکار من
بدین تندی از من میازار پیش که دل سسته بودم بآزار خویش
و دیگر بجائی که کیخسرو است بدان شهر من خود ندارم نشست
بدانم زن گیو و گودرز را نه هرگز نه دیمودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود بیاورد در پیش درویش زود
یکدست سخن کرد از و خواستار که با تو چرا شد دژم روزگار ؟
چه پرسی از ایران و ارتخت شاه چه داری همی راه ایران نگاه ؟
ستیزه بدو گفت کز کار من چه پرسی زرنج و ز تیمار من ؟
از آنچه سر د دلی بر ز درد دویدم نبرد تو ای راد مرد
که از تو یکی بار برسم حبر ز گیو و ز گودرز بر خاشجر
ردی بانگ برمن چوجنگ آوران نترسی تو از داور داوران
ستیزه همم دخت افراسیاب برهنه ندیده مرا آفتاب
کنون دیده بر خون و دل پر ز درد ازاین درد دان در دورخساره زرد
همی دان کشکیں فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار ؟ سر آرد مگر برمن این کردگار

که بیچاره بیژن دران ژرف چاه بماند شب وروز و خورشید و ماه
مرا درد بر درد بفزود از آن هم از دیدگانم بنالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر ز گودرز گشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را ببینی و گر رستم نیو را
بگوئی که بیژن بند اندر است و گر در آئی شود کار سست
چو خواهی که بینی میاسای دیر که برسرش سنگست وآهن برس
بدوگفت رستم که ای خوبچهر چرا ناری از دیدگان آب مهر؟
چرا برد نان تو خواهشگران ببینگیزی از هرسوئی مهتران؟
مگر برتو بخشایش آرد پدر بخوشدش خون و بسوزد جگر
گر آزرم نانت نبودی و بیش ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بحوالیگرش[1] گفت هرگون خورش که او را نماند بناور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم بوشته[2] بگرد اندر آن نان نرم
سبك دست رستم بسان پری بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر که بیچارگانرا توئی راهبر
بشتره بیامد بدانجا هسر دوان و خورشها گرفته بر
بوشته[2] بدستار چیزی که برد چنان هم که بستد به‌سرش سپرد
بگه کرد بیژن بخیره بماند از آنجاه خورشید رخرا بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها کز اینگونه بشتافتی؟
بسا رنج وسختی کت آمد بروی و بهر من ای مهربان چاره جوی
بشتره بدو گفت کز کاروان یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران بهر درم کشیده ز هرگونه بسیار و کم

---

۱ ـ حوالیگر حواسالار ۲ ـ بوشته بیچیده

یکی مرد نا کیره نا هوش وفر — زهر گونه با او فراوان گهر
بمن داد ار اینگونه دستار جوان — که برمن جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیك آن بسته رو — دگر گرنخواهد سر نوسو
بگسترد بیژن پس آن نان پاك — بر امید دل گاه با ترس و باك
چودست خورش برد ازآن داوری — بدید آن نهان کرده انگشتری
بگیتش نگه کرد ونامش بخواند — ز شادی بخندید و حیره بماند
چو بر درخت وفا را بدید — بداست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار — چنان کامد آواز بر چهسار
ببیژه چو بشنید خندیدنش — از آنچاه تاریك جنبیدنش
شگفت آمدش داستانی برد — که دیوانه خندد ز گفتار خود
منیژه عجب ماند ازآن کار سخت — بگفت این چه خنده است ای نیکبخت؟
چگونه بخنده گشادی دو لب — که تب رور بینی همی رورتب؟
چه راراست پیش من آر انگوی؟ — مگر بخت نیکت نمودست روی؟
بدو گفت بیژن که این کار سخت — نامید آم که نگشاد بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی — بسوگند نا من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان — که تاجی بسوگند همداستان
که اب را بدوری ز بهر گرند — زبان را زبان هم نماند بند
منیژه چو بشنید نالید سخت — که برمن چه آمد زبد خواه بخت
دریغا که شد روزگاران من — دل خسته و چشم گریان من
بدادم بیژن دل و جان وزان — کنون گشت برمن چنین بدگمان
بدر گشته بیزار وخویشان زمن — برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج ودینار وتاج وگهر — بتاراج دادم همه سر بسر

بر امید بیژن شدم با امید جهانم سیاه و دو دیده سفید
بپوشد همی زار بر من چنین تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست ز من کار تو پاك بر کاستست [1]
چنین گفتما اکنون بایست گفت ایا مهربان یار و هشیار جفت
سرد گر بهر کار بندم دهی که معرم برنج اندرون بندتهی
تو بشناس کان مرد گوهرفروس که جوالیگرس عمرترا داد توس
زبهر من آمد بتوران فرار وگرنه بگوهر نبودش نیاز
بخشود بر من جهان آفرین ببینم مگر بهر روی زمین
رهاند مرا زین عمان دراز ترا زین تکاپوی وگرم [2] وگداز
بمردیك او رو بگویش نهان که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد ز بیژن برستم پیامش بداد
بداست رستم که بیژن بخم گشاده است بر گلرخ سرو بن
بدو گفت رستم که ای خوبچهر که آرد ترا رومیراد بهر
بگویش که آری خداوند رخش ترا داد یزدان فرياد بخش
ز رابل بایران و ایران بتور ز بهر تو بنموده این راه دور
چوآن گفته بشنی بخم زابردار شب تیره گوست بآوار دار
ز بیشه فراز آر هیزم بزور شب آید بکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد داش رابدهان بکسر آزاد شد
بیامد دمان تا بدان چاهسار که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم ترا سر بنام بدان بیك بی فرخ بکنام

---

۱ - یعنی موجب زیان تو بکلی من شده ام . ۲ - گرم اندوه و رنج

چنین داد پاسخ که آنم درست | که بیژن منام و شانم نجست
تو با داغ دل چند روئی همی؟ | دو رخرا بخوبان نروئی همی؟
بگویش که ما را بسان پلنگ | نبود اربی توکمرگاه و چنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا | نتابد ز چنگ خورشید گردرها
بگردار کوه آتشی بر فروز | که دشت وسرچاه گردد چو روز
بدان تا ببینم من آن چاه را | بدان روشنی نسپرم راهرا
چو بشنید بیژن بران سان پیام | بچاه اندرون گشت ازو شادکام
سوی کژدگر جهان کرد سر | که ای پاك بخشندهٔ داد گر
بده داد من رانکه بیداد کرد | تو دانی عمان من وداغ و درد
مگر بر بامم بر و بوم را | نمانم بخاك اختر شوم را [1]
تو ای جفت رنج آزموده ز من | فدا کرده جان و دل و چیرونی
بدین رنج کز من تو بر داشتی | همه رنج من سادی انگاشتی
بگردی زهر رنج و تخت و کمر | همان گنج وخوشان وماه وپدر
بگیرم ز چنگ این نژندها | بدین روزگار جوانی رها
بگردد بیکان بردان درست | بپویم بپای و بدارم بدست
بسی برستم بیش کیان | بدادش رنجت بندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز | کزین رنج یابی بسی گنج وچیز
بنیزه بپیره بتابید سخت | چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید درچشم و هرم بر | که تا کی برآرد شب ار کوهسر
چو رچشم خورشید شد ناپدید | شب تیره بر دشت دامن کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان | نبود آشکارای گیتی نهان

---

۱ ـ نمانم یعنی نگذارم ، یعنی طالع بد را پست افکنم وبدان چیره شوم

که لشکر کشد تیره‌شب پیش زور | نگردد سر هور گیتی فروز
منیژه شد آتشی بر فروخت | که چشم‌شب‌قیرگون‌را بسوخت
تهمتن بپوشید رومی زره | بر افکند بند زره را گره
بشد پیش دادار خورشید و ماه | بپایش بدو کرد و بشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد | بدین کار بتزن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا هم چنین | بستند بر گرده گه بند کین
بر اسبان نهادند زین خدنگ | همه جنگ‌را ساخته تیز چنگ
تهمتن سوی چاه بنهاد روی | همی‌رفت پیش اندرون راهجوی
چو آمد برسنگ اکوان فراز | بدانجاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد | که روی زمین را باید سپرد
بباید کنون چاره‌تان ساختن | سر چاه از این سنگ برداختن
بباده شدند آن سران سپاه | که ازسنگ بردخته مانند چاه
بسودند تا سنگ بسیار چنگ | شده‌مانده[1] گردان‌وآسوده‌سنگ
چو از نامداران ببالود جوی[2] | که سنگ از سر چاه بنهاد پی
بر اسب اندر آمد گو شیر بر | زره دامنش را برد بر کمر
بزیردان زورآفرین زورخواست | برددست‌وآن‌سنگ‌برداشت‌راست
بینداخت بر بستهٔ شهر چین | بلرزید ازآن سنگ روی زمین
ز بیژن برسید و نالید زار | که‌چون بود کارت بدزورگار؟
ز گیتی همه هوش بودیت بهر | ردستش چرا بستدی خام دهر؟
چنین گفت بتزن ز تاریك چاه | که چون‌بود برپهلوان رنج راه؟
مراچون خروش تو آمد بگوش | همه زهر گیتی بدم تاك نوش

---

۱ - یعنی درمانده ۲ - جوی غرو

بدینسان که بینی مرا خانمان ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دلم وین سرای سپنج ومن درد وسختی واندوه ورنج
بدو گفت رستم که بر جان تو بخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده‌خوی مرا مانده از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را ز دل دور کن کس و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من چه دانی که چون‌بود پیکارمن[1]
بدانی تو ای مهتر شیر مرد که گرگین میلاد با من چکرد
گر آید براو برجهان بین من[2] بدو رستخیز آید ازکین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی یاری و گفتار من بشنوی
بمانم ترا بسته در چاه نای بتست اندر آرم شوم نزد جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش ازآن تنگ ریدان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بد بخت من زگردان و از دوده و انجمن
زگرگین چنین بدکه برمن رسید بدین روز پیرم نباید کشید
کشیدیم وگشتیم خشنود ازوی ز کینه دل من بیاسود زوی
فرو هشت رستم بریدان کمند بر آوردش ازچاه نادیده بند
برهنه تن وموی و یاخن دراز گذازیده از دردو رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد ازآن بند و تیمار رنگ رخ خورد
خروشید رستم چو اورا بدید همه تن در آهن شده . بدید
برد دست وبگسست زنجیر وبند خدا کرد ازو خلقه‌و بندی‌بند
سوی خانه رفتند از آنجاهسار بکندند بیژن بدیگر دوار
دراز غم نشستند هردو جوان همی یاد کردند بر پهلوان

---

۱ - پیکار جنگ وستیز و رنج ۲ - یعنی اگر چشم ناوبیفتد

رها شد سرو پای بیژن ز بند | بدامان بر کس ندارد گزند
تهمتن بفرمود شستن سرش | یکی جامه پوشید نو در برش
ازآن پس چوگرگین بنزدیک اوی | بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد بیش | ببخشید ازآن بیهده کار خویش
دل بیژن از کینه آمد براه | مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان زین | بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش و نام‌آوران | کشیدند شمشیر و گرز گران
گسی کرد پاره بر آراست کار | چنان چون بود در خور کارزار
به‌بیژن بفرمود رستم که تو | تو با اشکش و با ستاره برو
که من امشب از کین افراسیاب | به آرام یابم به خورد و به‌خواب
کنم خواب نوشین برو برنشاه | سرش را بنرم نرم نرد سیاه
تورو با ستاره که می رستخیز | بر آرم ز توران بشمشیر تیز
بسی رنج دیدی تو از بد و چاه | نمایدت بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو | گر از من همی کینه سازید نو
که نیچم‌از رنج وبدان وبند | نماید برزم اندرون درد مند[1]
بشد تا بدرگاه افراسیاب | بهنگام مستی و آرام و خواب
بر آمد ز هرسو یکی داروگیر | درخشیدن تیغ و باران تیر
سراپرده همه سر جدا شد زتن | برارجاك‌جنگ‌و برارخون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد | که‌خواب‌خوشت‌برتوناخوش‌بواد
منم رستم رابلی پور زال | به هنگام خواست و گاه نهال[2]
نکستم در و بند و ربدان تو | که سنگ گران بد نگهبان تو

۱ـ یعنی برای جنگ و کینه کشیدن مرد دردمند وسختی دیده لازم است
۲ ـ نهال بمعنی پرورده و نهالی،

برد بانگ در خانه افراسیاب که رزم‌آوران را بسته است خواب؟
بر ایشان و هرسو بگیرند راه که جوید بگس و که جوید کلاه؟
وهرسو خروش و تکاپوی خاست وخون‌ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان براه زمانه تهی ماند از او جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب از آنجانه بگریخت افراسیاب

رستم پس از پیروزی بشتاب بایرانیان و بنهٔ خویش که ارمیتن فرستاده بود میپوست افراسیاب روز دیگر با سپاهی گران از پی رستم آمد و پس از رزمی سخت شکست یافت و بگریز برگشت و رستم دیران روی نهاد

چو آگاهی آمد بشاه دلیر که از بیشه بیرون برگشت شیر
بدیره شدش شهریار جهان نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم درفش جهاندار شاه بگه کرد کاهد بدیره براه
پیاده شد از زین و بردش بر همی گشته از رنج و راه دراز
برو آفرین کرد خسرو بمهر که جوید بادا بکامت سپهر
جهانت رکش بگذرد روزگار بماند بگیتی چو تو یادگار
بجستند رو بوه زابل که شیر همی بروراند گوان دلیر
خوش شهر ایران و فرخ گوان که دارند چون تو یکی پهلوان
بزرین هرسه برتر سریخت من که چون تو برستد همی تخت من
بخورشید ماند همه کار تو بگیتی مرا کرده کردار تو
بگسو آگهی گشت شاه جهان که بیکست بد کرد گرت بهمن
که از دست رستم جهان آفرین بتو داد پیروز نور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار که شادان دلی تا بود روزگار
سر رستمت خرد باد ز رای فرخ بدو بد شاد

یکی دست جامه بفرمود شاه | ز بافته با قبا و کلا
یکی جام در گوهر شاهوار | صداسب وصداشتر زین و بار
دو پنجه پریروی بسته کمر | دو پنجه پرستار با طوق زر
همه رستم رابلرا سپرد | زمین را بوسید و برجست گرد
بزرگان که بودند با او بهم | برزم و بجنگ و بشادی و غم
براندازه‌شان یك یك هدیه‌داد | از ایوان خسرو برفتند شاد
چو ازکار گردان پرداخت شاه | بآرام بنشست در بارگاه
بفرمود تا بیژن آمد به بیش | سخن گفت ازآزرم وبیمارخویش
بپیچید و بخشایش آورد سخت | ز دردوغم دخت گم بوده بخت[1]
بفرمود صد جامه دیبای روم | همه نگرس گوهروزرش بوم[2]
یکی تاج و ده بدره دینار سر | پرستنده و فرش وهرگونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته | بر سوی دخت روان کاسته
پرخش مفرسای وسردش مگوی | مگر تاجه آوردی او را بروی
تو با او جهانرا بشادی گذار | نگه کن بر این گردش روزگار
یکیرا بر آرد بچرخ بلند | ز نمار و دردش کند بی‌گزند
همانرا که برورد در بر بمار | در افکند خیره بچاه مار
یکیرا ز چاه آورد سوی گاه | نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهانرا رکردار بد شرم نیست | کسی را بشردیکش آزرم نیست
همیشه بهر دلك و بددست رس | ولیکن بخود بد خود آزرم کس

***

چو از کار بیژن بپرداختم | ز گودرز و ایران سخن ساختم

---

۱ ـ مقصود میزده است ۲ ـ یعنی مثل جامه از زر بود و گوهر برآن نشانده بودند

جنگ یازده رخ[1]

جهان چون برآری، برآید همی[2] بدو نیك روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتیت یکسر دراز[3]
نیکروی جستن نامدی سراست اگر در میان ده اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه سپرنگ و چه تنگ[4]
پرستندهٔ آز و جویای کین نگیتی رکس نشود آفرین
چو سرو سپهی کژ نگردد بباغ بر او برنشود تیره روشن چراغ[5]
شود رگ پژمرده و بیخ سست سرش سوی پستی گراید نخست
بر آید و خاك و شود سوی خاك همه جای ترس است و تیمار و باك
اگر خود نمانی نگیتی دراز ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بی ناپدید در گنج رازش ندارد کلید[6]
چو دانی که بر تو نماند جهان چه رنجانی ار آز جان و روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی که از آز کاهد همی آبروی
دل شاه ترکان چنان کینه جست همیشه ترنج از پی آز بود
از آن بس که برگشت از آن رزمگاه که رستم برو کرد گیتی سیاه
بکاخ اندر آمد بر آزار دل اما کارداتان هشیار دل
بر ایشان همه راز دل برگشاد گذشته سخنها همی کرد یاد
که تا بر نهاده ستاهی کلاه مرا گشت خورشید تابان و ماه[7]

---

۱ - رخ در اینجا صدر و همال مراد است ۲ - یعنی دیر یا زود هر طور بگیری میگذرد ۳ - یعنی اگر آرمیدی و بیشی طلبی را کمر ندی گیرت دشوار میشود ۴ - معنی این دو بیت اینست هرچند از یکطرف بندی جستن سراوار است، اگرچه در دهان اژدها باشد، از طرف دیگر چون دنیا بقدر تنگی و فراخی چه ثروت میکند ۵ - مقصود انسان است سروسپهی کنایه از قامت و روشن چراغ کنایه از چشم است ۶ - مراد گیتی است ۷ - یعنی دنیا مراد من بود

مرا بود بر مهتران دسترس عنان مرا سر نپیچید کس [1]
ز هنگام رزم منوچهر ساز بمد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون تا در خان من ار ایران سازند بر خان من
دلاور شد آن مردم نا دلیر گمون اندر آمد بمایین شیر
برین کینه گر کار سازیم رود و گرنه بر آرند ار انمرر دود
سرد گر کنون گرد این کشورم سرا سر فرستادگان گسترم [2]
ز ترکان و ار چین هزاران هزار کمر بستگان اردر کار زار
بیاریم بر گرد ایران سپاه بسازیم بر هر سوئی رزمگاه
فرستاد نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
چو دریای خوشان زمین مردمید چنان شد که کس روی هامون ندید
سر بدره هارا گشادن گرفت شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته بدان بینیاری شد ار خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار همه رزم خواهان سازنده کار
بشیده که بودش سرده سر ر شیران جنگی بر آورده سر
چنین گفت کاس لشکر رزم ساز سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آنمرز خوارزم باش همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دگر پنجه ار نامداران چین بفرمود تا کرد بیرون گزین
بدو گفت تا شهر ایران نرو نه تخت بر تخت سالار نو [3]
در آستی هیچگونه مجوی سخن جز بجنگ و نکینه مگوی

---

۱ - یعنی کسی مرا نمیتوانست مغلوب کند ۲ - گستردن بمعنی کردن وافکندن، ودراینجا معنی پراکنده ساختن است ۳ - تخت بر تخت نهادن، کنایه است از برابری جستن و هم آوردی : خون پنجه در پنجه افکندن .

دو بر مایه بیدار دل پهلوان یکی‌هوش ور دیر و دیگر جوان
برفتند تا پند افراسیاب نرام پیر و جوان در شتاب
بس آگاهی آمد به پیرور شاه که آمد ز توران بایران سپاه
جنا بیشه بد گوهر افراسیاب رکینه به آرام جوید به جوان
چو بشنید گفتار کار آگهان بر اندیشه شد شهریار جوان
پس آنگه‌چنین گفت‌کای بخردان من ایدون شنیدستم زموبدان
که چون شاه ترکان بر آید بشد زخورشید ایرانش آید گزند[1]
سیه مار کوراسر آید به کوب ز سوراخ بیجان‌شود‌سوی‌چوب
چو خسرو بیداد کارد درخت بگردد از او بادشاهی و بخت
بفرمود کز روم وز هندوان سواران و جنگ آوران‌وگوان
دلیران گردنکش از تازیان سپیجیدهٔ جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهیم سیصد هزار ز دشت سواران نیزه‌گذار[2]
ز لشکر همه کشور آمد بجوش ز گشتی بر آمد سراسر خروش
بزرگان هر کشوری با سپاه کشیدند صف پیش درگاه شاه

پس کیخسرو لشکر را سروبرگ آراست وخواسته ودرم بخشید. رستم را با سی هزار سوار بهندوستان وغربین فرستاد، وبهر سه را بسپاهی انبوه به «الان» و «سرچه» گسیل ساخت، ولشکش را سرداری هزار سوار بخوارزم روانه کرد که ناشیده‌روزه جوید بچرم زمین سپرد را بپلوان وسران یران بگودرز سپرد که بخونگیری پیران بشتابد

بگودرز فرمود پس شهریار که رفتی کمر بستهٔ کار زار

---

۱ ـ ممکن است اشارتی بعلامت پرچم تورانیان و ایرانیان در آن عصر باشد

۲ ـ ترقومهٔ داستان صحنه چنین می‌نماید که مقصود ازدشت نیزه گذار عربستان پادشاه است وشاعر قصد هد سعی را تازیان میرود

نگر تا نیاری به بداد دست | نگردانی ایوان آبادیست
کسی کو بجنگت بندد میان | چنان سار کز تو بیند زیان
که بپسندد ار ما بدی دادگر | سنجست گیتی و ما بر گذر
بهر کار با هر کسی داد کن | ز یزدان یکی دهش یاد کن
جهاندیدهٔ سوی پیران فرست | هشیوار ور یادگران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش | برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه | که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بدانسان شوم کم تو فرمان دهی | تو شاه جهانداری و من رهی
بی آزار لشکر بفرمان شاه | همیرفت منزل به منزل براه
چو گودرز نزدیک «ریمد» رسید | سراسر ز لشکر همه بر گزید
هزار از دلیران بره گذار | گزین کرد گردنکش و نامدار
سپهدار بر گیورا پیش خواند | همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار بر | بر افراخته سر ز بسیار بر
گزین کرده ام درخورت لشکری | که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی | بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که با من سپاه | به رسد رسیدم بفرمان شاه
و ترکان بتنها تو در انجمن | ستائی بمهر و وفا خویشتن
دروغست برتو همی نام مهر | به بیشمت اندر دل آرام مهر
همانست کان شاه آزرم جوی | مرا گفت با او همه نرم گوی
بدانگه نگاه سیاوش رد | بفکند بکرور بسیار بد
بنزد منش دستگاهست بر | ز خون بدر بیگناهست بر
گناهی که تا ایرمان کردهٔ | ز تنهای کسی را که آزردهٔ
همه سیاه بگذارد از تو همی | بدی نیکی انگارد از تو همی

نباید که بر دست من تو تباه شوی بر گذشته فراوان گناه
نخستین کسی کو بی افکند کین بخون میاوش بوشت [1] آستین
بسان نگاشتن از آن انجمن به بندی فرستی بنزدیك من
که هرگونجون کین دست آخت زمانه جزا جانك جایش بساخت
دگر هرچه ازگنج نزدیك تست همه دشمن جان تاریك تست
همه آن لشکر و سیم وزر فرستی بنزدیك من سر بسر
نه بسند کز مردمی بستدی فزار آوریدی ز راه بدی
خود و دودمان زدخسروشوی بدان سایهٔ مهر او بغنوی
بری دل از مهر افراسیاب بمینی شب تیره اورانجواب [2]
کنم با تو پیمان که خسرو ترا نخورشید تابان بر آرد سرا
ز مهر بد او تو آگه توی کزو تو نبینی بجز نیکوی
وگر نگذری زین وجنگت هواست سرت بردهی رائی و کیمیاست [3]
ببیچندهٔ جنگ جیز ایدر آی گرت هست با شیر درنده پای
وز بن گفتهای من نشنوی بمرجانه کارت بشمان شوی
بشیمانی آنگه ندارد سود که تیغ زه بسرت را درود
ز پیش پسر گو سدی به بلخ گرفته بسد آسیمنهای تلخ
همه شب سیه اندر آورد گرد برفتار در بلخ تا "ویسه کرد"
که بسران بدانشهر بد با سپاه که دیهیم ازان مهی جست وگاه
دوهفته بدان در بجشن درنگ بدان تا بشد به بیداد جنگ
ز هرگونه گفتند و بسران شنید گمه کاری آمد ز ترکان بدید

---

۱ ـ نوشتن در پیچیدن آستین بلاردن ۲ ـ یعنی از نشئهٔ و نگی نرگسی و وزا فراید نوری و این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است ۱ ص ۲۵۸ س ۹ / ۳ کیمیا چره

بر افکند پیران هم اندر شتاب بوندی بنزدیک افراسیاب
که گودرز گشواد گان با سپاه بهاد ار بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من گرش پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش یکسر بفرمان تست به بیمان روانم گروگان تست
سحر چون سالار توران رسید سپاهی زخنگ آوران برگزید
فرستاد بنزدیک پیران سوار ز گردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین و ز ایشان بردار روی زمین
به گودرز باید که ماند به گیو نه فرهاد و گرگین نه زهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون همه شهر ایران کنم رود خون
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ بخون‌تشنه هر یک‌بکردار گرگ
جفا پیشه شد آن دل پاک جو خروشید و بر رزم کرد آرزو
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو سوی پهلوان سپه زود شو
بگویش که‌ازمن تو چیزی‌مجوی که فرزانگان آن نپسندند روی
مرا مرگ بهتر از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برش برپلنگ چو باسپر جنگی برآمدبجنگ،
برو ای بمردی مرا گفت چون به از زندگانی به ننگ اندرون
چو باسیح‌چنین‌یافت برگشت‌گیو ابا نامداران و گردان نیو
دمان از پس گیو پیران دلیر سپه را همراند برسان شیر
چو داست گودرز کامد سپاه برد کوس و آمد ز دیدار براه
ز کوه اندر آمد بهاموں کدشت کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
چو پیران سپه از گماید براند بزور اندرون روستائی نماند
سواران جوشن وران‌صد هزار ز ترکان همان ستدهٔ کار زار
ز دشت زمین تا گشاند سپاه درو دشت از ایشان کبودوسیاه

چو گودرز توران سپه را بدید — که بر سان دریا همی بر دمید
بسوده جنگ اندر آورد پای — یلانرا بهرسو همیساخت جای
بدانسان بیاراست آن رزمگاه — که رزم‌آورو کرد خورشیدوماه
چوسالار شایسته باشد بجنگ — نترسد سپاه از دلاور بهنگ
دو لشکر بروی اندر آورد روی — همان نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه‌روز وسه شب — تو گفتی یکی را نخسید لب
همی گفت گودرز گر هشت خویش — سپارم بدیشان بهم پای بیش
سه اندر آید بس هشت من — نماند بجز باد در هشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه — همی جست‌نیك اختر هور وماه
که تاروز گاری که‌نیك اختر است — کدامست‌واخشش کرادرخوراست
کجا بر دمد باد روز نبرد — که چشم سواران بپوشد نگرد
وزان‌روی‌ویران نهاده دو چشم — که گودرز را دل بجوشد بخشم
کمند هشت بر دخت وزاند سپاه — کمین اندر آورد به پشتش براه
برون چهره از هشت صد — شد بتزن گیو تا فشنگ ده
به پیش پدر شد همه جامه چاك — همی ناسزان بر برا کند خاك
همی گفت کای مرد کار آزمای — چرائی بدین خیره بودن بپای
سنجم هزار آمد این روز گرد — شب و روز آسایش آمد زکار
که خورشید شمشیر گردان ندید — نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران بخفتان و خود اندرون — یکی را تن در نیامد خون
ویران پس از رسته ازهفتاد — سوی جو گودرز دیگر نوند
کنون تا بیامد ز جنگ پشن — ز آن کشتن و رزمگه گشن
بلادین که چندان بسر کشته‌دید — سر بخت بر بیدل گشته دید

به پیرانش برچشم باید فکند نهاده است سرسوی چرخ بلند[1]
سپهدار کو ناشمرده سپاه ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندرتنش نیست خون شداوجنگ جنگ‌آوران‌راربون
شگفت ار جهاندیده گودرز نیست که اورا روان‌خوددینمررنیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی برتو دارند چشم یکی نیز کن معرو بمروز خشم
کنون‌چون‌چنین‌گرم‌وروشن‌هوا نگیرد همی رزم لشگر بوا[2]
چو این روزگار جوانی بگذرد چو پولاد روی زمین بسپرد
چوپیرانه‌ها گردد افسرده‌چنگ دس‌پشت‌برف‌آیدوواژمش‌جنگ
که آید ز گردان به پیش سپاه ؟ که آورد گرد بدین رزمگاه ؟
ز گفتار پیران بخندید گو بسی آفرین خواند بر نیو
بدادار گفت از تو دارم سپاس تو دادی مرا دور نیکی شناس
همش‌روزدادی‌همش هوش‌ودین شناسای هرکار و جویای کین
چنین گفت مرجمت را نیره تیر که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاک بدرش آب دریا بود دام خاک
ولیکن تو ای نور چیره سخن زبان بر بدا بر گشاده مکن
که او کار دیدست و داناتراست بر بن لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سودهٔ روزگار باید بهر کارش آموزگار[3]
همی خواهد این سر کارآزمای که ترکان بجنگ اندر آرند پای
بس هشتاش دور گردد ز کوه برد لشکر کینه ور همگروه

---

۱ - یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد وحمله‌آورد همواره بآسمان متوجه است (با انتظار طالع نیك) ۲- معنی این چهار بیت اکنون که‌هوا گرم و روشن است اگرجنگ انجام نپذیرددرفرصت وسختی که زرم خواهدساخت ،
۳ - یعنی تجربت آموخته و آزموده بایدمند آموزگار بیست

نه بینی تو کوپال گودرز را | که چون در نوردد همه مرز را
وزان لشکر ترک هومان دلیر | بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب | گرفت اندرین دشت هاماستاب
چه‌داری بروی‌اندر آورده‌روی | چه اندیشه داری بدل‌در نگوی
گرت رای‌جنگست‌وجنگ آزمای | وگر رای برگشتن اندر همای
ورت آرزو نیست جوی ریختن | بخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهرهٔ برگزین | بمن ده تو ننگر بدین دشت کین
چو بشنید بیران رهومان سخن | بدو گفت مشتاب و تندی‌مکن
بدان ای برادر که این روزخواه | که آمد بر من چنین ناسپاه
کزین درگزان کیخسرو است | سر نامداران و هم پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من | همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوان سده | دلم چون گودرز کش را بنده
گزیدن فرزی و مردانگی | زبان هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که بردع و برد جگر | بزرگ خون‌دل‌آزرد چندین‌دسر
که از تن سرانشان‌جدا مانده به | زمین را بخون گرد نشانده به
کنون تا نشش بدرون جان‌بود | زین کینه چون مارپیچان بود
چهارم که لشکر همین دو کوه | فراز آوریدست وکرده گروه
ز هرسو که پوئی بدو راه بست | بر بدانش کاین جنگجو را گذشت
نکوشند دیدار بدان تاختن مگر | ز آن کوه دیده بر آرند سر
چو از کوه بیرون کشد لشکرش | یکی تیر بارد کمه بر سرش
گه کرد هومان نه گفتار وی | همی خیره دانست کردار وی
بیامد سردیدت ایران سپاه | بر از جنگ دل سرور و رخ‌پر ز گاه
چو بیران بدانست کوشدبجنگ | برو بر خروشید و اندوه تنگ

بخوشیدش از کار هومان جگر یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به نیکار تنگ
شکیبا تندی نماید نخست سرانجام کار اندره آرد درست
زمانی که اندر سرش مغز نیست اگر در ندارد همان مغز نیست
چو هومان بدین‌گونه تندی نمود ندانم چه آرد سرانجام سود

هومان تنها بلشکر ایران شد و چون دلیران ایران را از گودرز فرمان نرم نبود ، راه‌وی نگشودند تا بقلب لشکر گاه درآمد و از گودرز هم آزرد خواست گودرز نیز همچنان آرامی را از دست نداد ودلیران ایران نیز نفرمود که باوی در آویزند هومان سرزنش کنان باز گشت و چهارتن از ایرانیان را نیز در هنگام بازگشت از پای درآورد

خبر شد به‌نیزن که‌هومان چوشیر به پیش نیای تو آمد دلیر
ز گردان نیامد کسی پیش اوی شتابید و بیچاره بر گاشت روی
بکشت از دلیران ایران چهار بخاك‌اندرافکندشان خوار وزار
برآشفت بر خویشتن‌چون پلنگ نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
به پیش پدرشد در ار کیمیا [1] سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مرگیو را کای پدر نگفتم ترا من همه در به در
که گودرزراهوش کمتر شداست به بینی تأثیر که دیگرشداست؟
بشان آنکه ترکی نیامد دلیر میان دلیران نکردار سیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست همی بر خروشید برسان مست
چنان بد کزین لشکر نامدار سواری نبود ار در کار زار
نشاید جز ار من که با او نبرد کند تا بر آرم ز مردش گرد

۱ـ درنسخه « کیمیا » مثل اینست که بمعنی هوش وخروش بکاررفته .

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار | بگفتار من لشکرمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیری مکن | بگودرز بر بد مگردان سخن
که او کار دیده است و دانا تر است | برین لشکر نامور مهتر است
سم من بدینکار همداستان | مرین پیر بیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کاه من | بجوئی بخواهی همی نام من
شوم پیش سالار بسته کمر | زنم دست بر خنگ هومان سر
ورا چه ز داس و ز گشت روی | سر دیبت گودرز شد نوبه نوی
که ای پهلوان جهاندار شاه | شمسای هر کار و زیبای گاه
شگفتی همی بینم از تو یکی | وگر چند هستم بهوش اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی | ز ارکین ترکان بپرداختی
شگفتی ز ایران گر مان سیاه | یکی ترك بدبخت گم کرده راه
بیامد که پردان یکی دخت | همی بد بگفتند بر بد کنش
برو دشت بر بیش توران سپاه | بدان تا بدست تو گردد تباه
بدو گفت هومان گر گشتی | بدانم کزین در چه بد دشتی
من یدت بخون جگر تشنه‌ام | همان جنگ اورا کمر بسته‌ام
چو بشنید گودرز گفتار اوی | بدید آن دل و رای هشیار اوی
بشادی برو آفرین کرد سخت | که از تو مگر داد خواهد بخت
چو می بر گشته بر سر سپهر | بداری همی بر تن خویش مهر
همان از یکی بوزه داده هزبر | فرستم بجنگش چو غرنده ببر
برو تیز ران کند چون نگرگ | سر بر بدوزدش بولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان | همرهمند دید دلاور جوان
مر دیدگانی که بر سر خوراست | گر از دیگرانم همه کهتر است
وگر بر داری مرا زین سخن | بدان روی کاهنگ هومان مکن

۱ـ یعنی روزگار رسید برتو نگذشته

نشانم من از پهلوان پیش شاه بخواهم کمر زین سپس به کلاه
بخندید گودرز و شاد شد سپهبان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو که فرزند دارد همی چون تو نو
ترا دادم این رزم هومان کنون مگر بخت نیکت بود رهنمون
که این اهرمن را بدست تو هوش[1] برآید بفرمان یزدان بکوش
بخواند آفرین گیو را پهلوان سخن گفت با او ز بهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان و جهان این یکست بچشمم چنین جان او خوارتیست
بدو گفت گودرز کای مهربان چرا این کرد باید بدو در گمان
که هرچند بیژن جوانست و نو بدرگاه دارد خرد بیش رو
و دیگر که این جای کین جستن است جهان را ز اهریمنان شستن است
نگین سیاوش بفرمان شاه نشاید بپیوند کردن نگاه
نباید شکستن داش را بجنگ نگه کرد باید به نام و به ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان نماند منش[2] پست و تیره روان

گیو زره و اسب سیاوش را بفرزند داد، بیژن با یکتن ترجمان سوی تورانیان شتافت و هومان را بنبرد خواست و چون شب فرا رسیده بود جنگ را بفردا انداختند سپیده دمان بیژن و هومان رزم را آراستند و هریك با ترجمانی دور از دو لشکر رزمگاهی بر گزیدند و بمیان نهادند که هر که چیره شود ترجمان را بیارارد این دو دلاور از بام تا شام با کمند و کمان و شمشیر و گرز گران بیکاری بجنگ پرداختند و از آن پس بکشتی با یکدیگر درآویختند سرانجام بیژی یزدان

۱ـ هوش در اینجا بمعنی خاست ۲ـ منش خوی و سرشت

بیژن چیرگی یافت و غمآورد را بر زمین افکند و سرش از تن برگرفت و چون سپاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید و جهتان همان بپوشید و درفش وی برگرفت و برنشست و براند تا از تورانیان بگذشت آنگاه درفش خود برافراشت و با ایرانیان پیوست. گودرز و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند.

او آنرو ویران سخت دژم گشت و به «ستیهش» فرمان داد که تکین توری برادر پرایرانیان شبیخون برد. دراین رزم شبانگاهی بر بیژن بحلوگیری شتافت و پیروزی یافت و ستیهش برادر دیگر بیژن کشته شد. چون تورانیان پی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه که افراسیاب بیاری پیران خواهد آمد نکیسرو نامه کرد و از پیروزی ایرانیان شاد را آگاه ساخت آنگاه از افراسیاب سخن راند که وی با لشکری انبوه سردیکی جیحون رانده است اگر از آب بگذرد و بدو رسد ما را توان پایداری نیست مگر شه ایران خود سپاه را بشتیبان گردد پس همه از فرزند خود هجیر سخن گفته و بدو چون هجیر بدرگاه پیوست و مژده پیروزی رساند کیخسرو فرمان داد دهان وی را از یاقوت پر آگندند و سخت او را بنواخت و از دلیران ایران پرسش ها فرمود آنگاه بگودرز بنامه داد

بخست آفرین کرد بر پهلوان که جوید بدی و روشن روان
جهانجوی سپهدار سیاوش هوش همش رای و دانش همش جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ و سنان فرازندهٔ کاوه ی آهنگران
سنان از جهاندار یزدان همه که پیروز گشتند گردان همه
چو خنجر ز روشنی خود ز خشم بر آورد آگنده دود

نخست آنکه گفتی که مرگیورا بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیك پیران فرستاده‌ام چه مایه ورا پند ها داده‌ام
نپذرفت پند گوهرش پند من نخست اندر آن کار بیوند من
مرا زین سخن بیش بود آگهی که پیران ندارد دل از کین تهی
ولیکن من از خوب کرداراوی بجستم همی ژرف پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر که پیران نتوان گزاید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب دلش را تو از مهراو برمتاب [1]
که او بر خرد بر گزیند هوا بکوشش نروید ز خارا گیا
تو نادشمن ارخوب گفتی رواست از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران کجا یاد کردی بگرز گران
تو زور ودلیری ز پیران شناس چنین‌دان و رودار یکسر سپاس
سدیگر که گفتی که افراسیاب سیه را همی نگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی سپهبد [2] سپران نهاده‌است‌روی
بدان ای برانديشه هشیار من بهرکار بایسته سالار من
که او برلب رود جیحون درنگ نه زان کرد کاید سوی‌ما‌بجنگ
براو دشمن آمد زهر سو پدید از آن برلب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش بدشمن سپارد همه جای‌خویش
بدان ای سپهدار وآگاه باش بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیر مرد برآمد ز هندو ز کشمیر گرد
وزانسو که شد اشکش تیز هوش برآمد ز خوارزم یکسر خروش
وزآنسو که اهراسب شد با سپاه همه مهتران بر گشادند راه

۱ـ یعنی باین امید مبادش که‌دل‌ازمهر افراسیاب بپیچد ۲ ـ یعنی افراسیاب

گر افراسیاب اندر آید براه | ز جیحون برآید سوگدارد سپاه
بگیرند گردنکشان دشت اوی | نماند بحر باد در مشت اوی
بخندند او داستان را دولت | که باید همی زوخم روز وشب
بدان روز هرگز مبادا درود | که او بگذراند سپه را ز رود
مبادا برکند بیدستی بجنگ | سپیدکس این روز تاریك وتنگ
هرمزید کنون که بر نیل کوس | بندد دمنده سپهدار طوس
من اندر پس طوس با نیل وگاه | بیایم ، ببازم بیاری سپاه

چون از این سخنان بهیران آگهی رسید سخت بمناك شد ، و بتریب و چاره گرائید و بگودرز نامه کرد و پس از ستایش مالك یزدان

دگر گفت کز کردگار جهان | بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز من این دو رویه سپاه | جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی | که گیتی بکینه بیارستی
برآمد ز کینه همه کام تو | بین تا چه بندد سر انجام تو
که کی که چندان دلیران من | ز خویشان بریدیك و تیران من
بریدی سر شان فکندی بخاك | نیوداں نداری همی ترس و باك
که آمد که گردی از این کینه سیر | بخون ریختن نرستی دلیر
بگه کی کرایران و توران سپاه | چه مایه تنه شد درین رزمگاه
بکین جستن مردهٔ بیدید[1] | سرزنده چندین چه باید برید
اگر بر سپید شده روزگار | نگشتی درون نجم کینه مکار
بس از مرگ نزدیك بود هر کسی | کرو نام زشتی نماند بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید | بدوش نماند فراوان امید

۱ـ مقصود سیاوش است .

آنگاه بپذیرفت که کشور هائی را که رستم و اشکش و لهراسب بدان روی‌نهاده اند وهرشهری را که‌ایرانیان از آن خود میشمارند از ترکان پرداخته و ایران واگذار شود، وخواسته و گروگان نیز بسپارند و بدین پیمان در لشکر از خونریزی باز ایستند

پس نامه را با پسر خود « روئین » بگودرز فرستاد گودرز روئین را با گرمی بپذیرفت و خواسته بخشید و پس از یکهفته پاسخ باز فرستاد .

سرنامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یك یك درست
که برخواندم آن نامه را سربسر — شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت بارمان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری — سخنها چنین بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دورآب — نماید چو دارد بر او آفتاب
ولیکن به کار فریبست و بند — بهنگام گرز و سنان و کمند
نخست آنکه گفتی من ارمهربیر — بردان و از گردش رستخیز [1]
بخواهم که آید مرا بیش جنگ — دلم گشت ازاین کار تاریك و تنگ
دلت با روان آشنائی نداشت — بدانگه که این گفته برلب گماشت
که گرداد بودی بدلت اندرون — ترا پیشدستی نبودی بخون
نخستش که آمد بسر تو گرو — بزرگان هشیار و گردان نو
ابا بند و اندرز و گفتار نغز — ابا آن بزرگان بکرده مغز
تو کردی همه جنگ‌را دست بیش — سپه را تو بر کندی ازجای خویش

---

۱ ـ این دو بیت نقل گفتهٔ پیراست

خرد کریس آمد رییش آمدی[1] سر انجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بدو خوی بد ترا کی گذارد براه خرد
و دیگر که گفتی تو با پدر سر بخون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب پر کار دیده قرار و شکیب
که یزدان مرا زندگی دراز از آن داد تا بخت گردد فراز
که از شهر توران بزور برد ز کینه بر آرم بخورشید گرد
سه دیگر که گفتی ریزدان پاك سپنم بدلت اندرون ترس و باك
ندانی کزین حسره خون‌ریختن گرفتار گردد بمرحام تن
من اکنون‌بدین چرب گفتار تو اگر باور کردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش زمن کردگار بپرسد ازین گردش روزگار
که سالاری و روز و مردانگی ترا داده و گنج و فرزانگی
بکین سیاوش کمر برمیان بستی چرا پیش ایرانیان
بهشتد خون گرامی پسر بپرسد زمن داور دادگر
بکین سیاوش چه پاسخ که افکندی ای پیر سالار بن
تو گوئی ز بهر نمی گشته خاك شاید ستد زنده را جان پاك
تو بشنو کنون راست کردار ها بدل بر و هر گونه آزار ها
که با شهر توران‌تنم کرده اید چه مایه کین را بپرورده اید
چه پیمان‌شکستن چه کین‌آختن همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدت این چون کنم آشتی که یکسر بدی بکی انگشتی
پنجم که گفتی که پیمان کنم زتوران سران را بگروگان کنم
بدان ای بگیهان توران سده که فرمان‌چمن نیست هموار شده

۱ـ می اگر خردمندی را موقع بکار می بردی

مرا جنگ فرمود و آویختن بخون سیاوش جون ریختن
ور امیدواری که خسرو سپهر گشاید بدین گفته های تو چهر
گروگان وآن خواسته هرچه هست چولهاك و روئین خسرو پرست
گسی کن برودی بنردیك شاه سوی شهر ایران گشاده است راه
ششم شهر هائی که کردی تویاد بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه بر خویش خوانم بکایك رمه
مرا کرد بردان از این بی نیاز گر آگه نهٔ تا گشایمت راز
سوی باختر تا بمرز خزر همه گشت لهراسب را سر بسر
سوی بمرور اندرون تا بسند جهان شد بکردار رومی پرند
سر همدوان تا بدرفش سیاه فرستاد رستم بنز دیك شاه
دهستان و خوارزم وآن بوم وبر که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند که از هرسوئی تاختن ساختند
بیارید بر شده اشکش تگرگ فرود آوریدش بردیك مرگ
وزیسو من و تو بجنگ اندریم بدین مرکز نام و ننگ اندریم
نگر تا رکردار بد گوهرت چه آرد جهان آفرین بر سرت
بدان کاینچنین لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه بافسون نگردند ازین رزمگاه

چون ناسخ گودرز پیران رسید وداست که چاره وفریب اودرنمی گیرد با گرسیوز آمادهٔ رزم شدوار آنچه رفته بود بافراسیاب نامه کرد افراسیاب پاسخی بداد وسی هزار دلیران تاری وی بفرستاد پس دو لشکر آماده وبسنجیده بجنگ دل نهادند واز

شگیر تاشامگاه رزمی گران‌در بپوستند و از دوروی سیاری کشته و خسته گشتند دیگر روز نیز در برابر هم رده بستند

پر از کینه سالار توران سپاه خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید سخن گفت چندی و پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان بریح اندرون چند پیچی‌روان؟
روان سیاووش را ران چه‌سود که از بوم توران بر آری تودود؟
بدان گیتی او حای یکان گزید بگیری تو آرام کو آرمید
سپاه دو کشور همه شد تباه گه آمد که برداری این کینه‌گاه
جهان سر بسر پاك بیمرد گشت بزین کینه بیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بیگناه سخن بر نهادم کنون بر دوراه
گزاید وبکده‌هستی چنین کینه‌دار از آن کوهسایه سیه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام مگر کت برآید از این کینه کام
بتنها من و تو بر پدشت کین بگردیم جنگ آوران همچنین
زمر هر که او هست پیروز بخت رسد خود بکام و بشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه بخوبی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند به پیمان سرانشان گروگان کنند
وگر توشوی کشته بر دست من ابا نیکدارات آن انجمن
مرا تا سیه تو پیکار نیست برایشان رهی ترس وتیمار نیست
چو گودرز گفتار بیران شنید ز اختر همه کار و نیره بدید
به بیران چنین گفت کای پهلوان شنیدید گفتار نو سر بسر
ز خون سیاوش دگر بیژن چسود؟ چگوی‌د سر برمنش
که چون گوستندش ببرید سر ز خون دل آزردو خسته‌جگر

وزان پس برآورد زایران خروش رس کشتن و غارت و جنگ و جوش
وزان پس که بردند و فرزند من بیامد کشیدی سر ارپمدمن
بتابیدی و جنگ را ساختی بکردار آتش همی تاختی
مرا خواهش ار کردگار جهان برینگونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ کنون کامدی بیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآورد گاه بگردیم یك با دگر بی سپاه
کنون نامرد کی ز توران سپاه که پیش دلیران من رزمخواه
بیایند رزم آزموده سران بتیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار ترکان بر آراست کار زلشکر گزید آزمان ده سوار
ابا هرسواری ز توران سپاه از ایران یکی شد بآورد گاه
بدان تا کرا گردد امرور کار که پیروز گردد بدین کار زار

پس هریك ازدوسپهدار با ده تن از دلیران وسران لشکر بجنگ تن بتن پیمان نهادند وررمگاه را دور از دوسپاه، ومیان دو تل برگزیدند که یکی بسوی سپاه ایران ودیگری بسوی لشکر توران بود و پیران خود بیر فرمان دادند که هر که هم آورد را بخاك افکند بتل فراز آید و درفش خویش برافرازد

بخستین فریبرز کاوس باهمال خود «گلباد و یسه» درآویخت و اورا بکشت وبالای تل برآمد ودرفش خویش بسروری برافراخت پس از اوگیو و گروی زره رزم اندر آمدند و گیو همی خواست کشتن سیاوش را زنده بجنگ آورد و بپای است کیخسرو بیفکند پس از زرهی سخت ودراز گیو عمودی برسر هماورد بکوفت و چون

می توش و توان گشت و او اسب در افتاد گیو فرود آمدودودست اورا بست وبالای تل براند

سپس «گراوه»و«سیامك»«فرهاد»و«رنگله»«رهام»و«نارمان»«ایژن»و«روئین»«هجیر»و«سپهرم»«گرگین»و«اندریمان»«برته»و«کپره»و«ترکه شاوران»و«احواست»،ازپی یکدیگر فرزرمگه‌درشدند وهریك‌ازایرانیان‌هماوردرانجاك وخون افکندند

چو از دوزده ساعت اندرگذشت ز ترکان سد کس‌برآن‌پهن دشت
روانهای ترکان گسسته بتیغ جهانرا تو گفتی بیامد دریغ
کسی را کجا فروراند سنان بر آرد ورا روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی‌بدوی همه سختی وخواری آرد بروی
زبد اندر آرد دهدمن بده همی داد خواهیم و بیداد ستم
چنان شد کهیران‌وتوران سپاه سواری ندید اندر آورد گاه
سپهدار ایران و توران بهم فرار آمدند اندران کین وژم
همی بر خروشید روی زمین همه دشت پر از دردوسرپر ز کین
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند ز هر گونه بر پهلوان بند بند
فرار آمد آن گردش ایردی رسید از ایران بتوران بدی
نگه کرد بیران که هنگام چیست بداست کان گردش ایردیست
ولیکن مردی همی کرد کار بکوشید تا گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت چو ابر بهاران بگذرد بر درخت
نگه کرد اگودرز تیری خدنگ که آهن گذارد همی بر پلنگ

۱ـ نگه‌کرد: توجه کرد، زیر وروکرد، بر گردید

بس گستوان بر رد و بر درید | تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد و پیران در آمد بزیر | بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دو بیمه‌شد دست راست | بپیچید و آنگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فرار | وزان زور تیره بیفتد حوار
زگودرز بگریخت شد سوی کوه | شد از درد دست ودویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بر دوان | کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بگریست زار | بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا | میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان | چه بودت که اندون ساده‌دوان
بکردار بحیر در بشن من ؟ | کجائی آن سپاه ای سر انجمن؟
زمانه زتو پاك بر گاشت روی | نه جای فریبست چاره مجوی
چوکارت‌چنین گشت، وبهارجواه | بجان ، بات زنده برم پیش شاه
بخشایدت شاه پیروز گر | که چون برف بیند تراو پس‌وپیش
بدو گفت‌پیران‌که این‌خودمباد | بمرجانم در من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود | زبهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ رارادهام | بدین کار کردن ترا دادهام
سرانجام مرگست‌وروچاره‌نیست | نمی بر زمین جای بیچاره نیست
همگشت گودرز بر گرد کوه | نبودش بدو راه و آمد ستوه
گرفته سر بشن و رویین بدست | بالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر اورا ز دور | بجست از بر سنگ سالار تور
بشتاخت خنجر بکردار ببر | بر آمد بزوی سالار پیر
چو گودرزشد خسته‌بردست‌اوی | رکمه بخشم اندر آورد روی

بینداخت رویین به پیران رسید | زره در برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر | بغلطید و آسیمه بر گشت سر
برآمدش خون جگر از دهان | روانش همیرفت ری همرهان
بر آن کوه خارا رمانی طمید | پس از کین و آورد گه آرمید
فرا رفت گودرز بر شادمان | بنزدیك او چون هژبر دمان
فرو برد چنگال و خون برگرفت | بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار | بیایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر | بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید | چنان بد کنش خویشتن را ندید
شکسته دل و دست برخاك و سر | دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر | سر پهلوانان سوار دلیر
زمانه ز مهر آب داده است چنگ | ندرد دل شیر و چرم پلنگ
جهان چون من و چون تو بسیار دید | بخواهد همی و کسی آرمید
درفشی سیاهیش بر پی کرد | سرش را بدان سیه برجی کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی | چکان خون ز یالش چون آب جوی
بزرگان بر پهلوان آمدند | ز رزم آمده و شده شادمند
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان | بدان انجمن آشکار و نهان
بگفت بمود جای نبرد | بگفت آنکه او را چه باید کرد
بره فرمود تا بر نشست | بگردن او هدن را بست
بدو گفت کورا برین بر بلند | فرود آرش از کوهسار بلند
درفش و سلیحش چدن هم که هست | بلند و هدش بر هیچ دست

« اینك » و « فرشید ورد » دو سردار ایران چون از کشته شدن

پیران و پهلوانان توران آگاه شدند ، باندرز پیران ـ که بیش از مرگ داده بود ـ کار کردند وباده تیز دلیران راه توران رابگرفتند بر راه با طلایهٔ سپاه ایران برآویختند و همراهان ایشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند .

چون بایرانیان آگهی رسید گستهم در خواست که تنها از پی آن دو بتازد و گودرز بدو نرفت

خبر شد بیژن که گستهم رفت بیاورد فرشید و لهاك تفت
بنزد نیا شد چو شیر ژیان دلش پر ز درد از غم گستهم
چو چشمش بروی نیا برفتاد خروشید و چندی‌بحن کردیاد
به خوب آمدای پهلوان ار خرد که هر نامداری که فرمان برد
مر اورا بخیره نکشتن دهی بهانه بجرح روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه برفتند از ایشان دلاور براه
بیران و هومان دلاور ترند بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بچنگ دوتن بباید که آید برو بر شکن
مرا رفت باید که او کار اوی دلم پردرد است و برآب روی
بدو گفت گودرز کای تیر مرد به گرم آزموده و گشتی به سرد
به بینی که مائیم پیروز گر بدین‌کار مشتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست بخنجر ببرد سر هردو بدست
بمان تا کنون از پس گستهم سواری فرستم چو شیر ژیان
که تا او بود یار گاه نبرد سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان خردمند و هشیار و روشنروان
کنون یار باید که‌برده‌است برد نه آنکه که از وی برآرند گرد

چو شد گشتهم کشته در کارزار | سر آمد برو روز و برگشت کار
چه سود ازفرستی سواری‌برش | نیاید بجز گشته در خون سرش
بفرمای تا من ز تیمار اوی | ببندم کمر تنگ در کار اوی
ور ایدونکه گوئی مرو من‌سرم | نرم زین آنگون خنجرم
که من زندگانی‌پس ازمرگ‌اوی | نخواهم که باشد بهنه بخوی
بدو گفت گودرز مشتاب بیش | اگر بیستت مهربرجان خویش
نبرد همانا دلت بر پدر | که‌هرمان[1] نبوری‌مراورا جگر
نگیرو آگهی‌شد که‌بیژن چوگرد | کمر بست بر جنگ فرشید ورد
بس گشتهم تازیان شد براه | بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود | نشست ار بر تازی اسبی‌چودود
بیامد بره بر چو اورا بدید | بمندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زده داستان | نخواهی همی بود همدستان
که دشمن زتو یکزمان شادمان | کجرفت‌جوهی بدینسان‌دمان؟
بهر کار درد دل من مجوی | بهبران‌سرازمن‌چه‌جوهی‌نگوی
نگیتی مرا جز تو فرزند نیست | روانم ندرد تو جز مند نیست
چو یکی‌دهش بخت وفرور داد | نباید نشستن بتراه و شاد
بدی ده شد وروز بر نشت زین | کشیده نمد جوشه بر تیغ کین
نبودی بخفتان وخود اندرون | نخواهی همی سیر گشتن ز خون
بدیش زمه چه تازی سرت | بس ایمن‌نشستی برین خنجرت
کسی کوبجوید سر انجمن خویش | بدر نگیتی همی کاه خویش
تو چندین به پیش زمه نبوی | که وجودسوی هم نهد دست‌روی

۱ـ هرمان مخفف هورمان .

زبهر پدر زین سخن یار گرد شاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای مرخرد جز این بر تو مردم گمانی برد
زکار گذشته بیاری بیاد چه بیچی بخیره همی سر زداد
بدان ای پدرکاین سخن دادیست مگر جنگ لادن ترا یاد نیست
که با من چگرد اندران گشتهم غم و شادمانیش با من بهم
ور ایدون کجا گردش ایردی فرار آورد روزگار بدی
بشته نگردد بپرهیز یار نباید کشیدن سخنها دراز
ز نیکار من بر مگردان که من فدا کرده دارم بدنیکار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو یار همان خوبتر کین بشب و فراز
تو بی من بیوئی بروز نبرد همت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از بی بیم مرده دو نور نتابیم بویان بر این راه دور
بخون بساوش ارین رزمگاه تو بر گرد تا من بپویم براه
چو بشنید گیو اینسخن بازگشت برو آفرین کرد واندر گذشت
همی تاخت بیژن پس گشتهم که باید ز ترکان برو بر ستم

گشتهم در مرغزاری بلهاك و فرشید ورد که بآسایش اندر بودند پیوست دوبرادر چون گشتهم را تنها یافتند بپشتبانی یکدیگر روی بدو آوردند گشتهم بخست فرشید ورد را بکشت و با لهاك درآویخت و باخستگی و فرسودگی اورا سر ازپای در آوردو خود هم بمحان درکنارچشمه ساری از پای در افتاد

چو گیتی ز خورشید شد روشنا رسید اندران جایگه بیژنا
همیگشت بر گرد آن مرغزار که یابد نشانی ز گم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند بدان مرغزار اندرون چون بود[1]
همه آلت زین برو بر نگون رکیب و کمند و عنان پر ز خون
بشد بر پی اسب تا چشمه سار مر او را پدید اندران مرغزار
همه خویش و تبار گرد بر خاک و خون فتاده بدان خستگی سر نگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود گرفتش بآغوش بر تنگ بود
تنش را نگه کرد از آن خستگی تنه دید خسته ز خستگی
بران خستگیها نهاد روی همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای یک دل یار من نبد در جهان جز تو غمخوار من
بتزوهش مرا پیش بایست کرد رسیدن بجائی که بودت نبرد
مگر بودمی گاه سختت یار که تا اهرمن ساختی کار زار
بگفت این سخن بیژن و گشتهم بخسبید و بر رد یکی تیر دم
بپیژن چنین گفت کای یکخواه مکن خویشتن رد من در تباه
یکی چاره کن تا ز بن جایگاه توانی رسانیدم نزد شاه
مرا کاه آست از روزگار که بینم یکی چهرهٔ شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم بایست مرا خود بپالی[2] جز از خاک نست
نمیرد بیاند سر انجام خویش نه مردست هرکس که نامد ز خویش
و دیگر دوبدخواه دشمن و باک که بر دست من کرد یزدان هلاک
کنون رد شاه جهاندار بد که من سر بچنبر بداده نبد
نبودم بهر جای با بخت جنگ گه کاه جستن کرده درنگ
بگفت این و بستی گرفتش روان همیبود بیژن بسر بر نوان
وزان جایگه اسب اوی درنگ نبورد و نگشاد زاو بند تنگ

---

۱ - بود اسب تیز رو پیش وجز آوردنه و دوانیدن معنی اجبر مناسب است.
۲ - بپالی بمن

تمد زین بریرش خسته مرد بمکند و نالد چندی ز درد
همه دامن کرته بدرید چاك همه جنگیهاش درست ناك [1]

بیژن در آن مرغزار دوتن از ترکان را با کمند بگرفت و فرمان داد یکر بیجان لهاك و فرشید ورد را بر اسبان آن دو بر بستند آنگاه بر سمند گستهم بمدرین بگسترد و اورا بآرامی برنشاند و نرم نرم بلشکر گاه ایران براند

از اینسو کیخسرو که بیداری گودرز لشکر آراسته بود برزمگاه رسید

جهاندار خسرو بدرد سیاه بیامد برآمد بت بر و جاه
چنان هم همی بود بر اسب شاه بدان تا ببینند رویش سپاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه
چو گودرز بردیك خسرو رسید پیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سیاه بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتکانرا بخسرو نمود بگفت آنکه عمرم‌هرکس که بود
بر اسب اندر آمد سبك شهریار همی آفرین خواند بر کردگار
و دادار بر پهلوان آفرین همیخواندو برلشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی شما آتش و دشمنان خاك پی
کنون گنج‌وشاهی‌مرا دشمنست بدارم درم از شما دست راست
وزان پس‌وران کشتگان بنگرید چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب ازدودیده بدرد که کردار بیکس همه یاد کرد
به بیژن دلسپاه آسان بسوخت که گفتی‌بداس آتشی برفروخت

---

۱ ـ کرته پیراهن، یعنی پیراهن خود را درید وهمه رخمهای اورا بست

یکی داستان زدمس ازمرگ‌اوی بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی بیاید کسی زو رها چنین آمد این تیر چنگ‌اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من میان بسته بودی بهر کار من
چنان مهربان بودو دژخیم‌گشت وزو شهر ایران بر از بیم‌گشت
مر اورا سزد اهرمن ذ رجی دگرگونه پیش اندر آورد رای
فراوان همی دادمش پند بیامدش گفتار من سود مند
ز افراسیابش به برگشت سر کنون شهریارش چنین داد بر
سراوار اوم حر این خواستیم همی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن در گذشت فلك بر سرش بر دگرگونه گشت
بفرمود پس مشك و کافور و مس بقیر اندر آمیخته با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر بکافور و مشکش بیاکند بر
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر برآورده سر تا بگردان سپهر
بپوشید بر پهلوان یگانه کمر برمیان و بسر بر کلاه

زان پس بفرمود تا گروی زره را بره بره کردند
وتورانیان را بیرون شهر دادند

در همین هنگام بیژن و گستهم برسیدند و پیشگاه خسرو
بوسیدند. کیخسرو دلیری آن دو دستور ودلیرانی که از دشت هیون
بیش نمیران و بدرو داشت جستگی های گستهم و دلیری فرهود
وشیدوش بیرون رفتن بستایش پردن گرفت

پایان کار افراسیاب

ایا آزمودرا نهاده دو چشم گهی شادمانی گهی بر رخشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو نماند همی دل بر ار رنج نو
چنین بروراند همی روزگار برون آمد ار رنگ گل رنج خار
هرآنگه که سال اندرآمد بشست نباید کشیدن ربشش دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی ر دوران چرخ آرمودم بسی
وگرنگذرد راں بسی بدتریست بر آں زندگانی نباید گریست
جهانرا اگر چند کوشد برنج نتارد بکین و نتارد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای نماند همی کوشش اندر بجای
تو ار کار کیخسرو اندازه گیر کهں گشته کار جهان تازه گر[1]
که کین پدر بار جست ار بیا بشمشیر و ار چاره و کیمیا
بیارا بکشت و خود ایدر نماند جهاں‌بر مشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج بدان کوش تا دور مانی ر رنج

* * *

کیخسرو برای اینکه کار جنگ‌را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و ار فارس و خوزیان وبغداد و کرمان وکابل و یمن و خاور ودیگر جاها لشکری گش فراهم ساخت، وسپاه بیاراست، وفرمان داد تیر اندازان وارآن پس پیلان جنگی رده شدند، وبیره وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند، و آماده وسنجیده بتوران روی نهاد

۱ـ دراین ابیات این معنی را می پروردکه گذشته مقیاس آینده است (تاریخ تکرار میشود) اررندگانی کیخسرو سپس که شاهی وکامرانی گیتی پایدار نیست

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران وزینهار جستن تورانیان ولشکرکشی کیخسرو آگاهشد سخت دژم وآشفته گشت و از چین و ماچین و دیگر کشور ها سپاهی بسیار بر آراست و یکباره بجنگ دل نهاد وار جیحون بگذشت

چون دولشکر بسردیك هم رسیدند وکیخسرو ازبوم دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند

شیده پسرافراسیاب ازسستی کار جنگ بایدرسخن راند و بفرمان پدر بلشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی نمود کیخسرو این رارا سران و دلیران ایران درمیان نهادولی رستم همداستان نگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار آمده بود ، روز دیگر کیخسرو تن خویش برزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید

دولشکرچون هم‌سه‌روزوسه‌شب یکیرا ازیشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن شده است همان‌پوشش‌چرخ‌جوشن‌شده است
ستاره شمر پیش دو شهریار پر اندیشه و ریخته در کنار
همی بر جستند راز سپهر بصلاب[1] اندر که گردد سپهر
سپهر اندران جنگ بیچاره بود ستاره شمر سخت بیچاره بود

روز دیگر دو لشکر همگروه بجنگ اندر شدند

تیره بر آمد زهر دو سرای[2] همان ناله کوس و نای
جهان شدزگرد سواران سفید زمین بنفسه و هوا بر درفش
بجنبید خسرو رقلب سپاه هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

۱ـ صلاب مصطلاب ۲ـ یعنی از زهر دو سرا پردهٔ شهی

پایان کار افراسیاب

ایا آزموده نهاده دو چشم گهی شادمانی گهی در رحشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو نماند همی دل بر ار رنج نو
چنین بروراند همی روزگار فروں آمد ار رنگ گل رنج خار
هرآنگه که سال اندرآمد بشست نباید کشیدن ربدشیش دست
ز هفتاد بر بگذرد بس کسی ر دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد زان بسی بدتریست بر آن زندگانی نباید گریست
جهانرا اگر چند کوشد برنج ندارد بکین و ندارد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای نماند همی کوشش اندر بجای
تو او کار کیخسرو اندازه گیر کهن گشته کار جهان تازه گیر[1]
که کین پدر دار جست ار بیا بشمشیر و ار چاره و کیمیا
بیارا بکشت و جود اندر نماند جهان‌بر مشور او بر نجواند
چنین است رسم سرای سپنج بدان کوش تا دور مانی ر رنج

***

کیخسرو برای‌اینکه کار جنگ‌را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوزیان وبغداد و کرمان وکابل و یمن و خاور ودیگر جایها لشکری گشن فراهم ساخت، وسپاه بیاراست، وفرمان داد تیر اندازان وارآن پس پیلان جنگی رده شدند، وبیره وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند، و آماده وسنجیده بتوران روی نهاد

۱- دراین ابیات این معنی را می برورد که گذشته مقیاس آینده است (تاریخ تکرار میشود) اررندگانی کیخسرو نیز که شاهی و کامرانی گیتی پایدار نیست

افراسیاب در «بیکند» بود و چون از کشته شدن پیران ویسه‌ن آگاه شد سخت دژم وآشفته گشت و از چین و ماچین و دیگر کشور ها سپاهی بسیار بر آراست و یکباره بجنگ دل نهاد وار خیون بگذشت .

چون دولشگر بمردیك هم رسیدند وکیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند

«شیده» پسر افراسیاب ازسستی کار جنگ باپدرسخن راند و بفرمان بدر بلشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی نمود کیخسرواین راز با سران و دلیران ایران در میان نهادوای رستم همداستان نگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار آمده بود ، روز دیگر کیخسرو تن خویش برزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید

دوشکر چندین همه سه روز و سه شب یکیرا از ایشان نجنبید لب
تو گفتی زمین کوه آهن شده است همان بوشش چرخ جوشن شده است
ستاره شمر پیش دو شهریار پر اندیشه و ریجها در کنار
همی در جستند راز سپهر بصلاب[1] تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ بیچاره بود ستاره شمر سخت بیچاره بود

روز دیگر دو لشکر همگروه بجنگ اندر شدند

تیره بر آمد زهر دو سرای[2] همان ناله کوس و نای
جهان شد بگرد سواران بنفش زمین بنفشه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو زقلب سپاه هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

۱ـ صلاب اصطرلاب ۲ـ یعنی از هر دو سرا پردهٔ شاهی

بپیوست جنگی کز آسمان نشان ندیدند گردان و گردنکشان
سیه شد رگرد سپه آفتاب ز پیکان پولاد و بر عقاب
ز بس ناله بوق و گرد سیاه ز گرز یلان اندر آن رزمگاه
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ ندریا نهنگ و نهامون پلنگ
زمین پرزجوش وهوا پرخروش هزیر ژیان را ندرید گوش
بهر جای بدتوده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه
همه بوم و بر زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده بخون
دو لشکر بر آسان برآویختند چنان شد که گفتی بر آمیختند
چکاچاك برخاست ازهردو روی زبرخاش خون اندر آمد بجوی
بر آمد از آوردگه گیر و دار نیند بدانگونه کس کاروار
همه ریگ بر خسته و کشته بود کسان را کجا زور بر گشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران واسان ردشت ز بانگ تبره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی زمس با سواران بپرد همی
سر بی تنان وتن بی سران گرائیدن گرز های گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز همی خست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه بارید خون اندران رزمگاه

در این دکار سخت ایرانیان پیروزی یافتند و افراسیاب بگریخت و از جیحون بگذشت واز آن پس که در شهر «کلریون» چندی از رنج سفر برآسود بشهر «بهشت گنگ» که دژی استوار داشت بناء جست

یکی گنگ بود آن بسان بهشت گلش مشك سارا بد و زر خشت

بدانجایگه شاد و خندان بخفت | تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوئی بیکران | بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن و جنگ و بانگ‌رباب | گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان | بدان آشکارا چه دارد نهان

کیخسرو اردی‌او بشتافت وار جیحون گذاره کرد و بسغد راند و یکماه آسایش لشکر را در آنجا بماند و از آن پس بکلریون در آمد

فراسیاب چون دشمن را بنالین دید بناگزیر از آرامش چشم پوشید و از بهشت گنگ باسپاهی انبوه وآماده بکیخسروتاخت.

سپیده دمان گاه بانگ خروس | ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ | که برموزه بر بشه شد راه تنگ
بقلب اندر افراسیاب و ردان | سواران گردنکش و بخردان
درینروی کیخسرو از قلبگاه | همیداشت چون کوه بشت سپاه
زمین کوه آهن شد از میخ نعل | همه روی هامون شد از تیغ لعل
هوا گشت چون چادر آبنوس | ستاره همی گشت از آوای کوس
همه دشت معروسرو دست ودی | همان سد بر زمین نیز جای
ز بس جنگ جنگ‌آوران و خود | روانها همیداد تن را درود[1]
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید | چپان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز بشت سپاه | به بیش چپندار شد دادخواه
که ای برتر از داد و برتر منش | چپندار و بر دشه بدکنش
اگر بیشه من ستم دیده | چو آهن بسوند درون تفته

۱- همی جان و تن‌ها را وداع میکردند

بخواهم که پیروز باشم بجنگ | نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
بگفت این و برخاک مالید روی | جهان پر شد از ناله زار اوی
هم آنگه بر آمد یکی باد سخت | که بشکست شاداب شاخ درخت [1]
همی خاک برداشت از رزمگاه | بزد بر رخ وچشم توران سپاه
چنین تا سپهرو زمین تار شد | فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشك رنگ | بپوشید تا کس نیابد بجنگ
سپه بار خواندند شاهان ردشت | چوروی زمین راسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود | سپه بود با خوش و تیغ وخود
همی جنگ را ساخت افراسیاب | همی بود تا چشمهٔ آفتاب
بر آید زرخ کوه رخشان کند | زمین چون بگین بدخشان کمند
سران و سواران بجنگ آورد | برآمدشت بر نام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای | بهر کار با رای او نیست پای

کیخسرو از «کلرزیون» رستم را برزم «قراخان» پسر افراسیاب، و گستهم را بنبرد جنگ گروهی دیگر ازترکان فرستاده بود در این هنگام ازپیروزی آن دوبکیخسرو آگهی رسید و بافراسیاب سر خبر دادند که از تورانیان جز قراخان که بگریز رهائی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند، بس سرافکنده و غمناك گشت و دیگر بار بمهتر گودرز پیام فرستاد و فرمان داد که بدژ منجنیقها بر آوردند، و سنگهای گران بناره بر کشیدند، و تیر اندازان بر برجها بگماشتند، و بهمنور چین نامه کرد وار وی یاری خواست

۱ـ یعنی تند بادی که شاخ درخت شادان وتناور را بشکست

پس از سه هفته کیخسرو که از پی وی شتافته بود رسید و فرمان داد سرا پرده ها برکشیدند و شهر را در حصار گرفتند.

دگرروز چون‌خور بر آمدزراغ — نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار — پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز — برهنه‌شد آن روی‌پوشیده[1] راز
بیامد ز دژ «جهن» با ده سوار — خردمند و دانش و مایه دار
خردمند چون‌پیش خسرو رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید
چنین گفت کای نامور شهریار — همیشه جهانرا بشادی گذار
خجسته نشستی و شاد آمدی — همه داستانها بنیکی ردی
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد — دل و چشم‌بدخواه تو کنده باد
نخستین دروغی زسالم بشاه — از آن داعدل شاه توران سپاه
ز پیران سپس ز بدویم بده — که فرزند بشد بدین پیکره
که لشکر کشد شهریاری کشد — برین چرخ گردان سواری کشد
ز راه بدر شده تن کشد — زمادر سوی توز دزد نژاد
ز شهان گیتی سرش برتر ست — چنین نام‌او تخت و افسر ست
بزرگان که با تاج و با زیورند — بروی زمین مرتر کهترند
شگفتم من از کار دیو نژند — که‌هرگز نخواهد نمی‌خرگزند
بدان مهربانی و آن راستی — چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من نور کاوس شاه — سیاوش رد کشته شد بیگناه
به‌من کشتم و زاکه ـ بابک دیو — نبرد از دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و دادشه — بدیرینهٔ مرده — رسد

---

۱ ـ روی پوشیده سهن یعنی آن راز پنهان آشکار شد

نگه کن که تا چند شهر فراخ بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شدست اندرین کینه‌جستن خراب بهانه سیاوش و افراسیاب
یکی مرز ایدر میانان نماند بکشور جز از شهر ویران نماند
بجز از کینه و رخم شمشیر تیر نماند رما نام تا رستخیز
بیاید جهان آفرین را پسند بمرجام دیجان شویم از گزند
اگر جنگ جوئی همی بیگمان بیاساید از کین دلت یك زمان
نگه کن بدین گردش روزگار جز اورا مکن بر دل آموزگار
که مادر حصاریم وهامون تراست سری‌پر ز کین‌وپر ازخون تراست[1]
همی گنگ خانم بهشت منست بر آوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه هم ایدر نگین وهم اندر کلاه
همین جای کشت و همین جای خورد همین جای سیران روز نبرد
ترا گاه گرمی وخوشی گذشت گل ولاله ورنگ وشّی[2] گذشت
زمستان و سرما بپشت اندر است که بر پیره‌ها گردد افسرده دست
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه بتابی تو با گردش هور و ماه
گرایدون‌که گوئی که‌ترکان وچین بگیرم زبم آسمان بر زمین
بشمشیر گذارم این انجمن[3] بدست تو آنم گرفتار من
مندار ، کاین تیر بابودنیست بیاید کسی کو بهرسودنیست
مرا داتش ایزدی هست و فر همان‌چون‌سروش‌است‌آئین‌وپر[4]
چو تنگ اندر آید بد روزگار بخواهد دلم بند آموزگار
بمرمان یزدان بهنگام خوان شوم چون ستاره بر آوتاب

۱ـ مراد خودخواهی و کین توری‌است ۲ـ وشی سرخ ۳ـ یعنی تورانیان را از تیغ نگذرانم ٤ـ یعنی چون فرشته‌ام که بآسمان صعود میکند

بدریای «کیمانک» بر بگذرم ستاره ترا کشور و افسرم
چو آید مرا زور کین خواستن به پیران سر این لشکرآراستن
بیایم بخواهم رتو کین خویش بهرجای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مهر برون کنی بمهر اندرون کشور افسون کنی
گشایم در گنج تخ و کمر همان گنج دینار و زر و گهر
همه لشکرت را تو لشگر کنم ترا تخت زرین و افسر کنم
همت یار باشد بهر کار زر بهر انجمن خوانمت شهریار
چو زرتش بشنید گفتار شاه همی کرد خندان برو بر نگاه
بپاسخ چنین گفت کای مهجوی شنیدم سر تا سر این گفتگوی
تراچندجوئی سخن چرب هست[1] بدل نیستی پاك و یزدان پرست
کسی کو بدانش تواگر بود ز گفتار کردار بهتر بود
زبان پر ز گفتار ودل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ
بدر گشته از شاه گیتی مجوی کنون کرمساوش بمدانستجوی
همان ه دره ز ر رده ره کشیدی وگشتی چنین کینه‌جوی
مرا بر زده ز مدره همی آتش فروختی بر سره
هر آنکس که بد پیش درگاه تو بمرید بر جان بی ره تو
که‌هرگز نگفتی کسی این کرد رشهان وگردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زبی را کشان نیارد بمردنك مرده کشان
که تا دخترش بچه ز بگسلد رسده همی شرزه رند
از آن پس که گشتم زمادر جدا چنبچون بود بچهٔ بی پدر
شبرد شب و روز میر و بران دایه خویش نگه کن که از رستی چگرد وچه دید زبدو کمستی[2]

---

[1] می تا بجوهی سخنت چرب و فریبنده است

ز گیتی پناه ترا بر گزید چنان کرد کز نامداران سزید
زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه نامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفاجست و بگذاشت آن انجمن بدان تا بخوانیش پیمان شکن
چو دیدی برو گرده گاه ورا بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبیدت آن گوهر بد ز جای بیفکندی آن با کبدل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان نبودی مگر بد تن و بد گمان
زتور اندر آمد زیان از نخست کجا تا بدر دست بدرا بشست[1]
پسر بر پسر بگذرد هم چنین به راه بزرگی به آئین و دین
برادرت اغریرث آن نیکخوی کجا بکنامی بدش آرزوی
میانش بدو بیمه کردی بدرد کسی تا برادر چنین بد نکرد
زدی گردن بودر تاجدار بدر شاه و از تخمهٔ شهریار
کسی گر بدیهات گیرد شمار فزون آید از گردش روزگار
به گوئی که از مردمان رادهٔ[2] بهالی ز دورخ فرستادهٔ
کسی کو نتابد سر از راستی کژی گیردش کار و هم کاستی
مرا گوئی اکنون که ارتخت تو دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود داورم بجو کردار های نو داد آورم
از این پس مرا جز بشمشیر تیز نباشد سخن با تو تا رستخیز
همی دست یزدان ستایم بپای بخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان باغ بی‌جو[3] کنم جهانرا بداد و دهش نو کنم

۱ـ کنایه است از بدی جستن ۲ـ یعنی گوئی که از مردم زاده ای، و یعنی وبهالی هستی که ازدورخ بدین جهان فرستاده شده ۳ـ جو گیاه هرزه وزیان آور که درکشت وار برآید

سخن هرچه گفتم بیا[1] را بگوی که در جنگ چندین بهانه مجوی
هم آنگه که شد جهن پیش پدر بگفت آن سخن ها همه دربدر
برآشفت ار آن پاسخ افراسیاب دلش گشت پردرد وسرپرشتاب[2]

روز دیگر کیخسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران از هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها ومنجنیقها بر آوردند وچوبهای تخت اندودهٔ بر افروخته بدرون دژ بپرا کندند

سر انجام بدیوار دژ رخنهٔ پدید آمد و پس از پیکاری سخت ایرانیان بدژ راه جستند

در این جنگ ارتورانیان سی کشته‌شد، و گرسیوز برادر افراسیاب و جهن پسر او بدست رستم گرفتار گشتند

دیوان برآمد پس افراسیاب پراز خون دل از درد ومژگان پرآب
بدان بارگه برشد که بد کاخ اوی بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره رجنگ آوران کشته دید دگر یکسر از جنگ برگشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود همه آتش و غارت و داد بود
چو افراسیاب آنچنان دید کار چنان مرگ و برگشتن روزگار
نه دور و برادر نه نوه و نه بر نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
پر از درد از آن بارگه آمد فرود همی داد تخت مهی را درود
در ایوان که دژدژ برآورده بود یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن راه‌دار ان دوصد برگزید بدان راه چاره شد و پسند
روان روی راه بیابان گرفت همه کشورش مانده بدژ شگفت

۱ـ بیا بمعنی بروگ، ودر اینجا مقصود فراسیاب است ۲ـ شتاب (شدی و تیزی)

چو کیخسرو آمد بایوان اوی
بپای اندر آورد کیوان اوی[1]

فراوان بخستند و جائی نشان
بیامد ز سالار گردنکشان

زلشکر گزین کرد پس بخردان
جهان دیده و کار کرده ردان

بدیشان چنین گفت کاباد باد
شمارا تن و دل بر ارداد باد

درکاخ این ترك شوریده بخت
سپردم شما را بکوشید سخت

نباید که بر کاخ افراسیاب
بتابد ز چرخ برین آفتاب[2]

هم آوار نوشیده روبان اوی
بخواهم که آید از ایوان بکوی

نگهبان فرستاد سوی گله
که بودند گرد در اندر پله

رخویشان او کس نیاورد شاه
چنانچون بود در خور بارگاه

چو رنگونه دیدند کردار اوی
سه شد سراسر بر از گفتگوی

که کیخسرو ایدر بدان سان شدست
که گوئی سوی خانه مهمان شدست

همی داد بایدش خون پدر
بخیره نریزد به بداد سر

همان مادرش را که ارتخت و گاه
برهنه کشیدند ترکان براه

چرا چون پلنگان بجنگال تیز
نگیرد از خان او رستخیز؟

ز گفتار ایرانیان پس خبر
بکیخسرو آمد همه در بدر

فرستاد کس بخرد ابرا بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند

که فرجای تندی نباید نمود
سر بیخرد را نشاید ستود

همان به که با کینه داد آوریم
بکام اندرون نام داد آوریم

که نیکیست اندر جهان یادگار
نماند بکس جاودان روزگار

همیں چرخ گردنده با هرکسی
تواند جفا گستریدن بسی

وزان پس بفرمود شاه جهان
که آرند نوشند گانرا نهان

۱ـ کیوان ستاره زحل است که در آسمان هفتم باشد، ودر اینجا کنایه است از کاخ بلند شاهی ۲ ـ کنایه از اینست که راه آمدو رفت بسته و کاخ محفوظ ماند

ز ایوان بر آمد بزاری خروش که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم نه بر جای خواری و بسیار دایم
بر شاه شد مهتر بانوان با دختران اندر آمد روان
برستنده بد پیش هر دختری ز یاقوت بر هر سری افسری
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان بروزیده بتان نثار برینگونه بردند پیشش بسر
همه یکسره زار بگریستند بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو بدیده است جز کام و بار تو بر وی ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد که ای یک بی خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر بتوران زمین بودی بدات اندرون درد و کین
چنان کرد بد گوهر افراسیاب که بیت تو بورس بیند بخواب[1]
همی دادمش بند وبودی بداشت بچیره همی سر زنده بگذاشت
گواه منست آفریننده ام که بر بدخون از تو نیسنده ام[2]
دگر بوم من چون بیود تو که بیند بزاری همی بند تو
زبهر سیاوخش در جان من چه تیمار بد بر تن و جان من
کنون از ره نیکدادی بما نگه کن بر آنش شادی بما
که از شهریاران سراوار نیست بریدن سری کو گنهکار نیست
تو را شهریار جز اینست جای بماند کس اندر سپنجی سرای
نگیتی چنان زی که از کردگار نه پیچی سر از نامه روز شمار

۱- رجوع شود نیز صفحه ۳۶۹ ۲- بدین بیت بوی در بست (سر بدون) میگوید گواه من اوزمد و دیگر چون پسر من ست که در بی سیاوش چه بوده و رنج داشت

چو شنید خسرو بپیچید سخت بر آن خوبرویان برگشته بخت
بپیچید دل بخردانرا ز درد ز فرزند وزن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ سران سمه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامدار کهن بخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند که هرجز کان نیست مارا پسند
بیازم کسی را همان بد بروی وگر چند باشد دلم کینه‌جوی
چو از کار آن نامدار بلند[1] بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم کسی را همان بد سر ناورم
بفرمودشان بار گشتن بجای چنان پاك راده جهان کدخدای
کزین پس شمارا رمن سم نیست مرا بیوفائی چو دژخیم[1] نیست
نباشد ایمن بایوان خویش نیردان سپرده تن‌وجان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت بما داد بوم و بر وتاج و تخت
رداپا همه کینه بیرون کنید بپیرانیدرین کشور افسون کنید
بکوشید و خوبی بکار آورید چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم‌را یکایك به‌دیر[2] کنم یکسر ازگنج ودینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید سر بی گناهان نباید برید
به مردی بود خیره آشوفتن نزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی هرآنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بتابید نیز که دشمن‌نبود دوست ازبهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند که جویند بر بیگناهان گزند
هرآنکس که جوید همی رای‌من نباید که ویران کند جای من

۱- اشاره است بافراسیاب ۲- یکایك فور

وزان پس بلشکر بفرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه
ز ار گنج ویژهٔ رداوراسیاب که کس را نبداندران دستیاب
بخشید دیگر همه بر سپاه زگنج وسلیح و زتخت وکلاه

کیخسرو پیروزی خویش را بکاوس نامه کرد از آن سو فغفور چین سپاهی آراسته بیاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست‌خوردهٔ افراسیاب بر بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران آمادهٔ زم شد و در پیکاری که بشبیخون ساخت ایرانیان چیرگی یافتند و افراسیاب با هزار تن از نزدیکان خود بگریخت

فغفور چین که از گریز افراسیاب وپیروزی ایرانیان آگاه شد فرستادهٔ چندین درد کیخسرو گسیل ساخت و بورش خواست، و شاه ایران بورش وی را بدیرفت بدین پیمان که دیگر باری افراسیاب بر نخیزد

چون فرستاده از پیمان فغفور آگاه و از پیروزی‌وامید شد از پیرامون تخت زرین برخاست و کشتی ها بساخت و بسوی کنگ دژ دندان بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از پی او برود بس گرسیوز و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را بگیرو سپرد که بایران برد و نامهٔ پیروزی باخواسته بکاوس فرستاد

یکی نامه از قیرو مشک وگلاب بفرمود در کار افراسیاب
چوشد نامه ازمشک ورقیرتر بحست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر سر آینده اوست زمین و زمان را نگارنده اوست
کسی را که او پرورانند بمهر بزو بر نگردد بتندی سپهر
وزو شاد بر شاه گیتی فروز کزو جوید آزرم را تار و پود

رسیدم بریں دژ که افراسیاب همیداشت ار بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهلروز یکسان همی جنگ بود جهان بر اندیش بر تنگ بود
بگوید کنون گیو یکیك بشاه سخن هرچه‌رفت اندریں‌رزمگاه
کشیدیم لشکر بما چین و چین وزانروی رانم بمکران زمین
ار آن پس بر آب زره بگذرم اگر باك یزدان بود یاورم
چو آمد بر شاه گیو دلیر سیاهی وگردان چوبگذشت شیر
بگفت آن کجا دید گیو سترگ وگردان و ار شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او شاه پیر پس آن نامه شهداد بشن دستر
چو آن نامهٔ شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشتند و خرم شدند ز شادی دو دیده پراز نم شدند
فرود آمد از تخت کاوس شاه ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاك بمالید کشان بشن یزدان پاك
همی آوردو زامشگرانرا بخواند وز ایران بمرده سرانرا بخواند
همه‌شب همی‌گفت وناسیح تنید چنین تا شب تیره اندر چمید
چودرزدخورازچرخ‌رخشان‌سنان بپیچید شب گرد کرده عنان[1]
تیره بر آمد ز درگاه ساه برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیورا پیش خواند بر آن نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سر فرازان گرد
همان یکسه روی دوشیدگان پس پرده اندر ستمدیدگان
همان خهن وگرسپور تیرد رای که او برد نای سیاوش و جای

---

۱ ـ عنان گرد گردن شبدیز راپس

اسیران وآنکس که بودار نوا[1] بیاراست مر هر یکی را سرا
بر آن دختران زد افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان بر آب
پس پردهٔ شاهشان جای کرد بسرشان برستنده بر دی کرد
وزان‌پس همه خواسته‌هرچه بود ز دینار وز گوهر تا سود
بایرانیان داد تا آفرین بخواندند بر شهریار زمین
بیاراستند ار در جهر جای خورش تا برستنده و رهنمای
بآئین شاهان مر او را بدر همی داشتندی بهر گونه سار
بدژ بر یکی جای تاریك بود ز دل دورو تا دخمه بر دیك بود
بگرسیور آمد چنان جای بهر چنین است کردار گردنده دهر
خنك آنکسی کو بود بادشا کمی راد دارد دلی پارسا
بداند که گیتی برو نگذرد نگردد نگرد در نیخرد

چون گیو و پسح همه از برد کیکاوس در گشت کیخسرو سه روز شادکامی شست و چهره روز سیه آراسته بچین روی بهد و گشتهم بسرودرزا و گروهی بحی گذاشت که کهین توران زمین دشد

بحست بخاقان چین وقعفور و بادشاه مکران ودیگر سران هر کشور همه کرد که سر و برگ سپه را فراهم آرند، چون بحتن در آمد خاقان چین و قعفور و بزرگان کهتری نمودند و سپر ئی شایان کردند کیخسرو سه ماه در بحتن درنگ درست ورستم از نگهبانی آن کشور بگماشت و بمکران براند بادشاه مکران نیز در جنگ در آمد و در کارزار کشته شد شاه ایران یکسر در مکران رحت افکند و فرمان داد کشتهم بسرد، چون بهر در رسید لشکر را

---

۱ ـ نوا گروگان

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه در آب براندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کیخسرو گیو را در آن سر زمین بگهبانی داد و بگذشت وبهرجا مسرفت شهریاران ومرزبانان فرمانبری وپذیرائی میکردند

افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود وچون دانست که خسرو از دریای کیماك گذشته شبانگاه تنها بگریخت

چوکیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر زتیمارو دل پر زخون
بدید آن دلفروز باغ بهشت — همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ نسترن بستان
از آن پس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ وسرای — گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بهشان — مگر رو نمایند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن مرز را فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو بپوست در بازگشت بر هفت ماه در آب براند و بکران در آمد ودر آنجا هم فرمانروائی دادجو وخرد بشه بگزید چون بنزدیك چین رسید

رستم بدیره شد، شاه وی را درآغوش گرفت‌واز‌رنج راه وشگفتی های دریا، و حیله‌وگری افراسیاب اورا بیاگاهاید

کیخسرو یك هفته در چین وماچین نماند وفغفور وخاقان را حکمت بخشید وکشور بدیشان باز سپرد، وبا رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا بزیست

چوبودن‌گنگ‌اندرون شددرار بدیدار کاوسش آمد نیاز
بگستهم بودر سپرد آن زمین ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین وبمکران زمین دست یار بهر کس فرستاده و نامه سر
همی جوی ز افراسیاب آگهی مگر رو شود روی گیتی تهی

پس ده خواسته وسپاهی که از میدری و فردیس ارمنزلی بدیگر منزل می دوست، از راه چاچ وسعد بخارا شد و در آتشکدهٔ ر که تور پسر فریدون برآورده بود زیارت کرد، وموبدان را بنواخت، و بطالقان و مرو رودگذشت، و از نیشابور و دامغان وری وبغداد بپارس شتافت کیکاوس و بزرگان ایران ازدیدار وی سخت شادمان شدند وجشنی بزرگ ساختند

پس از چندی نیا ونیره برای پیمش دخشکدهٔ آذرگشسب رفتند دیرزمان آن راه‌بیرفتن افراسیاب رهبری فرمودند

وزان پس چنان بد که افراسیاب همیگشت‌هرجای‌بی‌خورد‌وخواب
به آیین بخان‌ومان سوختند همیشه هرسال زیبه گرفتند

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه در آب راندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کیخسرو گیو را در آن سر زمین بگهبانی داد و بگذشت وبهرجا میرفت شهریاران ومرزبانان فرمانبری وپذیرائی میکردند

افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود وچون دانست که خسرو از دریای کمانك گذشته شبانگاه تنها بگریخت

چوکیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر رتمارو دل پر رخون
بدید آن دلفروز باغ بهشت — همان میوه‌اش چون چراغ بهشت
بهر گوشهٔ چشمه و گلستان — زمین سنبل و شاخ بلبلستان
از آن پس بفرمود بیدار شاه — نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ وسرای — گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان — مگر رو نمایند جائی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند — فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه — نشانی نیامد ز بیداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن مرز را فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو بموسک در بازگشت نیز هفت ماه در آب راند و بمکران در آمد ودر آنجا هم فرمانروائی دادجو وخرد بیشه بگزید چون بسرد بك چین رسید

رستم بدیره شد، شاه وی را درآغوش گرفت‌وازرنج راه وشگفتی های دریا، و جادوگری افراسیاب اورا بیاگاهانید

کیخسرو یك هفته در چین وماچین نماند وفغفور وخاقان را خلعت بخشید وکشور بدیشان باز سپرد، وبا رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا بزیست

چوبنودن بگنگ‌اندرون شددراز بدیدار کاوستی آمد بیار
بگستهم بودز سپرد آن زمین ز قفحاق تا بیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد بدو گفت بدار دل باش و شاد
بچین وبمکران زمین دست یار بهر کس فرستاده و نامه سار
همی جوی ر افراسیاب آگهی مگر رو شود روی گیتی تهی

پس با خواسته وسپاهی که از بسیاری و فزونی ازمنزلی بدیگر، منزل می بدوست، از راه چاچ وسعد بخارا شد و در آنجا آتشکدهٔ را که نور پسر فریدون برآورده بود زیارت کرد، وموبدان را بنواخت، و بطالقان و مرو رودبگذشت، و اریشانور و دامغان وری وبعداد بپارس شتافت کیکاوس و بزرگان ایران ازدیدار وی سخت شادمان شدند وجشنی بزرگ ساختند

پس از چندی بیا وبسره برای بیایش بآتشکدهٔ آذرگشسب وقند تیردان آنان را بیافتن افراسیاب راهبری فرماید

ورانپس چنان‌بد که افراسیاب همیگشت هرجای‌بی‌خورد‌وخواب
به ایمن بجان وبه تن سودمند همیشه هراسان ونیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست | که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیك «بردع» یکی غار دید | سر کوه غار از جهان نا پدید[1]
بدید اندر برش جای پرواز مار | به زیرش پی شیر و جای گزار
ز هر شهر دور و بنزدیك آب | که‌جوانی‌همی«هنگ[2]افراسیاب»
بشد شاد بیچاره بردیك کوه | چو دیدش بدانگونه دورازگروه
همی بود چندی بهنگ اندرون | رکرده پشیمان ودل پر زخون
چو خورشید گردد دل سر فراز | بتخت کئی بر نماند دراز

راهدی‌بنام«هوم»از نژاد فریدون‌در آن‌نواحی‌پرستشگاهی بکوه دور ازگروه برگزیده‌بود روزی از آن کوهسار بیایش کنان میگذشت و نالهٔ جانگداز بشنید

نزاری همیگفت افراسیاب | ابا خویشتن با دو دیده پر آب
که شاها، ردا، نامور مهترا، | بزرگا و بر داوران داورا
همه ترك و چین زیر فرمان تو | رسیده بهر جای پیمان تو
یکی عار داری بهره بچنگ | کجات‌آن‌بزرگان‌ومردان‌جنگ؟
کجات آن همه جنگ ومردانگی | دلیری و نیروی و فرزانگی؟
کجات آن‌بزرگی وتخت‌وکلاه؟ | کجات‌آن برو بوم وچنداں‌سپاه
که‌اکنون بدین‌تنگ عاراندری | گرفتار سنگین حصار اندری

هوم دانست که این افراسیابست که با خود سخن میگوید وبروزگار گذشته دریغ میخورد، بدرون غار شد وباو درآویخت و چون چیرگی یافت او را بست و گناهان وی بر او بر شمرد وروی براه آورد که اورا بکیخسرو سپارد

۱ـ اشاره است بلندی‌کوه ۲ـ هنگ دراینجا بمعنی غار است

افراسیاب با زاری و لابه درخواست که بند را سست تر کنند وچون چنین کرد خویشتن را از او درکشید وبدریا درافکند

از قضا گودرز وپسرش گیو با گروه برای پیوستن بکیخسرو ازآن راه میگذشتند ، مردی را بر کنار بدیدند که بدریا نگراست ، از او حال پرسیدند هوم داستان بازگفت وگودرز نزد کیخسرو شتافت و شاه را آگاه ساخت کیخسرو خود بدان جایگاه آمد وبا هوم ازآن داستان سخن راند آنگاه چاره را برآن شدند که گرسیور را که بند اندر بود شکنجه کنند تاچون افراسیاب بالهٔ برادرشنود بکنار آید این چاره کارگر افتاد وهمینکه افراسیاب سراز آب برآورد با کمند ویرا گرفتار کردند

بیامد جهاندار [1] با تیغ تیز — سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیدادش افراسیاب — که این روز خود دیده بودم بخواب
بآواز گفت ای بد کینه خوی — ترا چرا کشت خواهی؟ بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش — سراوار بیچاره و سوختن
ز خون برادرت گویم نخست — که هرگز بلای جهان را نجست
دگر بود آن نامور شهریار — که از تخم ایرج بد او یادگار
ردی گردش را بشمشیر تیز — بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار — نبندد کمر بر یك نامدار
بریدی سرش چون سر گوسپند — همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز پاداشه [2] ایزدیست — مکافات بد را زیزدان بدست

۱ـ مقصود کیخسرو است ۲ـ پاداشه پاداش و جزا

بشمشیر هندی برد گردنش بخاك اندر افکند تاری تنش
رکردار بد بر تنش بد رسید مجو ای پسر بند بد را کلید
چو جوئی بدانی که از کار بد بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فرّ یزدان بود همه چشم اوبند و ریدان بود[1]
چو خونریز گردد نماند فزند مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد بهرام، تیز که خون پسر بیگناهان مریز[2]
چو خواهی که تاج تو ماند بجای منادی جز آهسته و پاکرای
نگه کن که تا تاج باسر چگفت که با معرت ای‌سرخرد بادجفت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب بپرداخت کار گرسیوز را بپرسید و بخان آذر گشسب بازگشت و یکروز و یك شب بیایش یزدان راپای ایستادوبموبدان ودیگرمردم گنجهابپرا کند و پیروزی خویش را بمهتران هرکشور نامه کرد

چون کیکاوس و کیخسرو بپارس بازگشتند کاوس رامرگ در رسید وخسرو چهلروز سوکواری نشست [[3] از آن پس جهن پسر افراسیابرا از بند رها کرد و پادشاهی توران زمین بدو بخشید و با پیوستگان ودختران افراسیاب بتوران فرستاد وگشتهم نودررا که در آن کشور فرمانروائی داده بود بایران بازخواست]

پایان کار کیخسرو

درینگونه تا سالیان گشت شست جهان شد همه ساهرا زیر دست
ز اندیشه شد مایه ورجان شاه از آن ابردی‌کار و آن دستگاه

۱- یعنی پادشاه یزدان پرست آنست که‌چون چشم را ببندد و ریدان فرمایدبه کشتن وخون ریختن ۲- یعنی موبد بهرام گفت که تیری و شتاب خونریزی را فرمان مده ۳- این تفصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست

همی گفت هر جای آباد بوم زهند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر ز کوه و بیابان و از خشک‌وتر
سراسر ربد خواه کردم تهی مرا گشت فرمان و تخت مهی
ز یزدان همه آرزو یافتم وگر دل همه سوی کین تافتم
روانم بیابد رآز ایمنی بد اندیشه و کیش اهریمنی
بیزدان شوم تا گهان باسپاس بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرهٔ ایزدی گرایم بکژی و نا بخردی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم بخاك اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد همان پیش یزدان سر انجام بد
تمه‌گردد این‌گوشت‌ورنگین‌رخان بریزد بخاك اندرون استخوان
هنر کم شود باسپاسی بجای روان تیره ماند بدیگر سرای
من اکنون‌چوکین بدر خواستم جهانرا بخوبی بیاراستم
بزرگان گیتی مرا کهترند اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم بیزدان که او داد فر همان گردش اختر و بام و بر
کنون آن‌به آید که من راهجوی شوم پیش یزدان براز آب روی
مگر هم بدین جوی اندر نهان پرستندهٔ کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد که این‌تاج و تخت کئی گذرد
شنیدیم و دیدیم راز جهان بدو نیك او آشکار و نهان
کشاورز باشد و گر تاجور سرانجام بر مرگ باشد گذر

چون ازاینسان اندیشه درکیخسرو رأی‌وقت بنیایش یزدان گرائید و یك هفته شب وروز میان پرستش بسته داشت و بزرگان ودلیران را بار نداد

بهشتم ز جای پرستش برفت — بر تخت شاهی حرامید تفت
بفرمود تا پرده برداشتند — سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند تا دست کرده بکش — بزرگان پیل افکن شیرفش
چو دیدند بردند پیشش نمار — از آن پس همه بر گشادند زار
که شاها دلیرا گوا داورا — جهاندار و بر مهتران مهترا
همه پهلوانان ترا بنده ایم — سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را فکندی بخاك — نگیتی نماندت رکس ترس و باك
بهر کشوری لشکر و گنج تست — بخائی که پی بر نهی رنج تست
بدانیم کاندیشهٔ شهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا بر جهان زور برخورد دست — نه هنگام تمار و نه مرد دست
گر از ما بجوئی بیازرد شاه — وز آزار او هست ما را گناه
بگوید که تا دلش خوش کنم — پر از خون رخ و دل پر آتش کنم
و گر دشمنی دارد اندر نهان — بگوید بما شهریار جهان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج — نشد بر جائی مرا کنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه — نه اندر شماهست مرد گناه
شما تنها در نام آورید — بر آئین شمشیر جام آورید
یکی آرزو دارم اندر نهان — همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده[1] چو پاسخ دهد — بپاسخ مرا روز فرخ نهد
همه پهلوانان ز نزدیك شاه — برون آمدند از غمان دل تباه

دیگر بار شاه بپرستش خانه شد و در روی همگان ببست
طوس و گودرز و بزرگان آشفته و پریشان گشتند و گو زابلستان گسل ساختند گیو بسیستان شد و داستان باستان و رستم بگفت،

---

۱ - یعنی آشکار و بی پرده

و آنان باگروهی از موبدان وستاره شناسان تختگاه روی نهادند.
ازاینسو کیخسرو نیز باریکهفته پهلوانان روی نمود و دیگر بار پردهٔ بارگاه فرو انداخت

همی گفت با کردگار سپهر — فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست — گرازمن خداوند خشنود نیست
ورمن گر نکوئی وگر رفت زشت — نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای — همی بود در پیش کیهان خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه — بدانگه که‌برزد سر ازچرخ ماه
بخفت او و روشنروانش بخفت — که اندر جهان باخرد بود جفت
چنین دید درخواب کورانگوش — بهفته بگفتی خجسته سروش
اگر زین جهان تیز بشتافتی — کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای — بیابی ، ازین تیرگی در میای
سر تخت را پادشاهی گزین — که ایمن شود مور از او برزمین
چو گیتی سخنشی میاسای هیچ — که آمد ترا روزگار سپیچ
چنان‌چون‌بجستی‌زبردان‌توجای — نمی مرگ برخیر و آنجا گرای
نمی چیز دیگر بهابی بگفت — وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شدزیج دیده زخواب — ز جوی دیدهای نوستش برآب
همی بود گریان وزیج بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین

چون زال وزستم بایران رسیدند، دلیران وبزرگان بدره شدند و از داستان کیخسرو سخنها راندند، و ازآن پس که‌بارگاه در آمدند کیخسرو زال و رستم زادر برگرفت و بنواخت ودرپاسخ دستان آنچه را بهفته از سروش شنیده بود بازگفت

شنید این سخن زال و بر پای خاست چنین گفت کای خسرو راد راست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن چو کژ آورد رای پاسخ مکن [1]
نباید که آزار گیری رمن ازین راستی پیش این انجمن
بتوران رمین رادی از مادرت هم آنجا بُد آرام و آشخورت
زیکسو نبیرهٔ رد [2] افراسیاب که جز حادوی شد ندیدی بخواب
چو کاوس بدخیم [3] دیگر نیا پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا [4]
همی خواست کز آسمان بگذرد دگر گردش اختران بشمرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد ازو بار گشتم بر از داغ و درد
تو رفتی وشمشیر رن صد هزار زره دار تا گرزهٔ گاوسار
بکشتی کسی را که بدرو هراس بدادار دارنده شد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود گه بخشش و نوشش جام بود
کنون بر نوشتی ره ایردی بکژی گذشتی و راه بدی
گر این باشد ای شاه سامان تو نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر پیر جوئی چنین راه دیو نبرد رتو فرّ کیهان خدیو
نمانی بر از درد و تن بر گناه بخوانند ازین پس تورا پیر شاه
بپرداز بناه و بپردان گرای که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این بند من سربسر بشنوی بافریدن بد کنش نگروی
بماند درود و بماندت بخت به آواز شاهی به تاج و به تخت
خرد باد جان ترا رهنمای بباکی بماناد معرفت بجای

۱ـ یعنی اگر سخن ما درست و با راست است دم درکش و پاسخ مده
۲ـ رد داد او بخرد ۳ـ خیم دیوانه ؛ بند خو ٤ـ کیمیا فریب ؛ چاره گری

سخنهای دستان چو آمد بمن | یلان بر گشادند یکسر سخن
که ما هم بر آیم کاین پیر گفت | نباید در راستی را بهفت
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید | زمانی بیاسود واندر شمید [1]
باندیشه گفت این جهاندیده زال | نمردی باندازه بشمرد سال
اگر سرد گویمش بر انجمن | جهاندار بندد این بد زمن
دگر آنکه رستم شود دردمند | ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی | فزون آید از بامور گنج اوی [2]
همه پاسخش را بخوبی کنم | دل او بگفتار بد شکنم
چنین گفت اران پس بآواز سخت | که ای سر فراران بروز نبخت
سخنهای دستان شنیدم همه | که بر خواند آنرا به پیش رمه
بداریدم بردان گیهان خدیو | که دورم من از راه وفرمان دیو
بیردان گراید همی جان من | که آن دیدم از رنج درمان من
بدید آن جهانرا دل روشنم | خردشد زبد های او خوشنم
بزال آنگهی گفت تندی مکن | بر اندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد | خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار نور سیاوش منم | ز تخم کیان شاه با هش منم
سیرهٔ جهاندار کاوس کی | دل افروزو بر دانش و نیك پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب | که با خشم او گم شدی خورد و خواب
سیرهٔ فریدون و پور پشنگ | ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
کنون من چو کین پدر خواستم | جهان را بسروری آراستم
نگیتی مرا نیز کاری نماند | ز بد گوهران شهریاری نماند

---

۱ ـ شمیدن رمیدن ، خروش اندر گلو آوردن ۲ ـ یعنی باندازهٔ که در کار ایران رنج برده پاداش و نیکی یافته

شدم‌سیر از این لشکر و تاج و تخت — سکسار گشتم و بستم رخت
تو ای پیر سدار دستان سام — مرا دیو گوئی که بنهاد دام
بتاری‌و کژی بگشتم ز راه — روان گشته بی مایه و دل سیاه
ندانم که بادافرهٔ ایزدی — کجا یابی و روزگار بدی
چو دستان شنید اینسخن تیره شد — همه چشمش از روی او خیره شد
خروشان شد آنگاه و بر پای جست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیری و نابخردی — تو‌ئی پاك و فرزانهٔ ایزدی
اگر دیو گم کرد راه مرا — سزد گر نبخشی گناه مرا
سخنهای دستان چو بشنید شاه — پسند آمدش پوزش بیگناه
بداست کو آن سخن خرد نمهر — بپیمود بر ساه خورشید چهر

سس فرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون رسد وهمه دلیران و بزرگان انجمن شوند وچون چنین کردند

شهنشاه بر تخت زرین نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بآوار گفت آن زمان شهریار — که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد — بداند کاین نیك و بد نگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج — چرا باید این درد واندوه ورنج
نترسد یکسر زیزدان پاك — نباشید ایمن درین تیره خاك
که این روز بر هر کسی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ وجمشید وکاوس شاه — که بودند با فر و تخت وکلاه
چز از دم ایشان نگیتی بماند — کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی — ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان ودل زین سرای سپنج — بکندم، سر آوردم این درد و رنج

هرآنکس که درپیش من مرد رنج — ببخشم بدو هرچه‌خواهد ز گنج
شما دست شادی وخوردن برید — بیکهفته اندر چمید و چرید
چوکیخسرو این پندها را بگفت — بماندند گردان ازو در شگفت
برفتند یکسر گروها گروه — همه دشت لشکر بدو راغ وکوه
بهشتم بشست ازبر گاه شاه — ابی یاره و گرز وزرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فرار — یکی گنج را در گشادند بار
چو بگشاد آن گنج آباد را — وصی کرد گودرز گشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان — که تا آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آکندست — بسختی ، وروزی برا کندست
نگه کن رباطی که ویران بود — ملی کان بنزدیك ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب — بایران هم از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی‌شوی وبی چادرند
دگر آن کش آید سبری بیار — وهرکس همی‌دارد او رنج‌زار[1]
بر ایشان در گنج بسته مدار — ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن‌شهری که‌ویران شده‌است — کنام[2] پلنگان وتیران‌شده‌است
دگر آن کجا رسم آتشکده است — که‌بی‌هیربد[3]جای‌ویران‌شده‌است
سه دیگر کسی کو ز تن‌درماند — بزور جوانی درم بر فشاند
دگرچاهساری که بی آب گشت — فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج آباد ، آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن

آنگاه یکایك پهلوانان را از جامه و اسب و طوق و یاره

۱- یعنی بیار خود را از دیگران پوشیده میدارد ۲- کنام لانگاه دد ودام . ۳- هیربد رئیس روحانی زردشتیان

و جوشن و کین بیادگارداد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و بر لشکریان گنجها بپراکند و گفت هنگام رفتن فرارآمده هر که هرچه آرزو دارد بخواهد. مهتران وبزرگان فریاد وخروش زاری برآوردند از آن انجمن زال سای خاست و نخست هنرها و جان فشانی های رستم را شمردن گرفت آنگاه گفت

اگر شاه سیر آید از تاج وگاه چه ماند برین شیردل نیکخواه؟

کیخسرو دستور داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی بسرور وکشور های پیوستهٔ بدان را بنام رستم نوشتند

پس گودرز برخاست و جانفشانیهای گودرزیان و گیو را بیاد آورد، وشاه فرمود منشور قم و اصفهان را بنام گیو نگاشتند و هم بدینسان طوس نوذر از نژاد و کار های خود سخن گفت، خسرودرفش کاویانی وکشور خراسان بدو سپرد چون ازین کارها بپرداخت، لهراسب را نزدیك خواند و تاج از سر برگرفت و بر سر وی نهاد وبدادگستری و راستی پند داد بزرگان ایران سخت درشگفت ماندند وبرآشوفتند، ازآن میان زال برپای خاست و بزبان نکوهش گفت «لهراسب‌چون بایران‌آمد اسبی بیش‌نداشت وقتی اورا بالابان‌فرستادی، سپاه‌ودرفش وسروری بخشیدی، به‌هنرمندی آشکار ساخت و به دارای نژاد بلندست، از میان چندین بزرگان وخسرو نژادان‌کسی سزاوارنبود که‌وی‌را بشاهی‌ایران برگزیدی؟»

و دیگر بزرگان هم با زال همداستان شدند کیخسرو بپاسخ زبان اندر بگشود و گفت «یزدان آنرا برمی‌گزید و شاهی میبخشد که نیك‌خواه و پاکدل وبا فرّ و دین باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به پشین وکفشاد می پیوندد و من فرمان بردان اورا شاهی برگزیدم وهرکه از وی سر نتابد اریردان بادا فره یابد »

ایرانیان تاگزیر پادشاهی لهراسپ را گردن نهادند آنگاه کیخسرو بزرگان و دلیران را یکایك مدرود کردن در بر گرفت و چهرهٔ آنان بوسید، پس شبرنگ بهزاد برنشست و بپرده سرای در آمد

ز پرده تنان را بر خویش خواند همه زار دل پیش ایشان براند
بخودند [1] روی و بکندند موی گسستند پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هرآنکس که آمد بهوش چنین گفت با ناله و با خروش
که مارا سرزین سپنجی سرای توباش اندراین بیکوئی رهنمای
بدیشان چنین گفت فرمایه شاه که نسپرد خواهید ازینگونه راه
کجا خواهران جهاندار جم ؟ کجا نامداران نامدار و دم ؟
کجا مادرم دخت افراسیاب که بگذشتران سان بدریای آب ؟
کجا دختر تور « ماه آفرید » که چون او کس اندرزمانه ندید ؟
همه خاك دارند بالین و خشت ندانم بدوزخ درند از بهشت
زمین گرگشاده کند زار خویش نماید سرانجام وآغاز خویش [2]
کنارش بر از تاجداران بود برش بر ز خون سواران بود
بر از مرد دانا بود دامنش بر از ماهرخ جیب و پیرامنش
چه افسر نهی برسرت برچه ترگ برو نگذرد جنگ و دندان مرگ

کیخسرو لهراسب را درباره بردگان خویش سروصیت فرمود وفرمان داد که بانوان بتاهی باز گردد و بداد گستری گراید و خود

---

۱ - شخودن خراشیدن ، مجروح کردن ۲ - این بیت و دو بیت بعد که معروفست در نسخ معتبر نیست

برفتن روی، بهاد وسران ایران چون دستان ورستم وگودرز وگیو وبیژن و گستهم وفریبرز و طوس نیز با او براه درشدند تا بکوهی بر آمدند و یکهفته در آنجا بماندند هشتم روز شاه پهلوانان را انجمن کرد و گفت از اینجا بازگردید چه راهی دراز، و بیگزار و بی آب و گیاه در پیش است و از ان نتوان گذشت. زال ورستم و گودرز بدیرفتند، وگیو و طوس و فریبرز و بیژن و گستهم با شاه رفتند. پس ازشانروزی که سختی راه بنمودند بچشمهٔ فرود آمدند پاسی که از شب گذشت کیخسرو بدان چشمه سر و تن بشست و بنیایش اندر شد وپهلوانان بخفتند چون صبح پدید آمد کیخسرو ناپدید شد و هرچند پهلوانان جستند اروی نشان نیافتند، بمنزلگاه باز گشتند و ازین شگفتی همی سخن راندند و بخورد و خواب گرائیدند، هم آنگاه بادی تند برخاست وبرفی سخت نشست.

چو باد از هوا بادبان برکشید بد نیزهٔ نامداران بدید
یکایک سرف اندرون ماندند بدانم بدانجای چون ماندند
نماند ایچ کس را ازیشان توان بر آمد بهرجام شیرین روان

از اینروی زال ورستم وگودرز بانتظار باز گشتن پهلوانان یك هفته‌درآن کوه بماندند، و چون شاهی آنان را بدانستند بارنج و اندوه باز گشتند

جهان راچنین است آئین و سان نگردد همی زان بدین وین بدان
به وین شاد باشد نه زان مستمند چنین است رسم سرای بلند

پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاج شاهنشاهی برسرنهاد بداد گستری گرائید و بآبادی کشور پرداخت از روم و هندوچین هنرمندان را بخواند و در بلخ شارستانی بی افکند و کاخها و کوشکها و آتشکده ها برآورد و « آذر برزین » را بنا کرد

لهراسب دو فرزند داشت یکی « گشتاسب » و دیگری « زریر » که هریك شایستهٔ پادشاهی بودند ولی او بدو شاهزاده که بسیرگان کیکاوس بودند بیشتر مهربانی میکرد و از اینروی گشتاسب خاطری افسرده ودژم داشت

روزی پادشاه در پارس برمی بیاراست و با مهتران کشور بمیگساری نشست دراین برم گشتاسب از دلیری وهنرمندی خود سخن گفت و از پدر درخواست که تخت و تاج کیان را بنام وی کند لهراسب تندخوئی وشتابزدگی فرزند را بنرمی بکوهش کرد واندرز داد واز درخواست وی روی برتافت

گشتاسب از پاسخ پدر اندوهگین شد وشبانه باچند تن از کهتران براه هندوستان رفت چون لهراسب آگاه گشت زریر وگشتهم پوذر و گوزاره هریك را با سپاهی براه هند وروم وچین از پی گشتاسب فرستاد

زریر که براه هندوستان رفته بود چون برادر نیوست باندرز وی را برد پدر باز گردانید، وپس ازچندی چون گشتاسب همچنان از پدر بی مهری میدید تنها بروم رفت چون بشهر درآمد هر چند

جست کاری درخور نیافت تا آهنگری « نوراب » نام اورا شاگردی پذیرفت ولی درهنگام کار آهنگری پتك و سندان از نیروی اوخرد شکست و آهنگر نرمی اورا نراند

گشتاسب در نزدیکی شهر نروستائی رفت ، کدخدای ده که از نژاد فریدون بود وی را بخانه برد وبمهربانی از اوپذیرائی همی فرمود

در روم آئین چنان بود که چون قیصر میخواست دختر خودرا بشوی دهد انجمنی میآراست و بزرگان و فرزانگان کشور را درآن انجمن می‌خواند تا دختر بدلخواه شوی خویش راازمیان آنان برگزیند

برای « کتایون » دختربزرگ قیصر چنان انجمنی برپاشد، ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در خواب دیده و بسندیده بود، چون درآن انجمن وی را نیافت از برگزیدن شوی سرباز زد دیگر بارقیصر انجمنی بزرگتر بیاراست وفرمان داد که همگان بدان در آیند و بخواهش کدخدا گشتاسب نیز بانجمن شد و در کناری بنشست چون کتایون آنرا که در خواب دیده بود بیداری نیافت وی را بشوهری برگزید و قیصر باگزیر بپیروی آئین دیرین کتایون را بگشتاسب سپرد و آن هردو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بخانهٔ کدخدا شد و همواره در بخجیر بود و با « هیشوی » نامی دوستی بپا کرد

چون قیصر از رفتار کتایون بخشم اندر بود پیمان نهاد که دختردوم خودرا بکسی‌دهدکه گرگی را که دربیشهٔ «فاسقون»است

بکشد «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و ستاره شناسی در یافته بود که جوانی ناشناس از ایران بروم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید پس نمایندگی «هیشوی» از گشتاسب تباهی گرگ را درخواست و گشتاسب بدیرفت و گرگ را بکشت و از خواسته‌هائی که میرین بپاداش بوی دادجراسب وشمشیری بدیرفت و میرین بچارهٔ چوبین بداماد قیصر سرافراز گشت

خواستار سومین دختر قیصر «اهرن» ازبزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و اژدهائی را که در کوه «سفیلا»ست تباه کند اهرن درماند وار میرین چاره جست

چو بشنید میرین را اهرن سخن بپیچید و اندیشه افکند بن
که گرکار آن نامدار جهان باهرن بگویم نماند نهان
سر مایهٔ مردمی راستی است ز تاری و کژی باید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مرمرا یارونشت ندارد مگر باد دشمن بمشت
بر آریم گرد از دل آن سوار نهان ماند این راز یک‌روزگار

اهرن هم‌بوسیلهٔ «هیشوی» بگشتاسب راه یافت وگشتاسب بدیرفت که اژدها را بر بکشد و چنین کرد و چون کشته شدن اژدها بنام اهرن برآمد قیصر سومین دختر خویش را بوی داد و جشنی بنشست

یکی منظری پیش ایوان خویش برآوردچون‌تخت‌رخشان‌خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی بیاراستندی دل شاد اوی

تیر و چوگان و رخم سنان بهر دانشی گرد کرده عنان
همیتاختندی چپ ودست راست که گفتی سواری بدیشان سراست
چنین تا برآمد برین روزگار بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای شسته دژم چه داری نهان یشه دل را بهم ؟
بروم ار بزرگان دو مهتر بدند که تاتاح و تا گنج وافسر بدند
یکی آنکه بر اژدها را بکشت فراوان بلادید و نمود پشت
دگر آنکه برگرگ بدرید پوست همه روم یکسر پر آوای اوست
بمیدان قیصر بنگ و برد همی باسمان اندر آورد گرد
بنظاره شو آنجا که قیصر بود مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر ؟
ترا تا من از شهر بیرون کنند چو بیتدمرا مردمی چون کند ؟
ولیکن ترا گر چنین است رای نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین بر اسبی که اندر نوردد زمین
بیامد به میدان قیصر رسید همی بود تا رخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی وچوگان بخواست میان سواران در انداخت راست
بر انگیخت آن تازگی را ز جای بلا بر را همه سست شد دست وپای
بمیدان یکی تیر گوش بدید شد از رخم او در هوا ناپدید
بیفکند چوگان کمان بر گرفت کجا ابر اراو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سر فراز بر آن جنگ ویال و رکیب دراز
بپرسید و گفت ایشسوار کجاست که چندین بپیچد چپ و دست راست ؟
سر افراز گردان بسی دیده ام سواری بدینگونه نشنیده ام
بخواندند گشتاسب را پیش اوی بپیچید جان بداندیش اوی

بپرسیدش از شهر ونام و نژاد ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان‌خوار بیگانه مرد که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم زشهرم براند کس از دفترش نام‌من برنخواند
ز قیصر ستم برکتایون رسید که‌مردی‌غریب ازجهان‌برگزید
به بیشه درون آن زیانکار گرگ بکوه اندرون اژدهای سترگ
سرانشان برحم من آمد بپای بدان کار هیشوی بد رهنمای
که دندانهاشان بخان منست همان زخم خنجر نشان منست
ز هیشوی قیصر برسد سخن بخواست این نگشته‌است‌کاری کهن
چوهیشوی شد پیش‌ودندان‌نمرد گذشته سخنها برو بر شمرد
بپورش بیاراست قیصر زمان بدو گفت بیداد رفت ایجوان
کنون‌آن‌گرامی کتایون کجاست؟ مرا گرستمکاره خوانی رواست
بس آنگه بشست از بر بادپای بپورش بیامد بر با کرای [1]
بسی آفرین کرد فرزند را بسمنبر بگار خردمند را
بپرسی بدو گفت ازاسارحویش مگر برتو پیدا کند رازخویش
چنین داد پاسخ که برسیدمش به بر دامن راستی دیدمش
بگوید همی پیش من رازخویش بپنان‌داردازهرکس آوار [2] خویش
که آرام و شهر و نژادم کدام «فرح زاد» گوید که هستم بنام
گمانی که هست از نژاد بزرگ که برجاشحویست ومردسترگ
وزان جایگه‌سوی ایوان گذشت سپهر اندرین پیر چندی بگشت

قیصر از پادشاه حزر که « الیاس » نام داشت باژ خواست

---

۱ ـ مقصود کتایون است ۲ ـ آوار شهرت و آواره

و چون بپذیرفت میان آنان آتش جنگ بر افروخته شد والیاس در رزمگاه بدست فرخزاد (گشتاسب) گرفتار گشت

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب نیز باژ خواهد و « قالوس » نامی را بپیامبری بایران فرستاد لهراسب از گستاخی قیصر در شگفت شد و بنزعی از قالوس بژوهش کرد و از کار گشتاسب آگاه شد

پس «قالوس» را باز گرداند و وزیر را با سپاهی آراسته بروم فرستاد وزیر در مرز روم لشکر را به «بهرام» یکی از سرداران ایران سپرد و خود چون پیامبری نزد قیصر شتافت ، در بارگاه قیصر گشتاسب را بدید و دو برادر یکدیگر را بشناختند و هم در آنجا وزیر پیام لهراسب را که آمادهٔ جنگ است بقیصر بگفت

دیگر روز گشتاسب بتنهائی بسپاه ایران پیوست و دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند . وزیر تخت پادشاهی را که با خود آورده بود بر افراخت و گشتاسب بر آن نشست و تاج شاهی بر سر نهاد

پس بدرخواست گشتاسب قیصر بلشکر گاه ایران آمد و چون گشتاسب را بشناخت شاهی بوی درود فرستاد و بشادی گنجم بیرا کمد و سران و پهلوانان ایران را بنواخت چون چندی بگذشت گشتاسب با کتایون و وزیر بایران باز گشتند و لهراسب را بدیدار آنان شادمانی افزود.

پادشاهی گشتاسب [1]

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت — فرود آمد از تخت و برست رخت
سلح گزین شد بران نوبهار — که بردان پرستان بدان روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان — چو مرمکه را این‌زمان تاریان
ببست آن در آفرین خانه را — بهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامهٔ پرستش سلاس — خرد را چنان کرد باید سپاس
نیایش همی کرد خورشید را — چنان بوده بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر — که فر پدر داشت و بخت پدر
منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ — که بیرون کنیم از رمهٔ میش گرگ
سوی راه یزدان بیارایم چنگ — بر آراده گیتی بدارم بتنگ

---

۱ ـ در اینجا فردوسی در حدود هزار بیت از اشعار دقیقی را آورده و فرموده است

چنان دید گوینده یکشب بخواب — یکی جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جائی پدید آمدی — بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می — مخور جز بر آئین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت — بدو داد فر و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — ز گیتی بهر کس رسانیده بهر
برین نامه بر چند بستاوئی — کنون هر چه جستی همه یافتی
از این باره من پیش گفتم سخن — اگر یاد یابی بجائی مکن
ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار — بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نرد شهنشه رسد — روان من از خاك بر مه رسد
روانش روان باد اندر بهشت — بخشایش ایزد همه خوب و زشت
کنون من بگویم سخن کو بگفت — منم زنده او گشته با خاك جفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ و ساو بپذیرفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توران که ازایران باژ میخواست

گشتاسپ را از کتایون دو پسر بود یکی «اسفندیار» که در دلاوری همتا نداشت ودیگر «پشوتن»

چون چندی برآمد زردشت پیغمبری آشکار شد و گشتاسب را بکیش خویش خواند.

شاه جهان گفت پیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم
جهاندار گوید که بپذیر دین نگه کن بدین آسمان و زمین
بگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندارو بس
ز گوینده بپذیر به دین اوی بباور ازو راه وآئین اوی
بگر تا چه گوید بر آن کار کن خردبرگزین، این جهان خوار کن
بباور آئین و دین بهی که بی‌دین به خوانند شاهنشهی

گشتاسب وزریر واسفندیار وبزرگان ایران بدین زردشت در آمدند،ودرهرسو آتشکده ها برپاگشت، وموبدان بجهان پراکنده شدند، تاآئین دین بهی را بمردم بیاموزند

چون این خبر بارجاسب رسید آن را بهانهٔ رزم ساخت و بگشتاسب نامه کرد

که ای داور نور شاه جهان فروزندهٔ تخت شاهنشهان
سرت سبز بدو تن وجان درست مبادت کمی کمرگاه سست
بتابیدم که راهی گرفتی بشاه بخود زور روشن بکردی سپاه

بیامد یکی پیر مهتر فریب ترا دل پر از درد کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت بدلت اندرون تخم ز فتی بکشت
تو اورا بپذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آئینش را
بیفکندی آئین شاهان خویش بزرگان گیتی که بودند پیش
از آن پس که ایردترا شاه کرد یکی پیر جادوت بی راه کرد
نوشتم یکی نامهٔ دوستوار که‌هم دوست بودمت وهم‌میك‌یار
چونامه بخوانی سرونن مشوی فریبنده [1] را نیز همتای روی
وزایدون که پیدری‌این‌بند من سزائی گران آهنین بند من
بیایم بس نامه تایك دو ماه کنم سر بسر کشورت را تباه

چون نامه بگشتاسب رسید زردشت ، و جاماسب بزرگ موبدان ، و دیگر بزرگان را انجمن کرد و با آنان رای زد سپس ناسخی درشت بارجاسپ نابر فرستاد

ازجاسپ‌چون ناسخ نامه بخواند لشکری انبوه فراهم‌آورد و بایران روی نهاد ، و از ایسوی گشتاسپ نیز باسپاهی آراسته به بلخ در آمد ، و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته زرمهائی سخت دربیوست ودرایین زرمها اردشیر و شیرو وشیداسپ وبنوراد ، (پسران گشتاسپ) وگرامی ، (پسر جاماسپ) و بسی از پهلوانان ایران کشته شدند وزریر برادر شاهنشاه که سپهسالار ایران بود نیز از پای درآمد

کس آمد همانگه باسفندیار که کشته شد آن شاه نیرو گذار [2]
بدرت از غم او بکاهد همی کنون کین‌او خواست‌خواهدهمی

---

۱ ـ مراد زردشت است ۲ ـ یعنی زریر

بقلب اندر آمد میان را بست گرفت آن درفش همایون بدست
بآزادگان گفت پشت سپاه بدارید ، ای نامداران شاه
مگر تاچه گویم همه بشنوید بدین خدای جهان بگروید
بدانید شاهان که روزیست این که بددین بدید آید از بالادین
مگر تا نترسید از مرگ و چیر که کس بی‌زمانه نمرده است‌بیر
وگر کشت خواهد همی روزگار چه بکوتر از مرگ در کارزار؟
مگر تا نبیند نگریختن مگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را برزم افکنید زمانی بکوشید و مردی کنید

پس اسفندیار با دلیران گزیده بترکان تاختند و از چپ و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری ازیران و سپاه ارجاسپ را بخاك افکندند و چون ارجاسپ را توان پایداری نماند بگریخت و گروهی از لشکر وی برنهار اسفندیار در آمدند

چون پیروزی از آن گشتاسپ شد فرمان داد خستگان را بمرهمستانها برند و بدستور پسر خاماسپ باگروهی از دز کارزار از بی ترکان بتازد از آن پس هر یك از سپاهیان را بفراخور خود پایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم ببخشید ، و سپاسگزاری آتشکده ها برافروخت ، و اسفندیار را برانگیخت که دین زردشت را بجهان دیرا کند

چو یکچند گاهی برآمد برآیین جهان ویژه گشته بدو پاك دین
فرستاده فرستاد هم ری پدر که ای نامور شاه پیروز گر
جهان ویژه کردم بفرّ خدای بکشور برا کنده سایهٔ همای
کسی را نمیر از کسی بیم نه نگفتی کسی بی زر و سیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت جهان گشته آبادو هرجای کشت

یکی سر کشی بود نامش گرزم - از پهلوانان گشتاسپ . گرزم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار برده می شد وی از بدگوئی باز نمیایستاد و اندك اندك شاه را به پسر بدگمان کرد، وچنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را باخود همداستان نموده‌است که تاج وتخت شاهی را بدست آورد این سخنان در گشتاسپ اثر کرد و حاماسب را فرمان داد که اسفندیار را بدرگاه آورد وچون بیامد بند و زنجیرش بدست وپای نهاد ودر «گمبدان دژ» بزندان درافکند، وخود ازبلخ دراسفستان رفت رستم و زال او را بدیره شدند و آئین زرتشت را از او بیاموختند ، تا دوسال برایں بگذشت

از ایسو از رسیدن اسفندیار ، و رفتن گشتاسپ با سپاه برابل، ازجاماسب را آگاهی رسید وکین توری را کمربست [1] و سپهداری «کهرم» لشکری انبوه بسلح فرستاد

---

۱ ـ گفتار دقیقی در یك هزار بیت در اینجا بپایان میرسد ، و فردوسی در بارهٔ ابیات وی چنین می فرماید

چو این نامه افتاد در دست من سخنهای گزافیده شد شست من
بگه کردم این نظم سست آمدم سی بیت نا تندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار بداند سخن گفتن نا بکار
دو گوهر بداین نامدو گوهرفروش کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت مگوی و مکن رنج نا طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن بکاهی که گوهر بیابی مکن
چو طبعی بداری چو آب روان مر دست دی نامهٔ خسروان
دهان گرنماند ز خوردن تهی از آن به که نا سار خوانی بهی

لهراسپ با هشتاد تن ازموبدان در آتشکده نیایش مردان میگذراند، و چون از آمدن ترکان آگهی یافت با گریز بروم آنان درآمد ومردم بلخ نیز اورا یاری کردند، ولی ترکان چیرگی یافتند، و او و موبدان را بکشتند، و بکاخ وایوان آتشکده، همچنین برند و اوستا آتش اندر زدند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ را اسیر کردند

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند نوشست وبرابل شتافت و گشتاسپ را آگاه ساخت پادشاه ایران بشتاب لشکری از هر سوی فراهم آورد و بلخ راند، و از آسو ارجاسپ نیز با سپاهی انبوه بکهرم نیوست و میان آنان رزمی بزرگ در گرفت، و دراین کارزار بسیاری از ایرانیان، ازآنجمله سی‌وهشت تن پسران گشتاسپ کشته شدند، و گشتاسپ شکست یافت و بگریخت و بکوهی که جز یك راه نداشت پناه جست، وارجاسپ که از پی میراند وی را در حصار بگرفت

گشتاسپ درمانده گشت، وار جاماسپ چاره جست. وی شاه را برهانیدن اسفندیار راهبری کرد، وخود در این کار کمر بست، وشبانه بری ترکان ازلشکرگاه بگذشت ونزد اسفندیار شتافت

اسفندیار نخست بیاری پدر تن درنمیداد وجاماسپ او را پند و اندرز وپند رام ساخت وچون آهنگران برای گشودن بند وزنجیر وی آمدند از آهستگی وکندی آنان دژم شد و پای بیفشرد و دست بجنبید و بند و زنجیر درهم شکست

چوشب تیره تر گشت اسفندیار سلیحش بپوشید و برساخت کار

بر آن پارهٔ خسروی برنشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
ورا راهبر پیش جاماسپ بود که دستور فرخنده گشتاسپ بود
وزانجا بیامد بدان جایگاه کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را ز ایرانیان کشته دید شده خاك وسنگ ازجهان ناپدید[1]
همی زار بگریست بر کشتگان بر آن تنگدل بخت برگشتگان
بجائی کجا گشته بد سخت رزم بچشم آمدش زرد روی گررم
بسر دیك او اسپ افکنده بود برو خاك چندی مرا کنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار که ای مرد نادان بد روزگار
نگه کن که دانای ایران چه گفت ندانگه که بگشاد راز از نهفت
که دشمن که دانا بود به که دوست که نادشمن ودوست دانش بکوست
بر اندیشد آنکس که دانا بود نکاری که بر وی توانا بود
ز چیزی که ناشد برو ناتوان بجستنش رنجه ندارد روان
ازایران همی جای من خواستی تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی از این پادشاهی فروع همی چاره جستی نگفت دروغ
بدین رزم جویی که تند رنجته تو ناشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سراندر کشید بانبوه گردان ترکان رسید
بیفکند از ایشان فراوان براه وز انجایگه شد بنردیك شاه
بر آمد بران تند جارا فراز چو روی پدر دید بردش نماز
پدر دادگر بود بر پای جست بر سید و بسود و رویش بدست

گشتاسپ پسر را بسخت نوازش فرمود و دیگر بار او را بتاج و تخت شاهی نوید داد . بزرگان وسران و سپاه ایران نیز از دیدار او شادیها نمودند روز دیگر ایرانیان سپهپداری اسفندیار

---

۱ یعنی از کشتگان روی زمین پوشیده شده بود

از کوه فرود آمدند و اسفندیار سپاه دشمن زد و ار میسره بمیمنه بتاخت . ازدلیران دشمن « کرگسار » نامی که ارارجاسب هم‌آوردی اسفندیار را خواسته بود بمیدان درآمد ، و اسفندیار او را با کمند گرفتار کرد

ارجاسب را چون توان نایداری نماند بگریخت و ایرانیان از پی شتافتند و تیغ در دشمن نهادند ، و آنان که گریختن نتوانستند از اسفندیار زنهار خواستند .

گشتاسپ باین پیروزی شادی ها نمود و هفتهٔ یزدان را بیاش کرد سپس از اسفندیار خواستارشد که از پی ارجاسب برود وخواهران خود را ازگرفتاری وایران را ازننگ برهاند اسفندیار بپذیرفت ودوازده هزار ازنامداران برگزید و کرگسار را سرهمچنان که در زنجیر بود با خویشتن برد .

داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیارچون ازایران بیرون شد بدوراهی رسید وفرمان داد که کرگسار را بیاوردند و بنوید و بیم از او خواست که وی را به « روئین دژ » جایگاه ارجاسب ، براستی راه نماید

کرگسار باسخ داد که از اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه است راهی که با آب وگیاه و آبادیست سه ماه ، و دیگری که از بیابان میگذرد بدو ماه نموده میشود و راه هفت خان که بیمناك و سخت دشوار است بش از یك هفته مدت نمیگیرد

سه دیگر مرد بیکهفته راه بهشتم بروئین‌دژ آید بماه
سر ارشیر وگرگست و برازدها که از چنگشان کس نیابد رها

فریب ورن جادو ار گرگ و شیر | فروبست و ران اژدهای دلیر
بیابان وسیمرغ وسرمای سخت | که چون باد خیرد بدرد درخت
وران پس چوروئیں دژآید پدید | به دژ دید راسان کسی به شنید
سر باره بر تر ز ابر سیاه | بدو در فراوان سلیح وسپاه
بگرد اندرش آب و رود روان | که اردیدش حیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار | چو آید بهامون ز بهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار | ز هامون نیایدش چیزی بکار
چو اسفندیار آن سخنها شنید | رهائی به پیچید و دم درکشید
بدو گفت مارا حرایں راه نیست | بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین ناسخ آورد پس کرگسار | که برهفت خان هرگز ایشهریار
برور و بزار نگذشت کس | مگر کز تن خویشتن کرد بس

اسفندیارفرمودکرگسارزا در بند بداشتند وسپاه ازهفتخان براند ، و چنانکه کرگسار از پیش گفته بود درخان اول دو گرگ ستر گ ، ودرخان دوم دوشیر پرخاشجوی ، ودرخان سوم اژدهائی دمان ، ودر خان چهارم جادوئی چابك ، و در خان پنجم سیمرغ و دو بچهٔ او ، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همهٔ آنها چیرگی یافت

وران پس بفرمود تا کرگسار | بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کای بد تن بد نهاد | نگه کن بدینکار گردان جهان
به سیمرغ پیدا به شیر و به گرگ | به آن تیر چنگ اژدهای سترگ
بزار گفت آن زمان کرگسار | که ای نامور فرخ اسفندیار
یکی کار پیش است فردا که مرد | نیندیشد از روزگار نبرد

سالای یك بیره برف آیدت | برخ روزگار شگرف آیدت
به گرز و کمان یادت آید به تیغ | ببینی در جنگ و راه گریغ [1]
نمانی تو با لشکر نامدار | سرف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر بار گردی نباشد شگفت | ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی | تو بی داری ازراه دیگر شوی [2]
مرا این درستست کز نادسخت | بدرد زمین و بپرد درخت
وزان پس که اندر بیابان رسی | یکی منزل آید بفرسنگ سی
همه ریگ تفتست با خاك و شخ | برو نگذرد مور و مار و ملخ
نبینی بجائی یکی قطره آب | زمینش همی جوشد از آفتاب
به بر خاك او شیر ماند گذر | نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر تیغ و ریگش بروید گیا | زمینش سه رنگ چون توتیا
برابی بر اینگونه فرسنگ چل | نه با اسب خان و نه با مرد دل
وز آنجا بروئین در آید سپاه | نبینی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام بیار اندرست | سر مایه با خور برار اندرست
ازایران وتوران اگر صد هزار | بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش | همی تیر باران کنند از برش
فزونی همانست و کمتر همان | چو حلقه است بردر بد بدگمان [3]
چو ایرانیان گفتن کرگسار | شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد | نگردد بلا تا توانی مگرد
براهی دگر گر شوی کینه سار | همه شهریاران بریدت نمار

---

۱ ـ گریغ گریز ۲ ـ یعنی تو با و پر داری از راه دیگر رو
۳ ـ یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و بدرون در راه نمی یابد

چو بشنید اسفندیار این سخن | شد آن تازه رویش رگردان کهن
شما گفت از ایران بسند آمدید | نه از بهر نام بلند آمدید
شما یار گردید بیرور و شاد | مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار بیرور یار منست | سر اختر اندر کنار منست
بمردی نیاید کسی همرهم | اگر جان ستانم و گر جان دهم
چو ایرانیان برگشادند چشم | بدیدند چهر ورا بر ز خشم
برفتند دورش کنان پیش شاه | که گر شاه بیند به بخشد گناه
رسهر تن شاه غمخواره ایم | نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
رما تا بود زنده یك نامدار | نه بینیم یك تن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از یشان سخن | بخشید آن گفتهای کهن
بگردار آتش همیراندند | جهان آفرین را همی خواندند
بهاری یکی خوش منش روز بود | دل افروز وهم گیتی افروز بود
سراپرده و خیمه فرمود کی | بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه | بر آمد که شد نامور زان ستوه
بدید از آن ابر تاریك برف | زمین شد ورا برف و بادی شگرف
جهان یکسره گشت چون پر زاغ | بداست کس راهها ون دراغ
سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت | سپهدار از آنچاره بیچاره گشت
بزار بیش بشوتن بگفت | که این کار ما گشت تا درد جفت
بمردی شدم در دم اژدها | کنون زور گردی بیارد مرا
همه منش یزدان بیایش کنید | بخوانید و اورا ستایش کنید
سپه یکسره بانگ برداشتند | بیایش ار اندازه بگذاشتند
هم آنگه بر آمد یکی باد خوش | سرد ابر و روی هوا گشت کش[1]

---

۱ ـ کش خوش و نیك

چون ایرانیان را دل رفته بجای بار آمد سه روز بآسایش اندر شدند وچهارم روز براه روی نهادند ولی چنانکه گرگسار گفته بود راه خشك وبی آب بود وچون باراستی و دوروئی وی آشکارا شد، اسفندیار اورا نکشت وهمچنان براند تا روئین دژ رسید اسفندیار دوتراك را که بدشت می گذشتند بگرفت وپس از آنکه از روئین در پژوهش کرد آن دو را بکشت پس با پشوتن رای زد و باری بر آن شد که تا آئین بارگاهان بدر راه جوید وبچاره آن را بگشاید سپس لشکر را بپشوتن سپرد و بوی اندرز داد که می دیده بان و طلایه بماند و هرگاه آتش از فراز باره بر افروخته بیند بدانسوی راند پس فرمان داد که صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم کردند، آنگاه یکصد و شصت مرد از یلان بر گزید و در صندوقها جای داد وده ستر دیگررا از گونه گون گوهر ودینا بار برنهاد و با این کاروانیان روئین در راند

چون بدرون دروبارگاه ارجاسب راه یافت از گوهرهای شاهوار و جامه های رزمت بشاه پیشکش کرد و بسران و لشکر دینار بخشید و خودرا بنام « حرّاد » خواند از آن پس بارنگشود تا خریداران از هرسو براو انجمن شدند

چو خورشیدتابان رگشت بگشت خریدار بازار وی در گذشت [1]
دوخواهرش رفتند ازایوان بکوی عریوان و در کفت ها بر بسوی
بنزدیك اسفندیار آمدند دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید دورخ کرد از خواهران بادید

---

۱ ـ یعنی وقتی خورشید بمغرب گرائید خریداران کالای وی پراکنده شدند

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم بپوشید رخ بآتشن گلیم
برفتند هر دو بنزدیك اوی رخون بردورخ برنهاده‌دوخوی
بخواهش گرفتند بیچارگان از آن مایه ور مرد بارارگان
که روروشنان برتو فرخنده باد فلك پیش فرمان تو بنده باد
بایران زگشتاسب و اسفندیار چه آگاهیست ای گوانمدار ؟
بدین سان دو دخت یکی پادشا گرفتار در دست بیدارسا
برهنه سرو پای و دوش آبکش بدرشادمان‌روروشب خفته‌خوش
گر آگاهی از شاه ور شهر ما برین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بر بر گلیم که لرزان‌شدند آن دودختر زبیم
که اسفندیار از کُنه خود مباد به آبکش نگیتی کرو کرد یاد
به گشتاسب آن شاه بیداد گر که چون او نپیناد تاج و کمر
ببینند کاندر فروشنده ام ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای بداست و آمد دلش بارجای
بداست جنگ آور بیباکرای که او را همی دار داد خدای
سبك روی بگشاد دیده بر آب برآرخون دلوچهره‌چون‌آفتاب
زکار جهان ماند اندر شگفت دژم‌گشت ولب را بدندان گرفت
بدیشان‌چنین‌گفت کاین‌روز چند بدارید هردو لبان را بند
که ایدرمن از بهر جنگ آمدم نرخ از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دخمش بود آب کش کی آیدورادرجهان‌خواب‌خوش
بدر آسمان باد و مادر زمین [1] بخوانم برآن روزگار آفرین

---

۱ ـ همی‌میرد و باشد (جان بآسمان میرود و کالبد بخاك)

روز دیگر اسفندیار برد ارجاسب رفت وپس ازستایش شام چنین گفت «چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین بر خاست که امید رستگاری نماند، پیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم برمی بزرگ بپا کنم و بزرگان کشوررا بمهمانی بخوانم» ارجاسب خواهش وی‌را بپذیرفت و چون کلبهٔ بارگاه برم را شایسته نبود بکاخ در برمی بیاراستند و آتشی خورشید وار برافروختند و همه بزرگان و سران از مستی چنان شدند که سراز پا نمیشناختند

چون دیده بان نشان آتش بدید بشوتن را آگاه ساخت. در همان‌گاه بانگ نیره ونای برخاست و ایرانیان ساخته‌وسنجیده بدرروی آوردند چون این خبر بارجاسب رسید فرمان‌داد تا «کهرم» باسپاهی از درکار وار بجلوگیری بشتابد

ازاین سوشاهنگاه اسفندیار صندوقها را بگشاد، وازآن‌پس که یلان از خوردن و آشامیدن بپرداختند جامهٔ رزم بپوشیدند و همگروه بکاخ ارجاسب درآمدند و هرکه رایافتند بکشتند ارجاسب را هماوردی دلیران ازجواب بازگشت و رزم را آماده شد چون اسفندیار باو رسید نام خود را بگفت و او را بکشت و فرمان داد سرش از باره همان لشکر ترکان بشکستند وخود سواری بشوتن از دژ بیرون شد و بایرانیان بپوست و آتش رزم تیز ترگشت دراین رزمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران‌ترکان کشته شدند، وچون لشکر شکست خورده رپهار خواستند اسفندیار بپذیرفت و تیغ در آنان نهاد

پس پیروزی خویش را بگشتاسب نامه کرد و خواهران را باخواستهٔ بسیار بایران فرستاد گشتاسب پاسخی شایسته بازداد و او را بایران بخوانده اسفندیار دیگربار ارهفت‌خان بگذشت و پدر دوست و هردو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و بمی خوردن نشستند

بسی خورد با شرم یاد پدر پدر همچنان بر یاد پسر

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می‌خوشگوار که می بوی مشك آیدارجویبار
هوا برخروش و زمین برزجوش خنك آنکه دل شاددارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این‌خرم آنرا که هست سخنهای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است همه کوه بر لاله و سنبل است
بپالد[1] بلبل بنالد همی گل از باله او نالد همی
بخندد همی بلبل و هر زمان که برگل بشبنم گشاید زبان
ندانم که عاشق‌گل آمد گر[2] ابر که از ابر بینم خروش هژبر
بدرّد همی پیش دیباهنش درفشان شود آتش اندر تنش
سرشك هوا بر زمین شد گوا بنزدیك خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چگوید همی بزیر گل اندرچه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار بدارد بحز ناله رو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر بدرد دل نیل و چنگ هژبر

***

ز بلبل بشنیدم یکی داستان که بر خواند از گفتهٔ باستان

---

۱ ـ بالیر بلغ (سوه) بیشه ۲ ـ گر یا .

که چون مست بار آمد اسفندیار دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که مد مادرش گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب یکی جام می خست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه بخواهی نمردی ز ارجاسب شاه
بیاری تو هر خواهرانرا زند کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان ازبدان پاك بی‌جو[1] کنی بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر سال بدار کرد در خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت زمن راستیها ندارد نهفت
اگر تاج شاهی ندارد بمن درستش کنم چون بتان راشمن[2]
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر نه بردان که برمای دارد سپهر
بمردی من آن تاج بر سر نهم بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا باوی شهر ایران کنم برورو بدل کار ویران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش همه بر بیان خار شد در برش
بدو گفت کای رنج دیده پسر رگیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و رای وسپاه تو داری برین بر فروبی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر تو داری همه لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تخت ترا ست بزرگی واورنگ و بخت ترا ست
چنین گفت با مادر اسفندیار که نیکو ردا ین داستان هوشیار
که بیش زمان زار هرگز مگوی چوگوئی سخن بارپای بلوی[3]

---

۱ ـ جو گیاه خود روی که در کشتزار ها بر آید ۲ ـ شمن بت پرست ۳ ـ یعنی زاری که با زنان گفتی در کوی وبازار بارخواهی شیه

مکاری مکن بیر فرمان رن | که هرگز نیابی رنی رای رن
برآژنگ[1] وتشویر[2] شد مادرش | ز گفتن بشیمانی آمد برش
چو بگذشت شب گرد کرده عنان | سپیده بر آورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار | شد پیش او فرخ اسفندیار
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه | ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش شه در زده | هم اسپهبدان پیش او صف زده
بس اسفندیار آن یل سلتش | بر آورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها اویشه بدی | تو را بر زمین فرهٔ ایزدی
سر داد و مهر ازتو پیدا شدست | همان تاج وتخت ازتو زیبا شدست
همه سر ترا چون یکی بنده ایم | همه تا روی تو بیننده ایم
تودانی که ارجاسب از بهردین | نیامد چنان تا سواران چین[3]
همی خوردم آن سخت سوگندها | چو بپذرفتم آن ایزدی بندها
که هرکس که آرد بدین درشکست | داش تاب گیرد سوی بت پرست
نماش بخنجر کنم بر دو نیم | نماند مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ | نه برگشتم ازجنگ شیرو پلنگ
مرا خوار کردی به گفت کزرم | چو خام کئی خواستی زور نرم
بستی تن من بند گران | بزنجیر و مسمار آهنگران
برانی شدی بلخ بگذاشتی | همه روم را نرم بنداشتی
بدیدی همان تیغ ارجاسب را | فکندی بخون شاه لهراسب را

---

۱ ـ آژنگ چین وشکنج که ازخشم یاغیری برچهره وابدام آشکار شود
۲ ـ تشویر شرمساری و خجلت ۳ـ اسفندیار نگشتاسب میگوید تو مهتری ارجاسب برای این بایران لشکر کشید که دین زردشت را از میان بر دارد و من چون عهد و بند ایزدی را پذیرفتم سوگند خوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا به ت پرستی گراید اورا بکشم چون ارجاسب آمد ازجنگ روی بتافتم تااورا شکست دادم

چو جاماسب آمد مرا بسته دید | وزان بستگی ها مرا خسته دید
عل و بند بر هم شکستم همه | دوان آمدم پیش شاه رمه
از ایشان بکشتم فزون از شمار | بگویم سخن کژ بر شهریار
گر ازهمت جان بر شمارم سخن | همانا که هرگز نیاید به بن
بر تن بار کردم سر ارجاسپ را | بر افراختم نام گشتاسپ را
ز بس بند و سوگند و پیمان تو | دلم گرمتر شد بفرمان تو
همی گفتی از بار بینم ترا | ز روشن روان برگزینم ترا
سزاوار تو افسر و تخت و عاج | که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا ارزرگان بدین شرم خاست | که گوید گنج وسپاهت کجاست
بپایه کنون چیست من چه‌ام؟ | بر از رنج توران و بهر که ام؟
بفرزند پاسخ چنین داد شاه | که از راستی نگذری نیست راه
ازاین بیش کردی که گفتی توکار | که یار تو بادا جهان کرد گار
نگفتی نداری کسی را همال | مگر برهنر نامور پور زال
که اورا ست تا هست راباستان | همان دست وفرمان و کاباستان
بمردی همی راسمان بگذرد | همی خویشتن کهتری نشمرد
سپهد زرای و ز فرمان من | سر اندر نیارد به پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون | بکار آوری جنگ ورنگ‌وفسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را | بمند آوری رستم زال را
بدادار گفتی که او داد زور | فروزندهٔ اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجای آوری | زمن سنوی زان پس داوری
سزارم ترا گنج و تخت و کلاه | بشایست تا تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار | که ای برهنر نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین‌جوی جنگ و نبرد هم از دشت ترکان برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر که کاوس خواندی وراشیر گیر
زگاه منوچهر تا کیقباد همه شهر ایران بد و بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش جهانگیر وشیراوژن وتاج‌بخش
به او در جهان نامداری نواست نرزگشت و باعهد کیخسرواست
اگر عهد شاهان نباشد درست نباید رگشتاسب مشور جست[1]
چنین داد پاسخ باسفندیار که ای پور گردنکش نامدار
کسی کو ز عهد جهاندار گشت نبیش در او شاید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه اگر تخت خواهی همی با کلاه
چو آنجا شوی دست رستم ببند ببارش بمارو فکنده کمند
از آن پس بپیچد سوارما کسی اگر کام اگر گنج دارد بسی
بپیچد زروها بر ارجمن بگرد بشاه جهان گفت اورس بزگرد
ترا هست دستان و رستم بکار همی راه جوئی ز اسفندیار
ز بهر آبدت جای شاهی همی رگیتی مرا دور خواهی همی
ترا داد این تخت و جای مهان مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بنده ام بفرمان و رایت سر افکنده ام
ز دست پدر بار گشت او بتاب هم ازبهر تاج وهم ازگفتناب
بایوان خویش اندر آمد دژم لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ در رخشم ببیش بس شد بر از آب چشم

---

۱ ـ یعنی اگر عهد و پیمان شاهان بی ارج و اعتبار باشد از گشتاسب نیز باید مشور وفرمان جوئید

چنین گفت با فرخ اسفندیار | که ای ار یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که ار گلستان | همی رفت خواهی براناستان
بندی همی رستم زال را | خداوند شمشیر و کوپال را
رگیتی همی بند مادر موش | بد تیر مشتاب و باید مکوش
سواری که باشد بشیروی پیل | بپیکار خوار آیدش رود نیل
بدّرد جگر گاه دیو سپید | ز شمشیر او گم کند راه سپید
نکین سیاوش ار افراسیاب | رخون کرد گیتی چودریای آب
مده ار بی تاج سر را بباد | که با تاج شاهی ز مادر بزاد
بدر پیر گشتست و دریا توئی | بجنگ و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم | بمکن تن اندر بلاها بخشم
مرا جا کنار دو گیتی مکن | ازین مهربان هام بشنو سخن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که ای‌مهربان این سخن یادداز
همانست رستم که دانی همی | همرهاش چون رند[1] خوانی همی
نکو کار تر رو بایران کسی | نباید بدید از بخوئی بسی
چنو را بستن نباشد سزا | چنین بدنه خوب آید ار پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم | که چون بشکنی دل ترش بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه ، | چگونه گذارم چنین بیگناه ،
چو رستم نباید بفرمان من | رمن بشنود سرد هرگز سخن
بیارید خون از مژه مادرش | همه خاك برکند موی از سرش
بدو گفت کای ژنده پیل ژیان | همی خوار گیری بشری روان
بسنده نباشی تو با بیلتن | از ایدر مرو بی یکی انجمن
مر این پیش‌پیل‌ژیان هوش خویش | بهاده برابنگونه بردوش خویش[2]

---

۱ ـ رند کتاب مذهبی زرتشتیان ، و مقصود اینکه سخنان تو در بارهٔ رستم درست است و ازروی ایمان ۲ ـ یعنی پای خود بسوی مرگ میرو

اگر زین نشان رای تو رفتن است | همه کام بد گوهر آهرمن است
بدوزخ مبر کودکانرا بپای | که دانا نخواند ترا پارسای
نمادر چنین گفت پس جنگجوی | که تا مردن کودکان نیست روی
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان | نماند منش پست و تیره روان
بشگیر هنگام بانگ خروس | ز درگاه برخاست آوای کوس
چو نیلی بآب اندر آورد پای | بیاورد چون باد لشکر ز جای
همیراند تا پیشش آمد دو راه | فروماند بر جای نیل و سپاه
شتر آنکه در پیش بودش بخفت | تو گفتی که با خاك گشتست جفت
همی چوب زد برسرش ساروان | ز رفتن نماند آن همه کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال | بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو بار گردد بدی | نگردد نه فرهٔ ایزدی
همی گشت ازآن اشتر اسفندیار | گرفت آن زمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت | سر بخت او گیتی افروز گشت
بدو بنگ هر دو ز پیران بود | لب مرد باید که خندان بود
وزان جا بیامد سوی هیرمند | همی بود ترسان ز بیم گزند
بآئین بستند برده سرای | بزرگان لشکر گزیدند جای
می آورد و رامشگر اسفندیار | بشسته بشو تن بر شهریار
چو گل بشکفید از می سالخورد | رخ نامداران و شاه ببرد
بفرمود تا بهمن آمد به پیش | سخن گفت با وی براندازه بیش
بدو گفت اسب سه بر نشین | بیارای تن را بدینای چین
نه بر سرت افسر خسروی | نگارش همه گوهر بهلوی
بداسان که هرکس که بیند ترا | ز گردنکشان بر گزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد کند آفریننده را بر تو یاد
هم از راه تا خان رستم مران مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده ارمان و چربی نمای بپرای گفتار و خوبی فزای
بگویش که هرکس که گردد بلند جهاندار و از هربدی بی گزند
ز دادار باید که یابد سپاس که اویست جاوید نیکی شناس
چو باشد گرایندهٔ نیکوئی بپرهیزد از آز و از بد خوئی
بیفزایدش کامگاری و گنج بود شادمان در سرای سپنج
نگیتی هرآنکس که نیکی شناخت بکوشید و با شهریاران بساخت
اگر بار جوئی ز راه خرد بدانی که چوبین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج وسپاه گرانمایه اسبان و تخت وکلاه
به بس بندگان من یافتی چو در بندگی تن نشتافتی
چه‌مایه جهان داشت لهراسپ‌شاه بکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاری بگشتاسپ داد بیامدت از شاه و از تخت یاد
سوی او یکی نامه بنوشتهٔ از آرایش بندگی گشتهٔ
برفتی بدرگاه او بنده‌وار بخواندی مر اورا همی شهریار
چوگشتاسپ بنشست بر تخت شهریار بزرم و بسرم و به رای و شکار
بدیرفت باکیره دین بهی نهان گشت بیدادی و بی‌رهی
چو خورشیدشد راه گیهان‌خدیو نهان شد بد آموزی و راه زیو
کنون خاور اوراست تا باختر همی بشکند پشت شیران نر
ز آن گفتم این تا تو ای پهلوان که او از تو آزرده دارد روان
برفتی بدان نامور بارگاه بکردی بدان نامداران نگاه
کرانی گزیدستی اندر جهان همی خویشتن داری اندر نهان

برآشوفت یکرور وسوگند خورد | برور سپید و شب لاجورد
که او را بجر سته در بارگاه | نبیند کسی زین گزیده سپاه.
بیرهیز وپیجان‌شو از خشم‌اوی | ندیدی که‌خشم‌آورد چشم اوی
چو ایدر بیائی و فرمان کنی | روان از نشستن بشیمان کنی.
بخورشید و روشن روان زریر | بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاهرا | بر افروزم این تیره‌گون ماه را
چو بسته ترا ورد شاه آورم | برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس نباشم به پیشش بپای | ز خشم ور کین آرمش درجای
بمانم که بادی نتو بر ورد | بران سان که از گوهرمن سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه | چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زرینه شاهنشهی | سر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای | در فتن درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند | جوابی سر افراز و اسبی بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید | سوی رازلستان فغان بر کشید
که آمد برده سواری دلیر | بهرای زرین[1] سیاهی بزیر.
پس پشت او خوار مایه[2] سوار | تن آسان گذشت از لب رودبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست | کمندی بمتراك و گرزی بدست
بیامد چو از دور او را بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کاین نامور پهلویست | سر افراز تاجامهٔ خسرویست
هم اندر زمان بهمن آمد پدید | وزو رایت خسروی گسترید[3]

---

۱ ـ هرای سار ویراق است، وصدائی که از بهم خوردن آن برآید ۲ ـ خوار مایه اندك ۳ ـ ظاهراً مقصود این که پرچم خسروی بالای سرش بر افراشته شد

چو نزدیکتر گشت آواز داد
چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

سر انجمن پور دستان کجاست ؟
که دارد زمانه بدو پشت راست

بدو گفت زال ای پسر کام‌جوی
فرود آی و می‌خواه و آرام جوی

کنون رستم آید ز نخجیر گاه
رواره فرامرز و چندین سپاه

چنین داد پاسخ که اسفندیار
مرا مود ما را می و می گسار

گرین کن یکی مرد جوینده راه
که با من بیاید بنخجیر گاه

چنین داد پاسخ که نام تو چیست ؟
همی نگذری تر کام تو چیست ؟

بدو گفت بهمن که من بهمنم
ز دشت جهاندار روئین تنم

چو بشنید گفتار او سر فراز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

بخندید بهمن بیاده بمود
برسید و او گفت و بهمن بشنود

بسی کرد خواهش که اندر بایست
چنین تیر رفتن ترا روی نست

بدو گفت پیغام اسفندیار
نشاید گرفتن چنین سست و خوار

گرین کرد گردی که دانست راه
فرستاد با او بنخجیر گاه

با نگشت بنمود بنخجیر گاه
هم اندر زمان بازگشت او زراه

یکی کوه بد پیش مرد جوان
بر انگیخت آن تازهٔ پهلوان

نگه کرد از آنجا بنخجیر گاه
پدید آمد آن پهلوان سپاه

یکی مرد همچون که بیستون
درختی گرفته بچنگ اندرون

یکی بره گوری زده بر درخت
نهاده بر خویش کوپال و رخت

یکی جام پر می بدست دگر
نرسنده بر پای پیشش پسر

چنین گفت بهمن که این رستمست
و گر آفتاب سپیده دم است ؟

ترسم که با او یل اسفندیار
نماند بپیچد سر از کار زار

من این را بیک سنگ بی‌جان کنم
دل زال و رودابه پیچان کنم

یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
فروهشت از آن کوهسار بلند

ز نخجیر گاهش زواره بدید
هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار | یکی سنگ غلطان شد ار کوهسار
به جنبید رستم به نهاد گور | رواره همیکرد ار آنگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد | ز گردش همه کوه تاریك شد
برد باشنه سنگ بگداخت دور | رواره بر او آفرین کرد و نور
عمی شد دل پهلوان از کار اوی | چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
چو آمد بنزدیك نخجیرگاه | نهفتش بدیدش هم آنگه ز راه
بدیره نبدش بارواره بهم | بنخجیرگه هر که بد بیش و کم
بیاده شد از اسب پهلوان چو دود | بر سیدش و نیکوئیها نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش | بگوئی بیابی ز من کام خویش
چنین گفت من بور اسفندیار | سر راستان پهلوان نامدار
ورا پهلوان رود در بر گرفت | ز دیر آمدن بورش اندر گرفت
چو بنشست پهلوان بدادش درود | ز شاه و ز ایرانیان بر فرود [1]
وزان پس چنین گفت کاسفندیار | چو آتش برفت از در شهریار [2]
سزا دیده رد برلب هیرمند | بفرمان بیزور شاه بلند
بیامی رسانم ز اسفندیار | اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرمود شاه | بنخجید و زین سان نمود راه
خورم هم آنچه داریم چیزی نخست | پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم | یکی گور بریان بیاورد گرم
همیخورد پهلوان زگور اندکی | بد خوردش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه | بهر خوردش دارد این پیشگاه

---

۱ ـ یعنی بعلاوه از طرف شاه و ایرانیان هم درود فرستاد ۲ ـ یعنی از بارگاه گشتاسب بر افروخته و با هیجان بیرون شد

خورش چون بدینگونه داری بخوان
چگونه ربی نیزه در کار زار

بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش

نشستند بر باره هردو سوار
بدادش یکایک درود و پیام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
چنین گفت آری شنیدم پیام

ز من پاسخ این بر نامبردار
هر آنکس که دارد روانش خرد

چو مردی و پیروزی و خواسته
بزرگی و گردی و نام بلند

بگیتی بدین سان که اکنون توئی
نباشیم بر داد و بردان درست

سخن هرچه برگفتنش روی نیست
اگر جان تو سپرد راه آز

چو مهتر سراید سخن سخته به
ز بردان همین آرزو خواستم

که بینم پسندیده چهر ترا
نشینم یک زاد گر شاد کام

کنون آنچه خستم همه یافتم
بپیش تو آیم همی بی سپاه

بیارم برت عهد شاهان داد

چه سان رفتی اندر دم همتخان
چو خوردن چنین داری ای شهریار

سخنگوی و بسیار خواره مباد
بکف برنهد هر زمان جان خویش

همی راند بهمن بر نامدار
ز اسفندیار آن یل بیگمان

بر اندیشه شد مغز مرد کهن
دلم شد بدیدار تو شاد کام

که ای شیر دل مهتر نامدار
سر مایهٔ کارها بنگرد

ورا باشد و گنج آراسته
نبرد گرانمایگان ارجمند

نباید که دارد سر بد خوئی
بگیریم دست بدی را بدست

درختی بود کش بر و بوی نیست
شود کار بی سود بر تو دراز

ز گفتار بد کام بردخته به
که اکنون بدان دل بیاراستم

بزرگی و مردی و مهر ترا
بیاد شهنشاه گیریم جام

بخواهشگری نیز بشتافتم
ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

ز کیخسرو آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من نگه کن بکردار بسیار من
که آن بیکوئیها که من کرده‌ام همان رنج و سختی که من برده‌ام
چو پاداش آن رنج بد آیدم هم از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی چو بیند بدو در نماند بسی
مگوی آنچه هرگز نگفتست کس نمردی مکن باد را در قفس [1]
بزرگان بآتش بیابند راه ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان بهمت به روبه توان کرد با شیر حمت
تو بر راه من بر ستیره مریز که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
توآن کن که از پادشاهی سزاست مدار آزرا دیو بردست راست [2]
نمردی ز دل دور کن خشم و کین جهان را بچشم جوانی مبین
به دیده است کس بد بر رای من به نگرفت شیر ژیان جای من
بدل حرمی دار و نگذار رود [3] ترا باد از خاك پردان درود
گرامی کن این خانهٔ ما بسور مباش از درستندهٔ خویش دور
جهان چون بدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئی بنزدیك من با سپاه هم ایدر بشادی بمانی دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور دل دشمنان گردد از رشك کور
چو خواهی که لشکر بایران بری بنزدیك شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن که ایدر فکندم بشمشیر بن
بپیش تو آرم همه هرچه هست کجا گرد کردم بتیروی دست
سر آنچه‌خواهی و دیگر بخت مکن‌بردل ما چنین روز سخت [4]
چو هنگام رفتن فرا آیدت بدیدار خسرو نیا آیدت

---

۱ ـ باد در قفس کردن کار محال کردن ، یعنی تا زور وقوت کار محال نتوان کرد ۲ـ یعنی دیو آزرا راهنما ودستور خویش قرارمده ، ۳ ـ یعنی ازرود میرمد بدین سوی شو ٤ ـ یعنی روزگار مارا پریشان وپراکنده‌مکن .

عنان از عنانت بپیچم براه | حرامان نیایم بنزدیک شاه
بپورش کنم نیست خشم ورا [1] | بپوسم سر و پا و چشم ورا
بپرسم ز صداد شاه بلند | که نایم چرا کرد باید سند؟
رزستم چو بشنید بهمن برفت | همراند تا موبد پاك تفت
تهمتن بره بر رمانی نماند | روانه فرامرز رانش بخواند
کرایدر بنزدیك دستان شوید | سرد مه کابلستان شوید [2]
بگوئید کاسفندیار آمده است | جهان‌را یکی‌خواستار آمده است
بایوان ها تخت زرین نهید | بر اوحامها خسرو آئین بهید
که بردیك مامور شاه آمده است | پر از کینه و رزمخواه آمده است
بگوی نامدار است و شاهی دلیر | نه اندیشدار جنگ یك دشت شیر
بشوم پیش او گر بدیرد بوند [3] | نشکی بود هر کسی را امید
اگر بکوئی بینم اندر سرش | ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم از او گنج وگوهر دریغ | نه بر گستوان ونه کوپال و تیغ
وگر باز گرداندم با امید | نباشد مرا روز با او سپید [4]
تو دانی که این تاب داده کمند | سر زنده نیل اندر آرد بند
زواره بدو گفت صدیش ازین | بجوید کسی رزم کش نیست کین
بدانم نگفتی یکی شهریار | برای و بمردی چو اسفندیار
بیاید ز مرد خرد کار بد | بدید او ز ما هیچ کردار بد
روانه بماند بنزدیك زال | وزان روی رستم برافراخت یال
بیامد دمان تا لب هیرمند | سرش تیز گشته ز سم گزند
عنان‌را گران کرد [5] در پیش رود | همی بود تا بهمن آرد درود

---

۱ ـ یعنی بپورش وفردوسی خشم اورا ارمان می برم (دربعضی‌نسخه‌ها بپورش کم برم خشم ورا) ۲ ـ مقصود زودانه است ۳ ـ بوید مبهمانی ٤ ـ کنایه است ازناسازگاو شدن ٥ ـ عنان گران کردن کنایه‌است ازتوقف کردن

چو بهمن بیامد بمرده سرای | همی بود پیش پدر بر بپای
همه دیده پیش پدر بار گفت | همان نیز نادیده اندر نهفت [1]
بدو گفت چون رستم نیلتن | نبینم کسی سر در انجمن
بیامد کنون تا لب هیرمند | نه خویش‌به‌خودونه گرد وکمند
بدیدار شاه آمدستش بکار | ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار | ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سر فراز | نرید که با زن نشیند براز
وگر کودکان را بکاری بزرگ | فرستد، نباشد دلیر و سترگ
تو گردنکشانرا کجا دیدهٔ | که بانگ نی اسب نشنیدهٔ
بفرمود کاسب سیه زین کنند | بالاش بر زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار | برفتند با فرخ اسفندیار
از آن‌سو خروشی برآورد رخش | وزین روی اسب گو تاج بخش
تهمتن بخشك اندر آمد زرود [2] | ساده تد و داد یل را درود
پسی آفرین کرد کز یکخدای | همی خواستم تا بود رهنمای
که تو نامور اندرین جایگاه | چنین تندرست آمدی با سپاه
بشستیم و گفتار فرخ بپیم | وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین‌دان که‌یزدان گوای من‌است | خرد زین سخن رهنمای منست
که روی سیاوخش اگر دیدمی | بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی خر سیاوخش را | مرآن تاجدار جهان بخش را
خنك شاه کوچون تودارد پسر | بالا و فرت نبارد پدر
خنك شهر ایران که بخت ترا | پرستند و بیدار بخت ترا

۱ـ یعنی وآنچه خود بر دریافت کرده بود ۲ـ یعنی ازآب بکنارآمد

دژم بخت آن کر تو جوید نبرد | ربخت و رتخت اندر آید بگرد
همه دشمنان ار تو بر بیم باد | دل بدسگالت بدو بیم باد
همه ساله بخت تو بیرور باد | نشان سیه بر تو بی‌رور باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار | فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پیلوارش[1] سر در گرفت | فراوان براو آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان‌پهلوان | که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا | یلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنکه باشدورا چون تو پشت | بود ایمن از روزگار درشت
بدو گفت رستم که ای پهلوان | جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم از نامدار | که باشم بران آرزو کامکار
که آئی خرامان سوی خان من | بدیدار روشن کنی جان من
سرای تو گر پست چیز یکه‌هست | بکوشیم و با آن بسائیم دست[2]
چنین پاسخ آوردش اسفندیار | که ای از یلان جهان یادگار
هرآنکس که اوچون تو باشد بنام | همه شهر ایران بدو شاد کام
نشاید گذر کردن از رای اوی | گذشت ازدرو بوم و از جای اوی
ولیکن ز فرمان شاه جهان | نپیچم همی آشکار و نهان
برابل بفرمود ما را درنگ | به‌با نامداران این بوم جنگ
تو آن کن که فرمان دهد شهریار | بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند فرمای به بی درنگ | نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیك شاه | سراسر بدو نار گردد گناه
ازاین بستنت من روان خسته‌ام | بپیش تو اندر کمر بسته ام
بنامم که تا شب نمانی ببند | وگر[3] بر تو آید بحیری گزند

---

۱ - پیلوار پیل‌مانند ۲ - یعنی خودرا مشغول کنیم بآن وقناعت کنیم ۳ - گر یا

ازآن پس که من تاج بر سر نهم | جهان را بدست تو اندر دهم
و گر بار گردی بزابلستان | بهنگام بشکوفهٔ گلستان
بیایی تو چندان رمه خواسته | که گردد برو بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار | همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو | شوم شادمانه برگفتار تو
دو گردن فرازیم پیرو جوان | خردمند و بیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی | سرازخواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیو راه | دلت کژ کندار پی تاج وگاه
یکی بنگ بانند مرا زین سخن | که تا جاودانه نگردد کهن
که چون توسپهبد سری افسری | سرافراز شیری و کند آوری
بشادی بیائی سوی خان من | بباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی | بکوشی و بردیو افسون کنی[1]
ز گفتار تو رامش جان کنم | زمن هرچه خواهی توفرمان کنم
مگر بند کز بند عاری بود | شکستی بود، زشت کاری بود
نه بیند مرا زنده تا بند کس | که روشن روانم برآیدست وبس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار | که ای ارگوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ | نه کژی بگیرند مردان فروغ
ولیکن بشوئی شناسد که شاه | چه فرمود چون من برفتم براه
گر اکنون بیایم سوی خان تو | بوم شاد و پیروز مهمان تو
چو گردن بپیچی ز فرمان شاه | مرا تاش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم | سر خاش جوی پلنگ آورم
فراهم کنم حق یاران و سپاه | ز باکی نزاد اندر آرم بشاه

---

۱ - یعنی دیو کینه جوئی را مغلوب وزبون کنی

وگر سر بپیچم ز فرمان شاه بدان گیتی آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمده است یك امروز با می سائیم دست
بدو گفت رستم که اندون کنم شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیك هفته بخچیر کردم همی بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا یار خوان تو بادودهٔ خویش بنشین بخوان
وزآن جایگه رخش را برنشست دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید رخ زال سام بریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار رسیدم بردیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی خردمند و تاریب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد بزرگی و دانائی او را سپرد
بدیدن فرون آمد از آگهی[1] همی تافت زو فرّ شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند بر اندیشه شد نامدار بلند
بشوتن که بد شاه را رهنمای همانگه بیامد به پرده سرای
چنین گفت باوی یل اسفندیار که کاری گرفتم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست ورا برد من سر دیدار نیست
همان گر نماند بخوانمش دیر که گر من یکی را برآرند قمیر[2]
دل زنده از کشته بریان شود سر از آشنائیش گریان شود
بشو تن بدو گفت ای نامدار برادر که ماند چو اسفندیار
بردان که دیدم شما را نخست که یك نامور داد گر کین بجست

---

۱ - یعنی بزرگی و دانائی که از او دیده میشود بیش از آنست که از او شنیده میشد . ۲ - قمیر برشدن چون پیمانه لبریز شدن کنایه است از مردن و کشته شدن در اینجا اسفندیار میگوید با رستم آشنا نشویم بهتر است که اگر یکی از ما کشته شود دیگری که بجا می ماند از کشته شدن دوست خود رنج می برد

دلم گشت از آن کار چون نوبهار[1] هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو درکارتان کردم اکنون نگاه نه بندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار این بر هنر ز فرمان یزدان و رای پدر
بپرهیز و با جان ستیره مکن بپوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هر چه رستم بگفت بزرگیش با مردمی بود جفت
سزاید دو پای ورا بند تو نیاید سبک او بپیوند تو
سوار جهان نور دستان سام سواری سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز پشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه دانا تری بجنگ و بمردی توانا تری
یکی نرم خویند دگر بند و کین نگه کن که تا کیست تا آفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار که گر من بپیچم سر از شهریار
مرا خود نگیتی بکوهش بود همان پیش یزدان بزوهش بود
دو گیتی برستم بخواهم فروخت کسی چشم دین را بسوزن بدوخت[2]
سپهبد رخوالگران خواست خوان کسی را نفرمود کاو را بخوان
همی بود رستم بانوان خویش رخوردن نگه داشت بیمان خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت ز مغز دلیر آب برتر گذشت[3]
بخندید و گفت ای برادر توخوان بیارای و آزادگان را بخوان
گر اینست آئین اسفندیار تو آئین این نامور یاد دار
بگفت این و دست خوان بیاراستند بخوردند و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان فرامرز را گفت اندر زمان

---

۱ ـ کنایه از اینست که دلم شکفته و خرم شد ۲ ـ چشم دین بسوزن دوختن یعنی چشم دین را کور کردن و کنایه‌است از دین چشم پوشیدن ومقصود این که بخاطر رستم دست از دین نمیکشم (در بعضی از نسخه‌ها کسی چشم و دل را) ۳ ـ کنایه است از خشمناکی

بفرمای تارخش را زین کنند | همان زین آرایش چین کنند
شوم باز گویم به اسفندیار | که او کار مارا گرفتست خوار
که هر کو رگفت خود اندر گذشت | ره راد مردی ز خود در نوشت
نشست از بر رخش برسان پیل | خروشیدن اسب شد بردو میل
بیامد دمان تا بنزدیك آب | سیه را بدیدار او بد شتاب
هر آنکس که از لشکر اورا بدید | دلش مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت هرکس که این نامدار | نماند بکس جز به سام سوار
بر آن کوههٔ زین گُهِ آهنست | همان رخش گوئی که آهرمنست
اگر هم نبردش بود زنده پیل | برافشان تو بر تارك پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار | که با فره گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه | بکشتن دهد نامداری چو ماه
چو آمد بنزدیك اسفندیار | هم آنگه بدره سدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان | نو آئین و نوساز و فرخ جوان
خرامی بیرزید مهمان تو[1] ، | چنین بود تا بود پیمان تو ؟
سخن هرچه گویم همه داد گیر | منش سر تا پی بر خرد خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت | وزین نامداران سترگ آیدت
همانا نبردی سبك داریم | برای و بداندیش تنك داریم
نگیتی چنان دان که رستم منم | فروریدهٔ تخت نرم منم
نخاید زمن چنگ دیو سپاه | سر خادوان اندر آرم ز گاه
نگهبان سامان ایران منم | بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی در گمان[2] ؟ | مدان خویشتن برتر از آسمان

---

۱ ـ حرام خواستن میهمانی است ، یعنی میهمان و ارزش آن را بداشت که از پی او کس نفرستی . ۲ ـ یعنی از فردوسی و خواهش من بامتنانه افتادی که از تو نیمی است

من از بهر این فر و اورند تو | بجویم همی رای و پیوند تو
بخواهم که چون تویکی شهریار | تنه گردد از جنگ درکار زار
بسی پهلوان جهان بوده ام | بد روز هرگز نه بنموده ام
ز دشمن جهان پاك من کرده ام | بسی رنج وسختی که من خورده ام
سپاسم بیزدان که بگذشت سال | بدیدم یکی شاه فرخ همال
که کین خواهد ازمرد ناپاك دین | جهانی بر او بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار | چنین گفت کای نوز نام سوار
بدی تنگدل چون بیامد حرام؟ | بجستم همی زین سخن کام ونام
چنین گرم شد روز وراهی دراز | بکردم ترا رنجه، تندی مساز
همیگفتم از نامداد نگاد | بپورش بپیمایم این مایه راه
بدیدار دستان شوم شادمان | همی شاد دارم روان پیك زمان
کنون خود تو این رنج برداشتی | بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بیارام و بستین و بردار جام | ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش برجای کرد | رزستم همی مجلس آرای کرد
چو بادیده گفت این به جای منست | بجائی نشینم که رای منست
به بهمن چنین گفت بردست راست | بیارای جایش بداسان که خواست
چنین گفت با رستم اسفندیار | که ای پیك دل مهتر نامدار
من اکنون شنیدستم از بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بد گوهر از دیو زاد | نگفتی فزون زین ندارد نژاد
فراوان ز ساهش نهان داشتند | ورا رستخیز جهان داشتند[1]
تمش تیره وزوی وهویش سپید | چو دیدش دل سام شد ناامید

---

۱ - یعنی مایهٔ آشوب گیتی داشتند

بفرمود تا پیش دریا برند | مگر مرغ وماهی ورا بشکرند[1]
بیامد بگسترد سیمرغ پر | بدید اندر او هیچ آئین و فر
سپردش بجائی که بودش کنام | بپردن مراورا خورش بودکام[2]
اگر چند سیمرغ ناهار[3] بود | تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خورد افکنده مردار اوی[4] | ز جامه برهنه تن خوار اوی
رها کرد وی را بپیش کنام | بدیدار او کس نبد شادکام
بر افکند سیمرغ بر زال مهر | براو گشت ازاینگونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی بخشد | برهنه سوی سیستانش کشد
بدیرفت سامش ز بی بچگی | ربادانی و پیری وعرجگی[5]
خجسته بزرگان و شاهان من | بپاکان من نیك خواهان من
ورا بر کشیدند و دادند چیر | فراوان برین سال بگذشت دیر
یکی سرو بد بانسوده سرش[6] | چو با شاخ شد رستم آمد برش
برمردی و فرهنگ ودیدار اوی | بگردون برآمد چنین کار اوی
بر این گونه بر پادشائی گرفت | بنالید و بابارسائی گرفت
بدوگفت رستم که آرام گیر | چگوئی بچنگ بد دلندر
دلت بیش کژی بنالد همی | روانت ز دیوان بنالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست | بگوید بمن شاه جز خوب وراست
جهاندار داند که دستان سام | بزرگست و بادانش و نیك نام
همان سام بود بر نبیرهٔ بدست | بزیبان گرد از کیهان بدست
چنان تا بگرشاسب دارند یاد | بخشند آزند بکس نژاد
همانا نشنیدستی آوای سام | بد در زمانه چنو بی بکام

---

۱ ـ شکریدن شکستن و خرد کردن ۲ ـ یعنی مقصود سیمرغ از بردن زال این بود که او را بخورد ۳ ـ ناهار ناشتا و گرسنه ٤ ـ یعنی زال مرداری را که از سیمرغ بار می‌ماند می‌خورد ٥ ـ هرچه بدان و نامرد
٦ ـ یعنی سر و بلند که سر آن دست می‌رسید

بزرگست و هوشنگ بودش پدر نگیتی سوم خسرو تاجور
نخستین بطوس اندرون اژدها که ار چنگ‌او کس نگشتی رها
همی پیل را در کشیدی بدم دل حرم از یاد او شد دژم
دگر سهمگین دیو بد بد گمان تنش بر زمین و سرش با سمان
که دریای چس تامیانش بدی ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی ار آب برداشتی سر ار گشند ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی ار او چرخ گردنده گریان‌شدی
دو پتیاره رین گونه پیچان شدند ز تیغ پل سام بی جان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود کزو کشور سند شاداب بود
که ضحاك بودش به پنجم پدر ز شاهان گیتی بر آورده سر
نژادی از ان نامور ترکراست خردمند گردن بپیچد زراست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر یلانرا ز من جست باید هنر[1]
زمین را همه سربسر گشته ام بسی شاه بیداد گر کشته ام
چومن برگذشتم زجیحون برآب زتوران بچین رفت افراسیاب
برفتم به تنها بمازندران شب تار و فرسنگهای گران
به ارژنگ ماندم به دیو سپید به سنجه به اولاد عندی به بید
همان از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر خردمند را
که گردی‌چو مهراب دیگر نبود بزور و بمردی وبرز آزمود[2]
ز تشصد همانا فزونست سال که تامن‌جدا گشتم از مشت‌زال

---

۱ ـ یعنی هنر اینست که دلیران گیتی باید از من هنر آموزند
۲ ـ برز آزمود آنکه درفنون جنگ استاد وماهر باشد

همی پهلوان بودم اندر جهان | یکی بود تا آشکارم نهان
بدان گفتم این تا بدانی همه | توشاهی‌وگردن کشان چون‌رمه
تواندر زمانه رسیده بوی | اگر چند باشد کنخسروی
تن خویش بینی همی در جهان | نه آگاهی از کار های نهان
چوبسیار شد گفتها می خوریم | نه می جان اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار این‌شنید | بخندید و شادان دلش بر دمید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو | شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهائی که من کرده ام | ز گردنکشان سر بر آورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین | تهی کردم از بت پرستان زمین
که‌درجنگ‌کس روی‌گیتی ندید | که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسبست | که گشتاسب شه پور لهراسپست
که لهراسب بد پور اورند شاه | که‌اورا ندی آن زمان نام و گاه
هم اورند از تخمهٔ کی بشین | که کردی پدر بر بشین آفرین
پشین آنکه از گوهر کیقباد | خردمند شاهی دلش بر ز داد
همان مادرم دختر قیصرست | که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر ارسلم دارد نژاد | برادی نآیین و با فرو داد
همان سلم پور فریدون گرد | که‌ازخسروان گوی مردی‌سرد
بگویم من وکس نگوید که نیست | که بی ره‌فراوان‌وزه‌اندکست[1]
تو دانی که بیش نیاکان من | بزرگان و فرخنده ناکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا | بخوبیم همی زین سخن کیمیا[2]

---

۱ ـ راه ، یعنی راه راست ودرست ؛ بی‌راه ، یعنی راه کج وبادرست ، و مقصود این‌که سخن راست زود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ
۲ ـ کیمیا فریب

تو شاهی ز شاهان من یافتی — چو در بندگی تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست — یکی گر دروغست بنمای دست [1]
که تا شاه گشتاسب را داد تخت — میان بسته دارم بپیروی بخت
هرانکس که برگشت ازراه دین — بکشتم بمیدان توران و چین
گریزان شد ازجاسپ ازپیش من — بدانسان یکی نامدار انجمن
بمردی بستم کمر در میان — همیرفتم ار بس چو تیر ژیان
شنیدی که در هفتخان پیش من — چه آمد ز دیوان آن انجمن
به چاره [2] دروئین دژ اندر شدم — جهانی بر آن گونه بر هم زدم
بتوران وچین آنچه من کرده ام — همان رنج وسختی که من برده ام
همانا ندیده است گودرز یلنگ — نه از نخست ملاح کام نهنگ
یکی ترك نگذاشتم در جهان — نماند جود از پهلوان این نهان
به تنها تن خویش جستم نبرد — بهرجاش تیمار من کس نخورد [3]
سخنها کنون گشت بر ما دراز — اگر تشنهٔ جام می بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار — که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده پاس ویشنو سخن — ازین نامبردار مرد کهن
اگر من برفتی [4] به مازندران — به گردن بر آورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیوسپند [5] — کرا بد ساروی خویش این امید [6]
که کاوس کی را گشودی ز بند [7] — که آوردی او را بتخت بلند [8]
سر جادوان را بکندم ز تن — ستودان [9] ندیدند و گور و کفن
دران رزمها یار من رخش بود — همان تیغ نرم جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی هاماوران — نستند پایش به بند گران

---

۱ ـ رجوع شود بذیل ص۲٦۵ ۲ـ چاره تدبیر ۳ ـ بهرجاش جنگ، تیمار غم واندوه ٤ ـ درنسخی از بسیج برفتم ٥ ـ ستودان گورستان

ببردم از ایرانیان لشکری — بجائی که بد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاهشان — تهی کردم آن نامور گاهشان
جهاندار کاوس خود بسته بود — زرنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان — جهان پر ز درد و بد بد گمان
بیاوردم از بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
گر از یاد کاوس خون آمدی — ز دشتش سیاوخش چون آمدی ؟
چو کیخسرو از ناف مادر زاد — که لهراسب را نام شاهی نهاد ؟
چه باری بدین تاج گشتاسبی — بدین یاره و تخت لهراسبی ؟
که گوید مرو دست رستم ببند ؟ — نه بندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن — بدینگونه ارکس نبردم سخن
مرا خوار ناز پورش و خواهشست — وزین نرم گفتن مرا کاهشست
ز تیریش خندان شد اسفندیار — بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می‌خور که فردا رزم — نه پیچی و یادت نیاید ز نرم
چو من بر تهم زین بباشم سیاه — نبر بر تهم جنگ جوئی کلاه
نه نیزه بدست تهم بر زمین — از آن پس نه برخاش جویم نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه — بگویم گرو من ندیدم گناه
بداتم بیشش بخواهشگری — بسازم رهر گونهٔ داوری
رهانم ترا از غم و بند و رنج — نیابی از آن پس بجز نام و گنج
بخندید رستم براسفندیار — بدو گفت سیر آئی از کارزار
کجا دیدهٔ جنگ جنگ آوران ؟ — کجا یافتی باد گرز گران ؟
اگر برجهد روی گردد سپهر — بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می و میغ کین آوریم — کمان و کمند و کمین آوریم
نه سنی تو ای فرخ اسفندیار — گرائیدن و پیچش کارزار

چو فردا بیایم بدشت نبرد بیاورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت بنزدیك فرخنده زال آرمت
گشایم در گنج و هر خواسته بهم پیش تو یکسر آراسته
دهم پی بیاری سپاه ترا بچرخ اندر آرم کلاه ترا
ور آنجا بیایم بنزدیك شاه گزاران و تازان و خرم براه
نبردی ترا تاج بر سر نهم سپاسی[1] بگشتاسب نزدیك بر نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان چنان‌چون که بستم پیش کیان
همه روی تابیر بی خو کنم رشادی دل خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان بدی را نماند تن در روان
چنین ناصح آوردش اسفندیار که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ز بیکار گفتار بسیار گشت
نیارید چیزی که دارید خوار کسی را که بسیار گوید مخوار
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند ازآن خوردن اندر شگفت
بفرمود مهتر که جام آورید بدو درمی سرخ فام آورید
بیاد شهنشاه رستم بخورد بر آورد از آن چشمهٔ زرد گرد
چو هنگامهٔ رفتن آمد فرار زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با اویل اسفندیار که شادان بری تا بود روزگار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد روان ترا راستی توش باد[2]
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که با تو خورم نوش گشت روان خردمند را توش گشت
گرایین کینه‌از دلت بیرون کنی بزرگی و دانش بر افزون کنی

---

۱ ـ سپاس مت ۲ـ توش بیرو و زور

زدشت اندر آئی سوی خان من بوی شاد یك چند مهمان من
که من هرچه گفتم بجای آورم خرد بیش تو رهنمای آورم
بپاسای یکچند و بر بد مکوش سوی مردمی یازو [1] یار آرهوش
چنین گفت با او یل اسفندیار که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا مبینی ز مردان هنر چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ بایوان شو و کار فردا بسیچ
به بینی که من در صف کارزار چنانم که نا داده و می گسار
چو از شهر زابل بایران شویم بر دیك شاه دلیران شویم
هنر بیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار تیمار من
دل رستم از غم بر اندیشه شد جهان پیش چشمش چو یك بیشه شد [2]
که گر من دهم دست بند ورا و گر سرفرازم کنند ورا
دو کار است هردو بترین و بد گراینده رسمی نو آئین و بد
هم ار بند او بد شود نام من بداید ز گشتاسپ فرجام من
بگرد جهان هرکه راند سخن بکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی برست بزابل بد و نای او را نه بست
همه نام من ننگ گردد بنام نماند زمن در جهان بوی و رنگ
و گر کشته آید بدشت نبرد شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریار جوان را بکشت بدان [3] کو سخن گفت با او درشت
بمن بر بس ار مرگ نفرین بود همان نام من پیر بی دین بود
و گر من بتوم کشته بر دست اوی نماند برابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام ز زابل نگیرد کسی بر بنام

---

۱ ـ یازیدن آهنگ کردن ، گرائیدن ۲ ـ یعنی دنیا در نظرش تاریك و سیاه شد (رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۹۳) ۳ ـ یعنی بآن سبب

ولیکن همین خوب گفتار من | ازین پس بگویند در انجمن
چنین گفت پس با سرافرازمرد | که اندیشه روی مرا کرد زرد
که چندین بگوئی تو از کار بند | مرا بند و رای تو آرد گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست | که چرخ روان از گمان برتراست[1]
همه بند دیوان بدیری همی | ردانش سخن برنگیری همی
ترا سال بر نهصد از روزگار | بدانی فزون و بد شهریار
تو یکتا دلی[2] و بدنده جهان | جهانبان[3] بمرگ تو کوشد نهان
همی گرد گیتی دواند ترا | بهر سختی بر براند ترا
زروی زمین یکسر اندیشه کرد | خردچون‌نیرهوش‌چون‌نیشه‌کرد[4]
که تا کیست اندر جهان نامدار | که از تو نپیچد سر از کاروار
گران نامور بر تو آید گزند | نماند بدو تاج و تخت بلند
که تاید که بر تاج نفرین کنم | وزین داستان حالگ نالین کنم
چرا جان من دیگوهش نهی ؟[5] | چرا دل به اندر نزوهش نهی ؟
مکن سهریارا جوانی مکن | چنین در بلا کامرانی مکن
مکن سهریارا دل ما نژند | مساوز بجان من و خود گزند
ریزدان و ازروی من شرم دار | مجور در من وخویشتن زینهار
ترا نی نیاز یست ازجنگ من | وزین کوشش و کردن آهنگ من
رمنه همی تاختت تا سپاه | که‌بردست من‌خود توگردی تباه
نماند بگیتی ز من نام بد | بگیتاسپ داد این سر انجام بد

---

۱ ـ یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه زاد سپهر از گمان و تصور شخص بیرون است ۲ ـ یکتادل یکرو و یکدل ۳ مقصود گشتاسب است ٤ ـ کنایه از اینست که هوش و خرد خود را بکار انداخت ٥ ـ مقصود اینست که چون بدست من کشته شوی مرا تا ابد نکوهش کند

چو بشنید گردنکش اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
بدانای پیشین نگر تا چه گفت | بدانگه که باخان خرد کرد جفت
که پیر فرینده کانا [1] بود | اگر چند پیروز و دانا بود
توچندین همی بر من افسون کنی | که تا چشم از ریل بیرون کنی
توخواهی که هرکس که این بشنود | بدین چرب گفتار تو بگرود
مرا پاك خواند نا پاك رای | ترا مرد هشیار نیکی فرای
بگویند کو نا خرام و بوید [2] | نماند ورا کرد چندان امید
سپهبد زگفتار او سر بتافت | از آن پس کمر و خوب‌کاری بیافت
همه خواهش او همی خوار داشت | رهائی بر از تلخ گفتار داشت
چنان دان که من سر بفرمان شاه | نه بیچم نه از بهر تاج و کلاه
بدو نام اندر جهان خوب و زشت | بدو نیست دوزخ بدو نیم بهشت
ترا هر چه خوردی فرانده باد | بد اندیشگانرا گزانده باد
تو اکنون بخوبی بر زال بوی | سخن هرچه شنیدی اورا بگوی
سلیحت همه جنگ را راست کن | وزین در میمای با من سخن [3]
بگاه آی و در جنگ چاره بسار | مکن زین سپس کار فردا دراز
تو فردا نه بینی بآورد گاه | که گیتی بود بی چشمت سیاه
بینی که بیکار مردان مرد | چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای نام جوی | تو اگر چنین آمدست آرزوی
تنت بر نبرد رخش مهمان کنم | سرت زانگودال درمان کنم
جو رستم بیامد بپرده سرای | رهائی همی بود بر در بپای
بگرپاس [4] گفت ای سرای امید | جنگ [5] زور کاندر تو بد جمشید

۱ـ کانا : الکن و نادان ۲ـ بوی : امید ۳ـ سخن بیهوده سخن راندن ، یعنی از آشتی سخن مگو ۴ـ گرپاس : درگاه ۵ـ جنگ : جوشن

همایون بدی گاه کاوس کی | همان روز کیخسر و سلم دی
در و رهی برتو اکنون بست | که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار | پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای داکرای | چرا تیز گشتی به برده سرای؟
سرد گر برین بوم راناستان | بهد داشی [1] نام علعلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان | برشتی برد نام پالیزبان [2]
بیامد بدر پهلوان سوار | بس اندر همی دیدش اسفندیار
چو بر گشت ازو با شوتر بگفت | که گردی و مردی بشاید بهفت
بدیده برین گونه اسب و سوار | بترسم که چون خیرد این کارزار؟
بشوتر بدو گفت بشنو سخن | همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش و گویم همی | به از راستی دل بشویم همی [3]
میازار کس را که آزاد مرد | سر اندر نیارد به آزار و درد
بدو او چه گوئی بکیرو بخشم؟ | بشوی ار دلت کین وار خشم چشم
بدو گفت کز مردم داك دین | همانا نرسید که گوید چنین
گر ایدونکه دستور ایران توئی | دل و گوش و چشم دلیران توئی
همه رنج و تیمار ما باد گشت | همی دین زردشت بیداد گشت
که گوید که هرکو ورهرمان شاه | نپیچد ز دورخ برد جایگاه
مرا چند گوئی گنهکار سو | ورهرمان گشتاسب سزاوار تو
گر ایدون که ترسی همی از تنم | هم امروز ترس ترا بشکنم

---

۱ ـ داشی دانشمند ۲ ـ پالیزبان باغبان و کنایه است از صاحبخانه ومیزبان (در دستور نسخه بجای برشتی مرد نام او بزربان) ۳ ـ دل از راستی بشویم دروغ نگویم

که کس بی‌زمانه[1] نگیتی نمرد — نمرد آنکه نام بزرگی نبرد
بشوتن بدو گفت ای نامدار — چنین چند گوئی تو از کارزار؟
چگونه کنم من که ترس ار دلم — بدینسان نیکار گی نگسلم
دو جنگی دومرد ودو شیر دلیر — ندانم که هشت که آید بزیر؟
ورا نامور هیچ ناسخ نداد — دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش — نگه کرد چندی بیاران خویش
زواره بیامد بمردیك اوی — ورا دید تیره دل و زرد روی
بدو گفت رو تیغ هندی بیار — همان خوشن و مغفر کارزار
کمان آزو بر گستوان آر وگبر[2] — کمند آرو گرز گران آرو سر[3]
زواره بفرمود تا هرچه گفت — بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردی بدید — سر افشاند[4] و باد ارجگر بر کشید
چنین گفت کای خوشن کارزار — برآسودی از جنگ یك روزگار
کنون کارزش آمدت سخت باش — بهر جای بر اهمن بخت باش
چنین رزمگاهی که عزان دوشیر — بجنگ اندر آیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار — چه یاری کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن — بر اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان — چگفتی کزین تیره گردد روان؟
تو تا بر نشستی بزین نبرد — نبودی مگر نیکدل یك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته — همیشه دل از رنج برداخته
بترسم که روزت بسر آید همی — گر اختر بخواب اندر آید همی
بدست حوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار

---

۱ ـ بی‌زمانه بی‌اجل ۲ـ گبر بمعنای وامثال آن (رجوع شود بصفحهٔ ٤٧٩) ۳ـ مقصود سرمان است که جامهٔ رزم رستم باشد ٤ ـ یعنی اززوی تدبیر سرجنباند (در بعضی ازنسخ برافشاند ، یعنی سلاح رزم را)

نماند ترا استان آب و خاك بلندی ترا این بوم گردد معاك [1]
ورا یدون که اورا رسد زین گزند نماند ترا نیز نام نه نشد
همی هر کسی داستانها زنند بر آورده نام ترا شکنند
همی نش بر بیش او در بهای وگر نه هم اکنون بپردار جای
نه بیعوله [2] تو و بیش مهان که کس نشنود نامت اندر جهان
کز این ـ ـ ترا تیره گردد روان سر هیر ازین شهریار جهان
بگنج و بزرج این سخن بارخر مبر پیش دیبای چینی تبر [3]
سپاه ورا خلعت آرای سر ورو بار خر خویشتن را بخر
چو بر گردد او از لب هیرمند تو پای اندر آور برخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند کار بد خود ارشاه ایران بدی کی سزد
بدو گفت رستم که ای مردبر سخنها بدین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت بدو نیك چندی سر برگذشت
رسیدم بدیوان هاماوران بزرم سواران هاماوران
همان بزرم کاموس و خاقان چین که ازران بدی زیر اسپش زمین
کنون گر گزیرم از اسفندیار تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من سر بنوشم بزور نبرد سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی راندم بسی دفتر کهتری خواندم
همی خوار گیرد سخنهای من نه پیچد سرار دانش ورای من
ز تو بیستی گنج و گوهر دریغ همان گر و کوپال و خفتان و تیغ

---

۱ ـ معاك گودی ؛ یعنی زابلستان زیروزبر میشود ۲ ـ بیعوله کنج وگوشه ۳ ـ یعنی چیز لطیف را آزرده مکن

چنین چند گفتم بچیزی نیست[1] ز گفتار داد است مارا بدست[2]
گر ایدون که فردا کند کارزار دل ار جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ بران بگیرم بدست سر نامدارش بگیرم به شست[3]
بپیچم بآورد با او عنان به کوپال بیند به رخم سنان
به بندم بآوردگه راه اوی بگیرم به سر کمرگاه اوی
ز کوهه[4] بآغوش برگیرمش بشاهی ز گشتاسب بپذیرمش
بیارم بشادمش بر تخت بار وزان پس گشایم در گنج بار
چو مهمان من بوده باشد سه روز چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بپندارد آن چادر لاجورد بدید آید آن خام یاقوت زرد[5]
سبك بار با او بسدم کمر ور اندرنهم سوی گشتاسب سر
بشادمش بر نامور تخت عاج نهم بر سرش بر دل افروز تاج
به بندم کمر پیش او بنده وار بجویم خدائی از اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد نمردی چکردم گر آری بیاد
تو فرمائی اکنون که پنهان شوم؟ و یا بند اورا بفرمان سوم؟
بخندید از گفت او زال زر رهائی نبخشد از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن که گوئی سرش نیست پیدا ز بن
که دیوانگان این سخن نشنوند بدین خام گفتار ها نگروند
قبادی بجائی نشسته دژم به تخت و کلاه و به گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن سپهدار و یارای و گنج کهن

---

۱ ـ یعنی از اینگونه سخنان بسیار گفتم و در نگرفت (و در نسخهٔ دیگر بخندید نشست) ۲ ـ داد بدست داشتن فایده و نتیجه از کاری برگرفتن
۳ ـ شست دام ؛ و در اینجا کمند مقصود است ٤ ـ کوهه بلندی ؛ و در اینجا راه زین است ، ٥ ـ کنایه است از آفتاب

چو اسفندیاری که مغفور جمن نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئی که از کوهه بردارمش بر سوی ایوان دان آرمش
بگوید چنین مردم سالخورد نگردد در اختر بد مگرد
بگفتم ترا آنکه بدرای من تو دانی کنون ای همه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور کردگار نگردان تو از ما بد روزگار
برین گونه تا خور برآمد ز کوه بیامد ربانش ز خواهش ستوه[1]
چوشد روز رستم بپوشید گبر بگهمان تن کرد بر گبر بر[2]
کمندی بفتراك زین بر ببست بران بارهٔ نیل پیکر نشست
بفرمود تا شد دروازه برش فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای نامش بران کوههٔ[3] رنگ بر پای نامش
تو ایدر بمان و سه را بدار سوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم ران نشان بخواهم ز رابلستان سرکشان
بتنها تن خویش خویم برد ز لشکر بخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد که باشد همیشه دلش بر رداد
بگذشت از بر رود و بالا گرفت همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن از آن شیر برخاشجوی کهن
بخندید و گفت ایمنك آراستم بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا زین بر اسب سیاه بیامد و بردند نزدیك شاه
چو اسب سیه دید پرخاشجوی زرور و زمردی که بود اندروی

---

۱ ـ ستوه خسته یعنی از دعا خسته نشد ۲ ـ یعنی سر بیان خود را بروی جهان پوشید ۳ ـ کوهه نامی

نهاد او بن نیزه را بر زمین زروی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور نشیند برانگیزد ار گور شور
همی شد چو برد تهمتن رسید بر اورا بر آن باره[1] تنها بدید
پس ار بارگی[2] با پشوتن بگفت که ما را نباید بدو بار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم ز پستی بر آن تند بالا شویم
بدانگونه رفتند هر دو برزم که گفتی که اندرجهان نیست نرم[3]
چو گشتند نزدیك پیر و جوان دو شیر سر افراز و دو پهلوان
خروش آمد ار بارهٔ هردو مرد تو گفتی بدرّید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت که ای مرد شادان دل و یکدخت
بدین گونه مستیز و بد را مکوش بداسیده نگسای یکباره گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن بدین سان نکاوی و آویختن
بگو تا سوار آورم رایانی زره دار و با خویش کابلی
تو ایرانیانرا بفرمای نیز که تا گوهرآید بدید ار ستیز[4]
بدین زرهگیهان بجنگ آوریم خود ایدر رهانی درنگ آوریم
نباشد بکام تو خون ریختن بسنی نکاوی و آویختن
چنین دامنش آوردش اسفندیار که چندین چگوئی همی ناسزار
از ایوان بشگیر[5] بر خاستی از آن تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب؟ همانا بدیدی بتنگی نشیب
چه باید مرا جنگ رابلستان؟ همان جنگ ایران و کابلستان؟

۱ـ باره معانی چند دارد؛ در اینجا معنی اسب است ۲ـ بارگی بمعنی باره است که اسب باشد ۳ ـ یعنی چنان بجنگ دل نهاده بودند که گوئی نرم و آرامش در گیتی نیست و فکر آن را هم نمیکردند ٤ ـ ستیز نرم معنی بی بها
۵ ـ بشگیر صبح زود، بگاه

مبادا چنین هرگز آئین ما | سزا نیست این کار در دین ما
که ایرانیانرا بکشتن دهیم | خود اندرجهان تاج بر سرنهیم
منم نیشرو هر که جنگ آورد | وگر پیل جنگ پلنگ آورد
ترا گر همی یار باید بکار | مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود | سرو کار با بخت خندان بود
توئی جنگجوی ومنم جنگخواه | نگردیم یك با دگر بی سپاه
نه بینم تا اسب اسفندیار | سوی آخر آید همی بی سوار
و یا یارهٔ رستم جنگجوی | بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس | نباشد در آن جنگ فریاد رس
فرزان نه بیره بر آویختند | همی میخ خوش فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست | بشمشیر بردند باچار دست
چو شمشیر زان بر افراختند | چپ و راست هرسو همی تاختند
ز پیروی گودان و رخم سوار | شکسته شد آن نیمها را کنار
بر افراختند آن زمان یال را | ز زین بر گرفتند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز | چو سنگ اندر آید زبالای برز
چو تیر ژدن هر دو آشوفته | بر او خشم و اندامها کوفته
هم از دسته شکست گرز گران | فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر | دو اسپ تکاور بر آورده بر
یکی بد بدست یل اسفندیار | بدست دگر رستم نامدار
به نیرو کشیدند ری خویشتن | دو گرد سرافراز و دو نیلتن
همی دور کرد این ز آن آن ز زین | بخمید یك تیر از شست زین

چون جنگ بالا گرفت و رستم برگشت، دوباره با سپاه نبرد
ایرانیان در آمد و از رستم بپرسید، چون با سخی بدلخواه نشنید

زبان بدشنام گشود « بوش آذر » پسر اسفندیار بر آشفت و دشنام را دشنام پاسخ داد این گفت و گو بجنگ بسوست و دو سپاه بهم درآویختند دراین رزم «بوش‌آذر» بدست رواره ، و « مهربوش» برادر او بدست فرامرز کشته شدند بهمن سراسیمه بر اسفندیار شد و بدررا از مرگ دو فرزند آگاه ساخت اسفندیار سخت غمگین شد و برستم زبان بکوهش گشود .

چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد بخورشید و شمشیر و دست نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده‌ام کسی که چنین کرد ستوده‌ام
ببندم دو دست برادر کنون گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را بین بسته دو دست بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش مشورزان بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار که بر خون طاوس ا گر خون مار
بریزیم ، ناخوب و ناخوش بود به آئین شاهان سرکش بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ همی گم‌سد از روی خورشید رنگ[1]
ز پیکان همی آتش افروختند تن برزه را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد بروها[2] وچهرش بر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان برستی کس از تیر او بی‌گمان
بتیری که پیکانش الماس بود برزه پس او همچو قرطاس بود
چو او ارکمان تیر بگشاد و شست تن رستم و رخش جنگی بخست

---

۱ ـ مقصود این که چنان بی در پی تیر افکندند که نور آفتاب بر میدان نمیرسید

۲ ـ بروها ابرو

بدو تیر رستم بیامد بکار فرو ماند رستم از آن کارزار
تن رخش از آن تیرها گشت سست سه باره [1] و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد سر نامور سوی بالا [2] نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد چنین تا خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون شده سست و لرزان گه بی‌ستون
بخندید چون دیدش اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
چرا گم شد آن نیروی پیل‌مست ؟ زسکان چرا کوه آهن بخست ؟
کجا رفت آن مردی و گرز تو ؟ درم اندرون فره [3] و برز تو ؟
چرا پیل جنگی چو روباه گشت ؟ زچنگش چنین دست کوتاه گشت ؟
رواره بی رخش رخشان بدید که از رود [4] باخستگی بر کشید
سیه شد جهان پیش چشمش بر نگ خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن سلئم را چنان خسته دید همه خستگیهاش بایسته دید
بدو گفت خیراست می بر زمین که پوشم بر بهر تو جنتان کمر
بدو گفت رویین دستان نگوی که اردوذ سام شد رنگ و بوی
گر از رحم بیگان اسفندیار شبی را سر آرم بدین روز گار
چنان دانم ای زال کامروز من زمادر نزادم در این انجمن
سر خویش گیرم چو رستم بچنگ بجائی روم کم بیابد نشان
چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز من آیم ز پس گر بمانم دراز
رواره ز پیش برادر برفت دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
بیستی همی بود اسفندیار خروشید کای رستم نامدار

---

۱ ـ باره اسب و مقصود رخش است ۲ ـ بالا بلندی، کوه ۳ ـ فره، فروی، نیرو ۴ ـ رود همرسمه مراد است

ببالا چنین چند باشی بپای ٥ | که‌خواهد بدن مرترا رهنمای ٥
کمان بکف اردست، وسر بیان | برآهنج[1] و بگشای بند از میان
بشیمان شو ودست زاده به بند | کزین پس بیابی تو از من گزند
بدین خستگی بیش شاهت برم | ز کردار ها بی گناهت برم
وگر جنگ ساری تواندر[2] کن | یکی را نگهبان این مرز کن
گناهی که کردی زبردان بخواه | بپوزش سرد گر بخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای | چوبیرون روی‌زین‌سپنجی‌سرای
چنین گفت‌رستم که بیگاه گشت | رییك و رید دست کوتاه گشت
تو اکنون‌سوی‌لشکرت باز گرد | شب تیره کس می نجوید نبرد
من اکنون‌همی‌سوی‌ایوان‌شوم | بناسایم و یکزمان بغنوم
بمندم همه خستگیهای خویش | کسی را که دانم بخوانم به‌پیش
بسازم کنون هرچه فرمان‌تست | همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار | که ای برمنش[3] دیر بازار گار
تو مردی بزرگی و زور آزمای | بسی چاره دانی و بیگانه‌ورای
بدیدم همی من فریب ترا | بخواهی که بینم نشیب ترا
بخن اهشی دادمت زینهار | بایوان رسی کام کیری مخار[4]
سخن هرچه بدرفتی ازمن بکن | وزین پس همیای با من سخن
چو رستم بایوان سدا اندر زمان | بر او سر بسر گرد شد دودمان
رواره فرامرز گریان بمدند | وزان خستگیهاش بریان بمدند
ز سر برهمی کند رویداده موی | بر آوار ایشان همی خست‌روی

---

۱ ـ آهنجیدن آهیختن ، برکشیدن (شمشیررا ازتن برآور) ۲ ـ اندرز وصیت ، سفارش ۳ ـ برمنش برمایه ٤ ـ کام‌کزی خاریدن کژی را برانگیختن ، بکژی کارکردن ، و این ترکیب درشاهنامه زیاد است

همی گفت من رنده تا دیر سر | بدیسان ندیدم گرامی پسر
جهاندیده دستان همی کند موی | بر آن جستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که ناکس چسود؟ | که این راه آسمان بود بی‌کار بود
به بیش است کاری که دشوارتر | ورو جان من بر تمهار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار | ندیدم به مردی گه کار زار
رسیدم بهر سو نگرد جهان | حبر یافتم ز آشکار و نهان
گرفتم کمر گاه دیو سپید | زدم بر زمین همچو یک‌ساج بید
جدنگم ز سندان گذر یافتی | زبون داشتی گر سپر یافتی [1]
زدم چند بر گبر [2] اسفندیار | چنان بد که بر سنگ ریزند خار
اگر بر دمی دست را سوی سنگ | بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ [3]
گرفتم کمربند اسفندیار | گرایمده دست مرا داشت خوار [4]
همان تیغ من گر ندیدی بآنگ | نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نه بر دّ همی جوشن اندر برش | نه آن بارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پورش کنم | که این سنگ دل را فروریش کنم [5]
بجوید رهی جز همی ناجوشی | بگفتار و کردار و گردنکشی
سپاسم زیردان که شب تیره شد | ورا دیده از ترگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها | بدانم کز این رستن آیم رها
چو بدیشم اکنون جز این نیست رای | که فردا در آرم بر خشم دو پای
بجائی روم کو نداند نشان | برابلستان گونکن سرفشان [6]

---

۱ ـ یعنی تیرم سپر را خوار میکرد و از آن میگذشت ۲ ـ گبر جنان
۳ ـ بادرنگ ترنج ٤ ـ یعنی دست حمله کنندهٔ مرا خوار داشت و زور
بازوی مرا هیچ شمرد ٥ ـ یعنی هرچند فروتنی میکنم که سنگین دلش از مهر
برافروزد ٦ ـ یعنی هرچه خواهد از ابلیها بکشد .

سرانجام ازین کار سیر آید اوی ‌ ‌ ‌ اگر چه رنج سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر هوش‌دار ‌ ‌ ‌ سخن چون بپای آوری گوش‌دار
همه کار های جهانرا در است ‌ ‌ ‌ مگر مرگ راکان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را[1] کزین ‌ ‌ ‌ که سیمرغ را دار خوانم درین
گر او باشدم زین سپس رهنمای ‌ ‌ ‌ نماند برو بوم کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کند هند[1] ‌ ‌ ‌ از اسفندیار آن یل بد پسند
چو گشتند هردو بر آن رای‌تند ‌ ‌ ‌ گزین زال آمد سالای تند[2]
از ایوان سه مجمر بر آتش نهد ‌ ‌ ‌ برفتند تا او سه هشیار گرد
فسونگر[3] چو بر تیغ بالا رسید ‌ ‌ ‌ ز دنبا یکی پر بیرون کشید
بمجمر یکی آتشی بر فروخت ‌ ‌ ‌ بر آتش از آن پر بیاخت سوخت
چو پاک‌شد از تیرگی مشک بوگشت ‌ ‌ ‌ تو گفتی که روی هوا تیره گشت
هم آنگه چو مرغ ارهوا بنگرید ‌ ‌ ‌ درخشیدن آتش تیر دید
بسته برش زال با داغ و درد ‌ ‌ ‌ ز بروار مرغ اندر آمد بگرد[4]
چو سیمرغ را دید زال از فراز ‌ ‌ ‌ بستودش فراوان و بردش نماز
بدو گفت سیمرغ ما را چه بود ‌ ‌ ‌ که آمد بدینسان شمارت بدود؟
بدو گفت این بد بدشمن رساد ‌ ‌ ‌ که بر من رسد از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد ‌ ‌ ‌ ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی مهربان است بس ‌ ‌ ‌ کز آنگونه هرگز ندیدست کس
همان درخش گوئی که بی‌جان شدست ‌ ‌ ‌ و یا جان‌زار و بیجان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار ‌ ‌ ‌ بکوید همی خر در کار زار

---

۱ ـ کند هند خراب وویران ۲ ـ تند درمصراع اول یعنی تیز ومصمم ، درمصراع دوم یعنی سرکوه ۳ ـ فسونگر جادوگر ٤ ـ یعنی مرغ ارهوا برمین فرو نشست

بخواهد همی کشور و تاج وتخت | بر و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان | مباش اندر این کار خسته‌روان
سرد گر نمانی بمن رخش را | همان سر فراز جهان بخش را
خبر چون بنزدیک رستم رسید | خود ورخش هردو بالا کشید
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی | بخست اندر او روی پیوستگی [1]
بمنقار از آن خستگی خون کشید | ورو هشت پیکان بیرون کشید
بر آن خستگیهاش مالید پر | هم اندر زمان گشت بارور وفر
دران هم‌نشان رخش رانیش خواست | بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان تنش از گزند | نبود ایچ پیکان دگر در تنش
همانگه خروشی بر آورد رخش | بخندید بر داد بر تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن | توئی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار | که او هست روئین تن و نامدار
بدو گفت رستم که گر او ببند | نگفتی نگشتی دل من نزند
مرا کشتن آسان تر آید ز سنگ | اگر دار مانم بجائی ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار | اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن | بر ایزدی دارد آن پاک تن
گر ایدون که نامش تو بیمان کنی | سزد جنگ جستن بشمشان کنی
بخوئی فروئی بر اسفندیار | گه کینه و کوشش کار زار
تو او را کنی لابه ورا به نیست | بداداری اورا تن وجان خویش
گر ایدون که اورا سر آید زمان | نبندیشد از بوزش بی گمان

---

۱ ـ یعنی راه بهم آمدن و بسته شدن زخم را خست

پس آنگه بگی چاره سازم ترا | نه خورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت | وز اندیشهٔ بستن آزاد گشت [1]
بدو گفت گر گفت تو نگذرم | اگر تیغ بارد هوا بر سرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر | نگویم همی با تو زار سپهر
که هرکس که او خون اسفندیار | نبرد ورا بشکرد روزگار
بدین گفتهٔ او خوش بخندید زور | چو بگذشت دریح وسختی بود
بدین گفته همداستان گر شوی | بدشمن بر اکنون دلاور شوی
شگفتی نمایم هم امشب ترا | بدوزم ز گفتار بد لب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین | یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم همان را بست | وزان جایگه رخش را برنشست
همی راند تا دشت دریا رسید | ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فرار | فرود آمد آن مرغ کردنفراز
برستم نمود آن زمان راه خشک | همی آمد از باد او بوی مشک
بمانید بر تارکش بر خویش | بفرمود تا رفت رستم بپیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا | نشست ازبرش مرغ فرمانروا
بدو گفت ساحی گزین راست تر | سرش برتر و تنش برکاست‌تر [2]
بدین گز بود هوش اسفندیار | تو این‌چوب راخوارمایه‌مدار
بر آتش‌تو این چوب راراست کن | یکی پرّ پیکان بگه‌کن [3] کهن
بیه پرّ پیکان برو بر نشان | بنمودم ترا از گزیدن نشان
چو بشنید رستم بن ساح گز | بیامد ز ره تا بانوان و در

---

۱ ـ یعنی از بند اسفندیار فکرش آسوده شد ۲ ـ یعنی شاخهٔ بلند و باریک
۳ ـ بگه کردن برابر کردن ، برگزیدن

بدان راه سیمرغ بد رهنمای همی بود بر تارکش بر بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار بیاید که جوید رتو کارزار
تو خواهش کن وخویی وراستی مکوب ایچ گونه در کاستی
مگر بار گردد شیرین سخن بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند بوئیدی اندر جهان برنج و بسختی ز بهر مهان
چو بورش کنی چند و بپذیردت همی ار فرومایگان گیردت
بره کی کمان را و این چوب گز بدینگونه بروزده در آب رز [1]
ابرچشم اوراست کی هردو دست چنان چون بود مردم گز پرست
رهاش برد راست آنرا بچشم شود کور و بخت اندرآید بخشم
ور انجایگه شاد دل بر پرید چو اندر هوا رستم او را بدید
بکرد آتش و چوب بیتاب کرد گرار آب‌رز مست وشاداب کرد
یکی تیر پیکان برو بر نشاند چوشد راست برها بدو در نشاند
سپیده همانگه رکه بر دمید میان شب تیره اندر جمید
بپوشید رستم سلیح نبرد بسی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار که کین جوید و رزم اسفندیار
بپوشید جوشن یل اسفندیار بجنگ اندرون آلت کارزار
خروشیدچون روی رستم بدید که نام تو باد ار جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگری مگر کمان و بر گرد بر خاشخر
کنون رفتی و خادوئی ساختی بدینسان سوی رزم من تاختی
نوار خادوی زال گشتی درست وگرنه تن تو همی دخمه جست
بگویمت ازان گونه امروز یال کزین پس نبیند تو را زنده زال
چو رستم مراورا بدانگونه دید یکی باد سرد از جگر برکشید

۱ـ آب رز آب انگور ظاهراً تیررا درشراب می‌پرورده اند که راست گردد و بیرو گیرد(سه بیت بعد) درمعنی فرهنگ‌ها معنی رهرهم داده اند

بگفت ای گزیده پل اسفندیار | ایا سیر نا گشته از کارزار
بترس از جهاندار یزدان پاك | خرد را مکن در دل اندر مغاك[1]
من امروز بی بهر جنگ آمدم | پی بورش و نام و ننگ آمدم
تو با من بدی را چه کوشی همی؟ | دو چشم خرد را بپوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی | به «بوش آذر» و «آذر فرهی»[2]
بخورشید و ماه و باستا و رند | که دل را بتابی ز راه گزند
نگیری بیاد آن سخنها که رفت | وگر دوست بر تن کسی را نگفت[3]
بیائی به بینی یکی جان من | رونده است کام تو بر جان من[4]
گشایم در گنج دیرینه باز | کجا گرد کردم بزور دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش | بگنجور ده تا براند ز پیش
برابر همی با تو آیم براه | روم چونکه فرمان دهی پیش شاه
پس از شاه بکشد مرا شایدم | همان سیر اگر بند فرماید م
نگه کن که دانای پیشین چگفت | که هرگز مباد اختر شوم جفت
همی چاره جویم که تا روزگار | ترا سیر گرداند از کار زار
چنین داد پاسخ که مرد فرنس | نیم روز بیکار و روز نهیب
از ایوان و خان چند گوئی همی؟ | رخ آشتی را بشوئی همی؟
اگر رنده خواهی که مانی بجای | بجستین سخن بند ما را بسای
دگر باره رستم زبان بر گشاد | مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان تو خوار | که جز بد نیاید از این کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار | همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت ریدك[5] دهم بوشل | پرستندهٔ تخت تو روز و شب

۱ـ مغاك گودال. خرد را بمغاك درافکندن، یعنی خرد را بپوشیدن و بست کردن؛ یعنی از روی عقل کار نکردن ۲ـ نام دو آتشکده ۳ـ کفش شکافتن و ترکاندن.
٤ـ یعنی بهرچه امر کنی بروحود من حکمی ۵ـ ریدك غلام

هرارت کنیزك دهم حلخی که ریمای تاحی و هم فرحی
درگنج سام نریمان و زال گشاده کنم بیشت ای بیهمال
همه باك بیش تو گرد آورم ز راملستان بیر مرد آورم
همه مر ترا باك فرمان برند که زرم بد خواه را بشکرند
وزان پس به بیشت پرستاروش روم تا به پیش شه کینه کش
زدل دورکی شهریارا تو کین مده دیو را در تن خود کمین
جز ارزند دیگرترا دست هست نمن بر، که شاهی ویزدان پرست[1]
که از بند تو خاوران بام بد نماند مرا ور تو بد کی سرد[2]
برستم چنین گفت اسفندیار که تا چند گوئی سخن بانکار[3]
مرا کوئی از راه یزدان بگرد ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هرکو رفرمان شه شد برون خداوند را کرده باشد فسون
جز از زرم یابد چیزی بخوی چنین گفتنیها بخیره مگوی
چو داست رستم که لابه بکار نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بره کرد و آن تیر گز که پیکانش را داده بود آب زر
چو آن تیر گز راند اندر کمان خداوند را خواند اندر نهان
همی گفت کای داور ماه و هور فرایندهٔ داش و فرّ و زور
همی بینی این بانگ خسان مرا نهان مرا هم زبان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی نمن جنگ ومردی فروشد همی
مبادا چره[2] این گناهم مگیر تو ای آفریندهٔ ماه و تیر
بوحودکامه[3] جنگی بدید آن درنگ که رستم همی دیر شد سوی جنگ

---

۱ ـ یعنی عیب ارزند : هرچه بگوئی فرمان پذیرم وهرچه برمن بکسی دست داری ۲ ـ مبادا چره یاداش وجزا ۳ ـ خودکامه بخود خواه

بدو گفت ای سگزی بد گمان | شد سر جانت ز تیر و کمان ؟
نه بینی کنون تیر گشتاسبی | دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بداسان که سیمرغ فرموده بود
برد راست بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی | ازو دور شد داش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش[1] و یال است سیاه | ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار | که آوردی آن تخم رفتی بدار
تو آنی که گفتی که روئین تنم | بلند آسمان بر زمین بر زنم
من ارشست تو هشت تیر خدنگ | بخوردم بمالیدم از دام و سنگ
یك تیر برگشتی از کار زار | بخفتی بر این بارهٔ نامدار
هم آنگه سر نامبردار شاه | نگون اندر آمد ز پشت سپاه
زمانی همی بود تا یافت هوش | برآن‌خاك بنشست وبگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید | همه بر وپیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی | که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد بسیش بشوتن بگفت | که این کار ما گشت بادردجفت
تن ژنده پیل اندر آمد به خاك | جهان گشت ازاین‌دردبرما مغاك[2]
برفتند هر دو بسان دوان | ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش بر ز خون | یکی تیر خونین بدست اندرون
بشوتن بر او خامه را کردچاك | خروشان سر بربرا کند خاك
همی گشت بهمن بخاك اندرون | بمالید رخ را بر آن گرم خون
بشوتن همی گفت زار جهان | که داندرینام آوران و مهان ؟

---

۱ ـ بش موی گردن است ۲ ـ مغاك گودال وکنده ، یعنی گیتی بر ما تاریك و تنگ شد

چو اسفندیاری که از بهر دین | نمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاك از بدت درست | به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاك آمدش | سر تاجور سوی خاك آمدش
بدی را کرویست گیتی بدرد | پر آزار از او جان آزاد مرد
فراوان بر او بگذرد روزگار | که روزی به بیند بد کار زار
جوانان گرفتندش اندر کنار | همی خون ستردند از آن شهریار
بشوتن بر او بر همی مویه کرد | رخی در خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار | جهاندار ور تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه‌جنگی ز جای؟ | که افکند شیر ژیانرا ز پای؟
چه آمد بریں تخمه از چشم بد | که بر بد کنش بی‌گمان بدرسد
کجا شد دل و هوش و آئین تو | توانائی و اختر و دین تو؟
کجا شد برزم آن یکو سار تو؟ | کجاشد نرم آن خوش آوار تو؟
که خورشیدتابنده را تار کرد؟ | که شاه سرافرازرا خوار کرد؟
که بنشاند این شمع افروخته؟ | کرو شد همه دودمان سوخته
چو کردی جهانرا زبد خواه پاك | بیامدت از شیر و از دیو باك
کنون کامدت سودمندی بکار | همی خاك بینمت بر ورد گار [1]
چنین گفت با دانش اسفندیار | که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن بیش من در تباه | که این بود بهرمن از چرخ و ماه
تن رنده را خاك باشد نهال [2] | تو از کشتن من بدینسان منال
کجاشد فریدون وهوشنگ‌وجم؟ | ز باد آمده باز گردد بدم
همان پا کزاده نیاکان من | گزیده سر افراز و پاکان من
برفتند و مارا سپردند جای | نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بگشتم من اندر جهان | چه در آشکارا چه اندر نهان

---

۱ ـ بر ورد گار پرورش دهنده ۲ ـ نهال در اینجا بمعنی بستر و نهالی است یعنی آرامگاه هر زندهٔ خاکست (در بیشتر نسخه ها تن مرده را)

که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چوارمن گرفت این سخن ارروشنی — ربد بسته شد دست اهریمنی
زمانه بیارید چنگال تیز — بد رو مرا روزگار گریز
امیدم چنان است کاندر بهشت — دل و جان من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان بکشت — نگه کن بدین گر که دارم بهشت
بدین چون شد روزگارم بسر — زسیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این جادوی زال ساخت — که‌بی‌رنگ‌ورنگ‌ازجهان‌اوشناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنانست کو گفت بکسر سخن — زمردی بکژی بیفکند بن
چو بیچاره برگشتم ازدست‌اوی — بدیدم کمان وبروشست اوی
سوی چاره گشتم زبیچارگی — بدادم بدو سر بکارگی
زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سر آمد بینداختم
همانست کز بد بهانه منم — وزین تیرگر در فسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار — که اکنون سرآمد مرا روزگار
تو اکنون‌میرهمروحیر اندرآی — که مارا دگر گونه ترگشت رای
مگر هشتوی بندو اندرز [2] من — بدانی سر مایه و ارز من
بکوشی و آن را بجای آوری — بزرگی برآن رهنمای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش — بیاده بیامد برش باخروش
همی ریخت از دیدگان آب گرم — همی موبه کردش بآوای نرم
چنین گفت با رستم اسفندیار — که از تو بدیدم بدروزگار
بهانه تو بودی بدر بد زمان — نه سیمرغ ورستم نه تیر و کمان [3]
مرا گفت رو سیستانرا بسوز — بخواهم کزین پس بود بمرود

---

۱ - یعنی راه یزدان که آئین زردشت باشد ۲ - اندرز وصیت ۳ - یعنی مرگ مرا بدر موجب شد نه رستم ونه دیگران .

بکوشید تا لشکر و تاج و تخت | بدو ماند و ما بندیم رخت
کنون بهمن این نامور پور من | خردمند و بیدار دستور من
رهی تو بدر وارش اندر بدیر | همی هرچه گویم رهی یاد گیر
برابلستان در ورا شاد دار | سخنهای بد گوهران باد دار
بیامورش آرایش کارزار | نشستگه برم و رزم و شکار
می‌ورامش‌ورحم و چوگان‌وبار | بزرگی و برخوردن از روزگار
تهمتن چو بشنید برنای خاست | بسرد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین‌سخن بگذرم[1] | سخن هرچه گفتی توفرمان برم
بشادمش برنامور تخت عاج | بهم بر سرش بر دل افروز تاج
برستم چوبشنید گویا سخن | بدو گفت کای پهلوان کهن
چنان دان که یزدان گوای‌منست | بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکوئیها که توکردهٔ | رشاهان پیشین که بروردهٔ
کنون نام نیکت بد نام گشت | رهی روی گیتی برآوار گشت
چنین گفت بس با نشوتن که من | بجویم همی زین جهان چر کهن
چو من بگذرم زین‌سپنجی سرای | تو لشکر بیارای و شو بار جای
چورفتی بایران بدر را بگوی | که چون کام یابی بهانه مجوی
رهانه سراسر بکام تو گشت | همه مهرها زیر نام تو گشت
امیدم به این بود بردیک تو | سرا این بد ار جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد | بد کس نیارست کرد ار تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت | بزرگی وشاهی مراخواست گشت
به پیش سران پند ها دادیم | پایی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل | بیارای و بنشین بآرام دل
جوانیمن شدی مرگ را دورکن | بایوان شاهی یکی سور کن

---

۱ - یعنی اگر چن‌سپاری و بگذری‌مرمان می‌پذیرم‌وبدر وار اورا پرورش‌میدهم

ترا تخت و سختی و کوشش مرا ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه روانم ترا چشم دارد براه
چو آئی بهم پیش داور شویم بگوئیم و گفتار او بشنویم
چورو باز گردی بمادر بگوی که مرگ آمد این بار پرخاشجوی
پس از من تو رودآبی ای مهربان تو از من مریز و مریجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن مبین بر چهر من اندر کفن
رديدار رازی بیفرایدت کس از بخردان سر نسایدت
همان جواهر ابر او جهت مرا که جویا بدی بهمت مرا
بگوئی بدان پرهنر بخردان که بدرود[1] باشد تا جاودان
رتاج پدر برسرم بد رسید در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بمردیك اوی شرم آورد جان تاریك اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم که برمن ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت ازتنش جان پاك تنش خسته افکنده برتیره خاك
بر او جامه رستم همه پاره کرد سرش بر رخاك و رخش برز گرد
همی گفت زار ای سرده سوار بیا شاد جنگی پدر شهریار
بخوبی شده در جهان نام من ز گشتاسب بدشد سر انجام من
چوبسیار بگریست با کشته گفت که ای درجهان شاه بی یار و جفت
روان تو بادا همان بهشت بد اندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدو گفت ای نامدار بسایست بدرفت از او رنجسار
ز دهقان تو بشنیدی آن داستان که یاد آرد از گفتهٔ باستان :
که گر پروری بچهٔ بره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
چو گردد بشیرو و خوید شکار بخست اندر آید بمردم گزار

---

۱ - بدرود : سلامت .

ز بهمن رسد بد برابلستان | نه بیچند پیران کابلستان
نگه کن که‌چون اوشود تاجدار | نه بیند آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که تا آسمان | نتابد بد اندیش و نیکو گمان
من این برگزیدم که چشم خرد | بدان نگرد نیك یاد آورد[1]
گر او بدکند‌میچد از روزگار | تو چشم بلارا نبندی مخار[2]
یکی مهر تابوت کرد آهنین | بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یك روی آهن بقیر | پرا کنده بر قیر مشك و عبیر
ز دیبای رومت کردش کفن | خروشان بدو نامدار انجمن
از آن‌پس که پوشید روشن برش | ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
چهل استر آورد رستم گزین | ز بالا فرو هشته دیبای چین
دو استر بدی زیر تابوت شاد | چپ وراست پیش وپس اندر سپاه
بریده دش و دم اسب سیاه | بشوتن همی رفت پیش سپاه
سه روز و بهمن برابل بماند | ز مرزگان همی‌خون دل برفشاند

چون‌خبر مرگ اسفندیار برا کنده شد ایرانیان‌سوگوار شدند و بزرگان ایران زمان بگوهش گشتاسب گشودند و مادر و خواهران اسفندیار ویرا آشکارا عزیز همی‌کردند، بشوتن که‌گزیان از راه رسید زبان درخواستند و تابوت اسفندیار را گشودندوفریاد وخروشی سخت برآوردند گشتاسب ازکرده پشیمان شد و بشوتن‌را فرمان‌داد که‌آرام‌کردن زبان کوشد وبشکیبائی پند دهد وازآن پس یکسال بهر کوی و برزن خروش و سوگواری بود

ازآن‌سوی‌رستم‌بزورش بهمن‌را کمربست وهنرهدیاموخت‌واورا چون دستورآورد پس بگشتاسب نامه‌کرد و ازکاربهمن آگاه ساخت

۱ـ یعنی کاریرا برگزیدم که چون‌خردمند بدان‌بیکو بنگرد مرا نیکی یاد کند
۲ـ چشم بلارا خارابدن بلارا برانگیختن

و دیگر بار از بی گناهی خود در مرگ اسفندیار سخن راند

گشتاسب پاسخ نامه بخوشی نارداد وپس ازچند گاه دستور جاماسب بهمن را بخواند ورستم وی را با خواسته وهدایا برد با بار فرستاد

پایان کار رستم

زال را در شستان کسیر کی بود نوازنده و خواننده ، و از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداختر و شوم دانستند زال فرزند را «شغاد» نام نهاد وچون زال بر افراخت و از دانش و هنر بهره گرفت وی را بکابل فرستاد پادشاه کابل دلیری و شایستگی شغاد را بپسندید و دختر خود را بزنی باو داد شاه کابل هرسال یك چرم گاو وزربرستم باژ همداد وامید داشت که چون شغاد داماد وی باشد رستم ازباژ چشم بپوشد ولی باژ را همچنان ستدند

شغاد از رفتار برادر دژم و خشمناك گشت و بهمداستانی شاه کابل تباهی رستم کمر بست

چنین گفت با شاه کابل شغاد — که گر زین سخن دادخواهیم داد
یکی سورکن مهتران را بخوان — می و رود ورامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی — میان سخن با خواهرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان — بنالم ز سالار کابلستان
چه بیش برادر چه پیش پدر — ترا باسرا خوانم و بد گهر
بر آشوبد اورا سر از بهر من — بیاید بدین نامور شهر من
تو بخجسرگاهی نگه کن براه — بکن چاه چندی بنخجیر گاه
بر اندازهٔ رستم و رخش سار — به بُن در بنشان تیغهای دراز

---

۱ ـ نگه کردن نوگریدن

سرجاه را سخت کی زان سپس مگوی این سخن‌پیر با هیچکس

چون این پیرنگ را بکار بستند، شعاد در البلستان شد و زال و رستم شکوه برد، رستم برآشفت و با روازه و سپاهی اندك بگوشمالی شاه‌کابل شتافت

چو رستم دمان سر برفتن نهاد سواری بر افکند بویان شعاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه توبیش‌آی وران‌کرده‌زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر زمان پر ز نوش وروان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید پیاده شد از اسب کورا بدید
ز سر شارهٔ [1] هندوی بر گرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت
دو رخ را بخاك سیه بر نهاد همیکرد پوزش ز کار شغاد
که گرمست شد بنده از بیهشی نمود اندران بیهشی سر کشی
سرد گر ببخشی گناه مرا کمی تازه آئین و راه مرا
ببخشید رستم گناه ورا وروان کرد آزان مایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود ز سری رهنش دل آرای بود
بسی خوردنیها بیاورد شاه بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران‌را بخواند مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت‌شاه که چون‌رابت آید بخجیر گاه
یکی جای دارم که بردشت‌وکوه بهر جای نخجیر گردد گروه
همه کوه عرم [2] وهمه دشت گور کسی را که باشد نکاور ستور [3]
بجنگ آیدش گور و آهو بدشت از آن دشت خرم بشاید گذشت

---

۱ ـ شاره بوهی‌دستار ۲ ـ عرم میش کوهی ۳ ـ نکاور دونده، یعنی آنکه را اسب دونده باشد آهو و گور بچنگ آرد

ز گفتار او رستم آمد شور از آن دشت بر آب وآهو وگور
بچیزی که آید کسی را زمان بپیچد دلش کژ گردد گمان
چنین است کار جهان جهان نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ همان شیر جنگ آور تیر چنگ
همان پشه ومور درجنگ مرگ یکی باشد ، اندربدن‌نیست‌برگ[1]

رستم و رواره و نمی چند از نامداران بنخجیر گاه که بدان چاهها کنده شده بود در آمدند رخش سمناکی راه را دریافت و بآهستگی گام برمیداشت ، رستم بنرمی بروی تاربانه نواخت وگرم براند ، ناگهان‌بچاه درافتاد ، ازتیغهاو خنجرها که دربن‌چاه برآورده بودند پهلوی رخش بدرید و بر و پای رستم مجروح گشت

رستم بمردی خودرا از بن‌چاه برکشید وشغاد بد اندیش‌را برسر چاه دید او را شوم و ناکس خواند همانگاه پادشاه کابل برسید و بفریب عجزوزاری و اشکباری کرد

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای مرد بد گوهر چاره‌جوی
سرآمد مرا روزگار بزشك تو برمن مبالای خوبین سرشك
فراوان بمانی سرآید زمان کسی زنده بر نگذرد بر آسمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر که بسپرد دشمن میانش به ار[2]
نه از آفریدون و از کیقباد بزرگان و شاهان فرخ نژاد
همه شهریاران ازان بدند بزرم اندروون بره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم چو شیر ژیان بر گذر ماندیم

پس‌شغاد گفت اکنون که برمن‌چنین بد رسید کمان‌مرا

۱ـ یعنی درگیتی وسیلهٔ ماندن نیست ۲ـ از ارّه

با دو تیر بس دهم که تا زنده‌ام از گزند دندان خویش را نگاه‌دارم.
شغاد چنین کرد رستم در آن خستگی تیر بکمان نهاد، شغاد سخت
بترسید و چناری کهن سال و میان تهی را سپر ساخت تهمتن تیر
از شست بگشاد و درخت و برادر بهم بردوخت و خود بیر بس از
بیایش بردان جان سپرد رواره ودیگر دلیران بیرهریك درچاهساری
هلاك شدند

چون از مرگ رستم و زواره سیستان آگاهی رسید از
زابلستان فریاد و خروش سوگواری برخاست هم آنگاه فرامرز به
کابل راند وچون شاه کابل گریخته بودبخجیر گاه درآمدو فرمان
داد تن پیلتن را برکشیدند و رخمهای او را بدوختند، و نرم نرم
بروبال وریش کافورگوش را بشستند، ومشك وکافور بیرا کندند،
و کفن کردند، و تابوت نهادند و هم بدینسان رواره را بدیگر
تابوت جای دادند، و تن رخش را بپوپیل بار کردند وبزابلستان
راندند

زمانه شد از درد او پر خروش — تو گفتی که‌هامون برآمدبجوش
بباغ اندرون دخمهٔ ساختند — سرش را بابر اندر افراختند
همه مشك با گل بر آمیختند — بپای گو پیلتن ریختند
در دخمه بستند و گشتند بار — شد آن نامور شیر گردنفراز
چه جوئی همی‌زین سرای سنج — که آغاز گمجست وفرجام رنج
بری بخاك از همه آهنی — اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای

فرامرز از آن پس که سوك رستم را بداشت با سپاهی

گزیده نکابل راند، پادشاه کابل را در رزمگاه گرفتار ساخت و او را با چهل تن از خویشانش بدان چاهها که در نخجیرگاه رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت کابلد شعاد و چنار را سوخت و یکسر زابلی را در کابلستان سپهداری وشاهی داد و خود بزابلستان باز آمد

پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس ازصد و بیست سال ازجهان برفت و پادشاهی ایران بهمن پسر اسفندیار رسید که اورا اردشیر بر میخواندند. اردشیر بکین توزی پدر و برادران بزابلستان لشکر کشید زال با بامداری چندروگاه شاه‌آمد وازگذشته‌پوزش خواست، و کهتریهای رستم را در پرورش وی باز نمود، و جان فشانی های اورا درراه کشور و شاهان ایران شمردن گرفت بهمن دلش نرم شدوبرآشفت و فرمان داد زال را بند بر نهادند، و دَر گنج خاندان رستم را که سالها گرد آمده بود بگشودند و بر شتران بار نهادند و ببردند، و زابلستان را تاراج کردند

در این هنگام فرامرز در مرو «دُست» میزیست چون از گرفتاری زال آگاه شد سپاهی گرد آورد، از انسوی شاه ایران نیز بر نهاد و سپه بر نشاند و به «گورانه» در آمد همینکه دواشکر روی در روی شدند جنگی گران در پیوست و سه شبانروز مدت گرفت چهارم روز بادی سخت و تیره سوی فرامرز وزیدن گرفت چنانکه لشکروی پراکنده‌شدند وفرامرزخود دررزمگاه گرفتارگشت بهمن ویرا بجان زینهار بداد

فرامرز را زنده بردار کرد | تن پیلوارش بگوسار کرد
گرامی بشو تن که دستور بود | ز کشتن دلش سخت رنجور بود
بیتن جهاندار بر رای خاست | بدو گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی | بدید آمد از خواستن کاستی
کنون غارت و کشتن و خنک و جوش | مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و زما شرم دار | نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند | یکی رو بشود خوار و زار و نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز | به تابوت را شد سوی نیمروز
به رستم به کابل بنخجیرگاه | بدان شد که تابیست گردد بچاه
تو تا باشی ای خسرو با کراد | مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام دریمان ز بند | بنالد بپروردگار بلند
بپیچی توران گرچه بخت اخترت | چو با کردگار اکبد داوری
چو رستم بگهبان تخت کیان | همی رنج می برد و بستی میان
تو این تاج از او یافتی یادگار | به از شاه گشتاسب و اسفندیار
چو بشنید شاه از بشوتن سخن | پشیمان شد از کرده های کهن
بفرمود تا پای دستان زبند | گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته [1] را دخمه کردند جای | بگفتار دستور با کیره رای
ز ریدان بایوان گذر کرد زال | بزار و زار بگریست فرخ همال [2]
که زارا دلیرا گوا رستما | سپهبد گو نامور نیرما
تو تابنده بودی که آگاه بود | که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر | سر زار کشته به پیکان تیر

---

۱ ـ مقصود فرامرز است ۲ ـ یعنی زرداسب

مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار
از آن آگهی سوی بهمن رسید بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن درودانه بر درد شد روان شیون او رخش زرد شد
بهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر نمهٔ آسمان ماه نو
بشگیر از این شهر لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران
بدین خانه زال سام دلیر سرد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه بر گونهٔ سند روس زدرگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید ز زابل بنرد دلیران کشید

بهمن پسری بنام « ساسان » داشت ، وبیر او را دختری بنام « همای » بود که « چهر زادش » میخواند همای هنرمند و بادانش بود

پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان‌دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه چنان بد که آستن آمد ز شاه

چون ششماه ازآبستنی همای بگذشت بهمن بمادر و مرگ را فرار دید پس بزرگان ایران رابخواند و گفت پادشاهی ایران تا نزاید با هما و اوآن پس نا فرزند اوست خواه پسر باشد ، خواه دختر

ساسان پسر بهمن از گفتار پدر دژم و خشمناك شد و از ننگ بگریخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکار کند بشاپور شد و در آنجا از نژاد بزرگان زنی بخواست و از او فرزندی‌آورد که نام خود « ساسان » را براو نهاد

پدر بمرد ، و فرزند بزرگ شد واز بی توانی و بی‌چیزی شبانی‌شاه شاپوررا بدیرفت ودر کوه وبیابان آرامگاه همی داشت

پادشاهی همای

بهمن (اردشیر) در بیماری بمرد، و همای تاج شهریاری بر سر نهاد، و بداد و رای اردبر درگذشت. چون هنگامهٔ رادن فرا آمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد راز خویش پوشیده داشت، و دختری که زاد در نهان بدایه سپرد و چنین وانمود که کودک مرده است. پس از هشت‌ماه دستور فرمود صندوقی ساختند و درون صندوق را از دیبا و حریر پوشند و عنبر و زرجد و زروگوهر در آن بنشاند، و گوهری شاهوار مانروی کودک بسته وی را در صندوق نهاد و سرآن را بقیر وموم استوار ساخت، آنگاه فرمود صندوق را تنگ فرات در انداختند ونهان دیده بانی برگماشت که سرانجام سر خواره را بمادر بازگوید

آن صندوق را همچنان بمرد تا بهداد ن بخویشتن در فکند که گذری آنجا کارگاه خویش ساخته بود. گذر صندوق بر آب برآورد و بگشود و از دیدن کودک سخت بشگفت اندر شد و شادی نامه صندوق را برگرفت وبرفت. دیده بان بازگشت وداستان را بهمای بازگفت پادشاه تأکید فرمود که آنچه دیده است بکس نگوید

گذر را کودکی خرد مرده بود، چون بخانه آمد زن از درد کودک گریان و خروشان یافت

بدو گفت گذر که ای آرهوش کزین پس فراز آرد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت بگویم ببستی سراوار خفت
بسنگی که من خامه را بر زنم چو با گیره گردد بآب فکنم
بدان جوی صندوق دیده یکی بهشته بدو اندرون کودکی

کنون چون گشایم سرسته بار بدیدار آن خردت آید بیار
اگر بود ما را یکی پور خرد بودش بسی زندگانی بمرد
کنون باقی پور ما خواسته بدیبا و از گوهر آراسته
چو آن جامه ها بررمین برنهاد سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گارر آن دید حیره بماند برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر بدیدار مانندهٔ اردشیر
بر از دُر خوشاب بالین اوی عقیق و زبرجد بپائین اوی

زن گارر کودك را درآغوش گرفت وبستان دردهانش نهاد و چون وی را در آب یافته بودند « داراب » نام نهادند

گارر از ان پس بشهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن گرفت و مانند برمایه کدخدائی زندگانی می کرد

چون چند سال برآمد داراب کودکی نافر و یال گشت ، در کشتی همسالان خود را بررمین میکوفت و کودکان را بستوه می آورد چون گارر خواست اورا بگارری گمارد سرباز زد و درخواست که وی را بزرهنگیان سپارند چون فرهنگ باموختن آداب سواری وهنر های کارزار گرائید

داراب میان خود و گارر کشش وبهر بدرفرزندی نمییافت و این راز را بجست تا گارر واز آن پس تا زن گارر درمان نهاد و اورا بکشتن نم داد زن گارر داستان را براستی باز نمود داراب بخست باندیشه فرورفت واز آن پس از باقماندهٔ گوهر ها اندکی که از آن اسپی وسلاحی بی بها تواند خرید ازون گارر بگرفت وبخدمت مرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود درآمد

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز در آمدند و مرزبان را بکشتند و لشکر وی را بترا کندند چون آرستیرغ رومیان بهمای آگهی رسید « رشنواد »را که سپهدار ایران بود فرمان داد بسیج لشکر کند و از روم کین بستاند

رشنواد بگرد آوری لشکر پرداخت وداراب نیز بسامانیان وی پیوست چون روز عرض لشکر فرا رسید همای خود بهمایون آمد و سپاه بر او بگذشت و چون داراب‌را بدید مهرش بجنبید و آرستاش‌تیر بپاید گفت « این‌سوار بالای برز و بالا از کجاست» چنین می نماید که دلیری نامدار وسرافراز است اما اسب‌و سلاحی شایسته ندارد »

رشنواد سخن براند وکار آگهان‌بفرا کند ، وهمرزن بمنزل همیرفت روزی بادی تند وتیره وزیدن گرفت وبرق وبارانی‌سخت وحشتناک برخاست سواران چادرهارا افراشتند و هریك پناهی همی جستند داراب طاقی ویران که باد و باران آنرا خورده بود در آن دشت بدید خود را بدانجا رسانید ودر زیر آن طاق بجمت رشنواد که در بیرامون لشکر میگشت از آنجا بگذشت ، از ایوان ویران خروشی‌شنید که ای‌طاق‌هشیار باش وفرودمباش که شاهنشاه ایران‌وزمین‌دارد‌شیر نترسناه‌جسته‌است ، اورا نگاهدارباش ، وسه‌بار این خروش بر آمد رشنواد فرمود آنرا که درزیر طاق خفته‌است را بگیرند و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فرودافتاد

رشنواد را شگفتی تمام دست داد وداراب را بلشکرگاه‌خود برد و از نژاد ومرز وبوم وی پرسش فرمود داراب داستان خود

را بداستان که او زن گارر شنیده بود بار گفت رشنواد خامه وجوشنی شایسته و اسبی با ستام زرین و تنعی زرنگار بداراب داد وطلایهٔ سپاه راندو سرد و سر کس فرستاد که گارر و زن او را بدان جایگاه بیاورند

داراب بشانیش لشکر میراند تابمرز روم رسیدند چون دو سپاه بهم پیوستند و بیکدیگر در آویختند داراب هنر ها نمود وپیروزی یافت درزم دیگر نیز پیروزی‌ایرانیان را شد سرانجام قیصرروم زنهار خواست وخواستهٔ بسیار بفرستاد ودرخواست آشتی کرد رشنواد بدرفت وبازگشت راهیان برتابند چون بدان طاق ویران رسیدند از گارر و زن وی که بدان جا آمده بودند دیگربار اردلستان داراب باربرسی فرمود آنگاه نامهٔ بهمن بخوند و از داراب آنچه دیده و شنیده بود یکایک باز گفت و گوهری که باروی کودک بسته شده بود بدو فرستاد ، و از دلیری داراب و پیروزی ایرانیان نیز سخن راند

همای چون نامه بخواند و پیام رشنواد بشنید و گوهر بدید فرزندرانشناخت ، بمرزدمشیم وزربرافشاندوبآتشکدهها گنجها بخشید چون رشنواد و داراب باز گشتند همای بروری همایون تخت شاهی بیاراست و تاج برسر دارا نهاد و فرزند را در آغوش بفشرد و از گذشته پوزش خواست آنگاه بس فرمان داد موبدان و بخردان و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه درنهان بفرزند روا داشته بود آشکارا باز گفت

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود ورا کرده بسیار غمخورده بود

بدانید کز بهمن شهریار | جز این نیست اندر جهان یادگار
فرمان او رفت باید همه | که او چون شماست و گردان رمه
شادی خروشی بر آمد ز کاخ | که بوسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار | که شد ناپدید اندران شهریار
جهان بود از شادمانی و داد | کسی را نیامد غم و رنج یاد

پادشاهی داراب

چو دارا بتخت کئی بر نشست | کمر برمیان بست و بگشاد دست
چنین گفت با موبدان وزدان | بزرگان و بیدار دل بخردان
نگفتی ز کار من در جهان | نبیند کسی آشکار و نهان
بدانید جز داد بادش این | که برماند از ما کنند آفرین
زمانه ز داد من آباد باد | دل زیر دستان ما شاد باد
روان سی ز هندوستان و زروم | ز هر مرز با آرز و آباد بوم
برفتند با هدیه ها و نثار | بخسرو خشنودی شهریار
چنان بد که روزی ز بهر گناه | بیامد که اسبان ببندد براه
ز بستی بر آمد بکوهی رسید | یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و هندوستان | بیارند کار آزموده ردان
بجویند آن آب در دری [1] | رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دانند زان آب بند | یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد | ورا نام کردند داراب گرد
ز هر پیشهٔ کار گر جوستند | همه شهر از ایشان بیاراستند

---

۱ ـ یعنی از آن آب استفاده برند و در بعضی نسخه ها «بگشایند ز آب دره دری»

بهر سو فرستاد بی مرسباه ز دشمن همیداشت گیتی نگاه

شعیب تاری ازباژگراری سر باز رد و سرکشی صدهزار سوار فراهم ساخت، پادشاه ایران باالشکری زرم آرموده بوی تاختن آورد و شعیب در زرمگاه کشته شد. داراب باژ دو ساله از تازیان بستد ودیگری را بمرزبانی نگماشت واز آنجا بروم روی نهاد در این هنگام « فیلقوس » پادشاه روم بود زرم را آماده گشت، در نزدیکی « عموریه » دولشکربهم رسیدند ودرسه روز دو زرم سخت در پیوست روز چهارم فیلقوس گریزان و بعموریه حصاری گشت آنگاه بشاه ایران هدایا وشازفرستاد ودرخواست آشتی کرد داراب از آن پس که با بزرگان و بخردان رای زد بنام قیصر را به‌خوبی پاسخ آراست ودختر وی« ناهید » راازوی بخواست قیصربپذیرفت و دختر را بآئین شاهان بارگاه داراب فرستاد و بسامان نهاد که سالیانه صد هزار تخم زرین که بوزن چهل مثقال و بر هر یک گوهری گرانمایه باشد بایران باژدهد داراب شاد و بسرور بایران باز گشت

ناهید را بوی دهان باخوش بود داراب پزشکان دانشده را بدرمان وی‌فرمان‌داد گیاهی‌سوزنده کام که دردوم آن‌را «اسکندر» می خواندند بوی باخوش‌دهان عروس‌را بسوزندگی‌ازمیان برد ولی دل پادشاه همچنان سردماند وناهید را برد بدر بار فرستاد

ناهید از داراب باز داشت ولی این راز با کسی نگفت و چون بار بنهاد پسری آورد که قیصراورا « اسکندر » خواند

همگفت قیصر بهر مهتری که بدا بد از تخم من قیصری

بیاورد کس نام داراب را سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گوید یکس که دارا ز فرزند من کرد بس
سپهر اندرین بیر چندی بگشت ز هرگونهٔ سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت سخن گفتن پهلوانی گرفت
فرون از پسر داشتی قیصرش بیاراستی پهلوانی برش
همیرفت تا شد کیان را بکار سکندر بیاموخت ز آموزگار

داراب پس از رفتن شاهد زنی دیگر خواست و فرزندی از او آورد که نامش را « دارا » نهاد چون « دارا » بدوازده سالگی رسید مرگ داراب فرارآمد.

پادشاهی دارا

دارا چون بپادشاهی نشست ، از هند و چین و دیگر کشورها خراج بگرفت و بروم نیز کس فرستاد که باژ بستاند درین هنگام فیلقوس مرده واسکندر بتخت بنشسته بود اسکندر فرستاده را بخواری براند و بدارا پیام داد مرغی که تخم زرین می‌نهاد مرد

این قصیه آتش زرم را میان دارا و اسکندر برافروخت و دررزمهائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سر انجام دارا بکرمان گریخت

« ماهیار » و « خانوسپار » از بزرگان کشور وهردو شاه را دستور بودند ، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشتن دارا همداستان گشتند ، بدین امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند وبهریك کشوری سپارد همینکه شب درآمد دشنهٔ چند برسینهٔ وی

شهریار روند و باسکندر مژده برند و او فرمان داد که وی را پیادشاه اوکنده برسانند

چو نزدیك شد روی دارا ندید | بر ارجون‌نروروی‌چون شنماید
بفرمود تا اره بگذاشتند | دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندر آمد چوباد | سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد[1] تا خسته گوینده‌هست | نمالید برچهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش | گشاد از برآن جوشن پهلوئش
ز دیده ببارید چندی سرشك | تن خسته را دید دور ازبرشك
بدو گفت کاین برتو آسان شود | دل بد سگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرّین‌نشین | و گرهست بروب بر برس نشین
ز هندو ز رومت برشك آورم | ز درد تو خویش سرسك آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت | چو بهتر شوی ها بندیم رخت
ستمکارگان ترا هم کنون | بیاویزم از دار ها سرنگون
چنان‌چون زبیران‌شمیدیم دوش | دلم گشت برخون واندرخروش
زیك بامداد ویك نیم روز | نه بیشی‌چرا تخمها برکنیم[2]
چو بشنید دارا بآواز گفت | که همواره دا بو خرد باد جفت
برآنم که از پاك دادار خویش | بیابی تو پاداش کردار خویش
یکی‌آن‌که‌گفتی‌که ایران‌تراست | سر تاج و تخت دلیران تراست
بمن مرگ نزدیکتر زانکه بخت | سردخت‌تخت ازنگون گشته‌بخت

۱ـ نگه‌کردن درامثا یعنی آزمایش کردن. ۲ ـ دراین‌دو بیت اسکه میگوید من دیشب از پیرمردان شنیدم‌که من و تو برادریم، پس برای بیش جستن و کشورگشودن چرا بواد خود را ازمیان ببرم.

بر این است فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج وسودش گزند
بدو نیك هر دو زیردان شناس ور او دار تا زنده باشی سپاس
بمودار گفتار من ، من بسم بدین داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگی وشاهی وگنج مرا بود و ار من بدکس برنج
زمین و زمان بنده بد پیش من چنین بود تابخت بد خویش من
چو ازمن همان بخت بیگانه شد همه کاخ وایوان چو ویرانه شد
بدینگونه خسته بخاك اندرم ز گیتی بدام هلاك اندرم
ز این است آئین چرخ روان اگر شهریاری اگر پهلوان
بزرگی بفرجام هم بگذرد شکار است و مرگش همی‌شکرد
سکندر بدیده ببارید خون بران شاه خسته بخاك اندرون
چو دارا بدیدآن ز بن درد اوی چو باران‌برشك ازدرخ زردداوی
بدو گفت‌مگری کزین‌سودنیست ور آتش مرا بهره جزدودنیست
بدرد من سر بسر گوش دار بدیرنده باش و بدل هوش دار

پس دارا اسکندر را بهرهیر کاری و دادگستری و نیکی فرزندان خود و ایرانیان اندرز فرمود ، ودرخواست که دختروی « روشنت » را بزنی بگیرد مگرفرزندی از او آید که آئین زرتشت را نگاهبان باشد و اسکندر بپذیرفت در همان گاه دارا جان‌بداد و اسکندر جامه چاك زد و بگریست و بفرمود پیکر او را بآئین شاهان بدخمه در نهادند ، واز آن پس خانو سیار و مذهیار را بدار آویخت وچنان رفتار کرد که بزرگان ایران بدو دل خوش کردند و فرمانش را گردن نهادند

پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران بشست پنج ساله باز ار کشور بیکند و ایرانیان را بداد گستری و بخشش نوید داد خانوادهٔ دارا باصفهان بودند، به «دلارای» مادر روشنك نامهٔ مهرآمیز نوشت و اندرزشاه که روشنك را بوی داده است یاد کرد. مادر روشنك با ابدوهی بیکران پاسخی پرمغز باز داد و فرمان پذیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عمورسه» بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد. اسکندر روشنك را دختری با شرم و شایسته یافت ودل بمهر وی سپرد

چون اسکندر در ایران شاهی و فرمانروائی مستقر گشت بهندوستان لشکر کشید و از هرسو میگذشت شهر ها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا بمرز هند بشهری رسید که آنرا «مسلاد» می نامیدند. اسکندر در آنجا فرود آمد و به «کند» پادشاه هند نامه کرد که بلشکر پیوندد وکهتری نماند. کند پیش از آن حوالی دیده بود که جوانگرزان براهمه از آن در یافته بودند که شاه با اسکندر بستیزد و فرمانبری کند. چون فرستادهٔ اسکندر بارگاه درآمد کیدورا بسواحت ونامهٔ اسکندر راباسخ نوشت که «فرمانبری را گردن نهاده ام، وازپادشاهی بامور چون او چیزی دریغ ندارم، چهار چیز هراست که درجهان کسی را نیست وبخواهد بود، هرگاه فرمان یابم بجست آن چهار چیزرا بفرستم وازآن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آیم». اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شگفت بروهش نمود. کند پاسخ داد که «من دختری دارم اندر

بهمت، که درربائی وشایستگی همانند ندارد، ودیگر جامی است که چون ازآب یا می پر کنی تاده سال هرچند شاه وندیمان ازآن بناشامند کاستی نپذیرد، سه‌دیگر پزشکی است دانشمند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری نبیند، چهارم فیلسوفی است که رازهای نهان را بچشم دل بیند و بودنی هارا بگوید » اسکندر به تن ار فرزانگان را بفرستاد تا آن چهار چیز شگفت را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و با کید بدوستی پیمان نهاد

اسکندر از شهر میلاد به « قنوج » لشکر راند « فور » پادشاه قنوّج نامهٔ اسکندر پاسخی درشت داد ورزم را ساخته گشت در این رزم بفرمان اسکندر چارهٔ پیلان جنگی را فرزانگان پارسی و رومی و مصری ساخت و سواری هزار از آهن ساختند و درون آن را از نفت پر کردند و در هنگامهٔ حملهٔ آتش بدانها در زدند. بدین چاره پیلان جنگی روی بتافتند وهندیان شکسته شدند « فور » نیز درجنگ تن بتن بدست اسکندر کشته گشت وسپاهیان وی پریشان در آمدند.

اسکندر در آنجا دو ماه بشادکامی نشست و بلشکر خویش گنجها پرا کند ازآن پس یکی ازبزرگان هند را که «سورگ» نام داشت بجای فور برتخت شاهی بنشاند

سرتخت شاهی بدو داد و گفت که دینار هرگز مکن در نهفت
بخش و بخور هرچه آید فراز بدین تاج و گاه سپنجی مناز
که گاهی سکندر بود گاه فور گهی دردو خشم و گهی درم و سور

از آنجا اسکندر بمکه رفت وازمکه بجده و از راه دریا بمصرروی نهاد « قیطون » پادشاه مصر فرمانبری نمود واسکندر وی را بنواخت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند

در « اندلس » زنی جهانجوی و بخشنده « قیدافه » نام شهریاری داشت ، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه بکار گری چیردست را در نهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد وبرد او آورد

ازاین سو اسکندر چون سالی درمصر بزیست بقیدافه نامه فرستاد که‌ار کار دارا وفور بندگرد وبازوساو بدرد قیدافه‌پاسخی به بدلخواه اسکندر باز داد و اسکندر برزم وی سپاه از مصربرون راند چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید که‌مرزبان آن «فریان» نام‌داشت اسکندرگشودن شهر را فرمان داد عراده ها و منجنیقها بر آوردند و پس از یك هفته بپروزی یافت و بشهراندر شد « قیدروش »فرزند قیدافه دختر فریان را برای خواسته وبدین شهر آمده بود که عروس را بخانه برد، چنان‌اتفاق افتاد که درهنگامهٔ گشودن شهروی‌وعروس بدست یکی ازسپاهیان اسکندر که « شهرگیر » نام داشت گرفتارشدند اسکندر چون این بدانست‌اندیشهٔدیگرسان برآمد بدین‌معنی که وزیر خود « بطلقون» را در انجمنی از خواص بجای خویش بشاند و خود بجای‌بطلقون دربیشگاه ایستاد چون قیدروش‌را بدان انجمن در آوردند بخست قیصر (بطلقون) فرمان داد از تن آنان سر بر گیرند و آنگاه به خواهشگری بطلقون (اسکندر) از خون ایشان در گذشت و در

همان انجمن باو فرمود که پیامبری بر قیدافه رود و قیدروش هم مدیریت که رهاننده خویش را نگاهبان باشد و بپاداش یکی چشم و گوش او او برگیرد تا تندرستی باز گردد

پس اسکندر بنام بیطقون داده تن از یاران همراه بهراهی قیدروش بکشور قیدافه در آمدند قیدافه از رهائی پسر شادمان شد و فرمان داد فرستادهٔ قیصر را جایگاهی شایسته بیاراستند اما چون چهرهٔ وی را درست نگریست و با تصویر اسکندر که با خود داشت سنجید او را شناخت در پنهان بنام خواند و آشکارا ساخت که وی را شناخته است اسکندر سخت بترسید ولی قیدافه اورا امید واری داد که خویش بپرد و رازش آشکار نکند و بنکی بازگرداند اسکندر از سخنان او آرامی یافت و پیمان نهاد و سوگند یاد کرد که بکشور اندلس لشکر نکشد و با فرمانداران و بستگان قیدافه بخوبی رفتار کند ، با دوستش دوست و با دشمنش دشمن بود

قیدافه پسری دیگر داشت سبك اندیشه و خشمگین که نامش « طموش » و داماد فور بود طینوش اندیشهٔ آن داشت که بکین توری فور فرستادهٔ قیصر را بکشد اسکندر پیمان با او دست داد که قیصر را تنها و بی سپاه بدست وی سپارد و گنج و خواسته بپاداش در یابد

چون اسکندر عزم بازگشت نمود طینوش با هزار تن اردشیران با او براند تا سر دیگی لشکر اسکندر رسیدند اسکندر بطینوش گفت « تو با لشکر خویش هم اینجا بمان من خود برد اسکندر میروم واورا برمی انگیزم بدینجا آید ، چون در آمدنوی در آویزو کار او بسازد »

همینکه سپاه پیوست هرار تن اردلیران برگزید و بجایگاه طینوش رفت و اورا نواخت و گفت «پیمان من درانیکه دست اسکندر را بدست تودهم همان روز وفاشد که در برم قبدافه دست بدست تو دادم » آنگاه طینوش‌را خلعتی خسروانه داد و یارانش را سیم و زر بخشید و بمرد مادر بار فرستاد

وزآنجایگه لشکر اندر کشید دمان تا بشهر برهمن رسید
برهمن چو آگه شد ازکار شاه که آورد از آن روی لشکر براه
بشتاب پس نامهٔ بخردان بنزد سکندر سر موبدان
که پیروزگر باد همواره شاد ابا فر و با دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار بزرگ ترا داد یزدان جهانی برزگ
چه داری بدین مرز بی‌ارز رای نشست پرستندگان خدای ؟
گر این‌آمدت از پی خواستست خرد بیگمان برد تو کاستست
برما شکیبائی و دانش است روانها ردانس برار رامش است
شکیبائی از ما نشاید شتد به کس را ز دانش نرسد سرمد
سنی خر از برهمه یک زمه نرا کنده از روزگار دمه
اگر بودن اندر درار آیدت بتخم گناهان بیار آیدت
سکندر فرستاده و نامه دید بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند خود و فیلسوفان رومی براند
سکندر چو روی برهمن بدید و زآن گونه آواز ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پای و سر نشان بی بر و جان ردانش بسر
ز برگ گیا پوشش ازتخم خورد[1] بر آسوده از رنج وزور نبرد
خور وخواب‌وآرام‌بردشت وکوه برهنه بهر جای گشته گروه

---

۱ ـ یعنی خوراك

همه خوردنی شان بر میوه دار ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سکندر بپرسید کز خواب و خورد ز آسایش نرم و سنگ و نرد
ز خوشی نگیتی چه دارید بهر ؟ ز گردون جدا نیست تریاک و زهر
خردمند گفت ای جهاندیده مرد کس از ما نگوید ز سنگ و نرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی همه بی نیازیم و از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی نباید که دارد به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان نره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندین نکوشد بچیز که آن چیز کوشش نیرزد نه نیز
چو او نگذرد زین سرای سپنج ازو یار ماند ز وتاج و گنج
چنان دان که نیکی است همراه اوی بخاک اندر آید سرو گاه اوی
بپرسید کز خواب بیدار کیست ؟ شوم زمین بر گنه کار کیست ؟
که جسته چندین و چندی رسد نداند که اندر جهان بر چیند ؟
برهمن چنین داد پاسخ بدوی که ای پاک دل مهتر را رجوی
چنان دان که بیدار آنکس بود که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیره مردم بود که از کین و آرش خرد کم بود
چو خواهی که اینرا بدانی درست تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سر بسر پیش تست تو گوئی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی ز خاک سیه مغز بیرون کنی [1]
روان ترا دور جست آرزوی مگر زین سخن بار گردی بجوی

۱ـ یعنی مثل ایست که بخواهی از خاک سیاه که مغز ومعنی ندارد مغز و معنی درآوری

بپرسید پرخان ما شاه کیست ؟ نگرئی بهر جای همراه کیست ؟
چنین داد پاسخ که آرست شاه سر مایهٔ کین و جان گناه
بپرسید خود گوهر آرچیست ؟ کش از بهر بیشی نباید گریست
چنین داد پاسخ که آزو نیاز دو دیوند پتیاره[1] و دیر ساز
یکی را رکمی شده خشك لب یکی از فرومیست بخواب شب
همان هر دو را زور بد بشکرد خنك آنکه جانش بدرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید برخساره شد چون گل شنلید
بپرسید پس شاه فرمان روا که حاجت چه باشد شما را بما ؟
ندارم دریغ ازشما گنج خویش نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کایشهریار بلند در مرگ و پیری بما برببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار که تامرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی ازتیز چنگ اژدها ؟ که گر آهنی رو نمانی رها
چو دانی که اینرا نمانی دراز هم از زور پیری بیانی خواز
برهمن بدو گفت کای دادشا جهاندار و دانا و فرمان روا
چودانی که ازمرگ خود چاره نیست زپیری بتر هیچ نظاره نیست
جهان را بکوشش چه جوئی همی ؟ گل رهر خیره چه بوئی همی ؟
بتو بار ماند همین رنج تو بدسمن رسد کوشش و گنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی رکم داشی باشد و ابلهی
پیام است از مرگ موی سپید شودن چه داری توچندین امید ؟
بسی چیز بخشید و بستد کسی بنزدیك ایشان نمود او بسی
بی آزار از آنجایگه برگرفت بران همنشان راه خاور گرفت

---

۱ ـ پتیاره بلا ، چیزی که دشمن دارند

اسکندرازشهر برهمنان بنواحی دیگررفت وقضایائی‌برای اوپیش آمد تابشارستانی رسید وار شگفتی های آن دیار پرسش کرد یکی‌از پیرمردان گفت « ازآن‌سوی شهر آنگیریست که خورشید بدانجا فرو رود و از آنجا که بگذری سراسرگیتی درتاریکی است . درآن تاریکی چشمهٔ‌است که «آب حیوان» گویند ، چون تن درآن بشوئی گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد نمیرد . » اسکندر برای گذشتن ازتاریکی هزار کرّه اسب چهار ساله واز سپاهیان مردمی برد بسیار برگزید وخورش‌چهلروز برگرفت وبراهنمائی وپیشروی « خضر » بتاریکی اندر شد و دو شبانروز برآمد . روز سوم خضر براهی دیگر افتاد و چشمهٔ حیوان را بیافت ، از آن آب بخورد و سر و تن بشست و بازگشت اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی رسید و در آنجا کوهی بلند و رخشنده دید که برآن مرغی چند آشیانه داشتند ، مرغان دربان رومی باقیصرسخن گفتند وروی را پند دادند آنگاه اسکندر بی‌سپاه برقرار کوه شد

« سرافیل »رادید صوری بدست — بر افراخته سر ز جای نشست
پر از باد لب دیدگان پر زنم — که فرمان کی آید ز یزدان که‌دم
چو بر کوه روی سکندر بدید — چو رعد خروشان فغان‌برکشید
که ای بندهٔ آز چندین مکوش — که‌روزی‌بگوش‌آیدت بانگ‌خروش
که‌چندین‌مربج‌ازچنین‌تاج‌وگنج — برفتن بیارای و مهرای رنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که بهر[1] من این‌آمد از روزگار
که‌جز جنبش وگردش اندرجهان — نبینم همی آشکار و نهان

---

۱ بهر - بهره .

از آن کوه نا ناله آمد فرود همیداد نیکی دهش را درود

پس از دو هفته اسکندر سوی باختر راند و شهری سز وآراسته کهدرپای کوهی بلند واقع بود درآمد بزرگان شهرپذیره شدند و برشهریار از یأجوج و مأجوج نالیدند و گفتند « این جانوران روئی چون روی هیون و دندانی چون دندان گراز و اندامی تیره و پرموی دارند . گوشهانشان باندازهٔ است که یکی را ستر سازند و دیگری را روی پوش هنگام بهاران گروه گروه از کوهسار فرود آیند وخواب وآسایش را برماتاه سازند اسکندر را بر ایشان دل بسوخت وبا گروهی از داشمندان بکدر گاه یأجوج ومأجوج برشد . پس فرمان داد دودیوار از دوپهلوی کوه برآوردند که بالای آن تا سر تیغ کوه پانصدرش ، و پهنای آن صد رش بود آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گون مواد از گچ و سنگ وآهن و مس وروی و گوگرد و نفت و قیر و انگشت باندازه ، رده در رده درآمیختند وازآتش بتافتند چون این دیوار استوار برآمد گیتی ازیأجوج ومأجوج برست

اسکندر بکچند جهانگردی و جهانگیری نمود تا شهر بابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان ایران را بکشد تا روم از گزند آنان ایمن ماند اندیشهٔ خویش را بارسطاطالیس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد . « کشتن مهان ایران روانیست ویرا وقتی کشور از بزرگان خالی ماند از ترك وهند وسقلاب و چین باران تازند وچون کسی نباشد که از آنان جلوگیری کند ایران را بگیرند وبروم روی آرند راه اینست

که در ایران شاهی برگزینی و هرشهری بهتری سپاری ویکی را بردیگری برتری ننهی تاازایرانیان ودیگران روم راگزندی‌نرسد.»

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت | بیندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر | هرآنکس کش‌ازمردمی بودبهر
بفرمود تا پیش او خواندند | بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هریکی | فرومی نجوید ز دهر اندکی
بران نامداران جوینده کام | « ملوك طوایف » نهادند نام

درهمین هنگام اسکندر رنجور گشت و دانست که مرگ وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگ خویش آگهی داد وشکیبائی اندرز فرمود. چون جان بداد سپاه وی سخت پریشان و پراکنده خاطر شدند وفیلسوفان و دانشمندان بروی مویه کردند و تابوت او را باسکندریه بردند

چنین است رسم سرای کهن | سکندر شد و ماند ایدر سخن
چواو سی‌وشش پادشارا بکشت | نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت
بر آورد پر مایه ده شارسان | شد آن شارسانها کنون خارسان
نجست‌آنکه‌هرگز نجسته‌است کس | سخن ماند از او اندر آفاق وبس
سخن به، که ویران‌نگردد سخن | چواز برف و باران سرای کهن
گذشتیم از این سدّ اسکندری | همه بهتری با دو یك اختری

اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد — سوی گاه اشکانیان بار کرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان — که گوینده یاد آرد از راستان
پس از روزگار سکندر جهان — چه گوید کرانود وتخت مهان ؟
چنین گفت دانندهٔ دهقان چاج — کران پس کسی راند تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشهٔ بر یکی — گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تخت شان شاد بنشاندند — «ملوك طوایف» همی خواندند
ازاین گونه بگذشت سالی دویست — توگفتی که اندرجهان شاه نیست
سکندر سگالید ازان گونه رای — که تا روم آباد ماند بجای
بخست «اشك» بود ار نژاد قباد — دگر گرد «شاپور» فرخ نژاد
دگر بود «گودرز» از اشکانیان — چو«سرن» که بود ازنژاد کیان
چو«نرسی»وچون«اورمزد»بزرگ — چو «آرش» که بدنامداری سترگ
چوزو بگذری نامدار «اردوان» — خردمندو دارای و نوشنروان
چو بنشست بهرام اشکانیان — بخشید گنجی بارزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ — که ازمیش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان — که دانندهٔ خواندنش مرز مهان
باستخر بد بابك از دست اوی — که تنبن خروشان بدار شست اوی
چوکوتاه شدشاخ و هم بیخشان — بگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز ار نام نشنیده ام — نه در نامهٔ خسروان دیده ام

هنگامی که دارا دررزم کشته شد سری خردمندوجنگی داشت بنام «سامان»، سامان چون روزگار شاهنشاهی را تیره یافت

بهندوستان گریخت و در آنجا براری نمرد از ساسان کودکی خرد ماند که او را نیز بنام پدر خواندند وهمچنان تا چهارم پسرساسان نامیده میشدند و کارشان شبانی و ساروانی بود

ساسان چهارم‌بپارس بردشیابان بابك بمردوری رفت‌وچون کار و رفتارش پسندیده بود بسرشبانی رسید

شبی بابك بخواب دید که ساسان بپیل ژیان برنشست وتیغ بیاخت و هرکه برد وی آمد اورا نماز برد وبسرگی درود فرستاد دیگرشب نیز بخواب دید که سه آتشکدهٔ بزرگ « آذرگشسب » و « خراد » و « مهر » پیش ساسان برافروخته بود . بابك بشگفت و خوانگزاران و دانایان را بخواند وتعبیر خواب خویش‌درخواست آنان پس از جستن و اندیشه بپاسخ گفتند که چنین کسی خود یا فرزندش بپادشاهی رسد

پس بابك ساسان را از زمه بخواند واز نژاد و گوهروی پژوهش‌کرد وازآن‌پس که ساسان رنهار خواست راز خویش‌بگشاد بابك چون‌دانست‌که ساسان ازنژاد شهریاران ایراست اورانوازحت و برکشید و دختر خود را بزنی بوی‌داد از ساسان و دختر بابك فرزندی آمد که چون از زیبائی و برومرز همانندهٔ شهریار اردشیر بود او را « اردشیر » نام نهادند

مر او را کنون مردم تیزویر همی خواندش «بابکان اردشیر»
بیاموختندش هنر هرچه بود همه بیر بر گوهرش برفزود

چون آوازهٔ اردشیربابکان بشاه اردوان رسید بابك‌نامه‌کرد و اردشیر را بدرگاه خواست بابك با گزیر فرزند را باگونه‌گون هدایا برد شاه فرستاد

اردوان اردشیر را جوابی پسندیده وشایسته یافت، دلش مهر و پیوند او برگزید، وجایگاهی ارجمند بدو بخشید، و چون فرزند خویش اورا برآورد و نمی خوردن و خوان و بخجیرگاه بی‌او نبود اردوان چهارپسرداشت روزی اتفاق افتادکه بنخجیرگاه دور از لشکر، اردشیر وپسر اردوان ازپی گوری تاختند واردشیر تیر گوررا بیفکند. چون اردوان برسید از آن زخم درشگفت ماند وپرسید این‌هنر از کیست اردشیرگفت گوررا من افکنده‌ام وپسر اردوان گفت کارمن است. اردشیر ازین دروغ سخت خشمناك شد و باپسر اردوان درشتی کرد شاه از گستاخی وی برآشفت واورا براند و فرمان‌داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم درپرداسان منزل گزیند. اردشیر ناگزیرفرمان پذیرفت ودرد ورنج خویش‌را به بیا نامه کرد بابك بپاسخ فرزندرا دلجوئی فرمود واندرز داد

که ای کم خرد نورسیده جوان چو رفتی بنخجیر با اردوان
چراتاختی پیش فرزند اوی؟ تو ار چاکرانی به پیوند اوی
نکرد او بتو هیچگونه بدی که خود کردهٔ بد رسا بخردی

اردوان کمیزکی‌ارجمندداشت که گنجور ودستورو پرستار شاه بود« گلنار » نام‌وی بود گلنار شیفتهٔاردشیر گشت وشبانگاهی با کمند از کاخ شاهی فرود آمد وبرد اردشیرشد. اردشیر نیز بدو دل بست و کنیزك همچنان با وی رفت و آمد میکرد چو لختی برآمد براین‌روزگار،بابك بمرد، واردوان «بهمن» پسرمهترخویش را درفارس‌فرمانروائی داد اردشیراراینکه جای‌پیرارا بوی داده اند سخت دژم و پریشان گشت و بران شد که از اردوان بگریزد

او این روی اردوان او ستاره شناسان اختر خویش ساز جست و آنان شاه آگهی دادند که در همین ایام یکی از کهتران بگریزد و شاهی وجهانداری رسد گلنار همین که او این راز آگاه شد باردشیر خبر برد و او در گریز تیزتر گشت و گلنار را نیز با خود همداستان کرد شبانگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار او گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگزید و برنشستند وبپارس روی نهادند.

بامدادان که اردوان اوگریز گلنار و اردشیر آگاه شد دژم و تافته از پی آنان بتاخت و چون بدیشان نرسید پسرش‌را از کار اردشیربیاگاهانید وفرمان داد که در پارس اورا گرفتار سازد

یکی نامه بنوشت سوی پسر — که کژی بباغ اندر آورد سر
چنان شد ز بالین ما اردشیر — که‌زان‌سان نرفت‌از کمان‌هیچ‌تیر
سوی پارس آمد بخویش نهان — مگوی این سخن با کسی ازمهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر — بیزدان چنین گفت‌کای دستگیر
توکردی مرا ایمن از بدکنش — که هرگز مبیناد نیکی تنش
از آگاهی نامدار اردشیر — سپاه انجمن شد برآن آبگیر
هرآنکس که بد بابکی درسطخر — بآگاهی شاه کردند فخر
همیرفت مردم ز دریا و کوه — بنزدیک بربا گروها گروه
زهر شهر فرزانه و رای زن — بشد جهانجوی گشت انجمن
زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن — ز فرزانه و مردم رای زن
که نشنید کاسکندر بد نهان — چه کرد از فرومایگی درجهان

نیاکان ما را بکایك نکشت | به بیدادی آورد گیتی بمشت
چو من باشم از تخم اسفندیار | بمرز اندرون اردوان شهریار
سزدگر مراین را بخوانیم داد | وزین داستان کس نگسریم یاد
چو باشید تا من بدین بارمند | بنامم بکس نام و تخت بلند
هرآنکس که بود اندران انجمن | ز شمشیر زن مرد و از رای زن
چو آوار بشنید بر پای خاست | همه زار دل باز گفتند راست
که هرکس که هستیم تابك نژاد | بدیدار چهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان | ببندیم کین را کمر بر میان
تن و جان ما سر بسر پیش تست | غم و شادمانی بکم بیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم | بتیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بر آسان بشنید اردشیر | سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر
بر آن مهتران آفرین گسترید | بدل در باندیشه کین گسترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و بخست بهمن پسر اردوان تاخت و اورا بشکست و باستخر در آمده گنج بابك بای خویش بگشود و بلشکر بخشود و روم اردوان را روی براه آورد اردوان نیز بسیچیدهٔ بیکار گشت چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز پیوسته جنگ کردند سرانجام اردشیر بسرور واردوان درروم گرفتار گشت ، وبفرمان اردشیر او را بادو پسرش بدار آویختند اردشیر دوماه در ری بکاخ اردوان بماند و دختر اورا بزنی بگرفت وچون بپارس باز گشت شارسانی بنام «خرهٔ اردشیر» بساخت وبگرداندرش کاخها و باغها ومیدان‌ها برآورد

ازآن پس روم« کردان » را که مردمانی راهزن و ازپاری

سی برابر سپاه اردشیر بودند ساخت در این رزم اردشیر شکست خورد وسپاه وی پراکنده شدند، اردشیر ازلشکرجدا ماند وخودرا بشهر خرهٔ اردشیر رسانید و درآنجا گردان و دلیران بدوپیوستند و درشمخوی که بکرداں بردند پیروزی یافتند، ازآن پس کشور از راهزنان پرداخته شد بداسان که اگرطشت زر در دشت بسرمیبردند کسی را یارا نبود که بدان نگاه کند

در کنار دریای پارس شهری بود بنام « کجاران » که مردمانش بی چیز بودند و بکار و کوشش می زیستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران روزها در دامنهٔ آن کوه گرد می‌شدند و دوك می‌رشتند وشباهنگام بخانه بازمی‌گشتند دراین‌شهر بی‌چیز جرم نهاد یکی مرد بد نام آن « هفتواد »، که اورا هفت پسر ویك دختر بود

گرامی یکی دخترش بود وبس — که بشمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه — بشستند با دوك [1] در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند [2] — نگاه خورش دوك نگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت — یکی سیب افکنده بنهاد اردرخت
بره بر بدید و سبك بر گرفت — کنون بشنو این تا بمانی شگفت
چو آن خورد میوه اندرگزید — یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت او آن سیب برداشتش — در آن دوکدان بره بگذاشتش
چوبرداست آن دوك وآن سیب گفت — بنام خداوند بی یار و جفت

---

۱ ـ دوك آلتی است چوبی که بدان پنج ریسند ۲ ـ یعنی خوراکی که هریك باخود آورده بودند درآمیختند که بهم خورند

من امروز بر اختر کرم سیب برشتن نمایم شمارا بهیب
همه دختران‌شاد وخندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

دختر هفتواد آن روز دو برابر روز های دیگر برشت‌وار آن پس رشتن وی‌در هرروز فزونی یافت هفتواد چون از داستان کرم و کاردختر آگاه‌شد آن راامثال نیك گرفت‌و کرم رابخورشهای نیکو بپرورد تابزرگ‌گرفت وچنان تناورشدکه دردوکدان‌نمیگنجید، پس جای جانور را صندوقی بساخت و در پرورش آن همی کوشید

اختر بخت هفتواد روز بروز بلندی همیگرفت و توانگری و ارجمندی همی یافت . امبر آن شهر بر هفتواد بهانه می جست تا مگر چیزی‌ازوی بستاند، سرانجام هفتواد بادبزرگان‌شهر بروی بشوریدند و اورا بکشتند و شهر را بگرفتند و مردم بیرار هرسوی به آنان پیوستند چون‌کار هفتواد بالاگرفت برتیغ کوه دژی استوار برآورد و گرداگرد آن بارهٔ بلند برافراخت ودردرون دژکرم رابرجایگاهی شایسته بساخت و نگهبانان بروی گماشت

پنج سال که گذشت کرم در تنومندی پیلی گشت وهفتواد از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز و آویزش با وی نبود

چون آگه‌شدارهفتواد اردشیر، سپاهی‌آراسته برزم‌وی‌فرستاد و هفتواد آن‌سپاه را شکست داد این بارخود با لشکری گران‌رفت وبرزمی سخت درپیوست چون چیرگی نیافت،با گرز بر روی‌بر تافت.

مهرگ نوش رادکه درجهرم جایگاه و با اردشیر دشمنی‌داشت چون اردشیررا سرگرم رزم هفتواد دید بارس تاخت وکاخ وایوان شهریاررا تاراج کرد

اردشیر پس ازآن که ازهفتواد گریخت باستخر درآمد و لشکر پراکنده را گردآورده بجهرم شد ومهرك وفرزند و پیوند او حر دختری که بنهان شد همه را بکشت

دیگر بار با دوازده هزار سوار کار آزموده بسرم هفتواد رفت وچنانکه اسفندیار، روئین‌دژرا گرفته بود بچاره دژ هفتواد را بگشود و هفتواد ومهتر پسر وی «شاهوی» را بدارآویخت و پیروز وشاد به طیسفون شد

پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر بابکان در بغداد بتخت شاهی نشست وایرانیان‌را بدادگستری و بخشندگی ومهربانی بوید داد شاه دختر اردوان را بزنی داشت واو بخونخواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد شاه داست وازهلاك جست ووزیر را فرمود دختراردوان را بکشد وزیر چون داست بانوی شاه بار دارست فرمان را بکار نبست .

پس ازچندی دختر اردوان پسری زائیدکه وزیر نام اورا « شاپور » نهاد ودرنهان همداشت تا هفت سال بر آمد روزی وزیر بارگاه در آمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید وشاه غم واندوه خودرا ازانکه جانشینی‌ندارد آشکارا ساخت وزیر از آن پس که بجان زینهار خواست شاه را بداشتن فرزند مژده داد اردشیر شادمان شد و همینکه فرزند را بدید او را در آغوش گرفت وسر وچشمش ببوسید

گهرخواست‌ازگنج‌ودینارخواست گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند ز بر مشك و عنبر همی سختند
ز دینار شد تارکش ناپدید ز گوهر کسی چهرهٔ او ندید
بفرمود تا دختر اردوان بانوان شود شاد و روشنروان
ببخشید کرده گناه ورا ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را د شهر کسی کس ز فرزانگی بود بهر
ببستن میانموختش پهلوی نشست سر افراری و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان ز بالا بدشمن نمودن سنان

زمی‌خوردن و بخشش وکار برم | سپه ستن و کوشش و کار رزم
چولختی بر آمد برین روزگار | فروزنده شد اختر شهریار
بنخجیر شد شاه روزی بگاه | خردمند شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند | ز نخجیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جائی فراخ | پرار باغ ومیدان وایوان وکاخ
همیتاخت شاپور تا بیتر ده | فرود آمد از راه برخان مه[1]
یکی باغ‌خوش بودش اندرسرای | جوان اندر آمد بدان سرجای
یکی دختری دید بر سان ماه | فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
چو آن ماهرخ روی شاپور دید | بیامد برو آفرین گسترید
که‌شادان بدی[2] شاه‌وخندان‌بدی | همه ساله از بی گزندان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور | بدین ده بود آب یکرویه[3] شور
بخواه اندرون‌آب سردست وخوش | بفرمای تا من بوم آبکش
بدو گفت شاپور کای ماهروی | چرا رنجه‌گشتی بدین گفتگوی؟
که هستند تا من پرستنده مرد | کزین‌چاه‌بی‌من[4] کشند آب‌سرد
پرستندهٔ را بفرمود شاه | که طشت‌آور و آب برکش زچاه
پرستنده بشتید و آمد دوان | رسن بود بردلو وچرخی روان
چو آن دلو درچاه برآب گشت | پرستنده را روی برتاب گشت
چو دلو گران بر بیامد زچاه | بیامد دوان رود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای بیمزن | بهر‌داشت این‌دلو‌وچرخ‌ورسن؟
همی برکشید آب چندان زچاه | توگفتی برآر ریح و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیشکار | شد آن کار دشوار بر شهریار

۱ـ مقصود مهتر ده‌است ۲ـ بدی محمد‌بادی ۳ـ یکرویه مطلقا ، بطور کلی ۴ـ بی بن عمیق

زدلو گران چون چنان رنج دید | برآن خوب رخ آفرین گسترید
که برتافت دلوی بدان سان گران | همانا که هست از نژاد کیان
کنیزك چو شه دلو را بر کشید | بیامد بمهر آفرین گسترید
که تو شه بری تا بود روزگار | همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر | شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت با دختر چرب گوی | چه دانی که شاپورم ای ماه روی؟
چنین داد پاسخ که این داستان | شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گرد است با زور پیل | بمردمکندگی همچو دریای نیل
بالای سرو است و روئین تنست | بهرچیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماهروی | سخن هرچه پرسم مرا راست گوی
بدیدار کس تا نژاد تو چیست | که برچهرهٔ تو نشان کئی است
کنیزك بدو گفت کای شهریار | هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد | چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان | بروید همی کینهٔ دوستان
بگوی و زمن بیم در دل مدار | نه از نامور دادگر شهریار
کنیزك بدو گفت کای شاه راد | منم دختر مهرك بوش راد
مرا پارسائی بماورد خرد | بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار | چنین آنکس گشتم و بیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای | همی بود مهتر به بیشش بپای
بدو گفت کاین دختر خوبچهر | بمن ده، گواکن بریں برسپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی | بر آئین آتش پرستان اوی

از شاپور و دختر مهرك پسری آمد که « اورمزد » نام

یافت چون هفت ساله شد روزی درهنگام گوی بازی خود را بنیا شناسانید شاپور آنچه رفته بود باندرز استی بازگفت اردشیر بخندید و کودك را در آغوش بفشرد و سپاسگزاری درویش و بارمند را سیم وزر بخشید

کنون از خردمندی اردشیر — سخن شنو و یك بیك یاد گیر
بکوشید و آئین بیکو نهاد — بگسترد بر هرکسی مهر و داد
بدرگاه چون خواست لشکر فزون — فرستاد بر هر سوئی رهنمون
که تا هرکسی را که دارد هنر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و راه جنگ — بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چوکودك زکوشش به پیرو شدی — بهر بخشی اندر بی آهو شدی[1]
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
بپرسش عرض[2] داد و دیوان او — بیاراستی کاخ و ایوان او
چوجنگ آمدی و رسیده جوان — برفتی و درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان — که بودی خریدار کار جهان
اما هر هراری یکی کار جوی — برفتی نگه‌داشتی کار اوی
هرآنکس که‌درجنگ‌سست‌آمدی — نیاورد با تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی بران — هم از بی‌هنر هم زجنگ‌آوران
چهاندار چون نامه بر خواندی — فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی — زگنج آنچه درمایه ترخواستی
چنین تا سپاهش بجائی رسید — که پهنای او را ستاره ندید

۱ـ یعنی درهربخش ازفنون رزم آزموده وبی‌عیب می‌شد ۲ـ عرض سالارلشکر

ازیشان کسی کو بدی رای زن | سرش را بر افراختی ز انجمن
بدیوانش کار آگهان داشتی | نه بی داشتان کار بگذاشتی
ملاعت بگهداشتندی و حط | کسی کو بدی چیره بر یك نقط
چو برداشتی آن سخن رهنمون | شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی حط و ویر[1] | برفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کار داران شدندی بکار | قلم زن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر | چو دیدی بدرگاه مرد دلیر
بویسنده، گفتی که، گنج آکند | هم از رای او رنج بپرا کند
بدو شاد باشد آباد شهر و سپاه | همان زیر دستان فریاد خواه
دبیران چو بیوند جان منند | همه پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کار دار | بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی بگنج | که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی | ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز بیوند وخویشان مر هیچکس | سپاه آنکه من دادمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را | مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد | بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خسته به بیم | همی جان فروشی بزر و به سیم
شهنشاه گوید که از گنج من | مبادا کسی شاد و از رنج من
مگر مرد دانش و یاد گیر | که نیکوتر از مرد دانا و پیر؟
جهاندیدگان را منم خواستار | جوان پسندیده و برد بار
جوانان دانای دانش پذیر | سزد گر نشینند بر جای پیر

۱- ویر هوش

چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ | خرد یار کردی و رای درنگ
فرستادهٔ بر گزیدی دبیر | خردمند و با داش و یادگیر
بدادی بیاعی بآئین و چرب | بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی سوی دشمنش | که بشناختی زار بیراهنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی[1] | غم و رنج و بد را سد داشتی
بدان یافتی جلعت شهریار | همان عهد ومنشور وهم یادگار
وگر تاب بودی بسرش اندرون | بدل کین واندر جگرخوش خون
سپه را بدادی سراسر درم | بدان تا نباشد یکی تن دژم[2]
یکی پهلوان خواستی نامجوی | خردمند و بیدار و آراسجوی
دبیری بآئین و با دستگاه | که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بربشت پیل | نشستی که رفتی خروشش دو میل
ردی با نگ کای نامداران جنگ | هرآنکس که دارد دل ونام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش رنج | رسد گر بران کس بود نام و گنج[3]
بجیر کسان کس نیارید دست | هرانکس که اوهست یزدان پرست
بدشمن هرآنکس که ننمود پشت | شود زان سپس زورگارش درشت
بسالار گفتی که سستی مکن | همان تیزی و بیشدستی مکن
همیشه به پیش سپه دار پیل | طلایه ترا کرده برچار میل

۱ـ یعنی دشمنی که فرستاده نزد او می‌رفت ۲ ـ درین ابیات می فرماید اردشیر چون میخواست با کسی رزم آغاز نهد نخست فرستادهٔ خردمند سوی دشمن می فرستاد که از راز نهانی وی آگاه شود (که بشناختی زار بیراهنش) اگر دشمن خردرا کار می بست وارستیز و آویزدست برمیداشت از شاه جلعت وعهد ومنشور می‌یافت و اگرسری پرشور وبدی برکین داشت وصی پذیرفت آنگاه اردشیر جنگ را می‌ساخت ۳ـ گر تا، یعنی نه درویش باید رنج بیند نه توانگر

نخستین یکی گرد لشکر بگرد چو پیش آیدت روز نبرد و نبرد
بلشکر چنین گوی کین خود که اند بدین رزمگاه اندرون نرجه اند
ار ایشان صد است افکن ار مایکی همان صد به پیش یکی اندکی
چو است افکند لشکر ار هر دوروی نباید که گردان برخاش جوی
بیایند و ماند تهی قلبگاه وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه بکوشند و دلها همه یك تنه
بود لشکر قلب بر جای خویش کس ار قلبگه نگسلد پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای تو با لشکر ار قلبگاه اندر آی
چو پیروز گردی ز تن خون مریز چو ناشد ز تو بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت دشمن ببینی بجنز میار و[1] مپردار هم جای سیر
باید که ایمن شوی از کمین سپه باشد اندر در و دشت کین
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست نمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر بدین بارگاه آورش تا گزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان بر آرم بومی که بد خارسان
بپیروزی اندر سردان گرای که او باشد بی گمان رهنمای
ز هر جا که آمد فرستادهٔ ز ترك و ز رومی گر آزادهٔ[2]
ازو مرزبان آگهی داشتی چنین کار ها هموار نگذاشتی
نره بر بدی جای او ساخته کنا رنگ از آن کار نرداخته[3]

---

۱ ـ یعنی چون دشمن فرار کرد ، بجمع عالم جنگ شتاب مکن ولشکر را پراکنده مدار ، مبادا از کمین دشمن ایمن باشی ۲ ـ یعنی یا از کشورهای پارس ۳ ـ کنارنگ مرزبان ، حاکم یعنی حاکم این کار را که تهیهٔ جای و وسایل زندگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود .

ز پوشیدنیها و از خوردنی نیارش نبودی و گستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار که او برچه آمد بر شهریار
همیونی سر افراز و مردی دلیر برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا بدیره شدندی سپاه بیاراستی تخت پیروزه شاه
کشیدی برستنده هر سو رده همه جامهاشان برر آژده
فرستاده را پیش خود خواندی بر تخت زرینش بنشاندی
بپرسش گرفتی همه زار اوی ز نیك و بد و نام و آوار اوی
ز داد و ز بیداد در کشورش ز آئین و از شاه و از لشکرش
از آن‌پس بخوان ومیش خواندی ابر تخت زرینش بنشاندی
سخنگیر نزدیش تا خویشتن شده لشکر بی شمار انجمن
کسی کردش را فرستاده وار بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هر سوی شهرها ساختند زبن بیر گنجی برداختند
بدان تا کسی‌را که بی‌خانه بود نبودش نوا[1] بخت بیگانه بود
خورش ساخت تا جایگاه نشست همان تافراوان شود زیر دست
فراوان سخن در نهان داشتی بهر جای کار آگهان داشتی
چو بی مایه گشتی یکی‌مایه دار وزان آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار اوی بماندی جهان تیره بازار اوی
وهمین برومند و جای نشست برستمده و مرده زیر دست
بیاراستی چون بایست کار گشتی نهانش بشهر آشکار[2]
بهر برزی‌در دستان بدی همان جای آذر برستن بدی

---

۱ ـ نوا سازوبرگ ۲ ـ مقصود این که بامرد ورشکسته چنین وچنان میکرد و وارش آشکار نمی‌ساخت

بمیدان شدی بامداد پگاه | برفتی کسی کو بدی داد خواه
بجستی بداد اندر آزرم کس | چه کهتر چه فرزند فریاد رس
زدادش جهان یکسر آباد بود | دل زیر دستان بدو شاد بود
فرستاده بودی به گرد جهان | خردمند و بیدار کار آگهان
بجائی که بودی زمینی خراب | وگر تنگ بودی برود اندر آب
خراج اندران بوم برداشتی | زمین کشان خوار بگذاشتی
گرایدونکه دهقان بدی تنگدست | سوی بستی گشته کارش رهست
بدادی ز گنج آلت و چارپای | بماندی که بایش برفتی ز جای

***

ردانا سخن بشنو ای شهریار | جهان را برین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی زرنج | بی‌آزار وآکنده بی‌رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین | چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو ارروم وارچین وارترك وهند | جهان‌شد مراورا چوروی‌درند
رهرمرز پیوسته شد باژ و ساو | کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند | سراوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس‌شهنشاه برپای خاست | بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت ای نامداران شهر | زرای و خرد هر که دارید بهر
بگیتی نماند حر بنام نمك | هرآنکس که‌خواهدسرانجام‌مك
نباید نهادن دل اندر فرب | که هست ازپس هرفراری‌نشست
کجا آنکه بر سود تاجش بود ؟ | کجا آنکه بودی شکارش هزبر؟
بهائین همه خاك دارند و خشت | خنك آنکه جزتخم نیکی‌نکشت
همه هر که‌هست اندرین‌مرزمن | همه گوش دارند باندرز من
هرآنکس که داند که دادارهست | نباشد مگر باك یزدان پرست
دگر آنکه دانش مگیرید خوار | اگر زیر دستید اگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن　　نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه　　فزون باشد از بندو ربدان شاه
به پنجم سخن مردم عیب‌جوی　　نگیرد بنزد کسان آبروی
ششم آنکه آباد دارد جهان　　بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارد هم آوای نرم　　خرد دارد و شرم و گفتار گرم
هرینه شمر سیم کز بهر لاف　　به بیهوده بیرا کند برگزاف
به مرد وبه دارد کسی رو سپاس　　به پسندد آن مرد یزدان‌شناس
میانه گزینی نمـ ـی بجای　　خردمند خواندت داکیره رای
کزین بگذری پنج راهست پیش　　کجا تازه گردد ترا دین و کیش
یکی آنکه از بخشش دادگر　　بآز و فزونی بجوئی گذر
دگر شکنی گردن آز را　　بگوئی به بیتش رسان زار را
سه دیگر بتازی به سنگ و سرد　　که سنگ وسرد آورد رنج‌و درد
چهارم که دل دور داری ز غم　　رها آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست　　بیاری بدان کان شکار تو نیست
رهائی میاسای از آموختن　　اگرچان‌همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار　　رمانه ز داری برو تنگ دار
هرآن‌کس که بادادوروش دلید　　از آمیزش یکدگر مگسلید
دل زیر دستان ما شاد بـ ـد　　هم از داد ما گیتی آباد باد

***

الا ای خریدار معنی سخن　　دلت برگسل زین سرای کهن
که اوچون‌من‌وچون‌تو بسیار دید　　بخواهد همی ـ کسی آرمید
اگر شهریاری اگر بیشکار　　تو ، پایداری و او نایدار
کجا آن بزرگان بتاج وتخت ؟　　کجا آن سواران پیروز بخت ؟
کجا آن خردمند کند آوران ؟　　کجا آن سرافراز جنگی‌سران ؟

همه خاك دارند بالين و خشت — خنك آنكه جز نام نكى نهشت
بشان من بود شهريار اردشير — چو ار من سخن بشنوى يادگير
چو سال اندرآمد بهفتاد وهشت — جهاندار بيدار بيمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پيش — ورا پندها داد ار اندازه بيش
بدو گفت كاين عهد من ياد دار — همه گفت بد گوى را باد دار
سخنهاى من چون شنيدى بورز[1] — مگر باز دانى ز ما ارز ارز
بدان اى پسر كاين سراى فريب — ندارد ترا شادمان بى نهيب
نگهدار تن باش و آن خرد — چوخواهى كه روزت بدنگذرد
چو بردين كند شهريار آفرين — برآذر شود شهريارى و دين
به آن زين به‌اين ران‌بود بى نيار — دو انبار دندمشان يك سار
چگفت آن سخنگوى با آفرين — كه چون‌نيكى‌معرداداست دين
سر تخت شاهان به‌پيچد سه‌كار — بجستن ز بيداد گر شهريار
دگر آنكه بى مايه را بر كشد — ز مرد هنرمند برتر كشد
سه دیگر كه‌با گنج خويشى كند — بدينار كوشد كه بشى كند
ببخشندگى يار و داد و خرد — دروغ ايچ تا بر تو بر نگذرد
رخ بادشا تيره دارد دروغ — بدانديش هرگز نگيرد فروغ
اگر پادشا آز گنج آورد — تن ريردستان برنج آورد
كجا گنج دهقان بود گنج اوست — وگر چند بر كوشش ورنج اوست
بدان كوش تا دور مانى ز خشم — نبردى بخواب ار نه‌كار چشم[2]
چو خشم آورى هم پشيمان شوى — بورس نگهبان درمان شوى
هرآنگه كه خشم آورد بادشا — سك‌مايه خواند ورا بارسا
چوبرشاه‌خشم است بد خواستن — نبايد بخوبى دل آراستن
نبردا نمان كار امروز را — بر تخت مشتاب بد آموز را

۱ــ ورزيدن كار كردن ؛ نبرد كردن ۲ــ يعنى چشم بخواباندن و پوشيدن

مخو از دل عامیان راستی | کزآن جستجوی آیدت کاستی
از ایشان ترا گزند آید حبر | تو هشنو ز بدگوی و اندیه مخور
بترس از بد مردم بد نهان | که از بدنهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با زار دار | که اورا بود بیر اسار و یار
توعیب کسان همچگونه مجوی | که عیب آورد برتو برعیب گوی
وگر چیره گردد هوا بر خرد | خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه | کجا هر کسی را بود نیك خواه
چو خواهی که ستایدت پارسا | نه خشم وکین چون‌شوی پادشا
نباید که باشی فراوان سخن | بروی کسان بازسائی مکن
سخن‌بش‌فرهنگیان سخته گوی | بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوارخواهنده درویش را | بر تخت منشان بد اندیش را
هرآنکس که‌بورش کند برگناه | تو بپذیر و کس گذشته مخواه
همه داد ده باش و بروردگار | چنك مرد بخشنده و برد بار
بیارای دل را بدانش که ارز | بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی | بدادائی و داد نامی شوی
تو عهد پدر دارواب بدار | بفرزند مان همچنین یادگار
همی خواهم از کردکار جهان | شاسندهٔ آشکار و نهان
که باشد رهر بد نگهدارتان | همه نیك نامی بود کارتان
ببردان‌و ارما بران کس درود | که تارش خرد باشد و داد بود
برآمد چهل سال و برسر دوماه | که تا بر نهادم بشاهی کلاه
کنون دخمه را بر نهادیم رخت | تو بسپار تابوت و بردار تخت
روان مرا شاد گردان بداد | که بیرور بادی‌توبر تخت و شاد
بگفت این وتاریك‌شد بخت‌اوی | دریغ آن سرو افسر وتخت اوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان را بود ، چون از پادشاهی شاپور سی‌سال ودو ماه بگذشت رحت‌بدیگرسرا کشید واورنگ‌شاهی‌را به«اورمزد» سپرد

پادشاهی اورمزد

دورهٔ شهریاری اورمزد کوتاه بود وپس از مرگ وی‌تاج وتخت ایران بپسرش « بهرام » رسید

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام دس از سه سال و سه ماه شهریاری را بپسر خود که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد وداش ملك راند ، او بمرد وکشور را بفرزندش « بهرام بهرامیان » بازماند

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه بر اورار بگرست تخت وکلاه

پادشاهی نرسی

دس از بهرام‌پسرش « نرسی » به سال‌پادشاهی کرد و کشور را بفرزندش « اورمزد » باز گذاشت

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد دس ازنه سال پادشاهی بمرد وچندی دس‌ازمرگ وی فرزندش « شاپور » بدنیا آمد.

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهارروزه شد تخت شاهی بیاراستند و او بر تخت تاج درآویختند و کودك را زیر تاج زر بر تخت پدر نشاندند، شاهی بر او آفرین خواندند یکی موبدی بود «مهروی» نام، در پیشگاه نگرسی زر بر نشست و بدستوری میان‌بندگی بست و جهان‌را بارای وداد بداشت تا کودك پنجساله‌شدواز آن پس که فرهنگ‌بیاموخت سه چوگان بازی و سواری گرائید و آئین نیاکان استخر را نگاه داشت

ارغسانیان « طائره » که دایری‌نامدار بود با سپاهی‌آمیخته از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمهٔ شاه « نوشه » را باسیری برد طائر را از نوشه دختری آمد که وی را « مالکه » نام نهاد چون شاپور بیست و شش ساله شد کین توری شاه عربستان را کمر بست و با سپاهی آراسته بدو تاخت و بسیار کس از لشکر وی را بکشت طائر بیمن گریخت و دری استوار را جایگاه ساخت شاپور در را درحصار گرفت و، شب و روز یکماهشان جنگ بود اتفاق از دیوار در مالکه شاپور راندید و چنان بد و فریفته گشت که خواب وآرام از وی شد . دایهٔ‌خودرا در نهان بسامری برد شاپور فرستاد که

بگویش که با تو رهم گوهره هم از تخمه رستی کمند آورم
مرا گر بخواهی حصار آن تست چرا بیوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت‌آنچه فرمان دهی بگویم ندارم از او آگهی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی‌سال ودو ماه بگذشت رخت‌بدیگرسرا کشید واورنگ‌شاهی‌را به«اورمزد» سپرد

پادشاهی اورمزد

دورهٔ شهریاری اورمزد کوتاه بود وپس از مرگ وی‌تاج وتخت ایران بپسرش « بهرام » رسید

پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهریاری را بپسر خود که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت

پادشاهی بهرام بهرام

بهرام بورده سال بداد وداش ملك راند، او بمرد وکشور را بفرزندش « بهرام بهرامیان » بازماند

بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهیش بر چار ماه بر اورار بگرست تخت‌وکلاه

پادشاهی نرسی

پس از بهرام‌پسرش « نرسی » به سال‌پادشاهی کرد و کشور را بفرزندش « اورمزد » باز گذاشت

پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس ازنه سال پادشاهی بمرد وچندی پس‌ازمرگ وی فرزندش « شاپور » بدنیا آمد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چون شاپور چهارروزه شد تخت شاهی بیاراستند و از بر تخت تاج درآویختند و کودک را زیر تاج زر بر تخت پدر بنشانده، شاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود «مهروی» نام، در پیشگاه بکرسی زر بر نشست و بدستوری همان‌بندگی ببست و جهان‌را بارای وداد بداشت تا کودک پنجساله‌شدوازآن پس که‌فرهنگ‌بیاموخت به چوگان بازی و سواری گرائید و بآئین شاهان استخر را تختگاه ساخت

ارعسانیان « طائره » که داریوش‌نامدار بود با سپاهی‌آمیخته از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمهٔ شاه « بوشه » را باسیری برد طائر را از بوسه دختری آمد که وی را « مالکه » نام نهاد چون شاپور بیست و شش ساله شد کین توری شاه عسانیان را کمر بست و با سپاهی آراسته بدو تاخت و بسیار کس از لشکر وی را بکشت طائر بیمن گریخت و دری اسوار را جایگاه ساخت شاپور دژ را درحصار گرفت و، شب و روز یکماهشان جنگ بود اتفاقا از دیوار در مالکه شاپور راندید و چنان بد و فریفته گشت که خواب وآرام از وی بشد دایهٔ‌خودرا در نهان بسامری برد شاپور فرستاد که :

بگویش که با تو ز هم گوهرم هم از تخم پرسی کمند آورم
مرا گر بخواهی حصار آن تست چو ایوان بمانی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کسی زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت‌آنچه فرمان دهی بگویم بمارم از او آگهی

چوشب برزمین پادشاهی گرفت ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون، کوه چون نیل شد ستاره نگردار قندیل شد
تو گفتی که شمعست سیصدهزار ساویخته ز آسمان حصار

شاپور بدانگونه که رای مالکه بود با دایه پیمان نهاد دیگر شب مالکه ساقی بدر دستور فرمود که طائر و بزرگان را از می مست وخراب کنند آنگاه دربهان دردز بگشود و شاپور که سجده بود بحصار تاخت وطائر وسیاری اریاران وی را بکشت پس فرمان داد هرکجا تازی بیند دو دست و دو گفتش برگیرند و باین جهت عرب وی را « ذوالاکتاف » خواند

پس از چندی تکین بازرگانان بروم شد قیصر روم او را بشناخت و گرفتار کرد وخود بایران تاخت و تاراج را چنان دست برد که، بایران زن ومرد و کودك نماند همان چیز سیار وابدك نماند

شاپور بهمداستانی نگهبانان ازبندرهائی بافت، بایران بازگشت وقیصر را گرفتارساخت وتکین توری لشکر بروم راند وپیروزی یافت

ز ساهش بگذشت پنجاه سال که اندر زمانه نبودش همال
بماند یکی مرد گویا وچیر که چون او مصور نبند زمین
بدان چربدستی رسیده بکام یکی برهنش مردمانی بنام
بصورتگری گفت بیهمترم زدس آوران جهان برترم
زچین نزدشاپور بند بارخواست بیغمبری شاه را بار خواست

شاپور موبدان را فرمود از هر در پاسخی سخن گفتند و چون او در گفتار فرومانند شاه برآشوفت و گفت بوسش بر کشیدند و بکاه بنشاختند

ز شاپور ارآن گونه شد روزگار که در باغ با گل بدیدند خار

ز داد و زرای و ز فرهنگ‌اوی زبس کوشش‌وبخشش‌وجنگ‌اوی
مر او را بهر بوم دشمن نماند بدی را بگیتی بشیمن نماند

چون هفتاد و اندسال از عمر شاه بگذشت ومرگ را فراز دید اورنگ شاهی را برادر کهتر خویش اردشیر سپرد باین پیمان که چون فرزند خردسالش « شاپور » بمردی و بزرگی رسد تاج و تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

پادشاهی اردشیر نکوکار

چو بنشست برتخت شاه اردشیر بیاراست آن گاه شاپور پیر
چوده ساله گیتی همیداشت راست بخوردو بخشیدچندان که خواست
بجست از کسی باژ وساو وخراج همی رایگان داشت آن گاه وتاج
مراورا « نکوکار » ازآن خواندند که هرکس تن آسان[1] از او ماندند
چو شاپور گشت اردر[2] تاج وگاه مراورا سپرد آن خجسته کلاه

پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نکوکار بتخت شاهی ایران نشست و، چوشد سالیان پنج برچار ماه، ازجهان درگذشت

پادشاهی بهرام چهارم

بهرام درجوانی‌مرد وتخت و کلاه را برادر کهترخویش « یزدگرد » بازگذاشت

پادشاهی یزدگرد (بزه‌گر)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد، وی را فرزندی‌آمد که «بهرام» نام نهاد وبرای تربیت پرورش او ازروم و چین و هند

---

۱ ـ بی آسان آسوده ۲ ـ یعنی درخور ولایق

و عرب دانشمندان خواست و ازمیان آنان منذر نعمان را ازقاریان برگزید و فرزند را بدو سپرد .

چوشد هفت ساله بمنذر چه گفت | که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سر فراز | رمن کودکی شیر خواره مسار
بداننده فرهنگیانم سپار | که آمد کنون گاه آموزگار
مرا بخردی هست اگر سال نیست | بسان گوانم بروبال نیست
هران چیزکان درخور پادشاست | بیاموزدم تا بدانم رواست
سر راستی داش آمد درست | خنك آن کز آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند | بر لبان بام نزدان بخواند

منذر استادان برگماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت بآرزوی دیدار پدر بایران بازگشت ، اما یزدگرد با وی سر بدرشتی رفتار کرد بهرام دیگر بار از ایران رخت برست و بمنذر پیوست

پس از چندی یزدگرد را اسب آبی درچشمهٔ «سو» بکشتن بزرگان ایران گرد شدند که ، نخواهیم برتخت ازین تخمه کس ، و یکی از شاهزادگان را که « خسرو » نام داشت بشاهی نشاندند

بهرام که از مرگ پدر و شاهی خسرو آگاه شد بنعمان و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بزرگان ایران بنعمان نهاد که تاج شاهی را میان دو شیر ژیان گذارند با هر کس بمردی تاج برگیرد برتخت نشیند ، چنان کردند بهرام شیران را بکشت و تاج بگرفت و برسر نهاد بجست خسرو بوی درود فرستاد وبزرگان ، شاهی براو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام گور

بدانگه که شد پادشاهیش راست — فرون گشت شادی و اندوه بکاست
همه بزم و نخجیر بد کار اوی — دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخجیر شیر — همیرفت با چند گرد دلیر
بشد پیر مردی بعدائی بدست — بدو گفت کای شاه یزدان پرست
دو مردند شاها بدین شهر ما — یکی بانوا دیگری بی نوا
بآزادگی «لنبك» آب کش — بآرایش خوان و گفتار خوش
بسك سم روز آب دارد بگاه — دگر سمه مهمان بجوید زراه [1]
«براهام» بی برجهودست زفت — کجا رفتی او شاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار بیر — همان فرش دیبا و هرگونه چیز
بسند کسی بان اورا بچشم — همیشه ز مهمان بود بر خشم
چو بشنید بهرام آمدش خوش — ز کردار آن لنبك آبکش
منادی گری را بفرمود شاه — که شو بانگ زن بیش بازارگاه
که هر کس که از لنبك آبکش — خرد آب خوردن بباشدش خوش
همی بود تا زرد گشت آفتاب — بشست از بر بارهٔ رود باب [2]
سوی خانهٔ لنبك آمد چو باد — بزد حلقه بر چوب و آواز داد
منم سرکشی [3] گفت از ایران سپاه — چو شب تیره شد بازماندم زشاه
یك امشب اگر خود درنگم دهی — همه مردمی باشد و فرهی
بشد شاد لنبك ز آواز اوی — وزان خوب گفتار دمسار اوی
ورا گفت زود اندرآی ای سوار — که خشنود بادا بر تو شهریار

---

۱ ـ یعنی در نصف روز آبکشی میکند و از دسترد خود بیم دیگر روزرا میهمانداری میکند ۲ ـ رودباب تند وهوشیار ۳ ـ سرکش در اینجا یعنی سردار سرافراز .

فرود آمد از اسب بهرامشاه — همی داشت آن باره لنبك نگاه
یکی چارهٔ ساخت سر خوردنی — بیاورد هر گونه آوردنی
چونان‌خورده‌شد درزمان میزبان — بیاورد یك جام می شادمان
بخفت آنشب و بامداد پگاه — از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبك بهرام گور — که شب بی نوا بد همانا سنور
بیاریم چیزی که باید بجای — یك امروز بامن بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبك و مشك چندی‌کشید — خریدار آنش نیامد پدید
یکی بود دستار در زیر مشك — بازار شد گوشت آورد و کشك
بپخت و بخوردند و می‌خواستند — یکی مجلس دیگر آراستند
چوشب‌روز شدبیر لنبك برفت — بیامد بنزدیك بهرام تفت
بدو گفت روز وشبان شاد باش — ز رنج وغم و کوشش آزاد باش
بزن دست بامن یك امروز نیز — چنان‌دان که بخشندهٔ‌جان‌وچیز
بازار شد مشك و آلت سرد — گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست وآمد دمان — بنزدیك بهرام شه شادمان
چونان‌خورده‌شد برگرفتند جام — بخست از شهنشاه بردند نام
چو زورچهارم بر افروخت‌هور — شد از خواب بیدار بهرام گور
بیامد سبك اسب رس بر نهاد — بنخجیر که رفت‌ازآن خانه شاد
نهان از سپه یار بهرام تفت — سبك سوی جان براهام رفت
برد در بدو گفت کز شهریار — بماندم چو یار آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را — نیابم همی لشکر شاه را
گر امشب‌بدین خانه یابم‌سپنج[1] — نباشد کسی را زمن درد و رنج

---

۱ ـ سپنج منزل یك شبه ، کاروانسرا

به پیش براهام شد پیشکار | بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
براهام گفتش که رو بی درنگ | بگویش که این جایگاهست تنگ
جهودیست درویش‌وشب گرسنه | بخسبد همی بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج | نیارم بدین خانه کاید برنج
بدین در بخسبم بخواهم سرای | ندارم بچیزی دگر نیز رای
براهام گفت ای برده سوار | همی ریچه‌داری مرا خوار خوار[1]
بخسبی و چیرت نبردد کسی | از این در مرا ریچه داری بسی
بخانه در آی ازجهان تنگ شد | همه کار بی برگ وبی رنگ شد
بپیمان که چیزی بخواهی ز من | ندارم بمرگ آنچین[2] و کمن
گر این‌است‌سرگین وآب افکند | وگر خشت این خانه را بشکند
بشگیر سرگینش بیرون بری | برو بی و خاکش بهامون بری
همان خشت را پخته تاوان دهی | چو بسیار گردی رخوان آن دهی
بدو گفت بهرام پیمان کنم | زبان را بپیمان گروگان کنم
فرود آمد و اسب را تا لگام | بست و بر آهیخت تیغ از نیام
بمد زین بگسترد و بالینش زین | بخفت ودو پایش کشان برزمین
جهود آن‌در خانه از بس بست | بیاورد خوان و بخوردن بشست
از آن‌پس براهام گفت ای‌سوار | چو این داستان بشنوی یاد دار
نگیتی هرآنکس که دارد خورد | چو خوردش نباشد همی بسگرد
می‌آوردچون‌خورده‌شدان‌جهود | ور آن می ورا روشنائی فزود
خروشید کای رنج دیده سوار | بدین داستان کهن گوش دار
هرآن‌کس که دارد دلش‌روشنست | درم‌پیش‌وی‌چون‌یکی‌جوشن‌است

---

۱ ـ خوار خوار بیهوده و بی سبب ۲ ـ آنچین حوله

کسی کو ندارد بود خشك لب — چنان چون توای گرسنه‌تم شب
چو از کوه خنجر برآورد هور — گریزان شد از خواب بهرام گور
بران چرمهٔ باجران زین نهاد — چه‌زین[۱] ازبرش خشك‌تالین نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار — نگفتار خود بر شی پایدار
بگفتی که سرگین این مارگی — بخاروب روبم سبك بارگی
بدو گفت بهرام شو پایکار — بیاور که سرگین کشد بر کنار
دهم زر که سرگین بیرون برد — وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندانم که خاك — برو بد برد زیرد اندر مغاك
تو پیمان که کردی بکری مبر — بماند که خوانمت بیداد گر
چو بشنید بهرام ازو این سخن — یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی خوب دستار بودش حریر — بموره درون پر ز مشك و عنبر
برون کرد وسرگین بدو کرد پاك — بینداخت با جامه اندر مغاك
وزانجایگه شد بایوان خویش — همه‌شب همی ساخت درمان خویش
بشگفر چون تاج بر سر نهاد — سیه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبك آنکش — بشد پیش او دست کرده بکش
سزیدند دیوان براهام را — بجهود بداندیش بدنام را
چو در بارگه رفت بنشاندند — یکی با کدل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیها بسر — نگر تا نباشی بجز داد گر
بخان براهام رو بی‌کیار[۲] — نگر تاچه بینی نهاده بیار
بشد پاك دل تا بخان جهود — همه خانه دینا و دینار بود
ز در و زسیم و ز هر گوهری — بهر بدرهٔ بر بلند افسری

---

۱ ـ یعنی زین‌مگو ، همان نالین‌خشن ومعنی که شب زیرسر نهاده بود
۲ ـ کیار کاهلی ، بی کیار یعنی بی درنگ

بداست موبد مر آنرا شمار | شتر خواست ازدشت جهرم هزار
همه بار کردند و چیزی بماند | سبك بیکدل کاروانها براند
بماند اندران شاه ایران شگفت | وزان در دل اندیشها بر گرفت
که چندین بوزیدن[1] مرد جهود | چوروزی سودش روزرش چسود ؟
از آن صد شتروار زر و درم | وگستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آنکش را سپرد | نشد لختك از راه وگنجی سرد
ازآنپس براهنم راخواندوگفت | که ای درکمی گشته باخاك جفت
سوار آمد و گفت با ما سخن | از آن داستانهای گشته کهن
که هرکس که دارد فزونی خورد | کسی که ندارد همی بترمرد
کنون دست یاران رخوردن بکش | ببین زین سپس خوردن آنکش
درم داد پاك دل را چهار | بدو گفت کاین را سرمایه دار
سرا نیست زین بیشتر مر ترا | درم مرد درویش را سر ترا [2]

. . . . . .

بیامد دگر روز شنگیر شاه | سوی دشت بخجیر خود باسپاه
بدشت اندرش هرمز کدخدای | سوی راستش موبد پاك رای
بر او داستانها همی خواندند | ز جمّ و فریدون سخن راندند
سگ و یوزدر پیش وشاهین وباز | همیراند بر دشت روز دراز
چوخورشیدتابان بگنبد رسید [3] | بجائی بی گور و آهو بدید
ز خورشید تابان دزم سار گشت | ز نخجیر که تنگدل باز گشت
بپیش اندر آمد یکی سرخای | بر از خانه و مردم و چار پای
یکی جای آباد و با خرّمی | همی خای آرامش و بی غمی

---

۱ - ورزیدن فراهم ساختن ۲ - کنایه‌از اینست که همین قدر که جان بدر بردی ممنون باش ۳ - یعنی چون ظهر شد

از آن ده فراوان براه آمدند بطاره بپیش سپاه آمدند
جهاندار پر خشم و پرتاب بود همیخواست کاید بدان ده فرود
بکردند از آن ده کسی آفرین تو گفتی بست آن خران را رمین[1]
از آن مردمان تنگدل گشت شاه بخوبی بکرد اندر ایشان نگاه
بمود چنین گفت پرخشم شاه که جوین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخجیر باد بجوی اندرون آشیان قیر باد
بدانست مود که فرمان شاه چه بود اندر آن سوی ده شد براه
بدیشان چنین گفت کاین بوستر جای پر از میوه و مردم و چار پای
خوش آمد شهنشاه بهرام را بکی تازه کرد اندرین کام را
شما را همه یکسره کرد مه بدان تا کند شهر اران خوب ده
زن و مرد و کودك سراسر مه اند یکایك همه کدخدای ده اند
خروشی برآمد ز بر مایه ده ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از آن پس یکی شد سرای پرستار[2] و مردور با کد خدای
چو بابك[3] شد مرد مردانه ده بریدند با گه سر مرد مه
همه یك بدیگر بر آهیختند بهرجای بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز گرفتند با گناه از آن ده گریز
بماندند ویران بی با و بر شد آلت ورزش وسار و بر
همه ده بویرانی آورد روی درختان شده خشك و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای رمنده از او مردم و چار پای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار از آن سو بنخجیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید نگه کرد و بر پای خائی بدید

---

۱ ـ مفهوم بیت این که از مردم ده کسی بدیرائی شاه را لب نگشود و از جا نجنبید گوئی مردم میخکوب شده بودند ۲ ـ پرستار خادم ۳ ـ بابك ترس

درختان شده خشک و ویران سرای | همه مرز بی مردم و چار پای
ز شاه بهرام ارآن زرد گشت | ریزدان بترسید و پردرد گشت
بمویند چنین گفت کای روزبه | دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تمرو آباد گردان زگنج | چنان کن کزین بس نیندیشد رنج
ز پیش شهنشاه موبد برفت | بدان جای ویران حرامید تفت
ز بررن همی سوی بررن شتافت | بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش | ز خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد | چنین جای آباد ویران که کرد ؟
چنین داد پاسخ که یک روزگار | گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بیخرد موبدی | ازان بامدازان پی بر بدی[1]
بما گفت بکسر همه مهتریم | مگر تا کسی را بکس نشمریم
بگفت این و این ده پر آشوب گشت | دراز غارت و کشتن و چوب گشت
ازان بس بر بر درد شد روزبه | برسید و گفت ازشما کیست مه ؟
چنین داد پاسخ که مهتر بود | بخانی که تخم گیا بر بود[2] ؟
بدو روزبه گفت مهتر تو باش | بهرکار چون بر سرافسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه | همان تخم وگاو و خروبار خواه
بدان موبد بس بفرین مکن | به بر آزرو راند او این سخن
چو بشنید پیرآن سخن شادگشت | از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم آنگه سوی خانه شدمرد پیر | بیاورد مردم سوی آب گیر
زمین را بآباد کردن گرفت | همه مرزها را سپردن گرفت

---

۱ ـ یعنی از آن بزرگانی که همواره در راه شر و فساد قدم می نهند
۲ ـ بمرد پاسخ می دهد که مهتر محلی است که میوه ومحصول آن تخم گیاه است ؟ یعنی جای خراب کدخدا نمی‌خواهد

خود و مرز داران بکوشید سخت — بکشتند هر جای چندی درخت
ارآن‌جای هرکس که بگریختند — زمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاه آمد، ز آباد جای — هم ار رنج این پیر سر کدخدای
یکایك سوی ده نهادند روی — همه بوم آباد کردند و جوی
درختی بهر جای هرکس بکشت — شد آن‌جای ویران بسان بهشت
چو آمد بهنگام خرم بهار — سوی دشت بحجیر شد شهریار
بگه کرد ناگاه بهرام گور — جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده رو کاخهای بلند — همه ده پر از گاو وار گوسفند
همه باغ و آب و همه کشت و خوید[1] — همه دشت پر لاله و شنبلید
بمود چنین گفت کای زور به — چه کردی که ویران شد آن سرزده
مرا کنده زو مردم و چارپای — چه‌دادی که آمد کنون بارجای؟
بدو گفت موبد که از یك سخن — بپای آمد این شارسان کهن
همان از یك اندیشه آباد گشت — دل شاه ایران از آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کاین سر بجای — بدینار گنج اندر آور ز پای
بترسیدم از کردگار جهان — بکوهیدن مهتران و کهان
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد — زهر دو برآورد ناگاه گرد
همان چون بیاك‌شهر دو کدخدای — بر و بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به ویران ده — که ای مهتران برشما نیست مه
زبان کدخدایان و کودك همان — پرستار و مردور با ایرمان[2]
چو مهتر شدند آنکه بودند که — بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد آن پاك جای — بکوهش رمن دوروترس از خدای
وزان‌پس بر ایشان بخشود شاه — برفتم نمودم دگرگونه راه

---

۱ - خوید سرروع نارس ۲ - ایرمان میهمان ناخوانده ، غریب

یکی نا خرد پیر کردم بپای | سخنگوی و دانش ورزه نمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد | دل زیردستان از آن شاد کرد
بهانی بدیشان نمودم بدی | وزان پس گشادم در ایردی
سخن بهتر از گوهر شاهوار | چو در جایگه بر بریدش بکار
چو بشنید شاه اینسخن گفت زه | سزاوار تاجی توای فرزنه
ورا خلعتی خسروی ساختند | سرش را بافسر اندر افراختند

. . . . . .

بدان مرغزار اندرون راند شاه | زلشکر هرآنکس که بدبیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسفند | شبانان گریزان و بیم گزند
یکی سر شبان دید بهرام را | بدیدی ز بیم دد آرام را[1]
بدو گفت بهرام کاین گوسفند | که دارد بریں بوم وبرسودمند؟
بدو سرشبان گفت کای نامدار | ز گیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندان گوهرفروش | بدشت اندرآوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند | نه بیچد همی از بهیمه گزند
بخروار با بامور گوهر است | همان‌ز روسیم‌است‌وهم زیوراست
ندارد بجز دختری چنگ‌زن | سر جعد زلفش شکن در شکن
نگیرد جز از دست دختر نبید | کسی مردم پیر ازآن سان ندید
اگر بستی داد بهرام شاه | مراورا کجا ماندی‌این‌دستگاه؟
شهنشاه گیتی بکوشد برز[2] | همان موبدش بست بیداد گر
چو بشنید بهرام بالای خواست | یکی جامهٔ خسرو آرای‌خواست

۱ـ مقصود این که سر شبان در نگاهداری گله آرام وقرار نداشت
۲ـ یعنی شاه حرص مال ندارد

جدا شد ز دستور و ارلشکرش | همانا پر ار آررو بد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه | که اکنون‌شود شاه ایران بده
بگوید در خان گوهر فروش | همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دخت را از پدر | بهد بی‌گمان برسرش تاج زر
بیاید همی سیری از خفت و خیر | شب تیره زو جفت گیرد گریر
شستان مراورافروں‌ار صداست | شهنشاه ارین گونه باشد بداست
دریغ این بروگفت وبالای اوی | دریغ این رخ مجلس آرای‌اوی
نه بیند چنو کس بالا و زور | بماند تیر برهم بدورد دو گور
تنه گردد از خفت و خیر زبان | برودی شود سست چون بدتنان
کند دیده تاریك ورخسار زرد | تن سست گردد برخ لاجورد
ز بوی زبان موی گردد سپید | سپیدی کند زین جهان‌ناامید
جوان را کند کوربالای راست | ز کار زبان چند گونه بلاست
بیك ماه یکبار از آهختن | گر افروں بود خون بودر ختن
همین مایه از بهر فرزند را | نباید جوان خردمند را
چوافروں‌کنی کاهش‌افروں‌بود | ز سستی تن مرد بی خون بود
بشد شاه تا خان گوهر فروش | چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
برد حلقه را بردرو بار خواست | خداوند خورشید راباربخواست
برستندهٔ مهربان گفت کیست ؟ | زدن درشب تیره ازبهرچیست ؟
چنین داد پاسخ که شکیر شاه | بیامد سوی دشب بجیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی | ازو بار ماندم سکبسارگی
بیامد کبیرك بدهقان بگفت | که مردی‌همی‌خواهدارمابهت [1]
چنین داد پاسخ که بگشای در | تو مهمان بدستی اندر مگر ؟

---

۱ ـ بهت پناه‌گاه

چوشاه اندرآمد چنان جای دید — پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر یکخدای — بخوبی توئی بنده را رهنمای
مبادا بجز داد آئین من — مباد آرزو گردنکشی دین من
گر افزون شود داش وداد من — پس از مرگ‌نوش شود یادمن
همه زیر دستان‌چو گوهر فروش — بمانند تا بالهٔ چنگ و نوش
شهنشه بسالای ایوان رسید — ز در دختر نامور را بدید
چو دهقان‌ورا دید برپای‌خاست — بیامد خم آورد بالای راست
بپالید بسکشد و نالش بداد — ز دیدار او مهربان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود — بداده برو خوردنی آنچه بود
بپورش بیاراست لب میزبان — بهرام گفت ای گو مهربان
توئی میزبان اندرین کاخ من — بامید تا رای گستاخ من [1]
چوبان‌خورده‌شدجام باید گرفت — بخوان خوش آرام باید گرفت
بدوگفت بهرام تیره شبان — که یابد چنین تازه رخ مهربان؟
بمردان نباید شدن ناسپاس — دل ناسپاسان بود پر هراس
بیاورد جامی کمیرك نبید — می سرخ و خام‌از گل‌وشنبلید
بیارید دهقان بجام ار نخست — بخوردو بمشك و گلابش بشست
بهرام داد آن دلارام جام — بدوگفت میخواره‌راچیست نام؟
هم اکنون‌بدین‌باتو پیمان‌کنم — بهرام شاهت گروگان کنم
فراوان بخندید ار او شهریار — بدو گفت نامم گشسب سوار
من اندر نآوار چنگ آمدم — نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم — همی بآسمان اندر آرد سرم
همو میگسار و هموچنگ زن — همو چامه گوینت و افده شکن
دلارام را «آزرو» نام بود — همه عمگسار و دلارام بود

۱ـ یعنی تو صاحب خانه هستی، باخشونت رفتار واندیشهٔ من بسیار

سرو سهی گفت بردار چنگ — به پیش گشسپ‌آی بانوی ورنگ
زن چنگ زن چنگ بر بر گرفت — نخستین خروش مغان بر گرفت
چو رود بریشم سخنگوی گشت — همه خانه ازوی سمن بوی گشت
جهاندار ارآن چامه‌وچنگ اوی — ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
برو بر بدانگونه شد مبتلا — که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو درپیش‌اومست شد«ماهیار» — چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآئین دین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آزرو ماهیار — کزین شیردل چند خواهی‌شمار
بگه‌کی بدو تا پسند آیدت — بر او شوی سودمند آیدت ؟
چنین گفت باماهیار آزروی — که ای یار آرادهٔ نیك خوی
مرا گر همی داد خواهی بکس — همالم گشسب سوار است وبس
بگفتار دختر بسنده بکرد — بپهرام گفت ای سوار سرد
بژرفی بگه کی سرا پای اوی — همان کوشش ودانش ورای‌اوی
بگه کی بدل تا پسند تو هست — از او آگهی بهترست ازنشست
مکن سر سری امشب آرام گیر — گر اورا همی یابدت جام گیر
بمستی بزرگان سندند بند — بویژه کسی کاو بود ارجمند
بمان تا برآرد سپهر آفتاب — سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران دانشده را — شکیبا دل و نیز خوانشده را
شب تیره از رسم پیروز بود — به آئین شاه آفریدون بود
به فرخ بود مست زن خواستن — وگر پیر کاری نو آراستن
بدو گفت بهرام کاین بیهده است — ردن فال در راه داور بداست
بدو گفت با دختر ای آزروی — گر بدی پسندی تو اورا بشوی
بدو گفت آری بپسندیدمش — بچشم سر ازدور چون دیدمش

پدو گفت کا کنون توجفت وبیی چنان دان که اندر نهفت وبیی
بدوداد و بهرام گورش بخواست چوشب‌رورشد کارها گشت‌راست
پرستنده تارانهٔ شهریار بیاویخت ار درگه ماهیار
چو خورشید تابنده بنمود تاج زمین شد بکردار رخشنده عاج
بیامد سپر دارو رو بین کشان بحستند ار آن تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر چنان هم کجا بر در شاه بر
چو دربان بدید آن سپاه گران سپر دار بسیار و زوبین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد همان ار می ناب هشیار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست به هنگام خواست وجای‌نشست
که شاه جهان است مهمان تو بدین بینوا میهن و مان تو
ردربان چونشنداین‌سان سخن به پیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چرا گشتم ودخترم می‌پرست؟
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشنروان
برفت آرزو تا می‌و نانثار پرستار با تاج و با گوشوار
دوتائی شد وبر زمین بوسه داد بخندید ازاو شاه ودل‌گشت شاد
بیامد پدر دست کرده بکش به پیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاها گوا بخردا بزرگا سترگا ردا موبدا
همه ساله گیتی بکام تو باد بهر جای بر تاج نام تو باد
کسی که خورد داروی بیهشی نباید گریدن جز از خامشی
منم بر درت بندهٔ بی‌خرد شهنشاهم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مردمست خردمند چیزی نگیرد بدست
بمستی ندیدم ز تو بد خوی همان ز آرزو این سخن بشنوی
بیامد بر پادشا زودبه گریدند جائی من اورا بده

عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
بشد آرزو تا بشکوی شاه رگوهر نهاده بسر بر کلاه

در روم و هندوچین و دیگر کشور ها پرا کنده گشت که پادشاه ایران ساری و شادی رور گار میگذراند و بکشور داری نمی پردازد چو خاقان چین این سخن ها شنید ، سپاهی انبوه گرد آورد وبایران روی نهاد بهرام ، ایران آگهی یرر تسمار شد ، و تخت و تاج راسرادرش « نرسی » سپرد وخودبا شش هزارسوار گزیده ، سوی آذر آبادگان برکشید موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام از خاقان بگریخت تا گزیر ازخاقان ربهار خواستند و باژپذیرفتند

از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی سارونبه از بی راه راند تا بردیك مرو رسید که خاقان درآنجا بعملت می گذراند بود ناگهان براوتاخته وی راگرفتارساخت. ترکان ربهارجستند شاه ازآنان باژ و بواستد و بشهر « مرو » درآمد و ، برآورد میلی ر سنگ ور گچ ، و آبرا شانهٔ مردی ترك وایران قرارداد

چون ازاین کارها بپرداخت بایران بازگشت و بخواهشگری نرسی از گناه ایرانیان که ازپی بوم و فرزند و گنج با خاقان چین اردرآشتی درآمده بودند درگذشت

بیامد بشست از بر تخت زر بزرگان بپیش اندرون با گهر
بخشید گنجی بمرد سپار درتنگ زندان گشادند سپار [1]
زمانه بر از رامش و داد شد دل غمگنان از غم آزاد شد
بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر یکی نامه بنوشت شادان بمهر

---

۱ ـ یعنی زندانیان را آزاد کرد

سرنامه کرد آفرین از نخست | مرآن کوروان را بدانش بشست[1]
خرد بر دل خویش پیرایه کرد | بریح تن از مردمی مایه کرد
همه بکوئی ها ریردان شناخت | خردجست وبا مرد دانا بساخت
ردل کیفر وبد جوئی دور کرد | خرد را بهر کار دستور کرد[2]
بداند ، که از داد جز بکوئی | نیاید ، نکوید در بد خوئی
هرآنکس که از کار داران من | سرافراز و جنگی سواران من
بمالد ، ببینند جز چاه و دار | وگر کشته افکنده برخاك خوار[2]
بکوشند تا رنجها کم کنید | دل غمگنان شاد و بی‌غم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس | بی آزاری و داد جوئید و بس
برین گفتها بر نشانه منم | سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من | هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر[3] برفتم باندك سپاه | شدند آنکه بد خواه بد بیکجواه
یکی نامداری چو خاقان چین | جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد | سر تخت ترکان بگوسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاك | سر دشمنان اندر آمد بخاك
بجز بندگی پیشهٔ من مباد | جز از داد اندیشهٔ من مباد
بخواهم جز از جهان هفت سال | اگر زیر دستی بود گر همال
بهر کار داری و خود کامهٔ | نوشتیم بر پهلوی نامهٔ
که با زیردستان جز ازرسم داد | ندارند و از بد نگیرند یاد

---

۱ ـ روان راندانش شستن یعنی خود را بوسیلهٔ علم و دانش مهذب ساختن ، واین‌تعبیر درشاهنامه مکرراست ۲ـ تااینجا مبتدا وبیت بعد خبرست
۲ ـ یعنی اگر کسی از کارداران و سواران من بمالد ، آن کار داران وسواران‌جز زبدان ، وبامرگ بداداش بیاید ۳ ـ ایدر اینجا

هرآنکس که درویش باشد بشهر | که از روز شادی بیابند بهر
هم از گنج مائی بیاری دهید | خردمند را سر فرازی دهید
کسی را که وامست و دستش تهیست | بهر جای بی ارج و بی فرهیست
هم از گنج مائیان بتوربدوام[1] | بدیوانها بر بنویسید نام
بدین عهد ما شادمانی کنید | از کهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار | که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه وسنگ آن | دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید | خرد را بدین برسر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست | بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید | پی وسنج پیوند بد بر کنید
بیزدان پناهید و پیمان کسید | روان را بمهرش گروگان کنید
مجوئید آزار همسایگان | بویژه بزرگان و پر مایگان
ز درویش چیزی مدارید باز | هرآنکس که هست از شمائی نیاز
بپاکان گرائید و نیکی کنید | دل وپشت خواهندگان مشکنید
ز دارنده ترسان آنکس درود | که از مردمی باشدش تار و پود

از رفتار و داد بهرام ، جهانی برامش نهادند روی . پس برسی برادر خویش را فرمانفرمائی خراسان داد و بدادگری اندرز فرمود. پیش از آنکه خاقان چین باران روی نهد قیصر روم رسولی بدربار بهرام فرستاده بود در این هنگام شاه اورا بار داد و بنواخت ، وی پیر مردی دانشمند و از شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام بامید بزرگ از هر در سخن راند و چیرگی موبدرا بود ، بهرام هردو

---

1 - توحش برداشتن

دانشمندرا بنواخت وخواسته بخشید ورسولرا بخرمی بازگرداند.

چو از کار رومی بپرداخت شاه | بپرداخت زان پس بکار سپاه
بخشید روی زمین سر بسر | بران پهلوانان پرخاشخر
درم داد واسب و بگین و کلاه | گرانمایه‌را کشور و تاج وگاه
پر از راستی کرد یکسر جهان | از او شادمانه کهان و مهان
هر آنکس‌که بیداد بد دور کرد | بنا دادن چیز و گفتار سرد
وزان پس‌چنین‌گفت با موبدان | که ای برهنر پاك دل بخردان
سر بیکوئی ها و دست بدی | در دانش و کوشش و بخردی
همه پاك در گردن پادشاست | ورو بربیدا شود کژوراست [1]
همی خواهم از کردگار جهان | که بیرو دهد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنم | ز خاك سیه مشك سارا کنم
که با خاك چون‌جفت گردد تنم | بگیرد بستمدیدهٔ دامنم
شما همچنین چادر راستی | بپوشید شسته دل از کاستی
که‌جز مرگ‌را کس زمادر نزاد | ز دهقان و تازی و رومی نژاد
همان شیر درنده را بشکرد | ز دامش تن اژدها بگذرد
کجا آن سرو تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران و گردنکشان | کزیشان نیینم بگیتی نشان
کجا آن پریچهر گان جهان | کزیشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که‌رخ زیر چادر نهفت | چنان‌دان که باخاك گشتست‌جفت
همه دست پاکی و نیکی برنم | جهان را بکردار بد نسپریم

---

۱ ـ معاد دو بیت اینکه هرچه درکشور از خوب و بد پیدا شود از پادشاه کشور است

یزدان دارنده کو داد فر تاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کارداری [1] نیکمنش خاك زیان جوید اندر نلند و مغاك
اگر مه سوزم بآتش تنش کنم بر سر دار بر گردنش
و گر برگذشته رشب چند پاس بدرد د درویش دردی پلاس
تاوانش دینار بخشم ز گنج شویم دل غمگساران ز رنج
و گر گوسفندی برد ار رمه بتیره شب و روزگار دمه [2]
یکی است پر مایه تاوان دهم مبادا که روی سپاسی [3] نهم
چو با دشمنم کارزاری بود وران رخم خسته سواری بود [4]
فرستمش یکساله گنجی درم بدارنم فرزند او را دژم
ز دادار دارید یکسر سپاس که اویست جاوید نیکی شناس
همه رای با مرد دانا زنید دل مردمان جوان مشکنید
به پیری بمستی میارید دست به نیکو بود پیر باده پرست
از اندیشهٔ دیو باشید دور که جنگ دشمن مجوئید سور
گنهکار یزدان مباشد هیچ بپیری به آید بر فتن بسیچ
همه نامداران چو گفتار شاه شنیدند ، کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب از ان شاه پرداش رود بیاب
خروشان بر او آفرین خواندند ورا پادشاه زمین خواندند

شنگل پادشاه هند اورنگ گرانی روی پیچیده بود : بهرام چون فرستادگان نامهٔ تهدید آمیز برگرفت و بانچند تن ازو نزگان بهندوستان شد در مدتی که بهرام درآنجا بود هنرها نمودچنانکه

---

۱ ـ کار دار حاکم ، کارمند دولت ۲ ـ دمه باد با برف وسرما
۳ ـ سپاس منت یعنی تاوان میدهم بی هیچ منتی ٤ ـ یعنی اگر سواری درآن کارزار و رخم خسته شود .

شنگل فریفتهٔ وی گشت ودختر خود را نزنی بدو داد و بهیچ‌روی بازگشت اورا اجازت نمی‌فرمود سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل از هند بگریخت و بایران بازگشت پس از چندی شنگل با دیگر پادشاهان خاور ستان بایران آمدند و در هنگام بازگشتن از بهرام هدیه ها یافتند

بهرام گور در بزرگواری و بخشندگی و مردم نوازی همتا نداشت وشصت وسه سال بکامرانی پادشاهی کرد چون مرگ خودرا فرا رسید بزرگان را بخواند و اورنگ شهریاری را بفرزندش یزدگرد سپرد

نه بود و نه باشد چنو نیز شاه خدایا روانش بشوی از گناه

پادشاهی یزدگرد

پس از بهرام گورپسرش یزدگرد هیجده سال پادشاهی کرد یزدگرد دو پسر داشت « پیروز » و « هرمز » و چون پسر کوچکتر هرمز را ، خردمندی وشرم و آهستگی ، بود پادشاهی بدو سپرد و در گذشت

پادشاهی هرمز

چون هرمز پادشاهی یافت برادر بزرگتر او پیروز بیاری هیتالیان کشور را از برادر ستاند

پادشاهی پیروز

در آغاز سلطنت پیروز هفت سال قحطی وخشکی کشور را فرا گرفت پادشاه خراج از مردم برگرفت وفرمود توانگران با درویشان انباری جویند وی شهری بنام « پیروز رام » که ، جهاندار

گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام « بادان پیروز » که ، اکنون همی خوانیش اردبیل ، آباد کرد

پیروز را دو پسر بود « قباد » و « بلاش » ، در هنگامی که برزم ترکان می‌شد قباد را باخود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت درین رزم پادشاه ترکان «خشنوار» بپرور را هلاك ساخت و قباد را اسیر کرد

پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش بتخت شاهی مستقر گشت یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز و نامش « سوفرای » بود نگین توزی پیروز تورانرا زمین لشکر کشید و در « یکند » ترکانرا سخت شکست داد خشنوارآشتی جست واسیران ایران را که از آن جمله قباد بود باخواستهٔ بسیار بسوفرای فرستاد سوفرای بپذیرفت و پیروزمند و شاد بایران بازگشت از آن پس درحقیقت کشور داری باسوفرای بود وچندی که برآمد قباد را بجای بلاش باورنگ شاهی نشاند .

پادشاهی قباد

چو برتخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند زبرجد بتاجش بر افشاندند
جوان بود ، سالش سه پنج و یکی بشاهی و را بهره بد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایران بد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی کسی را بر شاه بنشاندی

اندك اندك قباد ازسوفرای بیمناك شد و درهنگامی که او بشیراز بود

شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بدگمانی شاه دانست خود بند بر پای نهاد، وچون نزد قباد درآمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند برنهادند و برادرش «جاماسب» را بشاهی نشاندند.

سوفرای را فرزندی خردمند «زرمهر» نام بود. ایرانیان قباد را بسته بدو سپردند که بخون‌خواهی پدر بکشد، ولی زرمهر شاه را بنواخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد و تنی‌چند ازهواخواهان او بشاهنگام بگریختند و، سوی مرز هیتال کردند روی. چون بناهوار رسیدند در دهکدهٔ بخانهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش بفریدون می‌پیوست

یکی دختری داشت دهقان چوماه — ز مشك سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید — ز مهر جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بزرمهر گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
برو زار من پیش دهقان بگوی — مگر رحمت من گردد این ماهروی
بشد تیز و زارش بدهقان بگفت — که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی پاك اسارش آرم بجای — که گردی بناهوار بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت — که این دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست — مرا بی زاندان ده که او را هواست
بیامد خردمند برد قباد — که این ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را بیس خواند — برانوی کند آورش برنشاند
در آن ده یکی هفته او بهر ماه — همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد — گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان بدی را بستند یك یك میان
پذیرفت شمشیر زن سی هزار همه نامداران و گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد سراسر جهان رو پرآواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام همانگاه کسریش بنهاد نام
عماری بیچید و آمد براه نشسته بدو اندرون هفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون دل از درد ایرانیان پر ز خون

موبدان و بخردان سر از سگالش قباد را دیگربار بپادشاهی برگزیدند

ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت برداد و پرخواسته
برین گونه تا گشت کسری بزرگ یکی کودکی سد دلیر و سترگ
بمردمکیان داد فرزند را چنان تازه بیخ برومند را

قباد با روم سر در آویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم شارستانی چند برآورد که از آن‌جمله مداین بود

سخنگوئی بادانش که «مزدك» نام داشت آگهی بوس آورد که

زن و خواسته باید اندر میان چو دین بهی را بخواهی زیان
بدین دو بود رشك و آز و نیاز که ناخشم و کین اندر آید براز
همی دیو بیخد سر بخردان نماند نهاد این دو را در میان

پادشاه آگهی مزدك را بدیوان واورا برگشید ولی کسری بوی نگروید، سرانجام در مجلس پادشاه موبدان و مزدك از هر درسخن

راندند و چون کژی وبی راهی مردك آشکارا شد، قباد ازان آئین روی بگاشت و بفرمان وی کسری مردك و مردکیان را بکشت قباد پس از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را بکسری سپرد

پادشاهی انوشیروان

چو کسری بشست ازبر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن — چو بشست سالار[1] با رای زن
چنین گفت کز کردگار سپهر — دل ما پر از آفرین باد و مهر
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
اگر پادشا را بود پیشه داد — شود بی‌گمان هرکس ازداد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — که داند که فردا چه‌گردد زمان؟
گلستان که امروز باشد بهار — تو فردا مچینی گل ناید بکار
بدانکه که بانی تنت زورمند — ببیماری اندیش و درد و گزند
چو چیره شود بر دل مرد رشك — یکی دردمندی بود بی درشك
وگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدیوانگی بر گوا
دگر مرد بیکار بسیار گوی — نماند بمرد کنش آبروی
بکاری ترا راه تاریك تر — بوی راستی راه باریك تر[2]
بکاری که تو نشناسی کنی — بد آید که کندی و بستی کنی
سخن گفتن و بیکارگیست — بیچارگان بر نباید گریست
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد از ایرانیان — بندد برین بارگه بر میان
نباید ز ما گنج و گفتار نرم — چو باشد برستنده با رای و شرم

---

۱ ـ یعنی انوشیروان ۲ ـ ظاهرا مقصود این که راه راستی دقیق و باصفا است و پیمودن آن بآسانی میسر نیست

شما دل بفرمان یزدان پاك بدارید و از ما مدارید باك
فروزندهٔ تاج خورشید و ماه نماینده ما را سوی داد راه
زمین و زمان آفرید و سپهر بداراست جان و دل ما بمهر
چوبوشین‌روان‌این‌سخن‌برگرفت جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند برو آفرینی نو آراستند

انوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت بکشور داری و دادگستری پرداخت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر برگزید پس فرمود ارامی را مساحت کنند و مالیات را بعدل و داد در سه قسط از رعیت بستانند

ز شاهان که با تخت و افسر بدند بگنج و بلشکر توانگر بدند
بد دادگر تر ز نوشیروان که جاوید بادا روانش جوان
به رو پر هنر تر بمردانگی بتخت و بدیهیم و فرزانگی
ورا موبدی بود « بابك » بنام هشیوار و بینا دل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض سپاه بفرمود تا بیش درگاه شاه
بداراست جائی بلند و فراخ سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
ز دیوان بابك برآمد خروش بهادند یکسر بآواز گوش
که ای بهداران جنگ آزمای سراسر بسی اندر آرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار و با گرزهٔ گاو سار کسی کاو درم خواهد ازشهریار
بیامد بدیوان بابك سپاه هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابك سپه‌را همه بنگرید درفش و سر تاج کسری بدید
ز دیوان بسی اندر آوردپای بفرمودشان بار گشتن بجای

برین بر نگذشت گردان سپهر چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی بر آمد ز درگاه شاه که ای گرز داران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند بدرگاه بانگ شوید ارجمند
برفتند با سره و خود و گبر همی گرد لشکر بر آمد بابر
نگه کرد بانگ بگرد سپاه چو پیدا نبد فرّو اورند شاه
چنین گفت کامروز با فر و داد همه بار گردید پیروز و شاد
برو رسه دیگر بر آمد خروش که ای بامداران با فر وهوش
مبادا که از لشکر آن یک سوار ابا ترگ و با جوشن کارزار
نماید بدین بارگه بنگرد بدیوان عرض نام او بنگرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند بمر و بزرگی و تخت بلند
بداند که بر عرض آرزم نیست سخن برمحابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش ز دیوان بانگ شنید آن خروش
بخندید دو حقتان و معمر بخواست درفش بزرگی برافراشت راست
بدیوان بانگ خرامید شاه نهاده بسر بر زآهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ زده بر کمر چار تیر خدنگ
بدارو کمان و برین بر کمند میان را بزرین کمر کرده بند
عنان را چپ و راست لختی بسود سلیح سواری بانگ نمود
نگه کرد بانگ بسند آمدش شهنشاه را فرهمند[1] آمدش
بدو گفت شاها ابوشه بدی روان را بفرهنگ توشه بدی[2]
دلیری بد از بنده این گفتگوی سزد گر بپیچی تو از داد روی

---

۱ ـ فرهمند خردمند ؛ با شوکت وشان ۲ ـ بدی بمعنی بادی

عنان را یکی تاز پیچی براست چنان کز خردمندی توسراست
دگرتازه کسری برانگیخت اسب چپ وراست برسان آذرگشسب
بگه کرد تابك بدو خیره ماند جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار نبودی کسی را گذر بر چهار[1]
درمّی فرون کرد روزی بشاه بدیوان خروش آمد از بارگاه
فراوان بحدید نوشین روان که‌دولت‌جوان‌بودوخسروجوان
چو برخاست تابك ز دیوان شاه بیامد بر نامور بارگاه
بدو گفت کای شهریار بزرگ گرامی‌ورمن‌بنده‌گشتم سترگ[2]
همه در دلم راستی بود و داد درشتی نگیرد ز من شاه یاد
درشتی نماید که باشد درست نیوشه کسی کو درستی نجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد تو هرگز بر راه درستی مگرد
چهل روز بودی غرض را درنگ برفتی جهانجوی با سار جنگ
پس آگاهی آمد بروم و بهند که شد بوم ایران چوچشمی پرند
رهین را بگردار تابنده ماه بداد و بافسر بیاراست شاه
دل شاه هرکشوری خیره گشت ز نوشیروانشان روان تیره گشت
بدیدند با خویشتن تاو اوی سبك شد بدل باژ با ساو اوی

پس انوشیروان گرد پادشاهی خویش کشاد کرمت و کشور را از سرکشان و راهزنان بپرداخت درین هنگام منذر تازی از تاخت و تاز رومیان بترسیدن شکوه شاه برد انوشیروان نخست بقصر روم نامه کرد وچون نامه وی درنگرفت بدان کشور لشکر کشید

---

۱ ـ مقصود این‌که هرسواری‌را اریك تا چهارهزاردرم میداد و این مبلغ بجاور میگرد وشاه یکدرم افزون داد ۲ ـ سترگ درشت و تند

و شهری چند از روم گرفت قیصر آشتی جست و باژ گزاری را گردن نهاد باین پیمان انوشیروان بایران بازگشت.

جهاندار کسری چوخورشید بود | جهان را ازو بیم و امّید بود
بدین‌سان رود آفتاب سپهر | یکدست شمشیر و یکدست مهر[1]
به بخشایش آرد بهنگام خشم | به خشم آیدش گاه بخشش بچشم
چنین بود این شاه خسرو نژاد | بیاراسته گیتی را بداد
اگر شاه دیدی اگر زیردست | وگر پاکدل مرد بردان پرست
چنان دان که چاره بباشد رحمت | ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر نارسا باشد و رای زن | یکی گنج باشد پرآگنده زن
نویسنده که باشد بالا بلند | فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند وهشیار و با رای وشرم | سخن گفتن چرب و آواز نرم
پرایین‌سان زنی داشت برمانند شاه | بالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا نُد آن ماهروی | ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر | ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر
ورا نامور خواندی «نوش زاد» | بجستی ز نار ارز نوش تمند باد
بمالد بر سان سرو سهی | هنرمند و زیبای شاهنشهی

نوش زاد کیش زردشت و راه پدر را پسندید و از مادر آئین مسیح فرا گرفت انوشیروان سخت تنگدل شد و فرمود فرزند را در کمند ستور در کاخ شاهی بار داشتند، بدانگه که بازآمد از روم شاه، از ره راه بسپارشد، خبر مرگ پدر را به نوشزاد بردند شادمان شد و روحانیان را فرمایید و ترسایان نیز بدو پیوستند چون بدسگوه سی هزار سوار فراو انجمن شد، رایت شهریاری برافراشت

---

۱ ـ چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی و نرمندگی

« رام برزین » نگهبان مداین بود داستان را بانو شیروان نامه کرد ، شاه ازکار فرزند غمگین گشت .

یکی نامه بنوشت بر داغ و درد پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
بداستم این نامهٔ نا بسند که آمد ز فرزند چندین گزند
روان پر گناهان ریدان شکن که گشتند نا نوشراد انجمن
گرایین بی‌خرد سر بپیچد ز داد بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست که او از پی‌وخون واندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ مدارا کن اندر میان و درنگ
وراندون که تنگ اندرآید سخن بجنگ آید او هیچ تندی مکن
گرفتنش بهتر ز کشتن بود مگرش از گنه بازگشن بود
وگر خوار گیرد تن ارجمند بپستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز مالین بار مدار ایچ ازو گرز وشمشیر باز
که هرکو بمرگ پدر گشت شاد ورا رامش ریدگانی مباد

رام برزین دستورشاه را بکار بست اما مدارا سود نبخشید و سرانجام نوشراد در درمگاه کشته شد

کنون در سخنهای نوذرجهر یکی تازه تر بر گشائیم چهر
بگر خواب را بیهده شمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
نوئزه که شاه جهان بندش روان درخشنده بگزیندش
روانهای روشن بیند بخواب همه بودنی ها چو آتش در آب

انوشیروان شبی در خواب دید که در میگساری گزاری با او نشستی و می از جام وی خواستی داستان‌را بخوانگزاران باز گفت آنان از تعبیر فرو ماندند شاه بهرسوی کس فرستاد

تاخوانگزاری‌دانا بجویند ، یکی ازفرستادگان شاه بمروآمد درآن شهر موبدی‌داشمند بکودکی‌چنداوستادرید میآموخت مهتر کودکان را « بزرجمهر » نام بود فرستادهٔ شاه خواب را با موبد آموزگار بزرگفت استاد تعبیر نتواست ولی بزرجمهر گفت من دانم وجزپیش شاه نگویم

چون‌فرستاده وبوزرجمهر بدرگاه‌آمدند کسری بابزرجمهر ازآن‌خواب‌سخن‌راند بزرجمهردرپنهان بشاه گفت، میان بتان‌نشستن تو، مردی بجامهٔ زنان‌جای دارد کسری ازبیگانگان ایوان بپرداخت وفرمود زنان شستان ، رخ از چادر شرم بیرون کنند ، واز پیش بگذرند غلامی‌جوبروی اندرمیان پدیدآمد که با دختر مهتر چانج شستان درآمده بود شاه آن دو را بکشت و بزرجمهر را بسواحت و ارجمندی بخشید

فروزنده شد کار بوزرجمهر — بدو چهر بنمود گردان سپهر
همه روزروزش فزون بود بخت — بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود — بداش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه در موبدان داشتی — زهر دانشی بخردان داشتی
ز هر موبدی نوسخن خواستی — دل خود بداش بیاراستی
بدان گاه بو بود بوزرجمهر — سرایینده و زیرك و خوبچهر
چنان شد گران‌مایه موبدان — ستاره شناسان و ازبخردان
همی‌داش آموخت‌و اندر گذشت — بران فیلسوفان سرافراز گشت
بزار ستاره چو او کس نبود — زراه نرشکی و رکس بس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیك — از او بود گیتی‌ر هر جای نیك

چنان بد که یکروز شهاد جوان | بفرمود کان موبدان را بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر | سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان | ز هر دانشی راه جسته ردان
چوتان خورده شد جام می خواستند | بمی جان روشن بیاراستند
بداسدگان شاه بیدار گفت | که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی | بگوید بفرایدم رامشی
از ایشان هرآنکس که دانا بدید | بگفتن دلیر و توانا بدید
زبان بر گشادند بر شهریار | که او بود داننده را خواستار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید | بدانش نگه کردن [1] شاه دید
جوان بر زبان پادشائی نمود [2] | ز گفتار او روشنائی فزود
بخندید چو از بند بگشاد لب | بیردان ستودن هنر داد لب
دگر گفت روشن روان آن کسی | که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که معرش بود با شتاب | فراوان سخن باشد و در عتاب
چو گفتار بیهوده بسیار گشت | سخنگوی در مردمان خوار گشت
هنر جوی و تیمار بسی مخور | که گیتی سپنج است و ما بر گذر
اگر زور ما پایدار آمدی | جهانرا بمی خواستار آمدی [3]
نگفتی به از مردمی کار نیست | بدین یاتو دانش به پیکار نیست [4]
سر راستی دانش ایزدیست | چو دانستیش رو ترسی بدیست
همه روشنی مردم از راستی است | ز تاری و کژی باید گریست

---

۱ ـ نگه کردن توجه کردن ۲ ـ یعنی تمام نیروی خود را در سخنوری بکار برد ۳ ـ یعنی اگر مرگ نبود ، خواستار آن مالکیت دانا بسیار بودند . ٤ ـ یعنی این سخن است معقول وهیچ دانشی با آن مخالف نیست

نیابادت رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد و رنج تن
ز پیرو بود مرد را راستی ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چوجان ترا مایه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست
توانگر بود هرکرا آز نیست خنک آن کسی کارش ایثار نیست
مدارا خرد را برادر بود خرد برسر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود
چوداری بدست اندرون خواسته زر و سیم انسان آراسته
هرپشه چنان که بایدت کرد نه باید فشاند و نه باید فشرد
بآموختن چون فروتن شوی سخن را ز دانندگان نشنوی
مگوی آنسخن کاندران سود نیست کزان آتشت بهره جز دود نیست
فروتن بود شه که دانا بود بداش بزرگ و توانا بود
هر آنکس که او کردهٔ کردگار بداند، گذشت ازبد روزگار[1]
پرسیدن داور افزون کند ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه نا کردنست ندارد آنرا که نازرد نیست
از آن خوب گفتار بوزرجمهر حکیمان همه تازه کردند چهر
جهاندار کسری در او خیره ماند سر افراز روزی دهانرا بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند بدان گه که آثار دفتر کنند
میان مهان بخت بوزرجمهر چو خورشید تابنده شد برسپهر
دگر همته روشن دل شهریار همی بود دانندهٔ را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشد کجا خواست گفتار دانا شنید

۱ـ یعنی هرکه باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال واسرار آلهی حکمت محض است بآنچه خدا خواسته تسلیم است وبآنچه فرموده کار می کند وچون چنین بود از گردش روزگار محزون نمیماند

حکیمان دانده و هوشمند | رسیدند نردیك تخت بلند
نهادند رح سوی بوررحمهر | که کسری همی رو بر افروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر | بپرسید از او از قضا و قدر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد | بجوان و شب و روز ناکار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ | بجوی اندرون آب او نادرنگ[1]
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت | همی گل فشاند برو بر درخت
جهاندار دانا و پروردگار | چنین آفرید اختر روزگار
چنین است رسم قضا و قدر | ز بخشش بیابی بکوشش گذر
دگر گفت کز بخشش و نیکخوی | کدامست نیکوتر از هر دو سوی؟[2]
چنین گفت آنکس که ناخواسته | ببخشش کند جانش آراسته
وگر بر ستاننده دارد سپاس | نه بخشنده[3] بازارگانی شناس
دگر گفت بد چیست بر پادشا | کزو تیره گردد دل پارسا؟
چنین داد پاسخ که بر شهریار | خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ | ودیگر که دارد دل بخشنده تنگ[4]
و دیگر که رای خردمند مرد | بکسو نهد روز نبرد و نبرد
چهارم که دارد سرش پرشتاب | بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر یکی هوشمند | که اندرجهان کیست کو بی گزند[5]
بیارد بتدبیر و جان پرورد | ز رو خویش و پیوند او برخورد

۱ـ یعنی روزگارش نامساعد و کارش بی‌رونق، (و بیر رجوع شود بذیل صفحهٔ ۱۷۸) ۲ـ یعنی از بخشش و نیکخوئی کدام سوده‌تر است در دو گیتی؟ و بوزرجمهر پاسخ میدهد که بخشش بی‌منت که با نیکخوئی توام باشد ۳ـ در نسخهٔ دیگر «نه بخشنده» ٤ـ یعنی لئیم باشد ٥ـ معاد سئوال این که کیست می‌گوید رساندن دیگران، از روی تدبیر و چاره، امور زندگی خود را بخوشی اداره کند و بخویش و پیوند نیز سود رساند (ابیات بعد پاسخ است)

چنین داد پاسخ که کارازنخست — نزدیك یزدان نمایدش جست
دل خویش را آشکار و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را درودیدن منار — برو سخت بستن در رنج و آر
نگه داشتن مردم خویش را — بر افرودن توشه درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد — که گیتی نماند کسی نسپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر — نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که از خواسته — چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز — گرامی است می‌چیز خوارست نیز
نخست آنکه پای ندو آرزو — رهستیش پیدا شود نیك خو
ودیگر چو پای نداری نگار — همان سنگ وآن گوهرشاهوار[1]
دگر گفت با نام و تاج بلند — کرا خوانی از خسروان ارجمند
چنین داد پاسخ که آن شهریار — که ایمن ازو مرد نرهنرگذار
از آواز او بد هراسان شود — زمین زیر تختش تن آسان شود[2]
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه — نشست از برگاه بپرور شاه
سخنگوی دانا زبان بر گشاد — ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار — که بپرور بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند — مگر سر نسجد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت — سخن ناقتن را خرد بایدت
ز نام خستن دلیری بود — زمانه زند دل نسیری بود[3]
چو پرسند فرزندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهی از گهر

۱ـ همانست که سعدی فرموده برای‌نهادن چه سنگ وچه‌در ۲ـ یعنی درسلطنت او مردم گیتی آسوده باشد ۳ ـ یعنی ناموری وبزرگی درشجاعت است و گیتی از شخص جبان و بد دل مزار

گهر بی هنر ناپسنداست وخوار — ورین داستان رد یکی شهریار
که گر گل بوید ورنگش مگوی[1] — کر آتش نجوید کسی آب جوی
توانگر بخشش بود شهریار — بگنج نهفته نهٔ سامدار
بگفتار خوب از هنر خواستی — بکردار پیدا کن آن راستی
چو خرسند باشی تن آسان شوی — چو آز آوری زو هراسان شوی
گشاده دلارا بود بخت یار — ابوشه کسی کو بود برد بار
هرآنکس که جوید همی برتری — هنر ها باید بدین داوری[2]
یکی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست
سوم یار بایدت هنگام کار — زهریک و هر بد گرفتن شمار
چهارم دلت باید و راستی — نشستن دل از کژی و کاستی
پنجم گرت زورمندی بود — سن کوشش آری بامدی بود
چو کوشش ندارد تن زور مند — ندارد سر آرزو ها بلند
جوی مرد دانا بگوئیم پنج — ورین پنج هرگز نباشدت رنج
چو یادان کندجوی باهفت چیز — نباشد شگفت از درجست نیز
نخست آنکه هرکس که داردخرد — ندارد غم آن کزو نگذرد
به شادی کند رآنکه با باقه — به گر نگذرد رو بود تافته
بنا بودنیها ندارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید
چو ازرنج وار بدن آسان بود — ز نابودنیها هراسان شود
چوسختیش پیش آید ازهر شمار — شود بیش و سستی نیارد بکار
ز یادان که گفتیم همت است راه — یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاید در گنج بر یاسرا — به زو مرد یابد به هرگز جزا

---

۱ ـ مقصود این که صاحب نژاد بی‌هنردرمثل گلی است که خاصیت گل‌را نداشته باشد (چون گل مصنوعی) ۲ ـ داوری در اینجا بمعنی دعوی است ـ

سه دیگر بیردان شود ناسپاس — تن خویش را در نهان ناشناس
چهارم که با هرکسی‌دار خویش — نگوید بر افراز آوار خویش
پنجم نگهدار ناسودمند — تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار — همی پریشان جوید ار خار نار[1]
بهفتم که ستیهد[2] اندر دروغ — نه بیشرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان نوای شهریار بلند — که ار پند کس برنگیرد گزند
چو بر انجمن مرد حامش بود — ار آن حامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش — بتن توشه یابی‌بدل رای وهوش
چو با مرد دانات ناشد نشست — زبر دست گردد سر زیردست
سخنگوی چون برگشاید سخن — بمان تا نگوید تو تندی مکن
ز گفتار دانا توانا شوی — نگوئی ار آن سان کزوشنوی
ز دانش در بی نازی بجوی — وگر چندازو سختی آید بروی
که دانش سختی چو آید بدست — بآسانیت رهنما دست هست
بسرمید پس هوبدی تمر معر — که اندرجهان چیست زیبا و غر
کجا مرد را روشنائی دهد — ز رنج زمانه رهائی دهد ؟
چنین داد پاسخ که هرکو خرد — بماند ، ز هردو جهان برخورد
بدو گفت اگر دستش بخردی ؟ — خرد خلعت روشن است ایردی
چنین داد پاسخ که دانش رهاست — چودانا نبود برمهان برمه است
بدو گفت اگر راه دانش بجست — بدین آب هرگز روانرا نشست ؟
چنین داد پاسخ که‌نا مرد گرد — سر خویش را خوار نایدشمرد
اگر تاو دارد برور نبرد — سر بدسگال اندر آرد بگرد
بدو گفت اگردستش بهردرین — نه دانش بروهدبه آئین ودین ؟

۱ـ خار نار تودهٔ خار وخسك ۲ـ ستهیدن لجاجت کردن

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترگ
دگر گفت از بار آن میوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چسازیم تا هر کسی بر خوریم — وگر سایهٔ او به پی سپریم ؟ [1]
چنین داد پاسخ که هر کو زبان — ز بد بسته دارد، بریجد روان،
کسی را بدرد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن بر دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ابا دشمن و دوست یکسان شود
بدان کز رباست مردم برنج — چو رنجش نخواهی سخن راست سنج
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی‌رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست
دو هفته برین بر بگذشت و شاه — نپرداخت روزی ز کار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان
بموبد چهر آن زمان شاه گفت — که رخشنده گوهر بر آرا بهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشن دل و بالله مهر
چنان دان که اندر جهان بی‌شاه — یکی چون تو نپسا ده برسر کلاه
چو پرهیز گاری کند شهریار — چه بیکوست پرهیز با تاجدار
خرد را کند پادشا بر هوا — بدانگه که خشم آورد پادشا
باید که اندیشهٔ شهریار — بود حر بسندیدهٔ کردگار
زبان راستگوی و دل آزرم جوی — همیشه جهاندار و با آب روی
بدانگه شود تاج خسرو بلند — که دانا بود برد او ارجمند
نباید که حسد کسی دردمند — که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بادا فره اندر خورست — کجا بد نژاد است و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه — بی آزار تار و نگردد ستوه

---

۱ ـ یعنی ویا اینکه درسایهٔ آن درخت بمرح کنیم

وگر بدکنش باشد وشوخ‌وشوم | بپرداخت باید از او روی‌بوم[1]
بود کار او آشکار و نهان | نه تیغ از بد دیو شست جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه | برآساید از درد فریاد خواه
فرودن نفرزند بر مهر خویش | چو درآب دیدن بود چهرخویش
ز فرهنگ ور دانش آموختن | سرد گر دلش یابد افروختن
ز دستور بد گوهر و خصت بد | تباهی بدیهیم شاهی رسد
چو باشد جهانجوی رافروهوش | نباید که دارد بد گوی گوش
ز شاه جهاندار جز راستی | نزیبد که دیو آورد کاستی
چو نوشین روان‌این‌سخنهاشنود | بروریش چندان که بد برفرود
وزان بند ها دیده پر آب کرد | دهانش پر از دُر خوشاب کرد
زرین نیز بگذشت یك هفته‌زور | بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
بیداخت آن چادر لاجورد | بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان | خردمند نیران و گویندگان
سرایینده نوذرچهر جوان | بیامد بر شاه نوشین‌روان
بدانندگان گفت شاه جهان | که تا کیست این دانش‌اندرنهان
کزو دین یزدان به نیرو شود | همان تخت شاهی بی آهو شود؟
چو بشنید ازو موبد موبدان | زبان بر گشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه | درفشان شود فرو دیهیم و گاه
چو با داد بگشاید از گنج بند | نماند بس از مرگ نامش بلند
دلت مگسل ای‌شاه هیچ ازخرد | خرد نام و فرجام را نسپرد
خرد نسپرد جان دانندگان | خرد ره نماید بخوانندگان

۱ـ سعدی‌این‌مضمون‌را تقریبا بهمین عبارت درباب‌اول بوستان‌آورده‌است

منش پست و کم‌دانش آنکسکه گفت | منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
ابر شاه زشتست خون ریختن | بابدك سخن دل بر انگیختن
همان چون سکسار شد شهریار | بی اندیشه دست اندر آزدنکار[1]
همان با خردمند گیرد ستیز | کند دل ز دادای خویش تیز
دل شاه گیتی چو پر آز گشت | روان ورا دیو انباز گشت
برین بر یك همته بگذاشت شاه | بفرمود آراستن بارگاه
بیامد بشست ابر تخت زر | ابا یاره و تاج و برین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر | بدست دگر بردگرد دبیر
همان گرد بر گرد او بخردان | سخنگوی بوزرجمهر و ردان
به بوزرجمهر آن‌زمان شاه گفت | که گوهر چرا باید اندر نهفت؟
سخنها که جان را بود سودمند | وزان مرد بی ارج گردد بلند
ازین گنج گویا نگیرد کمی | شنیدن شود مغز را خرمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر | که ای نامور تر ز گردان سپهر
چه دانی که بیشیش بگراید بد | چو کمی بود روز بفزاید[2]
چنین داد پاسخ که کمتر خوری | تن آسان شوی هم روان بپروری
ز کردار نیکو چو بیشی کسی | همی برهم آورد پیشی کسی
بپرسید پس موبد موبدان | که ای برتر از داش بخردان
کسی نیست بی آرزو در جهان | اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را بدین است راه | که پیدا بود مرد را دستگاه[3]
کدامین ره آید ترا سودمند؟ | کدامست تا درد و رنج و گزند؟

---

۱ ـ یعنی بی‌اندیشه فکر کند دست بکاری‌شود ۲ـ در بعضی نسخه‌ها «روز» یعنی عمر ۳ ـ سؤال موبد اینست که هیچکس بی‌آرزو نیست وراه رسیدن بآرزو هم پیدا کردن دستگاه است ، دستگاه را از چه راه باید جست ؟

چنین داد پاسخ که راه اردوست گذشتن ترا تا کدام آرزوست ؟
یکی راه بی باکی و پر بدی دگر ره نکو کاری و بخردی
خرد باشدت رین سخن رهنمون بدین پرسش اندر چرائی و چون؟
خردمند را خلعت ایزدیست سزاوار خلعت نگه کن که کیست
تنومند کورا خرد یار نیست نگیتی کس اورا خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست خردجان جاست و ایزد گواست
چو نبود داش بیاموخت مرد سزاوار گردد به ننگ و برد
ز دانش نخستین بیزدان گرای کجا هست و باشد همیشه بجای
دگر دانش آنست کز خوردنی فراز آوری روی آوردنی [1]
بخورد و بپوشش بپاکی گرای بدین دار فرمان یزدان بپای
هم از پیشها آن گزین کاندروی زیانش نگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند که باشد نخستی ترا پارمند
تو در انجمن خامشی بر گزین چوخواهی که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی نه آموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج که برداشی مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن آژیر [2] کن خرد را کمان و سخن تیر کن
بسی از جهان آفرین یاد کن پرستش زین یاد بنیاد کن
هوا را مبر پیش رای و خرد کزان پس خرد سوی تو ننگرد
ستوده تر آنکس بود در جهان که نیکش بود آشکار و نهان
دبیری بیاموز فرزند را چوهستی بود جویش و پیوند را
چو خواهی که رنج تن آید بسر از آموزگاران مپرتاب سر [3]

---

۱ ـ یعنی از وجهی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد ۲ ـ آژیر آماده و مهیا ۳ ـ سر برتابیدن فرمان بردن

دبیریست ار پیشها ارجمند ورو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط قرار آیدش بیندیشه معنی بیفرایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر بخط آن نماید که دلخواه تر
خرد مند باید که باشد دبیر همان برد بار و سخن یاد گیر
شکیبا و داداش و راستگوی وفادار و پاکیزه و تازه روی
سخن هاچوبشنید از او شهریار دلش تازه‌شدچون گل اندربهار
دگر هفته روزی بیاویخت تاج بیامد بشست از بر تخت عاج
ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه که دلرا بیارای و بنمای راه
زمن راستی هر چه دانی بگوی مگردی بجوی از مهان آبروی
پرستش چگونه‌است فرمان‌من[1] نگه داشتن راه و پیمان من
چنین گفت با شاه بیدار مرد که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین بجوید خردمند چون راه دین
بفرمان شاهان بباید درنگ نباید که باشد دل شاه تنگ
هر آنکس که برپادشا دشمنست روانش پرستار اهرمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست نشاید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گفتست شاه چو بشکی گشیم اوفتد پایگاه
جهان راداد ار شاه خندان بود که بر چهر او فرّ یزدان بود
چو از نعمتش بهره دانی بکوش که داری همیشه بفرمانش کوش
چو بردیك دارد مشو برمنش[2] وگر دور کردی مشو بد کنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج نگه کن که تاریج نامست و گنج[3]

---

۱ ـ مفاد سؤال این که دربارهٔ شاه و فرمان بردن از او، ونگاهداشتن عهد و راه او هرچه میدانی بگو ۲ ـ یعنی چون شاه ترا از نزدیکان خود ساخت مغرور مشو ۳ـ دربن بیت می‌فرماید اگر خدمتگزار از شاه رنجی بیابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده

نماید که سیر آید از کار کرد | همان نیز کندی کند در نبرد
و دیگر که اندر دلش زار شاه | ندارد نگوید بخورشید و ماه
نکوهنده باشد گل آن درخت | که بیرا کند نامبر تاج‌وتخت[1]
ز کسهای او پیش او بد مگوی | که کمتر کنی برد شاه آبروی
سخن گاں به‌اندر خورد با خرد | نکوشد که بر پادشا نشمرد
اگر پرسدت هرچه دانی بگوی | نه بسیار گفتن مبر آب روی
کسی را که‌شاه‌جهان خوار کرد | نماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود | که با او لب شاه خندان بود
چو نتوانردت شاه کشی [2] مکن | وگرچه پرستنده باشی کهن
وگر ناتو گردد ز چیزی دژم | بپورش گرای و مرن هیچ دم
وگر بیستت آگهی زآن گناه | برهنه دلت را مبر برد شاه [3]
کسی کو ندارد هنر با خرد | سرد گر در پادشا نسپرد
جهان زنده بادا بنوشین روان | همیشه بفرمانش کیوان زوان

میاسای از آموختن یکزمان | ز دانش میکن دل اندر گمان
چو گوئی که وام خرد توختم | همه هرچه بایستم آموختم
یکی بهر باری کند زورگار | که بنشاندت پیش آموزگار
جهان را نباید سپردن ببد | که بر بدکنش بی گمان بدرسد
کسی کو بود پاك یزدان پرست | ندارد بکردار بد هیچ دست

---

۱ ـ مفهوم مضمون اینست که هرموجودی بی ثمر نباشد و بکشور سود برساند بکوهیده‌است ۲ ـ کش یار ۳ ـ دل را برهنه کردن یعنی براستی تمام سخن گفتن و آنچه در دل است باز نمودن و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است در داستان سیاوش فرموده

دلم را نمایم بافراسیاب | درخشان‌تر از برسپهر آفتاب

اگر بد دلی سنگ خارا شود نماند نهان آشکارا شود[1]
که گر چند بد کردن آسان بود فرجام ارو جان هراسان بود
ندارد نگه راز مردم جهان همان به که نیکی کنی در نهان
اگر دادگر باشی ای شهریار نمانی و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه بیداد گر حر ار گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو خرد باید ای تاجور ترگ تو[2]
چنان کن پس شاه نوشین روان بگفتار من داد او شد جوان

ازآن پس میان انوشیروان وخاقان چین بد دلی پدیدآمد وتفصیل چنین است که چون خاقان آوازه داش وداد و فروشکوه انوشیروان شنید از بیم دوستی وی جست و هدایائی پر مایه با نامه و پیام بشاه ایران فرستاد فرستادهٔ خاقان را کشور هیتالیان گذرگاه بود پادشاه هیتال از دوستی ایران وچین بیمناك شد و اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندند کشور وی در این میان ویران شود. همین که فرستادهٔ خاقان درآمد اورا کشت و هدایا را بتاراج برد خاقان کین جوئی را بهیتالیان تاخت وآن کشور رابتصرف آورد وملك خوش زابمرزایران پیوست وازعزم پیروزی برآن شد که بایران تازد

ازین سو انوشیروان که بیدار و آگاه بود لشکریان سپاه راند و فرستادگان خاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

---

۱ ـ یعنی بد دل هرچند سخت وخویشتن‌دار باشد بددلی او روزی فاش گردد ۲ ـ یعنی تاج عقل باید برسر گذاری کلاه خرد برسر نهادن یعنی همه‌جا عقل کار کردن

از روی تدبیر هرروز بنوعی سپاه وسازکارزار و شکوه شاهنشاهی خودرا بدیشان نمود چون فرستادگان بازگشتند واز بزرگی وجلال کسری سخن گفتند خاقان از بیم دیگر بار هدیهٔ شاهانه ساخت و با نامهٔ ' پرازخوبی و پوزش و آفرین ' بکسری فرستاد

بحست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار
ربنده نخواهد جز از راستی بجوید بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود خداوند شمشیر و کوپال وخود
بداد جهاندار خسرو نژاد خردمند باسنگ وفرهنگ وداد
که مردم بمردم بود ارجمند اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من که بودند نزدیك و پیوند من
از آن بارگه چون بدین بارگه رسیدند و گفتند چندی زشه
ز داد و خردمندی وبخت اوی ز تاج و سرافرازی وتخت اوی
چنان آرزو خاست ازفرّ اوی که باشیم در سایهٔ برّ اوی
گرامی ترازجون دل‌جیر بیست خردمند فرزند با دل یکیست
یکی باك دامن که آهسته تر یکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد رما گرپسند آیدش همانا که این سودمند آیدش
باشد خدا مرز ایران ز جس فزاید رما در جهان آفرین

انوشیروان درخواست خاقان را بدیرفت و از فرزانگان ایران ' مهران ستاد ' را که پیری هوشیار بود نزد خاقان فرستاد که عروس را برگزیند و بایران آورد و باو دستور فرمود که

روان و زبان بایدت جزبگوی خرد رهنمای ودل آزرم جوی
نشستن او را نگه کن نخست بدو نیك باید که داری درست
بیاید که گیتی اندر و بس

پرستار زاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد؟ ز مادر که دارد و خاتون نژاد؟
سیرهٔ سر افراز فغفور چین پدر شاه خاقان و مادر چنین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن از پرستندگان و یکی از خاتون، که اورا سخت دوست داشت و نمی‌خواست بانوشیروان دهد و او خود دور کند. چون مهران‌ستاد ببارگاه خاقان درآمد نامه و پیام شاه ایران را بدو رساند. پس بدستور خاقان برای برگزیدن یکی از دختران بشبستان رفت

شبستان بهشتی بد آراسته پر از ماه و خورشید و از خواسته
پر از چهره بر گاه بشست پنج همه دلبران تاج و در زیر گنج
مگر دختر خاتون که افسر بداشت همان یاره و طوق و گوهر بداشت
یکی جامه بد داشته بر برش کلاهی ز مشک ابر دیبا برسرش
ز گرده برج بر نگارش نبود جز آرایش کردگارش نبود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید یکی را بدیدار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه فراوان بود یاره و تاج و گاه
من این را که بی‌تاج و آرایشست گزیدم که این اندر افزایشست
ز برج او پی به گزین آمدم به او بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر نگوئی همی یک سخن دلپذیر
مهان را که با فر و زیب اند ورای دل افروز گشته رسیده بجای
بالای سرو و برج چون بهار بداند پرستیدن شهریار
همی کودکی بازسنده بجای بر او بر گزینی، نه بکرای

ولی مهران ستاد دیگری را بجای دختر بی‌آرایش بپذیرفت. خاقان و

خاتون ارآن پس که ارستاره شناسان اختر فرزند بازجستند دختر را بخواستهٔ شاهنامه و پرستاران بایران فرستادند کسری ازرسائی و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و اورا پسندید . چون دوستی و یگانگی ایران وچین بدین پیوندستوار گشت خاقان بکشور خود شد وانوشیروان هم بمدائن بازگشت

چوکسری بامد برتخت خویش | گزاران و اسپار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته | ز داد و زخوبی پر ارخواسته
بر آسوده شاهان ار آویختن | بهر جای بی داد خون ریختن
بداست کس غارت و تاختن | وگر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر درم ریختی | ار آن خواسته درد بگریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه | بکردی بداندیش ران سو نگاه
بپیوست نامه ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرّم بهشت | همه خاك او عنبر و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی | بر آسوده از درد وار گفتگوی
گلاست گفتی هوا را سرشك | بیاسوده مردم ز درد و پزشك
ببارید بر گل بهنگام نم | بد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه وچار پای | درو دشت گل بود وبام وسرای
همه رود ها همچو دریا شده | بپالیز گل چون ثریا شده
بایران ربابها بیاموختند | روابها بداش بیفروختند
ز بازارگانان هر مرز و بوم | ز هندو ز چین و ز ترك وروم
ستایش گرفتند بر رهنمای | فزایش گرفت ارگیا چار پای
هر آن کس که ارداش آگاه بود | ز گویندگان بردر شاه بود

دربن ایام رای هند شطرنج را با رسولی بایران فرستاد بوزرجمهر بدیشه زار آن بازی دریافت پس در برابر شطرنج برد نهاد وبهندوستان‌شد، دانایان هند راه‌آن بازی‌بشناختند، بوزرجمهر بدیشان نمود و از رای هند خلعت و خواسته یافت و سر افراز بایران بازگشت. وبیر پزشکی‌دانشمند« برزوی» نام ازدفترهندوان خوانده بود گیاهی جان بخش درهند است، بطلب گیاه بدان کشور شد وپس‌ازپژوهش دریافت که مقصوداز آن گیاه کتاب«کلیله‌ودمنه» است آن را بایران آورد انوشروان او را نوازش کرد و فرمود کتاب را بزبان فارسی (پهلوی) درآوردند

کلیله بتازی شد از پهلوی — بریس‌سان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه « نصر » — بدان‌گه که شد برجهان شاه‌عصر
گرامانه « بوالفضل » دستور او — که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری — بگفتند و کوتاه شد داوری
گزارندهٔ پیش بنشاندند — همه نامه بر«رودکی» خواندند
بپیوست گویا پراکنده را — بسمت این چنین دُرّ آکنده را
بران کو سخن داند آرایش است — چوبادان‌بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند — چوبسوسته‌شد جان ومعرآ کند

برزجمهر همچنان شاه‌را بسخنان پسندمندشادمان می‌داشت تا وقتی بسبی انوشروان بروی خشم گرفت و برنداش در افکند وپس ازچندی‌که بارمند دانش‌وی‌گشت اورا ازبندان بر آورد اما چشم حکیم بابینا شده بود

شهنشاه رخساره پرآب کرد — دهانش بر او در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد — بپیچید و رویش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا | از آن پس کزو دید مهرو وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید | روانش بدرد اندر آورده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود | ندارد پشیمانی و درد سود

. . .

اگر چند باشد سر افراز شاه | بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاه و بزم | دگر شادی وبخشش‌وداد و رزم
بداند که شاهان چه کردند پیش | بورزد بدان همنشان کار خویش
از آکندن گنج و رنج سپاه | ز آزارو گفتار وار داد خواه
از اندیشه کد خدائی و گنج | دل وجان دستور باشد برنج [1]
چنین بود تا گاه نوشین روان | هم او بود شاه وهم او پهلوان
همو بود جنگی و موبد همو | همو هیربد بد سپهبد همو
بهرجای کار آگهان داشتی | جهانرا بدستور نگذاشتی
ز سیذر و اندك ز کار جهان | بدو نیك‌از او کس نکردی‌نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه | چنان بدکه برداشت روزی‌شاه
که گاهی گنه بگذرانی همی | بد نام آنکس بخوانی همی
همانرادگر بازه آویزش است | گنهکار اگرچند ناپورش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه | که‌آنکس که خستو شود بر گناه
چوبیمارزاراست‌وماچون‌پزشك | ردارو گزیران وزیران سرشك
یکی گر بدارو نگردد درست | روان ازپزشکی بخواهیم شست
دگر گفت شاها بمان جاودان | نشست وخور وخواب ناموبدان

---

۱ ـ درین ابیات حدود وظایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد می فرماید انوشیروان تمام کارها را خود بعهده داشت

یکی نامور نامدار ایدر است — که گنجش ز گنج تو افزون تر است
چنین داد پاسخ که آری رواست — که این افسر پادشاهی ماست[1]
نگهبان گنج و رواش منم — نکوشم که آنرا نافزون کنم
یکی گفت کای شهریار بلند — ابوشه بدی ور بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده اند — بسی شیرخوار اندرون برده اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد — ز دست[2] اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستید بار — بدل شاد و از خواسته بی نیاز
بشتند روزی که بوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه یمن — که بوشین روان چون گشاید دهن
همه مردگانرا کند پیش یاد — بر از غم شود زنده راجان شاد
چنین داد پاسخ که ار مرده باد — کند هر که دارد خرد ناژاد
هرآنکس که ارمردگان دل شست — نباشد همان دوستی رو درست
دگر گفت هرکس نکوهش کند — شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکر گشن بیرون شود — دل دوست دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی — بچاره نیارد نماند بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد — تن پادشا را همی پرورد
اگر دادگر چند نیکاس بود — ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت جنگی سواری بخست — بدان خستگی دیرماند و نرست
نه پیش صف رومیان حمله برد — نمردو ارو کودکان ماند خرد
بفرمود کان کودکانرا چهار — ز گنج درم داد باید هزار
هرآنکس که شد کشته درکارزار — ورو خرد کودک بود یادگار

---

۱ ـ یعنی مال و گنج او زینت پادشاهی من است ۲ ـ یعنی اردسته و حملهٔ اسیران .

چو نامش ز دفتر بخواند دبیر | درم پیش کودک برد تا گزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار | درم باید از گنج دادن هزار
دگر گفت انوشه بدی سال و ماه | بمرو اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و بخورد | پراکنده گشتندار آن مرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته | که از شهر مردم کند کاسته
از آن کس که بستد بدو بار ده | وزان پس بمرو اندر آواز ده
بفرمای داری زدن بر درش | ببینائی لشکر و کشورش[1]
ستمکاره را زنده بر دار کن | دو بانش زبر، سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما | نپیچد دل و جان ز پیمان ما
چنین گفت موبد که ای شهریار | فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از ملخ نامی برنج | سپرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم | نباید که گردد کسی رو دژم
از آنکس که بستد بدان هم دهید | ز گنج آنچه خواهد بران برنهید
که درد دل مردم زیر دست | نخواهد چپاندار بردان برست
ز دیوان ما نام او بستردید | بدر بر چنو را یکس مشمرید

قیصر روم ازجهان رخت بربست و بسر جوانش بپادشاهی بنشست. انوشیروان نامهٔ از روی مهر در تسلیت و بند وی نوشت چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید، ز بیشی کسری دلش بردمید، فرستاده را خوار کرد و پاسخی نا سزاوار باز داد

انوشیروان از رفتار قیصر برآشفت و سروم لشکر راند و شهری چند بگرفت قیصر از کرده پشیمان شد از در پوزش درآمد و آشتی جست و باژ پذیرفت

۱ـ بسی در سطر اشکری و کشوری

چون‌سال انوشیروان هفتاد وچهاررسید مرگش فرازآمد، اورنگ شهریاری را بفرزندش «هرمزد» سپرد و اورا بداد گری و بخشش و نیکوئی اندرز فرمود

پادشاهی هرمزد

هرمزد چون شاهی نشست بدخوئی پیش آورد ووزیران پدررا بی‌گناه کشت وکشور را از مزرگان تهی‌ماند وی‌را پسری آمد که «خسروپرویز» نام نهاد پس از چندی از هرسو دشمنان بایران روی نهادند نخست با قیصر روم آشتی جست وشهرهائی را که انوشروان ازروم گرفته بودبازداد. آنگاه سپهسالاری «خراد» دشمنانی‌را که‌از مرز خزر تاخته بودند درهم شکست، و سرداریان را که سرکشی می‌جستند بجای‌خود نشاند وخزر «ساوه شاه» که از چین با لشکری انبوه بخاور ایران تاختن آورده بود دشمنی نماند.

هرمز دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلیران در رزم رای همی‌زد مهران ستاد که درروزگار پیش بخواستاری‌دختر خاقان از جانب انوشیروان بچین رفته بود درخواست که بارگاه آید و شاه را در کار ساوه از راری نهان آگاه سازد

چو آمد بر شاه مرد کهن — دلی پر ردانش سری پرسخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد — که از کار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گوینده و یادگیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین — فرستاد خاقان بایران زمین
بپرسش گرفت اختر دخترش — که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نکوی — نه بینی و جز راستی مشنوی
از این دخت و از شاه ایرانیان — یکی پور زاید چو شیر ژیان

سیه چشم و پرخشم و نامرد نام پدر نگذرد، او بود شهریار
ازآن پس یکی‌شاه خیرد سترگ ز ترکان نیارد سپاهی بزرگ
سارد که ایران و شهر یمن سراسر بگیرد بدان انجمن
ارو شاه ایران شود دردمند نشیند ز پیروز بخت بلند
یکی کهتری ناشدش دور دست سزاوار سرافراز و مهترپرست
سالا دراز و نادام خشك بگرد سرش حمدموی چوعشك
قوی استخوانها و تنی بزرگ سیه چرده وتند گوی وسترگ
جپاتحوی «چوبینه» دارد لقب هم از پهلواناش ناشد سبب
چنین مرد جا کر ناندك سپاه ز جائی نیاید بمردیك شاه
مر آن ترك زا ناگهان بشکمد همه لشکرش را بهم بردرد
کنون آنچه دیدم بگفتم همه نه پیش تو ای شهریار زمه
از این کشور این‌مردرا بازجوی بپوینده شاید که گوئی بروی
که پیروزی شاه بر دست اوست بدشمن مان‌این سخن باندوست
یکی مهتری نامبردار بود که بر آخر اسب سالار بود
کجا « راد فرخ » بدی نام‌اوی همه شادی شاه بد کام اوی
بیامد بر شاه و گفت این چنان که داد این ستوده بگرد نکشان
ز بهرام بهرام پور گشسب سواری‌سرافرازوپیچنده اسپ[1]
از اندیشهٔ من نخواهد گذشت وگر بگذرد باد ماند بدست
که دادی بدو مرزع واردسل یکی‌مرزبان‌گشت باکوس وپیل[2]

---

۱ ـ یعنی‌سوارکار ۲ ـ راد فرخ میگوید بشارتهائی‌که مهران ستاد می‌دهد ازخاطرم جز بهرام نمیگذرد یعنی تنها اورا دارای این‌صفات می‌یابم ، و اگر از او بگذرد دیگر کسی نیست

هیونی تکاور بر افکند شاه | به بهرام تا سر نخارد براه
چو بهرام تنگ اندر آمد براه | بفرمود تا بار دادند شاه
نشانهای مهران ستاد اندروی | بدید و بخندید و شد تازه روی
وزان پس بپرسید و بنواختش | یکی نامور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی | بیفکند و بنمود خورشید روی
جهاندار بهرام را پیش خواند | بتخت اندر بر نامداران نشاند
بپرسید ازآن‌پس که ناساوه شاه | کنم آشتی یا فرستم سپاه؟
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی | که‌با ساوه شاه‌آشتی بیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن | هریمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بد خواه گردد دلیر | چو بیند که کام تو آید بزیر
گه رزم چون نرم پیش آوری | بفرمان‌بری ماند این داوری
چه گفت آن گرانمایهٔ‌نیك رای | که بیداد را نیست با داد پای
تو با دشمن بدکنش نرم خوی | نه با آتش آب اندر آمد بجوی[1]
چو نیرو نداری خویش آوریم | هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاك یزدان نکوهش بود | نه‌شرم‌از بلاان چون‌بژوهش‌بود
چه گوید بدین‌دشمن‌عیب‌جوی | چوبی‌جنگ‌تابی زبدخواه‌روی؟
چو بر دشمنان تیر باران کنیم | کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال‌چون صدهزار | کشیده شود در صف کارزار
چو نیروری ما نماند بدید | دل از نیکبختی نباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم | که بی‌جان‌وبی توش‌وبی‌تن‌شویم
نکوشیم تا گردش آسمان | چه پیش‌آوردمان ز سودو زیان
چو گشتاز بهرام بشنید شاه | بخندید و رخشنده شد پیشگاه

---

۱ ـ یعنی با دشمن بیتوان آشتی و سازگاری کرد چنانکه آب با آتش سازگار نیست

ورا کرد سالار بر لشکرش | بار اندر آورد جنگی سرش
بهشتند نام ده و دو هزار | زره دار و برگستوان‌ور اسوار
چهل سالگان را نشتند نام | وگر زین کم وبیش بد شدحرام
چنین گفت بهرام را شهریار | که ار هر دری دیدهٔ کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه | چه مایه‌ستیحست وگنج وسپاه
هم ارجنگ ترکان او دور کین | نبودگه بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار | زره دار و برگستوان‌ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد | ندانم که‌چون باشد این‌کارکرد؟
بجای جوانان شمشیر زن | چهل سالگان‌خواستی‌را بجنگ؟
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی | که‌ای‌شاه نیك اختروخرم‌گوی
شنیدستی آن داستان مهان | کزین بیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود | روا باشد ار یار کمتر بود
از این مایه گر لشکرافزون‌بود | زمردی و از رای بیرون بود
سپهبدکه لشکرفزون زین شمار | بجنگ آورد پیچد از کارزار
دگرآنکه گفتی‌که چل‌ساله مرد | ز دریا فرونتر بجوید نبرد
چهل ساله تا آزمایش بود | بمردانگی در فزایش بود
بباد آیدش مهر نان و نمك | برو گشته باشد فراوان فلك
ز گفتار بد گوی و ازنام و ننگ | هراسان بود، سر نپیچد ز جنگ
ز بهرون و زاده و دوده را | نه پیچد روان مرد فرسوده را
جوان چیز بیند بدبرد فریب | نگاه درنگی نباشد شکیب
ندارد زن و زاده وکشت وورز | بحمری نداند ز با ارز ارز
چو بی آزمایش نباشد خرد | سر مایهٔ کارها نشمرد
گزاندوبکه پیروز گردد بجنگ | بود شاد وخندان‌وسازد درنگ

---

۱ - یعنی دارای پوشش زرم

وگر هیچ پیرور شد بر تنش ببیند جز از پشت او دشمنش[1]
چو بشنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار

بهرام با این مایه مردم کار آزموده برزم ساوه شاه شد، و پس ازجنگی سخت ساوه‌را دررزمگاه کشت وسپاه وی‌را پراکند هرمرد چون نامهٔ پیروزی بخواند پاسخی شایسته با خواسته های گوناگون ببهرام فرستاد وفرمان روائی خراسان ودیگر بلاد بدو داد ودستور فرمود از پای ننشیند تا پسرخاقان را بروز پدر بنشاند.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را بیرمعلوب وحصاری ساخت پرموده رینهارخواست بسمان این که نامهٔ رینهارازهرمرد باشد، همین که رینهارنامهٔ هرمرد بپرموده رسید، بی‌انکه بهرام‌را اعتنائی کند بایران روی نهاد بهرام از رفتار پرموده برآشفت و اورا با تازیانه بزد و بزندان افکند، امّا چون خشمش فرو نشست پشیمان شدواز پرموده پوزش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هرمرد از رفتار نا پسندیدهٔ بهرام آگاه شد، پرموده را نوازش فرمود وخواسته وشاهی بخشید و باز گرداند. پس نامهٔ تند وتلخ بخوبین که در بلخ بود نوشت و بجای خامت دوکمانی با خامهٔ زنانه بوی فرستاد.

چو بهرام نا نامه خلعت بدید شکیبائی و خامشی بر گزید
همیگفت اینست پاداش من چنین است ازین شاه پرخاش من
چنین بد از اندیشهٔ شاه بست جرازناسزا گفت بدخواه بست

---

۱ ـ یعنی اگر جوان درجنگ پیرورشود بغرور که نتیجه‌اش سستی است ی گراید، و اگر برین خود پیروزی یافت بگرین روی ی نهد

از آن پس که با خوار مایه‌سپاه به تیری برفتم ز درگاه شاه
همه دیده اند آن که من کرده‌ام غم ورنج وسختی که من برده‌ام
چو داداش این رنج‌خواری بود گر از بخت ناسازگاری بود
بیردان سالم ز گردان سپهر که ازمن‌چنین باك نگسست مهر
ز دادار نیکی دهش یاد کرد بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دو کدان سپاه نهاد و هرآنچش فرستاد شاه
بفرمود تا هرکه بود از مهان از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیك اوی پر اندیشه بد جان تاریك اوی
بماندند از آن کار یکسر شگفت دل هرکس اندیشهٔ بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان سپاه که خلعت بدین‌سان فرستاد شاه
جهاندار شاهست و ما بنده ایم دل و جان بمهروی آکنده‌ایم
چه بینید بندگان اندرین ؟ چگوئیم با شهریار زمین ؟
بپاسخ گشادند یکسر زبان که ای نامور پر هنر پهلوان
چو ارح تو انست نزدیك شاه نگانند بر بارگاهش سپاه
بگرتاجه گفت آن خردمند پیر نه‌چون‌دلش‌تنگ شد ازاردشیر
که بیزارم ازتاج و ازتخت شاه چو نیك و بد من ندارد نگاه
کسی کو ترا نیست آزرمجوی چه‌جوئی‌چه‌خواهی‌ازوآنروی ؟

ازآن پس بهرام بهمداستانی‌سپاه ازهرمرد سرتافت ودعوی شهریاری کرد باخاقان چین آشتی جست و یکی از یاران خود را بمرزبانی خراسان نگماشت و خود بری آمد و چاره را فرمود بنام خسروپرویزکه بدید چون آن سکه بهرمرد رسید به سر بدگمان گشت و قصد جان او کرد خسرو بآذربایجان گریخت ، بزرگان

ایران بدو پیوستند وسرانجام هرمزد را کور کرده از تخت شاهی فرو افکندند و خسرو را بتخت نشاندند

پادشاهی خسرو پرویز

خسرو چون بپادشاهی نشست نخست بدفع چوبینه کمربست اما دررزمگاه شکست یافت وبروم گریخت «بندوی» و «گستهم» که هردو خال واریاران خسرو بودند بهوا خواهی خسرو هرمزرا کشتند و بخسرو پیوستند چون بهرام چوبین بتختگاه در آمد وازقتل هرمزد وفرار خسرو آگاه شد گروهی بگرفتاری او گسیل داشت اما خسرو بتدبیر بندوی ازمرو ایران بگذشت و پادشاهی را بچوبین بگذاشت

قیصر روم پرویز را بخوبی پذیرفت و دخترخود «مریم» را بزنی بدو داد وسپاهی بیاری وی برگماشت خسرو بایران باز آمد وبرام بهرام‌را بساخت درآغاز کارپیروزی باچوبینه بود اماچون سپاه او بی‌وفائی کردند وبخسرو پیوستند شکست یافت وبا گروهی اندك از یاران بگریخت

به بیراه لشکر همی راندند — سخن های شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور بیچاره ده — که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون — بشیمان‌شده دل پراز درد وخون
چو ازتشنگی خشك شدشان دهن — بیامد بخان یکی بیرون
رمانها بجستی بیاراستند — وزان بیرون آب ودان خواستند
زن بیر گفتار ایشان شنید — یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی باره پاره بگسترد مشك — نهاده بغربال بر نان کشك

« یلان سینه » برسم بهرام داد نیامد همی در غم او باژ یاد[1]
چو کشکین بخوردند می‌خواستند ربابها برمرم بیاراستند
زن پیر گفت ارمیت آرزوست می‌است ویکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را که بود سرش یکی جام کردم نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود ازین‌خوب‌ترجام خود کی بود؟
زن پیر رفت و می‌آورد و جام از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر بر کفش بر نهاد بدان تا شود پیر زن پیر شاد
بدو گفت کای مام نافرّهی ز کار جهان چیستت آگهی؟
بدو پیر زن گفت چندان سخن شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس همه جنگ چوبینه گویند وبس
که شد لشکر او بنزدیک شاه سپهبد گریزان بشد با سپاه[2]
بدو گفت بهرام کای پاک زن مرا اندرین داستانی بزن[3]
که این از خرد بود بهرام را و یا برگزیند از خرد کام را؟
بدو پیرزن گفت کای شهره مرد چرا دیو چشم‌ترا خیره کرد؟
بدانی که بهرام پور گشسب چوناپور هرمز براگیخت‌اسب[4]
بخندید بر او هر که دارد خرد کس او را زگردن کشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو چنین کرد کو می خورد از کدو
برین کهنه عریان بر بان جو همی دار در پیش تا جو درو
شب آمد بدان جای تیره بحمت قبا جامه وخوشنش زیر سمت[5]

---

۱ ـ برسم چند پاره چوب از درختی‌مخصوص بوده که درموقع غذا بدست می‌گرفته‌اند ، باژهم دُعاست که می‌خوانده‌اند ، همچنین‌رمرم خواندن‌دُعاست ، و این همه رسوم و آداب غذا خوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم
۲ ـ سپهبد ، یعنی بهرام چوبین ، ودربعضی نسخه ها « بی‌سپاه » ۳ ـ در نسخه های معتبر « مرن » ٤ ـ است براگیختن کنایه است از رزم جستن
٥ ـ سمت تن سید و بیکو ، یعنی با عمامهٔ رزم خوابید

به خواب آمد او را به آرام یافت همی کام جست او و ناکام یافت

بهرام از ایران بچین رفت ودر آنجا هنرها نمود خاقان دختر خودرا بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از سالی چند بدستورخسرو بفریب و چاره هلاك شد

چون پرویز از اندیشهٔ چوبین پرداخت بکشور داری و کامرانی گرائید: تخت طاقدیس را بساخت وایوان‌مدائن را برآورد، و درشکوه و فرّ از شاهان دیگر بگذشت

کنون از بزرگی خسرو سخن بگویم کنم تازه رود کهن
دران‌سان بزرگی کس اندر جهان ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آن کس که اودفترشاه خواند بگیتیش دانش باید فشاند
مبادا که گستاخ گردی بدهر که از پای رهرش فروست رهر
سرای سپنج است پرراه رو تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد زمانی بمنزل چمد گرچرد
چو برچیرد آوار طبل رحیل بخاك اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چونان سزاواری و دستگاه بزرگی و اورنگ و فرّ وسپاه
کز آن بیشتر بشنوی در جهان اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز تورانو ازچین و ازهند و روم ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی تاز بردند بردیك شاه برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و ز ان عقاب ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب

همه بر گزیدند پیمان اوی چو خورشید روشن شدی جان اوی
نخستین که بنهاد «گنج عروس» رچین و برطاس[1] و ارروم و روس
دگر گنج «باد آورش» خواندند شمارش نکردند و درماندند
دگر آنکه نامش همی نشنوی تو خوانی ورا «دیبهٔ خسروی»
دگر نامور «گنج افراسیاب» که کس را نبود آن نخشکی و آب
دگر گنج کش خواندی «سوخته» کر آن گنج بد کشور افروخته
دگر گنج کز در خوشاب بود که نالش یک تیر پرتاب بود
که «خضرا» نهادند نامش ردان همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد «شاد ورد بزرگ» که گویند رامشگران سترگ[2]
بر سرخ گوهر بدو یافته بر اندرون رشتها تافته
ز رامشگران «سرکش» و «نارمد» که هرگز نگشتیش نارار بد
بمشکوی زرّین ده و دو هزار کنیزک بکردار خرم بهار
دگر پیل بد دو هزار و دوست که گفتی ازان بر زمین جای نیست
دگر اسب جنگی ده و دو هزار دو صد بارگی کان بد در شمار
ده و دو هزار اشتر بارکش شماری کشان شصت و شش
که هرگز کسی در جهان آن ندید نه از پیر سر کاردانان شنید
دگر اسب شبدیز کز تاختن نماندی بهنگام کین آختن
چو شیرین رز اندر شبستان اوی که روشن بدی رز گلستان اوی
چو اوئی بدست یکی پیشکار تنه شد، تو تیمار گیتی مدار
تو بی رنجی از کارها برگزین چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان نگذرد زمانه دم ما همی نشمرد
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج وگر چند بیننده باشی بریج

---

۱ ـ برطاس شهری است از ترکستان ۲ ـ یعنی چنان که رامشگران آنرا وصف می کنند : و « شادورد » بهمین مناسبت نام نوائی از موسیقی نیز هست

سرانجام جای تو خاکست وحشت | جز از تخم نیکی نمایدت کشت
بدان نامور تخت و جای مهی | بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار همداستانی نکرد | ز ایران و توران برآورد گرد
ز پرویزت اندازه باید گرفت | چو دفتر بخوانی نمانی شگفت
چنان دادگر شاه بی‌داد گشت | نه بیدادی کهتران شاد گشت
بنفرین شد آن آفریمنای پیش | که چون گرگ بیدادگر گشت میش
بیاراست بر جویشش رنج تو | نکرد آرزو جز همه گنج تو
ز هرکس همی خواسته بستدی | همی این ترآن آن برایین بردی
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند | از ایران سوی مرز دشمن شدند

بیدادگری خسرو، بزرگان سپاه را برانگیخت که فرزندش شیرویه (قباد) را که از دختر قیصر و خسرو او را بزندان در افکنده بود، برهانند و بشاهی نشانند

پادشاهی شیرویه

شیرویه چون بشاهی نشست پدر را بکشت و خود سر بس از هفت ماه سلطنت درگذشت

بشومی بزاد و بشومی بمرد | همان تخت شاهان بسر را بسرد

پادشاهی اردشیر سوم

پس از شیرویه پسرش اردشیر بپادشاهی نشست گزارکه سپهسالاری ایران و نگهبای مرز روم داشت و از اواخر زمان پرویز رایت سرکشی برافراشته بود، پادشاهی اردشیر را گردن ننهاد و بزرگان را برانگیخت تا اردشیر را بکشتند. آنگاه خود بسلطنت نشست ولی درمدت پنجاه‌روز پادشاهی چنان بدرفتاری کرد که اورا بیرکشتند

برا کنده گشت آن سپاه بزرگ چو میشان که یابند ناگاه گرگ
فراوان نماندند بی شهریار نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان دسی ندیدند از آن نامداران کسی

پادشاهی نوران دخت

یکی دختری بود «نوران» نام چوزن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند بزرگان بر او گوهر افشاندند
چو ششماه بگذشت بر کار اوی بد ناگهان کژ بر گنار اوی
بیك‌هفته بیمار گشت و بمرد ابا خویشتن نام نیکی ببرد

پادشاهی آزرم دخت

یکی دختری دیگر «آزرم» نام ز تاج بزرگان شد او شادکام
همی بود بر تخت تا چار ماه به نیمم شکست اندر آمد بگاه

پادشاهی فرخزاد

زچهره «فرخزاد» را خواندند بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی بحالت اندر آمد سر بخت اوی

پادشاهی یزدگرد سوم

چو بگذشت ازو شاه شد «یزدگرد» بماه سپندارمذ روز اورد[1]
چو برخسروی گاه بنشست شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان منم بنده فرخ نوشین روان
پدر بر پدر پادشاهی مراست ز نوشه و ز خوشه و برج ماهی مراست
همی نام جاوید باید به کام بیندار کام و بر افراز نام
ز نامست تا جاودان زنده مرد که مرده بود کالبد زیر گرد
همی داشت گیتی بآئین و داد همه شهر ایران بدو بود شاد

---

۱ - روز نهم و نیم از هرماه را بزبان «اورد» می گفته اند

بدین گونه تا سال شد بر دو هشت | همی ماه و خورشید برسر گذشت
«عمر» «سعد وقاص» را با سپاه | فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد | ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه | بپیماید و بر کشد با سپاه
که «رستم» بدش نام و بیدار بود | خردمند و گرد و جهاندار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد | هرآنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی | همی رزم جستند در «قادسی»
بدانست رستم شمار سپهر | ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست | ره آب شاهان بدین جوی نیست[1]
بیاورد صلاّب و اختر گرفت | ز زور بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد | بشست و سخنها همه یاد کرد
بحست آفرین کرد بر کردگار | کز او دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان | پژوهنده مردم شود بد گمان
همه بودنیها به بیم همی | ز رزم خامشی بر گزینم همی
بایرانیان زار و گریان شدم | ز ساسانیان بیر بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و آن تخت و داد | دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید ارتاریان | ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد | کزین تخمه گیتی کسی نسپرد[2]
چو نامه بخوانی خردرا مران[3] | براندیش و بر سار با مهتران
همه گردکی خواسته هرچه هست | برشته و جامهای نشست[4]
همی تار تا آذر آباد گان | بجای بزرگان و آزاد گان

---

۱ ـ مقصود این که دراین رزم بخت با پادشاهان همراه نیست ۲ ـ یعنی از نژاد ایرانی کسی بشهریاری نرسد ۳ ـ یعنی خردرا ازخود دور مکن و بفرمان عقل باش ٤ ـ گستردنی ها و پوشیدنی ها

همیدون گله هرچه‌داری‌راسپ | سر سوی گنجور آور گشسپ
سخن هر چه گفتم همادر نگوی | نه بیند همانا مرا بیر روی
درودش ده ار ما و بسیار بند | بدان تا نباشد نگیتی نژند
تو با هر که از دودهٔ ما بود | اگر پیر اگر مرد برنا بود
همه بیش یزدان نیایش کنید | شب تیره اورا ستایش کنید
که من با سپاهی بسختی درم | برنج و غم و شور بختی درم
چو گیتی شود تنگ بر شهریار | تو گنج وتن‌وجان گرامی‌مدار
کز این تخمهٔ نامدار ارجمند | نمانست جز شهریار بلند
بکوشش مکن هیچ سستی بکار | که چون او نباشد دگر شهریار
ز ساسانیان یادگار اوست وبس | کزاین‌بس‌به‌سمداربن‌تخمه‌کس
دریغ‌آن سرو تاج وآن مهرو داد | که خواهد شدن تخم شاهی بباد
تو بیرور باش و جهاندار باش | ز بهر تن شه به تیمار باش
گر او را بدآید تو سرپیش اوی | بشمشیر بسپار برخاش جوی
چو با تخت مهتر برابر شود | همه نام « بوبکر » و عمر شود
نه گردد این رنجهای دراز | شود ناسزا شاه گردن فراز
به تخت و به دیهیم بیشی به شهر | ز اختر همه تازیان راست بهر
بپوشند ازایشان گروهی سیاه[1] | ز دیبا نهند از بر سر کلاه
به‌تخت و به تاج و به زرینه کفش | به‌گوهر به اختر نه برسر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد | بداد و به بخشش کسی نگرد
ز پیمان بگردند و از راستی | گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی | سوار آنکه لاف آرد وگفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر | نژاد و هنر کمتر آید به بر

---

۱ ـ اشاره است بکسوت عباسیان

نیدهمی این ایران آن ازین ز هنرین نداشند باز آفرین
نهانی نتر ز آشکارا شود دل شاهشان سنگ خارا شود
نداندیش گردد پدر بر پسر پسر بردر همچنین چاره‌گر
شود سدهٔ بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار
گیتی نماند کسی را وفا روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی ود سخن‌ها بکردار ماری بود
همه گنجها زیر دامن نهند نمیرند وکوشش بدشمن دهند[1]
چنان فاش گردد غم و رنج وشور که رامش نهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه‌کام همه چاره وتسل[2] و مار دام
زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
نماشد بهار اندر زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید
نریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته
چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان نگرد
دلش پر ازخون شد و روی زرد دهان خشک ولبها شده لاجورد
که تا من شدم پهلوان از میان چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان‌سپهر نزم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیر و پیکان آهن گذار همی بر درهنه بیاید نگار
همان تیغ کز گردن پیل وشیر گشتی برحم اندر آورد سر
سرد همی دوست برتازیان ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی گر آگاهی نیک و بد نیستی

---

۱ - یعنی گنجهای خود را پنهان می‌کنند تا نمیرند ونتیجهٔ کوشش آنان عاید دشمنان شود ۲ - تمثل فریب و حادو

بزرگان که در قادسی نامند درشتند و نر تازیان دشمنند
گمانند کاین پیش بیرون شود[1] ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز رزم سپهری کس آگاه نیست ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو برتخمهٔ نگذرد روزگار چه سود آید از رنج و از کارزار؟
ترا ای برادر تن آساد باد دل شاه ایران تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست کفن جوشن وخون کلاه منست
چنین است رزم سپهر بلند تو دل را مدرد برادر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار فدا کن تن خویش در کارزار

از آن دس میان سپاه ایران و عرب رزمی سخت درپیوست وسرانجام رستم هرمزد بدست سعد وقاص کشته شد وایرانیان شکسته وفراری‌شدند چون خبر به نردگرد رسید سخت بترمرده ودریشان گشت و با «فرخ زاد» برادر رستم و دیگر سران در کار کشور رای زد آن شاه را راهنمائی کردند که بپایتخت خود برود و نماند تا لشکر از هرسوی انجمن گردد و آنگاه روی آورد، اما نردگرد فرار را از مردانگی دور دید و بپذیرفت

شهنشاه گفت این به اندرخورست مرا در دل اندیشهٔ دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه بروبوم آید و تخت و کلاه
سر خویش گیرم، بنام نیای بزرگی نباشد نه مردی نه رای
مرا جنگ دشمن نه آید ز ننگ یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره مدان خواه همسای دشت چو پشتی آمدت روزگار درشت
چنان هم که کهتر هرمان شاه بد و نیک باید که دارد نگاه

---

۳ ـ یعنی گمان می‌کنند که این کار آسانی است درصورتی که چنین نیست

جهاندار باید که اورا بریخ نماند بجای و شود سوی گنج
همان به که سوی خراسان شویم ز بیداد دشمن تن آسان شویم
کران سو فراوان مرا لشکرست همه پهلوانان کند آورست
بیاری بیاید سپاهی گران بزرگان توران و جنگ آوران
کنارنگ مرواست «ماهوی» بیر اما لشکر و پیل و هرگونه چیر
کجا پیشکار شمانان ماست بر آوردهٔ دشتبانان ماست
ورا بر کشیدم که گوینده بود همان رزم را بیر جوینده بود
اگر چند بی‌مایه و بی تنست بر آوردهٔ بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز از آن کس که بدکردهٔ که او را بپوشد آزردهٔ
بدان دار امید کو را بمهر سر از بیستی بردهٔ بر سپهر
«فرخزاد» بر رد بهم بر دودست چنین گفت کای شاه یزدان درست
بد گوهران هیچ ایمن مشو که این را یکی داستانست نو
که هرچند بر گوهر افسون کنی بکوشی کز بن رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید تو بر بد یزدان نیابی کلید
از اسپان نرسند رنگ و نژاد ترا حر بزرگی و شادی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان ازین آرمایش ندارم زیان

پس آهنگ مرو کرد واز راه ری و گرگان بطوس راند، ماهوی سوری با سپاهی انبوه بدرگز را پذیره شد وبندگی نمود، اماچون آن روی تخت وتاج داشت پس از چندی نابکاری و خیانت گرائید وترکان را برانگیخت که شاه بتازند آتش رزم برافروخت و خود در کمار ماند و یاری شاه نجاست

یزدگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و پراکنده شده بودند تنها ماند وبآسیائی شاه برد ماهوی ارجایگاه شاه آگاه شد و آسیابان را بکشتن وی فرمان داد

شد آسیابان دو دیده پر آب بزردی دو رخساره چون آفتاب
بنزدیك شاه اندر آمد بهوش چنان چون کسی راز گوید بگوش
برد دشنهٔ بر کمرگاه شاه رها شد برخم اندر ارشاه آه
بخاك اندر آمد سر و افسرش همان تاج وگنجین به پیش اندرش
برین گونه بر تاجداری بمرد هم ار لشکر او سواری نمرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر
همان به که گیتی نبینی بچشم نداری ز کردار او مهر و خشم

پس از یزدگرد ماهوی دعوی شهریاری کرد . اما اندك زمانی بیش نزیست و بدست ترکان گرفتار ، وبکیفر خیانت در آتش افکنده شد .

یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است و با کشته شدن او شاهنشاهی ساسانیان بپایان یافت .

فردوسی در انجام شاهنامه فرماید :

چو بگذشت سال از برم شصت‌وپنج
بتاریخ شاهان بیار آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان
بشسته بطاره من از دورشان
چو احسنت از ایشان بد بهره‌ام
سر بدر های کهن بسته شد
ازین نامه از نامداران شهر
که همواره کارم بخوبی روان
انوصر وراق بسیار نیز
ازویم خور و پوشش و سیم و زر
همی گفتیم است از آزادگان
بیم آگه از اصل و فرع خراج
چو سال اندر آمد بهمتاد و پنج
سی و پنج سال از سرای سپنج
چو بر باد دادند رنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
سرآمد کنون قصهٔ یزدگرد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
همی گاه محمود آباد باد
همیش رای و هم دانش و هم بسب
چراغ دیهم آفتاب عرب
چپانش ستودم که اندر جهان
مرا از بزرگان ستایش بود
که جاوید باد آن خردمند مرد
بدو ماندم این نامه را یادگار
چو این نامور نامه آمد بس
بدین نامه از مهتران یافت چیز
ازو نامتم جنبش و پای و پر
که از من نخواهد سخن رایگان
همی غلطم اندر میان دواج
همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی رنج بردم بامید گنج
ند حاصلی سی و پنج مرا
امیدم بیکباره بر باد شد
بیام سپندارمذ روز ارد
که گفتم می این نامهٔ شهریار
سرش سبز بادا دلش شاد باد
چراغ دیهم آفتاب عرب
سخن ماند از آشکار و نهان
ورا در ستایش فرایش بود
همیشه بکام دلش کار کرد
بشش بیور اینش آمد شمار
بر من روی کشور شود پر سخن
که تخم سخن را پراکنده ام
پس از مرگ بر من کند آفرین

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
در ستایش یزدان پاك	١
در ستایش خرد	٢
در آفرینش مردم	٢
در وصف آسمان و خورشید	٣
در فراهم آوردن شاهنامه	٤
پادشاهی کیومرث	٦
پادشاهی هوشنگ	٦
پادشاهی طهمورث	٧
پادشاهی جمشید	٨
پادشاهی ضحاك	٩
داستان فریدون	١٠
محضر نوشتن ضحاك و داستان کاوهٔ آهنگر	١١
درفش کاویانی	١٣
رزم فریدون با ضحاك و گرفتاری ضحاك	١٤
پادشاهی فریدون	١٨
دختر خواستن فریدون از پادشاه یمن برای پسران خود	١٨
داستان ایرج و سلم و تور	٣١
داستان منوچهر و خونخواهی او	٣٠
پادشاهی منوچهر	٣٦
داستان دستان سام	٣٨
داستان زال و رودابه	٤٥
آغاز داستان رستم	٦٦
پادشاهی نودر	٦٨
پادشاهی زو	٧٢

عنوان	صفحه
پادشاهی گرشاسب	٧٤
رفتن رستم بجستجوی کیقباد	٧٤
پادشاهی کیقباد	٨٢
پادشاهی کیکاوس	٨٩
رفتن کاوس بمازندران	٩٢
داستان هفت خان رستم	٩٦
رزم کاوس با شاه مازندران	١١١
داستان کاوس با شاه هاماوران	١١٥
آسمان رفتن کاوس با عوای اطلس	١٢٥
جنگ هفت گردان	١٢٨
داستان رستم و سهراب	١٣٤
داستان سیاوش	١٧٨
آغاز داستان کیخسرو	٢٤٠
کیخسروی رستم برای خون سیاوش	١٤٦
آوردن گیو کیخسرو را بایران	٢٤٩
پادشاهی کیخسرو	٢٥٦
داستان فرود	٢٦٣
داستان بهرام	٢٧٥
هفتخوان رستم	٢٨٢
افسانهٔ اکوان دیو	٣٢٩
داستان بیژن و منیژه	٣٤٣
جنگ یازده رخ	٣٦٥
پایان کار افراسیاب	٣٩٤
پایان کار کیخسرو	٤١٤
پادشاهی لهراسب	٤٢٥
پادشاهی گشتاسب	٤٣١
داستان هفت خان اسفندیار	٤٣٨

عنوان	صفحه
داستان	٤٤٥
پایان کار	٤٩٨
پادشاهی بهمن	٥٠٢
پادشاهی همای	٥٠٥
پادشاهی داراز	٥٠٩
پادشاهی دارا	٥١١
پادشاهی اسکندر	٥١٤
اشکانیان	٥٢٤
پادشاهی اردشیر بابکان	٥٣٢
پادشاهی شاپور	٥٤٤
پادشاهی اورمزد	٥٤٤
پادشاهی بهرام اورمزد	٥٤٤
پادشاهی بهرام بهرام	٥٤٤
پادشاهی بهرام بهرامیان	٥٤٤
پادشاهی نرسی	٥٤٤
پادشاهی اورمزد دوم	٥٤٤
پادشاهی شاپور دوم	٥٤٥

عنوان	صفحه
پادشاهی اردشیر سکوکار	٥٤٧
پادشاهی شاپور سوم	٥٤٧
پادشاهی بهرام چهارم	٥٤٧
پادشاهی یزدگرد (بزه گر)	٥٤٧
پادشاهی بهرام گور	٥٤٩
پادشاهی یزدگرد دوم	٥٦٧
پادشاهی هرمز	٥٦٧
پادشاهی پیروز	٥٦٧
پادشاهی بلاش	٥٦٨
پادشاهی قباد	٥٦٨
پادشاهی انوشیروان	٥٧١
پادشاهی هرمزد	٥٩٨
پادشاهی خسروپرویز	٦٠٤
پادشاهی شیرویه	٦٠٨
پادشاهی اردشیر سوم	٦٠٨
پادشاهی بوران دخت	٦٠٩
پادشاهی آزرم دخت	٦٠٩
پادشاهی فرخ زاد	٦٠٩
پادشاهی یزدگرد	٦٠٩

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٤	٧	انجمن کرد و	انجمن کرد
١٥٨	١	ناید	یاید
٢٠٨	١٣	ماشیم	باشم
٢٢٤	١	مرمن جهان	برمن جهان
٢٨٧	١٦	شاه پیجان	شاه پیجان
٢٩١	٢٢	همشیگی	همیشگی
٣١٦	١	مرود	فرود
٣٢٨	٩	تآنجام	بانجام
٣٧٢	٩	آیدو وار	آید ار
٤١١	١٣	بدیگر ، مرل	بدیگر منزل
٤٢٤	١	روی ، نهاد	روی نهاد ،
٤٤٥	٣	بخواندد	بخواند
٤٤٨	٨	بخت و عج	تخت عاج
٤٤٩	٢٠	خورشید رح	خورشید رخ
٤٥٣	١٨	راه رو	راه دو
٤٥٢	٢٠	رآن	از آن
٥٤٥	٩	طائره	طائر
٥٥٨	٧	گفت	کفت
٥٦٢	١١	می گدراندبود	می گذراند
٥٦٨	١٩	پیچ	بیچ
٥٧٩	٨	چمان	چنان کن
٥٩٥	٥	شهنشاه و نرم	شهنشاه و رزم

تصحیح

صفحهٔ ١٦٦ سطر ١٠ - یعنی از صبح‌رود تا وقتی که آفتاب پهن شد (نیم چاشت)

صفحهٔ ٢٢٧ سطر ١٠ - درمصراع دوم «گاو پشه» را بعضی اردانشمندان «گاو پیسه» می‌دانند

صفحهٔ ٣١٨ پس از بیت ١٦ این بیت اشتباهاً حذف شده:

چو بشنید رستم بر آشفت سخت به‌پیران چنین گفت کای شوربخت

صفحهٔ ٣٦٧ سطر ١٢ - «دشت سواران نیزه گزار» عربستان است

صفحهٔ ٥٥١ سطر ٩ - آبچون جامهٔ است که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک سازند

سخنی چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمدّ علی فروغی تغمّده الله تعالی بمغفرته خواستار شد منتخباتی از شاهنامه که از هر جهت برای دانش آموزان مناسب و درخور باشد تهیّه و تنظیم فرماید

با سابقهٔ مهر و توجّهی که آن بزرگوار نسبت باین بنده داشت، در این کار هم چون کار تصحیح کلیّات سعدی - که بیش از پنج سال مدت گرفت - مرا بدستیاری خویش برگزید و از شرف مصاحبت و همکاری ، که تا ابد بدان می بالم ، بهره مند و برخوردارم فرمود

شاهنامه دریائی است که از آن دریاخر دانشمندان بحدائی دانا و آزموده - که مکرّر از بن کران بدان کران کشتی برده ، و به سستی و بلندی های آن آگاه باشد - نتوان گفت . فروغی شاهنامه را بارها خوانده بود امّا نه چنان که ما می خوانیم ، فردوسی را می شناخت امّا نه چنان که ما می شناسیم او حکیمی بود که بفردوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می کرد . گاهی داستانی را از آغاز تا بانجام می خواند بی این که بآیات آن دقیق شود ، و دیگربار در ابیات همان داستان فرومیشد بی این که بموضوع توجه فرماید؛ وقتی در بیتی چندان تأمّل میکرد که موجب خستگی بود ، و زمانی از شعری چنان منقلب می گشت که باعث تأثر و آشفتگی می گشت

بخاطر دارم در داستان فریدون باین بیت رسیدیم

جهان را چو باران سایستگی روان را چو دانش شایستگی

دیدم این پیرمرد باوقار آزموده درست چون کودکی دل‌شکسته گریه می‌کند بطوری که اشك از ریش سفیدش جاری است.

البته این احساسات بیش و کم درهمه هست و شاید در دیگری از جهتی قوی‌تر باشد، امّا شیفتگی او بفردوسی حالتی و عمقی و نیروئی دیگر داشت که وصف نمی‌توانم کرد.

او از کودکی در دامان محبّت مادری که بزبان فردوسی سخن می‌گفت دهان گشوده، و در خانهٔ که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی‌جستند بزرگ شده بود. با این مایه و موهبت با استعدادی شگفت و ذوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص از وسائلی که برایش فراهم آمده بحدّ اکثر استفاده کند. فروغی در این مرحله سنّ و هر جوانش آشکار ساخت و استعداد و نیروی خداداده را چنانکه باید بکار بست. از تمایلات و هوسها مطلقا دوری جست، آبی از وقت را بیهوده و رایگان از دست نداد، و در سمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از پای ننشست، و عجب نیست! اگر کسی با این مزایا و صفات بدرجتی رسد که دیگران بدان نتوانند رسید

تو داد و دهش کن فریدون توئی

نکتهٔ دیگر این که فروغی بارها نمایندگی دولت ایران باروپا مسافرت کرده وسالها در آن دیار زیسته بود. مأموریّت و مقام او باعث شد که با رؤسای ممالك و رجال دانشمند گیتی آشنا شود، و شخصیّت و کمال او موجب گشت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند. این مسافرت ها و معاشرت ها نیز در روی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه باید دریافته بود که فردوسی و سعدی و سایر بزرگان تا چه اندازه

بایران خدمت کرده اند ، وچگونه ازآثار جاودانی خویش این کشور را زنده و محترم دارند گوئی خود را مدیون می دانست و شناختن و شناساندن فردوسی را از فرائض می شمرد ، و بدیهی است که انسان وقتی نسبت بکار و رشك وستایش واعجاب خواص را دربارهٔ چیزی ازآن خود بداند بیشتر فکر می کند و بارمندی آن بیشتر میگردد ، و با ایمان و بصیرت تمام است که می گوید « برهر ایرانی واجب است که باشاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشدو اشعارممتاز آن را از برداشته باشد[1] »

باری با این وصف - که اندکی از بسیار آن را نتوانم گفت - وقتی قرارشد منتخباتی از شاهنامه فراهم آید از نوشروع بکار کرد . نسخه هائی معتبر از کتابخانهٔ ملی بامانت گرفت ، وترجمهٔ عربی وترجمهٔ مهل فراسوی را (این دانشمند بایستی دراین راه رحمتی بسزا کشیده) که در کتابخانهٔ خود داشت بانسخه های چاپی دیگر پیش گذاشتم ، و درمدتی بیش از دوسال همه روز بانتخاب و تصحیح ابیات مشغول بودیم تقریباً دوثلث از شاهنامه را که بدین روش خواندیم قضایای شهریور ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان بمهمات کشور اشتغال جستند . با گرفتاریهای بسیار اوین خدمت باز عاقل نماند ونمونه های مطبعی اوراق این کتاب را که درزیر چاپ بود همچنان بنظر اصلاح می نگریست و حتی نمونهٔ جزوهٔ را که بصفحهٔ ۵۳۶ تمام میشود درستر مرگ ملاحظه وتصحیح فرمود ، تا درشب جمعهٔ ششم آذرماه ۱۳۲۱ چراغ روشن عمرش خاموش گشت ، و ایران از داشتن فرزندی دانا وآزموده - که بی هیچ شائبهٔ اغراق نظیر او درقرون گذشته هم کمتر دروزش یافته - محروم ماند

---

۱ - رجوع شود بمقدمه

از شمار دو چشم یکتن کم وز شمار خرد هزاران بیش

ازصفحهٔ ۵۳۷ ببعد را این بنده بهمان‌نهج ، بادلی شکسته وخاطری‌افسرده بپایان بردم ، وبدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی که ازین کتاب ان شاء الله استفاده خواهند برد توصیه می‌کنم که نه تنها درخواندن شاهنامه اربیی فروعی‌گام بردارند بلکه چون او ، تعلیمات حکیمانهٔ فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را بزیور دانش و هنر و درستی بیارایند چه کشور بیش از هرچیز بدینگونه مردان نیازمندست .

وظیفهٔ انسان در این جهان آنست که در جوانی بفرا گرفتن فنون ادب و بیمودن مراتب کمال رنج برد و از هوسهای ناشایسته بخردمندی در گذرد و درپرتو دانش وفرهنگ مردم را راهنمائی فرماید ، بعبارت دیگر در حیات وجود او گلهاوسایه ها وثمرها ببخشد این مزایا و صفات هرچه درشخص قوی‌تر باشد بکمال بردیکتر ست واتصاف را فروغی‌مردی‌بود بزرگ واسانی‌کامل ، که هرچه بصیرت ومعرفت ما دربارهٔ او بیش گردد بزرگواری وازحسدی وی‌در بطرمان آشکاراتر می شود

بدانش بشر هر چه شد بیش تر
شود جباه دانشوران بیشتر

بهمن ماه ۱۳۲۱
محمد بهمنیار